



## کے در بارہ رمان فوریو بدائید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : [wWw.Roman4u.ir](http://wWw.Roman4u.ir)

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : حریری به رنگ آبان

نویسنده : سید آوید محتشم

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : [wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

# حریری به رنگ آبان

سید آوید محتشم

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

# حریری به رنگ آبان

باسمه تعالی

مقدمه:

اینجا پاییز است

اینجا هوا سرد است

اینجا هوا ابریست

اینجا، هوا، هوای باران است

اینجا همه ی کوچه ها و خیابان ها خیس است

اینجا دلتنگی ها نارنجیست

اینجا یک دل عاشق، چشم انتظارست

و چه سخت است

هم پاییز باشد

هم ابر باشد

هم باران

هم جاده ای خیس.

هم قلبی عاشق

اما ...

نه دستی باشد برای فشردن

نه پایي براي قدم زدن

نه نگاهی براي زل زدن.

سخت است تنها زیر باران قدم زدن

سخت است یخ زدن دست هایی، از سردی این همه دلتنگی

سخت است نجشیدن طعم لب ها، در زیر باران

سخت است باقی ماندن نگاه، در کوچه های انتظار

سخت است هر روز صبح

از شیشه ی باران خورده ی احساس

دلی را تماشا کردن که زیر باران این همه دلتنگی

زیر باران این همه حسرت

آرزوی دوباره دیدنی را

زیر چتری از باران ب\*و\*سه ها دارد

آری سخت است

اما ...

اینجا

همینجا که پاییز، هوایش سرد و ابری و بارانیست

همین جا که کوچه هایش، خیس از باران دلتنگی ست

و از همین پنجره ی باران خورده ی احساس

با همین قلب عاشق

کنار همان نیمکت چوبی اولین قرار

با بارانی از ب\*و\*سه ها

کنار تک تک لحظه های بارانی

خاطراتی مرور می شود.

خاطراتی لا به لای حریری به رنگ آبان!

دستمال کاغذی که بین انگشتای بلند کشیدش مچاله شده بود، حالا داشت تیکه تیکه می شد. دستمال نمناک بود. اینو کامل حس می کرد ولی این نمناکی به خاطر اشک نبود، حاصل مشت شدن دست ها و انگشتاش توی هم بود؛ لعنتیا عرق کرده بودن.

همیشه از این عرق کردن شکایت می کرد. اینکه هیچ وقت جرئت نداشت با کسی دست بده مگر اینکه اول یه دور دست هاش رو به ماتوش بکشه و مطمئن شه خشکن. مسلما هیچکس دوست نداشت یه دست نمناک رو تو دست بگیره.

نفس داغش به پنجره ی اتاق خورد. دوباره با دلشوره زل زد به صفحه ی گویش. تیکه های دستمال رو روی زمین ریخت و برای هزارمین بار شماره رو گرفت و برای هزارمین بار صدای «مشترک مورد نظر خاموش است.» گوشش رو آزار داد و خط کشید رو اعصابش. لب پایش رو توی دهن کشید و با حرص مشغول مک زدن شد. عادتش بود؛ وقتی که به شدت استرس داشت یا به جون دستمال کاغذی می افتاد یا لب پایش. لبی که مادر اعتقاد داشت به خاطر زیادی مکیدن بد شکل شده، ولی ... ولی علی می گفت لباش خیلیم خوشگلن.

از یادآوری لبخند علی، وقتی اولین بار این حرف رو بهش زده بود لبخندی صورتش رو پوشوند. گرم شد. خون دوید تو رگ هاش. چقدر فکر کردن به علی لذت بخش بود.

فکرش رفت به اون روز پاییزی. زیر درختای بدون برگ پارک روی نیمکت نشسته بودن و هات چاکلت می خوردن. اون روز به شدت استرس داشت. اولین بار بود که داشت کنار یه پسر، بدون اطلاع خانواده، تو خیابون، قدم برمی داشت. اولین بار بود که توی پارک، کنار هم نشسته بودن. اون روزم لب پایش رو تو دهن کشیده بود و می مکید.

-میشه پرسم چرا لبتو مک می زنی؟

جا خورده بود. سریع لبش رو از بین دندوناش آزاد کرده بود و دستای خیس از عرقش رو روی لبش کشیده بود تا اگه ردی از آب دهنش هست پاک شه. این حرکتش، علی رو به خنده انداخته بود.

-منو یاد بچه های کودکستان می ندازی!

اون روز در جواب علی فقط سرخ شده بود و سرش رو پایین انداخته بود. با محبت زل زده بود تو صورتش و گفته بود:

— لبات خیلی خوشگلن. اینجور بمکیشن، خشک میشن. بد میشه! اینکارو نکن!

ولی بعدها گفته بود وقتی لبتو می کشی بین دندونات، دلم می ریزه! دلم می خواد که ...

یاد این حرف علی که افتاد، غش غش خندید و زیر لب گفت:

— سیاسوخته ي دوست داشتني خودمي! الهي من قربون خودت و احساساتت برم!

هنوز خوب نخندیده بود که باز استرس به جوش افتاد. دل و رودش بدجور توي هم مي پیچیدن. دستش رفت سمت جعبه ي دستمال کاغذي. خالي بود! با حرص جعبه رو پرت کرد. اين بار گلاویز دکمه ي بلوزي که پوشیده بود شد. يکي از بلوزهاي علي بود که به تنش زار مي زد. بوي تن اونو مي داد. يه بوي آرامش بخش. باز شماره رو گرفت و با تلاش براي مهار اشک هايي که تو چشماش حلقه زده بودن گفت:

-بردار! جون ساغر بردار. بردار وگرنه گريه مي کنم علي!  
ولي در نهايت همون صدای سرد و بيروح رو شنیده بود: «مشتک مورد نظر ...»

ديگه نتونست اشک هاش رو کنترل کنه. با قدرت از حصار پلکاش بيرون زدن و روي صورتش جاري شدن.

-علي؟ علي کجايي تو؟ جون خودم رو قسم دادم علي!  
درست چهل و شش ساعت بود که باهاش حرف نزده بود. صدای گرم و مردونش رو نشنیده بود. علي گفته بود اگه تا چهل و هشت ساعت ديگه روشن نشدم بدون که ...

ولي ساغر نشنیده بود. يعني نخواستنه بود که بشنوه! حتي تصورشم سخت بود چه برسه به ...

خودش رو روي تخت انداخت و گفت:



- علي جواب بده! مي خوام يه خبر خوش بهت بدم! به خاطر من نه، به خاطر  
بچت جواب بده.

بچه! بچه اي كه علي پدرش بود. چه بچه ي خوشبختي بود. علي، مرد  
قهرمان، كسي كه ساغر برآش حاضر بود ريسك كنه. اونم چه ريسكايي!  
ا شكاش شدت گرفتن. دستش نشست رو شكمش. شكمي كه ميزبان يه  
كوچولوي سه هفته اي بود!

ساغر سعي كرد ذهنش رو از هر چي فكر منفي هست خالي كنه. دستش رو  
محكم روي شكمش فشار داد و زير لب گفت:

— دعا كن بابايي جواب بده! دعا كن حالش خوب باشه! دعا كن مامانم! دعا  
كن. من مي ترسم. از اينكه تنها بمونيم مي ترسم!  
سرش رو به آسمون گرفت و گفت:

— خدايا به آبروي اين موجود بي گ\*ن\*! ه قسمت ميدم مراقبش باش! خيلي  
خيلي مراقبش باش!

بعد لبخند زده بود. دلش قرص بود. دو ساعت ديگه، صد و بيست دقيقه ي  
ديگه، علي زنگ مي زد! علي، علي، علي!  
زل زد به ساعت رو به روش. عقربه ي بلند روي دوازده و ايساد. زير لب زمزمه  
کرد:

- پنجاه و نه، پنجاه و هشت، پنجاه و هفت، پنجاه و شش ...

نگاهش از صفحه ي ساعت سر خورد. زانوهای هر لحظه لرزون تر مي شدن  
عقربه بلند داشت به دوازده نزديك مي شد. داشت به چهل و هشت ساعت  
نزديك مي شد. اشك در چشمان قهوه اي و درشتش حلقه زد. دوباره به جون

دستمال کاغذی ها تیکه تیکه ی کف اتاق افتاد. هر لحظه قلبش دیوانه وارتر می تپید. اشک تند تند روی گونه های برجستش غلت می زد.

«دان دان! ساعت دوی بامداد؛ اینجا تهران است، صدای جمهوری اسلامی ایران!»

و ثانیه ای بعد قدم هایی بودند که روی هم تا خوردند، زنی بود که روی زمین افتاد و ضجه هایی که سکوت عمارت را شکست. ضجه هایی که در آن ساعت از شب، خواب را از چشم ساکنین این خانه می گرفت.

چهل و هشت ساعت گذشته بود. علی سرش می رفت قولش نمی رفت، این یعنی الآن ...

حق هقش اوج گرفت و زاری کردنش شدیدتر شد. در اتاق باز شد و در آستانه ی در ماهرخ ظاهر شد.

-ساغر؟

بدن لرزون زن رو در ب\*غ\*ل گرفت و نالید:

-الهی بمیرم برات گلم!

هوای سرد آبان ماه لرز و بادی که سوزنده بود. سرگرد رفیعی آخرین نگاه رو به اطراف انداخت و به سمت باقی مونده ی سرباز ها رفت. صدای کوبیده شدن پاهایی همزمان به گوش رسید، سرگرد پالتوش رو دور خودش پیچید و گفت:

-همه با احمدی برگردید پاسگاه! سروان!

سروان حسینی جلو اومد و بعد از احترام خیره شد به چشمای سرگرد رفیعی.

-بله سرگرد.

-باز کنترل کن ببین چیزی تو محل نمونه باشه. آخرین بررسی ها رو انجام بده و برگرد پاسگاه، تا فردا صبح گزارش کار روی میز من باشه!

سروان مجددا ادای احترام کرد و دور شد. سرگرد لبخند محزونی زد و سوار ماشین آگاهی شد و به راننده اجازه ی حرکت داد. چشمش رو به دفترچه ای که تو دستش بود انداخت و آهی کشید و زیر لب گفت:

-خدا کنه طوریش نشده باشه!

-بریم پاسگاه؟

با جدیت گفت:

-نه بریم بیمارستان، باید از حال مصدومین باخبر بشیم!

راننده اجابت کرد و به سمت بیمارستان رفت. بی توجه به ذهن پر تشویش سرگرد رفیعی به رو به روزل زد. او هم خسته بود و دوست داشت زیر لحاف گرمش بخوابد ولی از بدی های آش خور بودن این بود که باید مطیع اوامر مافوق باشی! اونم چه مافوقی! سرگرد رفیعی!

اما در اون لحظه در سر سرگرد ولوله ای به پا بود. نگرانی برای مصدومین حادثه، مخصوصا دوست و یار قدیمیش. نگران بود برای نیروی نفوذی. برای علی ای که به اجبار تن به این کار داده بود.

آهی کشید، نفهمید ماشین کی در حیات بیمارستان متوقف شد. حتما سرهنگ هم اینجا بود. با قدم های بلند به سمت اتاق دکتر رفت. با تقه ای وارد شد و رو به دکتر که داشت مطالعه می کرد گفت:

-سرگرد رفیعی هستم، از دایره مبارزه با مواد مخدر!

دکتر لبخندی زد و عینکش رو از چشم برداشت و گفت:

-خسته نباشید سرگرد، شب پر مصدومي داشتن!

سرگرد تلخ سر تگون داد. همه ي مصدوم ها به کنار، علي هم ...

با غمي که ناخواسته خط مي کشيد روي صدای کلفتش گفت:

-حال علي محب المصطفي چگونه؟

دکتر فکر کرد و با خونسردي گفت:

-هموني که تير بارون شده بود؟

فقط تونست سر تگون بده، شنیدن تير بارون شدنم وحشتناک بود چه برسه ...

-يازده تا تير خورده. پنج تا به پاهاش، سه تا به دستاش و باقي به قسمت شکم.

جوون قوي اي هست. با اون همه خوني که از دست داده خوب طاقت آورده!

سرگرد با صدای لرزون گفت:

-اميدي به بهبودي هست؟

-تمام تيرها خارج شدن. بستگي داره که خونريزي بند بياد يا نه، بستگي داره

بدنش مقاومت بکنه يا نه، ولي در موارد مشابه، خودت بهتر مي دوني سرگرد،

يازده تا تير کم نيست!

سرگرد با غمي مشهود گفت:

-با انتقال اميدي حاصل ميشه؟

دکتر به سمت در رفت و گفت:

-نمي دونم، ما همه ي تلاشمون رو کردیم، ولي اگه دوست داريد انتقالش

بديد.

ديگه از اتاق بيرون رفته بود. سرگرد چند دقيقه ي ديگر واپساد و با غصه گفت:

-تنها کاري که از دستم برمياد اينه که انتقالش بديم به تهران!  
 از اتاق بيرون زد. بعد دوباره آهي کشيد و ياد آخرين حرفاي علي افتاد.  
 «تو رو خدا به ساغرم خبر بده. هرچي شد بهش بگو، تو انتظار نذارش. اون  
 طاقت انتظار رو نداره!»

سرگرد با حرص نفسش رو بيرون فرستاد. زير لب غر زد:  
 -علي اين حماقت چي بود تو كردي. قاچاق مواد مخدرم حرفه بود رفتي  
 سمش؟ آگه نمي شناختمت غصم نمي شد ولي ... علي تويي که از دود متنفّر  
 بودي و اين همه بد و بيراه به قاچاقچيا مي گفتي. اين همراهي باهاشون چه  
 کاري بود؟

محکم پاش رو روي زمين کوبيد، به ساغر چي مي گفت؟ مي گفت علي رو  
 آبکش کردن؟ مي گفت علي تا شهادت يه قدم فاصله داره؟ مي گفت علي تا  
 آخرين لحظه ساغر از دهنش نمي افتاده؟ چي مي گفت خب؟

اشک دويد تو چشماش، رسیده بود پشت در اتاق. سرهنگيم اون اطراف نبود  
 که مانع ريزش اشک هاش شه! زل زد به صورت هم بازي قديمش. تيم فوتبال  
 دبیرستان نصر. علي عضو قدر تيم بود، با اينکه از همه کوچیک تر بود ولي  
 قدرتش تو دويدن ستايش شدني بود!

دوباره زل زد به صورت سبزه ي دوستش که با کلي د ستگاه داشت نفس مي  
 کشيد. اشک از چشماي سرگرد مي چکيد. دفترچه هنوز تو دستش بود. صداي  
 علي تو گوشش، برق نگاهش تو چشماش «ساغر رو منتظر نذار. اين دفتر رو  
 بده بهش! بگو عاشقشم تا ابد!»

سرگرد سرش رو به شیشه ي کوچک و پر خش آي سي يو تکیه داد و زل زد به علي. نالید و گفت:

-روي گفتم ندارم علي! ساغر دلش به تو خوشه! مي ترسم!

در اون لحظه چقدر سخت بود فریاد نزن، شیون نکردن، اکتفا کردن به اشک هايي که سر مي خوردند ولي ذره اي بغضت رو سبک نمي کردن، چقدر سخت بود شماره گرفتن و شنیدن صدای ساغر وقتي قرار بود بگه متاسفم. از امانتیت خوب مراقبت نکردم!

مشت گره کردش رو به دیوار کوبید و نالید:

-چرا من! من نمي تونم اينارو به اون عاشق مظلوم بگم! ساغر. ساغر کاش الان اينجا بودي. من نمي تونم باهات حرف بزنم!

زیر لب نالید:

-خدایا خودت کمک کن!

با کلي زحمت و خود خوري، با کلي درگيري و بالا پايين کردن کلمه ها به خودش جرات داد تا شماره اي که توي دفتر نوشته شده بود رو بگيره. مي دونست ساغر منتظره، درنگ بيشترو جایز ندونست انگشت شستش روي شماره ها تاب خورد. با استرسي که از سرگرد رفيعي بعيد بود گوشي رو به گوشش چسبوند و دو تا نفس عميق کشيد. هنوز بوق اول کامل خورده نشده بود که صدای گرفته ي زني خط انداخت بر اعصابش. ساغر بود!

-بفرمایید؟

آه تلخي کشید و گفت:

-خانوم ساغر معتمد؟

صدای گرفته ی زن اومد:

-من مادرش هستم!

مادرش؟ چقدر صدای مادر ساغر جوون بود! بعد سریع فکر کرد چه خوب که

خود ساغر جواب نداده.

-خودشون نیستن؟

صدای ریز گریه ی زن بلند شد:

-شما کی هستین آقا؟

-من سرگرد رفیعی هستم!

صدای زن برای چند لحظه قطع شد و بعد گفت:

-از علی خبر دارید؟

سرگرد نفس عمیقی کشید. با کلافگی دستش رو توی موهای فرستاد و گفت:

-زنگ زدم بگم توی بیمارستانه، امشب منتقل میشه تهران!

صدای حق حق زن اوج گرفت:

-چی شده؟ چه بلایی سرش اومده؟

-تیر خورده!

صدا خفه شد و بعد گفت:

-زنده می مونه؟

همون جمله ای رو به زبون آورد که ازش وحشت داشت. چی می گفت؟ اینکه

دکتر امیدوارش نکرده؟ با بغضی که گلوش رو چنگ می کشید نالید:

-دعا کنید!

صدا گریه یک لحظه هم قطع نمی شد. سرگرد رفیعی با کلافگی گفت:

-خانومش خوبه؟

صدای هق هق زن بلندتر شد:

-خوبه؟ داره می میره. از دیشب صدمبار از حال رفته. از همه جا بی خبر بودیم،

حتی نمی دونستیم با کی باید تماس بگیریم!

قلب مرد هر لحظه بیشتر فشرده می شد. با این حال سعی کرد خونسردیش رو حفظ کنه.

-ساعت هشت می رسه بیمارستان. بیاید اونجا، یه امانتی دارم براتون!

زن آه بلند بالایی کشید و قطع کرد.

در حالی که فکر می کرد چه طوری برای ساغر عاشق بگه علی ... اشک تندتر

روی گونش سر خورد. ساغر حامله بود و استرس براش خطر آفرین!

زیر لب نالید:

-خدا از سرت نگذره فرامرز.

بعد با چشمایی اشک آلود کنار بستر ساغر نشست، دستش رو روی موهای

رنگ شدش کشید و گفت:

-ساغرم؟ بیدار نمیشی؟

چشمایی تب دار ساغر باز شد. با ترس زل زد به چشمایی اشک آلود ماهرخ.

-علی زنگ زد؟

ماهرخ لبش رو گاز گرفت:

-نه، سرگرد رفیعی نامی تماس گرفت، علی خوبه دخترم!



چشمای ساغر برای لحظه ای برق زدن و بعد با شک نگاهش رو به ماهرخ دوخت.

- چرا خودش زنگ نزده؟

ماهرخ آهی کشید و گفت:

- خودش. چیزه ... یکم ناخوشه.

نتونست حرفش رو ادامه بده چون ساغر دستش رو گذاشت رو گوش هاش و با تمام وجود جیغ کشید:

- نه!

- دکتر صفایی به آی سی یو. دکتر صفایی به آی سی یو!

نگاه سرگرد روی دکتر و کادر همراهش که با عجله به سمت آی سی یو می دویدن خشک شد. آهی از سر ناعلاجی کشید و توی دلش گفت:

«علی قوی تر از اون چیزیه که می دونم. طاقت میاره.»

دوباره خیره شد به تخت دوستی که براش مثل برادر بود. هرچند زیاد صمیمی نبودن ولی قبولش داشت، رو سرش قسم می خورد. علی یه مرد واقعی بود.

دکتر از بخش بیرون اومد و رو به روی سرگرد ایستاد و با خونسردی گفت:

- هیچ چیز مشخص نیست. نمی تونیم چیزی بگیم. خونریزی قطع شده. باید صبر کنیم ببینیم هوشیاری چقدر میشه، من حدس می زنم به سرش هم ضربه خورده باشه!

اینو گفت و گذشت. هنوز ساعت هشت نشده بود. زودتر رسیده بودند. هنوز

ساغر رو ندیده بود. کسی که دل و دین علی رو دزدیده بود، کسی که علی به

خاطرش ریسک می کرد، با جونش. آهی کشید. چطور دختری بود؟

از صدای جیغ و گریه ی برگشت. دوزن که نسبتاً هم سن بودند به سمتش می

او آمدن و زار می زدن. هردو زیبا، هردو خوش پوش! کدوم ساغر بود؟

زنی که سرتا پا مشکي پوشیده بود دو طرف همراهش رو گرفته بود و بدتر از

اون گریه می کرد و ازش می خواست آروم باشه، گریه نکنه. داد نزنه، ولی

صدای علي، علي زدن قطع نمی شد. به سمتشون دوید. ایستاد و زل زد به

چهره ی رنگ پریده و استخواني زنی که حدس میزد ساغر باشه. موهای رنگ

کردش با صورت بي رنگ و حالش هیچ تناسبی نداشت. با غصه گفت:

-ساغر خانوم؟

نگاه اشک آلودش رو به صورت مرد انداخت. حس کرد خیلی آشناست. دیده

بودتش؟

برای چند لحظه سکوت کرد. در سکوت حق حق کرد و خیره شد به مرد.

-سرگرد رفیعی هستم دوست ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که کشیده ای مهمون صورتش شد. با بهت به زنی

که کشیده رو زده بود نگاه کرد. این همون ساغر مظلوم علي بود؟

صدای ناله اش بلند شد:

-عوضي کثافت، به خاطر تو به این روز افتاد، اینم راه بود کشیدیش توش؟ چرا

نذاشتی با همونا همکاری کنه؟ فوقش می افتاد زندان. توي عوضي کشیدیش

به چهار راه مرگ. تو علیم رو به این روز انداختی. کثافت، ازت نمی گذرم به

خدا نمی بخشمت. اگه ... اگه فقط یه تار مو از سرش کم شه.

به زانو افتاد. زن مشکي پوش ب\*غ\*لش کرد. بي توجه به سرگرد که ماتش برده بود گفت:

-ساغر آروم باش. دخترم آروم. به فکر بچت باش.

نگاه خيس ساغر بالا خزید. رو صورت برافروخته ي سرگرد، انگار نه انگار بیمارستان بود.

-به جون خودش، به جون بچش بلایي سرش بیاد روز خوش نمي بینی سرگرد! سرگرد رفيعي براي اولین بار ترسید. از سماجت نگاه یک زن، از بغض صداي یک عاشق، از ضجه هايي که هر لحظه ضعیف تر مي شدن، از چموشي کلام ساغر! زن بهترین دوستش.

دفتر رو جلوي ساغر گذاشت و بي درنگ به سمت در خروجي رفت! مقصّر بود؟ نبود؟ علي هم مثل بقيه ي اعضاي باندا! سرش رو به سمت آسمون گرفت و نالید:

-خدایا خودت کمکش کن!

و نفهمید ساغر از هوش رفت. حتي نتونست خودش رو به پشت شیشه ي آی سي یو برسونه. نتونست صورت عشقش رو ببینه!

نفسش رو پر صدا فوت کرد و گفت:

-چرا به این راه رفتي علي؟ چرا؟

و فکر کرد اینا همش حاصل عشق بود؟ حاصل دوست داشتن؟

توقعي نبود مرد يخي اي که هیچ وقت عاشق نشده بود بتونه درک کنه علي و ساغر قصه رو. زوج عاشقي که سر راهشون پر بود از موانع!

آهي کشید و به طرف رانندش رفت. زیر لب زمزمه کرد:

-یعني چي ميشه؟

صدای هق هق ساغر یک لحظه هم قطع نمی شد. پرستار با مهربونی دستي روی موهای ل\*خ\*ت و طلايش کشید و گفت:

-خانوم خوشگله، اینجوري بخوای گریه کنی که از پا در میای. به فکر خودت نیستی به فکر بچت باش.

هق هقش اوج گرفت. به کل بیچه رو فراموش کرده بود، فراموش کرده بود یه جنین سه هفته ای رو توي شکم داره. دستش رو روی شکمش گذاشت و نالید:

-دلم واسش می سوزه!

پرستار با لبخند دستش رو روی دستاي لاغر و عرق کرده ي ساغر گذاشت و گفت:

-چرا؟ اینکه مامان به این خوشگلي و باباي به اون قوي اي داره بده؟

ساغر با دست دیگش اشک چشماش رو پاک کرد و سعی کرد لبخند بزنه! باباي قوي، تنومند، تحصیل کرده، سیاه سوخته، با چشماي نافذ مشکي! دلش لرزید. علي همه کسش بود.

پرستار که دید برای چند لحظه تونسته اشک رو از صورت ساغر کنار بزنه به وجد اومد و گفت:

-دوس داري درباره ي جنینت بدوني؟

ساغر سري تڪون داد و خيره شد به پرستار. پرستار خوشگل و مهربون طوري  
باهاش برخورد مي کرد که انگار سال ها بود مي شناختش و دردش رو درک  
مي کرد.

-گفتي چند وقت از بارداريت مي گذره؟

با صداي گرفته گفت:

-سه هفته!

پرستار ابروي نازکش رو بالا داد و خندید:

-اوخې. ني نيت هنوز خيلي کوچولوئه. کمتر از يه ميليمتره. يه توده اس از يه  
عالمه سلول. سلولايي که وحشي وار دارن تقسيم ميشن. ني ني شما الان داره  
دنبال راهي مي گرده که تو رحم جانشين شه! مي دوني الان تو چقدر احتياج  
به آرامش داري؟ به خونسردي؟ الان دوره ي خطرناکيه. خودتو اذيت کني  
يعني داري بچت رو اذيت مي کني. بچه اذيت شه صبح باباي هرکولش عصبي  
میشه! سعي کن آروم باشي و توکل کني به خدا!

از جيب روپوش سفيدش قرآن کوچکي بيرون کشيد و به دستاي ساغر داد و  
گفت:

-بخونش. آرومت مي کنه. به جاي گريه و خود آزاري سعي کن دعا کني!  
شوهرت الان به دعا احتياج داره!

لبخند زد و دستي روي شونه ي ساغر گذاشت و بعد از اتاق بيرون رفت.

ساغر آهي کشيد و سعي کرد آروم با شه. قرآن رو باز کرد و مشغول خوندن  
سوره ي ياسين شد. اين سوره رو خيلي دوست داشت، بدجور به دلش مي  
نشست.

سرگرم خوندن این سوره ي فشنگ بود که در باز شد و ماهرخ پا به اتاق گذاشت. با دیدن ساغر که در آرامش مشغول خوندن قرآن بود لبخندی زد و گفت:

-بهتري گلم؟

ساغر لبخند مادرخوندش رو با لبخند جواب داد و از تخت پایین اومد.

-آره خیلی بهترم. میرم پیش علي!

ماهرخ مانع از رفتنش شد و دوباره ي روي تخت نشوندتش.

-بیا این آب میوه رو بخور. بعد برو اونجا!

ساغر سکوت کرد و مشغول مک زدن به ني شد و زل زد به چشماي ماهرخ و بدون در آوردن ني از دهنش گفت:

-بابا کي برمي گرده؟

ماهرخ نفس پر حرصي کشید و گفت:

-الهي برنگرده. چه مي دونم!

سکوت برقرار شد. ماهرخ دستش رو به کیفش رسوند و دفترچه رو بیرون کشید و گفت:

- این دفتر رو سرگرد آورده بود!

قیافه ي ساغر درهم شد. با دست لرزون دفتر رو گرفت. باز شد و زل زد به دست خط آشنای علي.

«کم رنگ ترین قلم ها، از قوی ترین حافظه ها ماندگارتر است!

مي نویسم برای روزهایی که شاید فراموش کنم، به چه قیمتی به او رسیدم!»

به نام یگانه معبود عالم.

امروز خیلی اتفاقی تصمیم گرفتم بنویسم، از روزمرگی هام، از زندگی فلاکت بار دانشجویی، از روزایی که به سختی شب می‌شن، از این شهر پر دود. البته ناگفته نماند برنامه ای که از تلویزیون هم دیدم به شدت در تصمیم گیری من برای نوشتن موثر بود.

گفتم تلویزیون، امروز هاتف از خونه برگشت با خودش یه تلویزیون درب و داغون آورده بود از اونجایی که لنگه کفشم تو بیابون غنیمته کلی ذوق مرگ شدیم. آتن رو تنظیم کردیم و شبیه ندیده ها ردیف خوابیدیم جلوی تلویزیون و شبکه های به شدت مهیج رو بالا پایین کردیم.

یه برنامه بود برای نوجوانان، از فواید خاطره نویسی و روزنگاری می گفت. تصمیم گرفتم بنویسم. ضرری نداره، شاید یه روزی همین نوشته ها به دردم خورد، یه جمله ایم گفت که منو یاد دفتری برنامه ریزی قلم چی انداخت، کمرنگ ترین قلم ها، از قوی ترین حافظه ها ماندگارترند!

با هاتف و سجاد رفتیم دفتر خریدیم و تصمیم داریم از امروز بنویسیم. شاید یه روز یه کله خراب پیدا شد و نوشته های ما رو چاپ کرد. شاید یکی به چشم داستان بلند و به قول سجاد نوول بهشون نگاه کرد. اصلاً یه روز شاید این دفتر و دادم دست پسر و گفتم بخون پسر. بین بابات همین جور یه به اینجایی که هست نرسیده!

هه! مطمئنم با این وضع اقتصادی و اجتماعی من سی سال دیگه از اینم بدترم. خدا به دادم برسه. اصلاً کی زن یه آس و پاس آسمون جل میشه؟ بی خیال این حرفا!

بذار اول خودمو معرفي كنم. الان حس يه استاد دانشگاه رو دارم كه تو انجمن چايي خوران تمرگيده رو صندلي و مي خواد خودشو معرفي كنه! آي چه قدر در اين لحظه حس مي كنم آدم مهميم!

من علي هستم، علي محب المصطفي. دانشجوي ترم آخر كارشناسي رياضيات و كاربردها. بيست و پنج سالمه، دير مشرف شدم به اين خراب شده ي به قول رفقا يوني!

تو يه خانواده ي متوسط رو به پايين به دنيا اومدم. پسر دوم هستم. پدرم بناست و مادرم آرايشگر. برادر بزرگم عادل، بيست و هشت سالشه، به زحمت درس خوند، مهندسي نفت و الانم تو شركت نفت كار مي كنه، زن نداره، ميگه زن مايه ي آزاره. البته من مي دونم از پس مخارج برنمياد وگرنه كي دلش مي خواد عذب بمونه؟

يه خواهرم كوچيك تر از خودم دارم، عطيه. شانزده سالشه، سر به هوا و بازگوشه، نمي خواد بياذ دانشگاه، ديپلمشم از ترس من و عادل مي خواد بگيره. مامانم در حال تدارك دادن جهيزيه اس تا عرو سش كنه. منم كه از بس شرايط مالي خانواده خوب بود يه دو سالي رو رفتم مكانيكي و ورد ست بابام بنايي كردم تا تونستم يه چهار قروني پس انداز كنم و بيام دانشگاه. البته الان مثل هاپو پشيمونم از رشته اي كه دارم مي خونم. چهار سال عمرم رفت، بين درساي سخت و فشار زندگي پوسيدم. حalam هيچي به هيچي. نه كاري نه باري. كار هست ولي نه كار پولساز! يا به قول استاد زبان عموميمون لوكرتو! بگذريم.



با سه تا از دوستانم، هائف و سجاد و معین اینجا خونه گرفتیم. یه خونه ی چهل متری که شبیه زندان می مونه. یه فرش سه در چهار رنگ و رو رفته کفش پهنه، چهار دست رخت خواب و بالش و یه دوتا قفسه کتاب و دوتا قابلمه درب و داغون زنگ زده و سه تا بشقاب و یه ماهی تابه و ده دوازده تا فاشق چنگال و دوتا لیوان، کل وسایل خونه ی ما رو تشکیل میدن.

البته چهارتا بشقاب داشتیم ولی پریشب معین یکیشو شکست، از بس دست و پا چلفتیه. هرچند بود و نبود یه بشقاب تاثیری نداره ما غذا مون رو تو لانچ می خوریم. چقدر این ظرفای یه بار مصرف خوبن. فقط تازگیا گرون شدن.

فردا که چهارشنبه ست و من امتحان هندسه سرتاسری دارم، از اون درساییه که خود استادم نمی فهمه چی میگه. فقط باید دعا کنم نمره بیارم. البته این امتحان نیس کوئیزه! زنیکه کوتوله ی سیاسوخته دو جلسه اومده درس داده تاریخ کوئیز مشخص کرده. ای تف به ذات کثیف و عقده ایش.

در این لحظه که ساعت یازدهه، من هنوز لای جزوم رو باز نکردم. منتظرم اراذل همخونه کپه مرگشون رو بذارن بعد من بیچیم تو بالکن و یکم بدرسم خبر مرگم. حالا تا این الاغای دی جی می خوابن یکم توصیفشون می کنم.

معین بیست و سه سالشه. مهندسی شیمی می خونه، همشهریمه. یعنی اهوازیه! قدش صد و هفتاد و نهه. وزنش آخرین بار شصت و هشت بود جدیداً رو نمی دونم. یه موجود به شدت بی آزار، بی صدا و صد البته دست و پا چلفتی و چلمنگ. قیافش خیلی خیلی شبیه مندلیف! عادت داره لباسای سه سایز بزرگتر بپوشه و مرتب خر بزنه! راستی یادم رفت بگم معین جزو دانشجوهای نخبه ی دانشگاهه، ترم دوم کارشناسی ارشده!

همخونه ي دوم ما، موجودي به شدت پر سر و صدا، پر حرف، خاله زنک و دي جي، هاتفِ عزيزمه. همش در حال ورجه ورجه اس، قدش صد و هشتاد و دو هست. وزنش رو ديروز بهم گفتم هفتاد و سه. مرتب هندزفري تو گوشه، مديريت بازرگاني مي خونه. ترم نهمه ولي به اين زوديا فارغ التحصيل نمیشه. علاقه ي شديدي به دختر جماعت داره، هفته اي سه بار شکست عشقي مي خوره، کافيه دختری بهش بگه سلام تا هاتفِ آدرس خونه رو بهش بده و ما رو بفرسته پي نخود سياه و دختره رو برداره بياره خونه! اين بشر سرش به همه چي گرمه جز درس. به شدت احساس خوش صدايي مي کنه و صداي نکرش هميشه بلنده! آمار تمام دخترای يونی رو هم داره. راستي هاتفِ شیرازی! همخونه ي سوم من که کمی متعادل تشریف داره سجاده. قد دو متر، وزن شصت و سه کیلو. در معرض شکستن، پسري عاقل در سخون، البته در حد معمولي. نماز خون و متعهد، کاري، دانشجوي ترم آخر مهندسي آی تي. بابليه. با همه کنار میاد، به محض ايجاد دعوا و کنتاک ريش سفيدي مي کنه. عاشق دختر عمو شه و به محض تموم شدن در سش قراره باهاش مزدوج شه. کارت سلفامون دستشه و هر روز اون واسمون از دانشگاه غذا میاره، خونه رو هم مرتب تمیز مي کنه، معین بهش میگه مامان، هاتفِ میگه خانومم، منم که بهش میگم کوزت!

منم که گل سرسبد هم خونه هاي رنگارنگم. آدم معمولي، صبور، جدي و تا حدي اخلاوئم. قدم صد و نود و سه، وزن هشتاد و پنج. هي يادش بخير يه

زمانی قهرمان بوکس بودم، هاتف زن منه، شوهر معین! می توئم بگم هرکی  
منو می شناسه ازم حساب می بره!

سجاد میگه شبیه ویل اسمیت هستم، خودم که قبول ندارم، پوستم تیره است.  
البته عطیه میگه سبزه ولی با خودم که دروغ ندارم، من زیادی سیاهم!  
اهل دختربازی و چشم چرونیم نیستم. یعنی فرصتشنو ندارم. همراه درس  
خوندن تویه موسسه کنکور، ریاضی تدریس می کنم و بعضی شبا هم تو پمپ  
بنزین شیف می ایستم، این واسه وقتی که کفگیر به ته دیگ بخوره و بی پولی  
فشار بیاره وگرنه در حالت عادی با همون کلاس کنکورا زندگی می گذره.

صدای گوش خراش هاتف قطع شد. من برم هندسه بخونم. بای

ساغر نگاهش رو از شیشه ی پر خط و خش اتاق گرفت و نالید:

-بمیرم تو این وضعیت نبینمت!

ماهرخ دستی روی شونش گذاشت و گفت:

-نشسته هم می تونی اون دفترچه رو بخونی. رو پا ایستادن واست خوب  
نیست!

ساغر آهی کشید و از پنجره فاصله گرفت. روی صندلی نشست و نفسش رو آه  
مانند به بیرون هدایت کرد.

اون حتی نمی دونست علی تو پمپ بنزین کار می کنه. نمی دونست پسر  
مغرور و خوش چهره ی دانشگاه، که یه کمی پوستش تیره بود. گاهی برای  
امرار معاش مجبوره چه کارایی بکنه!

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید. دفتر رو باز کرد و مشغول خوندن ادامه  
ی نوشته ها شد.

\*\*\*\*\*

کوئیز رو خوب دادم، فکر مي کنم هر سه نمرش رو بگیرم. این که از این! امروز بعد از کلاس تو محوطه هاتف رو دیدم، ایستادیم کنار هم و مشغول حرف زدن بودیم که چشماش چهارتا شد. هندزفري رو از گوشش بیرون کشید و از کنار بازوم چشمشو دوخت به یه نقطه که در تیر رس من نبود و گفت: -قد حدودا صد و هفتاد، وزن نزدیکای پنجاه! خوشگل و تو دل برو، تا حالا ندیدمش. احتمالا ترم بوقیه!

اخمی کردم و محکم روی دوشش کوبیدم:

-چند بار بگم وقتی کنار منی دخترا رو دید زن!

چشماشو چرخوند رو صورتم و گفت:

-برو بابا! من برم آمارشو دریبارم!

بعد ورجه ورجه کنان از کنارم گذشت. منم هوفي نفسم رو بیرون دادم و راهی خونه شدم. ساعت سه کلاس داشتم. اونم با کنکور یای گرامی، همون خنگایی که باید با آرامش باهاشون حرف می زدم که مبادا تو روحیشون تاثیر بذاره ولی بعضی وقتا تحملشون به شدت سخت می شد.

یکی از شاگردام هست که هنوز جمع جبری سه تا عدد صحیح رو بلد نیست، بعد تو رویاهاش می خواد معماری خواجه نصیر قبول شه، آخه من چی می تونم به این بشر بگم!

داشتم با خودم غر غر می کردم که موبایلم زنگ خورد. با دیدن شماره ی هاتف غرولندی کردم، اینکه الان اینجا بود! یعنی چکارم داشت؟

با حرص جواب دادم:

-بنال!

-اي توف به گور بد اخلاقت!

زیر لب غرغري کردم و گفتم:

-حرف بزن!

صداشو نازک کرد و گفت:

-شوهریه بدي هستي!

با جدیت گفتم:

-هاتف بنال بینم چي ميگي!

-آمارشو در آوردم.

زبون زدم به لبم و گفتم:

-آمار كي رو؟

حالا نوبت اون بود غرغر کنه:

- آه. همون قد صدو هفتاد وزن پنجاه رو!

خندم گرفت.

-اي گند بزني ذات پلیدتو! به اين سرعت؟

-اوه! خانومتو دست كم گرفتي!

نه يادم نبود تو خاله زنكي هستي بدون لنگه!

-بگم؟

خندیدم.

-اول بگو چطوري فهميدي كيه؟

-همراهيش دوس دخترم بوده!

-آهان، خب؟

-دختره ترم آخر آمارِ دانشگاه يزد بوده، ترم آخرشو انتقالي گرفته براي اينجا!

من مونده بودم چطوري در عرض اين مدت کوتاه تونسته بود اينارو بفهمه.

-اسمش ساغره، فاميليشم معتمد. فعلا همينا رو مي دونم!

خنديدم و گفتم:

-عشقِ دو روز آيندتون اين ساغر خانومه؟

به جاي جواب گفت:

-كجايي؟

-دارم ميرم سمت سردر!

-علي؟

-بله؟

-يه چي بگم پاچه نمي گيري؟

خندم گرفت، به زبون بي زبوني داشت بهم مي گفت هاپو.

-نه خيالت راحت!

-اين دختره ... چيزه، حس مي كنم، يعني فقط من حس مي كنم. لنگه ي

خودته!

ابروهام بالا پريد. چي داشت مي گفت؟

-منظورت چيه هاتف؟

يكم من و من كرد و در نهايت گفت:

-می ترسم سگ شی!

غریدم:

-یا حرفی زن، یا ...

-منظورم واضح بود علی! به خدا من جای تو بودم درنگ نمی کردم و بهش پیشنهاد دو ستی می دادم. تو ندیدیش ولی من دیدمش. خوشگله علی! خیلی خوشگل!

پوزخند زدم و گفتم:

-خوشگلا رو که واسه تو کنار گذاشتن.

عصبی شد.

-الاغ جان! اون خوشگلیایی که با من رفیق میشن آدم نیستن که! ولی این دختره یه معصومیت تو چهرشه! می فهمی منظورم رو؟

وقتی هاتف از معصومیت دختری حرف میزد یعنی باید رو سرش قسم خورد!

-علی. لنگه ی خودته، هم مغرور بودنش، هم معصومیتش!

دیگه نتونستم جلوی خندم رو بگیرم. غش غش خندیدم و بی توجه به دخترایی که با تعجب نگام می کردن گفتم:

-هاتف! اینا همه رو تو همون یه نگاه فهمیدی؟

پوفی کرد و گفت:

-اصلا تو آدم نیستی! من رفتم!

بیب تلفن رو قطع کرد. من موندم هاتف کجا و این لحن حرف زدن! هیچ وقت این قدر جدی ندیده بودمش، ولی ... گذشت دیگه. البته، دروغه اگه بگم

حرص نخوردم که چرا دختره رو ندیدم. کاش دیده بودمش. هاتف داشت از

معصومیش می گفت. یعنی کی بود؟

ساغر معتمد؟ معتمد! چه فامیلی! حتما از این خر پول مایه دارا ست. اصلا به من چه کیه!

نگاهی به ساعت درب و داغون قدیمیم انداختم. خواب رفته بود، به ناچار صفحه ی گویشم رو نگاه کردم. یک و نیم بود. دیگه فرصت خونه رفتن و نهار خوردنم نبود. گوشتی رو تو جیب شلوارم چپوندم و به سمت سردر دویدم. تا هشت شب قرار بود گرسنگی رو تحمل کنم ولی ملالی نیست. علی رو هیچی نمی تونه از پا دریاره! هیچی!

دیشب به خواب ... دیدم، استغفرا... چه خوابی بود! بهش فکر می کنم مو به تنم سیخ میشه! چی بود اون خواب؟ خدایا! با خوردن لگدی به پهلوم مجبور شدم چشمامو باز کنم. سجاد بود که داشت تک تکمون رو واسه نماز صبح بیدار می کرد!

اصلا کشش و روحیه ی بلند شدن از رخت خوابم رو نداشتم. مخصوصا وقتی به اون خوابه فکر می کردم ولی ... چاره ای نبود. سجاد وقتی میگه پاشید، یعنی پاشید!

هاتف تو آشپزخونه داشت وضو می گرفت. البته وضو که نه، داشت دوش می گرفت. صد بار درست وضو گرفتن رو یادش داده بودم بازم روز از نو، روزی از نو. معینم رفته بود دستشویی خوابش برده بود. سجاد هم قامت بسته بود و



داشت نمازشو با دقت می خوند. نفسم رو پر صدا بیرون دادم و او مدم برم  
سمت حموم که صدای خنده های هاتف بلند شد.

- به به! چه شب خجسته ای بوده دیشب! خوش گذشت؟

اخمی بهش کردم و گفتم:

- ببند گاله رو!

ورجه و ورجه کرد و او مدم سمتم و دستاشو دور گردنم حلقه کرد و آویزونم شد  
و با جیغ جیغ گفت:

- مگه من مردم تو خواب می بینی!

یعنی من آدمی به سنگولی و پر انرژی ای هاتف ندیدم. با چندش از خودم  
جداش کردم و گفتم:

- باز شروع کردی؟

- خب من زنتم دیگه!

صدای خنده ی معین او مدم.

- ولش کن هاتف! زشته این حرفا!

هاتف برگشت و با غر و لند و اخم ساختگی بهش گفت:

- ضعیفه، نبینم تو کار ما دخالت کنی! من و شوهریم باید با هم صحبت کنیم!  
دوباره دستاشو دور گردنم حلقه کرده و با جیغ و ویغ شروع کرد به غر زدن.  
خندم گرفته بود از دستش! می خواست لبامو بب\* و\* سه اول صبح مشعوف  
شم. هرچیم من اینور اونور می کردم خودمو، ول کن نبود! صدای سجاد ختم  
کننده ی قائله بود!

- هاتف ولش کن بره غسلشو کنه نمازش قضا شد.

بالاخره از دست این موجود به شدت پر سر و صدا آزاد شدم. چپیدم تو حموم و وایسادم زیر دوش آب گرم. چه حالي مي داد زیر همون دوش بخوابي، ولي ... نمازم قضا مي شد. تندي موهامو شامپو زدم و غسلیدم و پریدم بیرون! لباسامو دو ثانیه ای پوشیدم و وایسادم به نماز، هر چند تمرکز حواس، وقتی هاتف داشت رپ مي خوند بعید به نظر مي رسید ولي چاره ای نبود! سجاد سفره رو پهن کرد و گفت:

-دیرمون شد. بازم نون خریدن رو سپردیم به این معین، رفته و برنگشته!

یه تیکه از نون بیات چند روز گذشته رو برداشتم و گفتم:

-حالا هر روز نون تازه نخورین نمیشه؟

هاتف با حرص چایشو هم زد.

-نخیر نمیشه! پوستم خراب میشه. همین جوریش تو بهم نگاه نمي کنی شبا

خواب از ما بهترن مي بيني، چه برسه به اینکه نون بیاتم بخورم!

اخم کردم و زل زدم بهش.

-تمومش کن! آه، اول صبي اعصاب نمي ذاري واسه آدم! گ\*ن\*ه\* که نکردم!

بهتر از توام که هر روز با يکي مي خوابي!

سجاد طبق عادتش پرید وسط و گفت:

-علي بي جنبه شدي! هاتف داره شوخي مي کنه!

حرصي برگشتم سمتش و گفتم:

-از وقتی بیدار شدیم یه ریز داره میگه! به اون چه اصلا!

سجاد خندید و گفت:

- با هم دوس باشین!

آی که چقدر از این جمله بدم می اومد، یعنی چي با هم دوس باشین؟ مگه ما مهدکودکی بودیم؟ اگه هاتقم مهدکودکی بود من که نبودم!  
خلاصه بعد از کلی تاخیر معین شل و ول رسید و همی نظور که نفس نفس می زد گفت:

- تمام مسیرو دویدم!

هاتف که بی خیال من شده بود گیر داد به معین.

-ضعیفه، ما رو گشنه ول کردی کدوم گوری رفتی؟ باعث شدي ما یه دعوا بکنیم اول صبی! مگه تا نونوایی چقدر راهه؟

معین طبق عادت همیشگیس سکوت کرد! چقدر این آدم صبور و بی سر و صدا بود! درد و بلاش دو دستي وسط سر هاتف!

بعد از صبحونه هر چهارتامون شال و کلاه کردیم بریم دانشگاه. پنجشنبه ها رو دوس نداشتیم. از اول صبح کلاس بودیم تا آخر شب! سجاد کارت سلفامون رو به دستمون داد و مثل یه مامان مهربون گفت:

-نهار برید بخورید! شام امشبم که رویدادهای هفته ست!

هاتف کارتش رو توي جیبش گذاشت و باز اون هندزفریاشو بیرون کشید و گفت:

-رویداد هفته هیچي نداریم! باید علي غذا بپزه!

با چشماي باز گفتم:

-من؟

سجاد بلافاصله برنامه ای که اول ترم نوشته بود کشید بیرون و گفت:

- پنجشنبه ها، نون با معینه، آب و چایی با هاتف، جارو زدن با من، شام با  
علي!

هوفي نفسم رو بیرون فرستادم و با غصه گفتم:

-اوکي!

از هیچکاري به اندازه آشپزي بدم نمياد! حس مي کنم شخصيتم رو مياره  
پايين!

خط واحد دانشگاه جلمون ترمز زد و چهارتايي پريدیم بالا! همه ي صندلي  
ها پر بودن به ناچار وسط وایسادیم! نگاهم رو از دخترايي که عين چي زل زده  
بودن بهمون گرفتم و مشغول حرف زدن با سجاد بودم که ویز ویز هاتف بلند  
شد:

-علي؟

برگشتم ببینم چي میگه که دیدم صورتش از هیجان گل انداخته. با ابرو به  
پشت سرش اشاره کرد و زمزمه وار گفت:

-مقنعه مشکي، موهاي قهوه ايشو کج تو صورتش ريخته، فر مژه زده، داره با  
گوشيش ور ميره!

سريع موردي رو که گفت بين دخترايي که روي صندلي نشسته بودن پيدا کردم.  
تنها چيزي که ازش دیدم دستاي به شدت سفيدش بود که مي رفت موهاش رو  
بفرسته توي مقنعه!

براي کسري از ثانيه سرش رو بلند کرد و نگاهش افتاد تو چشمام. قلبم ريخت!  
نفسم قطع شد. نمي دونم چي تو نگاهم دید که يه لبخند خجالتي زد و باز

سرش رو انداخت تو گوشیش! نگاهم رو برگردوندم و چشم تو چشم شدم با معیني که داشت منتظر نگاهم مي کرد. انگار وضع نگاهم خیلی اسفناک بود که تو گوش هاتف گفت:

-از دست رفت!

اینقدر بي طاقتيم عيان بود که معین بي دست و پا هم فهمید! خدايا توبه!

\*\*\*

به اینجاي نوشته ها که رسید ساغر ناخواسته لبخندي زد. فکرش رفت به او روزا؛ اون روزي که برای اولین بار نگاه علي رو متوجه خودش دیده بود! اون روز رو خوب به خاطر داشت. دهم مهر بود. هوا نسبتاً گرم بود. یه تی شرت مشكي جذب با شلوار لي سورمه اي پوشیده بود، تعریفش رو از همکلاسیاش زیاد شنیده بود، اینکه پسر مغروریه و به هیچ کس حتی نگاه نمي کنه! ساغر چقدر در اون لحظه احساس غرور مي کرد که نگاه اون رو روی خودش حس کرده. سعی کرد دوباره تک تک اعضاي صورت علي رو به خاطر بياره، ولي چیزی جز دوتا برق نگاه مشكي تو ذهنش نبود! همون اولم دلش براي این برق نگاه لرزیده بود! برای چشمای مشكي اي که به صورت سبزه اش جذبه داده بودن! اون روز تمام مدت ساغر به علي فکر کرده بود. به موهایی ساده و مرتبش، به تیپ قشنگش و به برق خاص چشماش! دوستاش راست مي گفتن؛ هیکل قشنگي داشت؛ بزرگ و ماهیچه اي، البته نه اونقدر که آدم رو به وحشت بندازه! مثل آندر تیکر و جان سینایی که پسرهای فامیل مي مردند تا اون شکلي شن، نبود!

این پسر چشم مشکي، در عين درشت بودن، رو فرم بود! حق مي داد به دخترهايي که برایش سینه چاک مي دادند!  
دوباره زل زد به دست خط علي مهر بونش. پسر مغروري که با يه نگاه دلش رو برده بود.

\*\*\*\*

نمي دونم چرا اينقدر ذهنم درگيرش شده بود. چرا يه دختر تونسته بود اينقدر منو مشغول کنه که از کلاس اول و دومم هيچي نفهمم.  
براي نهار راهي سلف شدم، هر چند به شدت احساس سيري مي کردم. کوله پشتيمو روي ميز انداختم و سرم رو روش گذاشتم. کاش مي شد تصوير لبخندش رو پاک کنم، جذابيت پوست سفيدش رو، موهاي خوش رنگ قهوه ايش ... خدايا چه جاذبه اي تو اين دختر بود؟ من که پسر دبیر ستاني نبودم که با يه نگاه بخوام دل بدم، پس اسم اين احساسم چي بود؟  
دستي روي شونم نشست و باعث شد سرم رو بلند کنم. معين بود. لبخند مهر بوني زد و گفت:

-کارتتو بده واست غذا بگيرم!

نفسم رو محکم فوت کردم و کارت سلفم رو به سمتش گرفتم و بعد زل زدم به مسيري که مي رفت.

هاتف ديروز اسمش رو بهم گفته بود. ساغر! ساغر! رشتش چي بود؟ به ذهنم فشار آوردم ولي ... خالي خالي بود. نتونستم به ياد بيارم. عصبی شدم. چقدر سخت بود فکر کردن به چيزي و به نتيجه نرسیدن، مخصوصا وقتي به

آبکش بودن ذهنت پی می بری و کاری از دستت برنمیاد! راستی چرا اینقدر حافظم ضعیفه؟

داشتم با خودم غر می زدم که یادم اومد دیروز تو دفتر نوشتی طرف رشتش چیه. سریع دفتر رو بیرون کشیدم و با دیدن آمار نفسم رو هوفی بیرون دادم. آخیش کنجکاویم برطرف شده بود.

معین غذا رو گرفت. مثل همیشه سکوت کرد و در سکوت غذا مون رو خوردیم ولی من چیزی از طعمش نفهمیدم. ذهنم درگیر ساغر بود! دختر سفید و خوشگلی که صبح بهم لبخند زده بود!

صدای معین رشته ی افکارم رو پاره کرد:

-کلاس داری؟

سرم رو به نشونه ی آره بالا پایین کردم.

-یک و نیم که کلاس نداشتی!

هوفی نفسم رو بیرون فرستادم و با بی حوصلگی گفتم:

-مبانی سازمانه، اون هفته تشکیل نشد، این هفته تشکیل میشه!

سرش رو تکون داد.

-درس اختیاریته؟

-آره!

-چند واحده؟

بی حوصله جواب دادم:

-سه!

خندید و گفت:

-چه بي حوصله! هاتف يه خبر داد بهت بگم ولي فکر کنم سورپرايز شي بهتره!

نگاه متعجبم سر خورد رو صورتش. هر چي اصرار کردم نتونستم از زير زبون اين بشر بي عرصه حرف بکشم بيرون! در حالي که از فضولي و بي دست و پايي خود حرصم گرفته بود کوله ام رو برداشتم و راهي در خروجي سالن شدم! مونده بودم چي قرار بود بهم بگن و نگفتن!

مي تونستم زنگ بزنم و از هاتف پيرسم ولي خودمم دوس داشتم سورپرايز شم، يعني چي بود؟

هنوز نيم ساعتي به کلاس مونده بود که وارد ساختمان دانشکده اقتصاد شدم. از روي برنامه شماره کلاس رو پيدا کردم. کلاس خالي بود. من اولين نفري بودم که وارد مي شدم. طبق عادت هميشگيم روي اولين صندلي آخري ترين ردیف نشستم و زل زدم به در ورودي و يه حسي بهم مي گفت سورپرايز تو همين کلاسه! يعني مي شد معين و هاتف و سجادم اين کلاس رو برداشته باشن؟ زير چشمي داشتم در رو مي پايدم. دانشجوها دسته دسته و تكي مي رسيدن و من هر لحظه منتظر ورود اراذل همخونم بودم که ... از ديدن ساغر که داشت از در مي اومد تو نفسم تو سینه گره خورد! خاک بر سر آمار در بيارشون کنم که ...

نگاهمون بازم روي هم خيره موند. هاتف خاک بر سر چشماش ميزون ميزون بودن. قد صد و هفتاد وزنم پنجاه! مانتوي مشكي تنگ و نسبتا کوتاهي پوشيده بود با جين قهوه اي و کفش مشكي! کوله پشتي ششم مشكي قهوه اي بود! دوباره



لبخند مهربوش رو به لب آورد و سریع نگاه گرفت و روی صندلی ای نشست! آب دهنم رو با زحمت قورت دادم و سعی کردم تو حالت خونسردیم فرو برم. از طرفی خوشحال بودم همکلا سیمه و از طرفی از دست هاتف حرصی بودم به خاطر این دقتش. ناخواسته روی این دختر غیرت داشتم. دلم نمی خواست هاتف یا هرکس دیگه ای دیدش بزنه ولی وقتی منی که به هیچ دختری نگاه نمی کردم، نگاهم روش میخکوب بمونه، چه توقعی از بقیه هست؟ پوست صاف و شفافش، رنگ قشنگ موهاش و از همه مهتر، هیکل رو فرمش... خدایا توبه! هوش از سر آدم می پروند!

ولی چیزی که بیشتر از همه چیز منو مسخ این دختر کرده بود، لبخند مهربون و آشناس بود. لبخند قشنگی که حس می کردم برای منه! یا خود شیفتگی بود، یا علاقه ی زیاد که دوست نداشتم کس دیگه ای از این لبخند بهره ببرد. لبخندی که یه ذره از دندونای سفید و یک دستشو نشون می داد و دل منو چنگ می زد!

استاد وارد کلاس شد و بعد از توضیح درباره ی درس، گفت که باید خودمون مباحث رو ارائه بدیم. بعد خودش مشغول گروه بندی شد، اونم از روی لیست، گروه های دوفره. تک تک اسما رو می خوند و حاضری می زد و همگروهی مشخص می کرد که گفت:

- آقای علی محب المصطفی!

دستم رو بالا بردم و گفتم:

-حاضر!

لبخند زد و گفت:

-همگروهیتون میشن ...

نگاه دقیقی به لیست انداخت و گفت:

-خانوم ساغر معتمد!

نفس حبس شدم با آهی از قفسه سینم بیرون پرید. لبخند ناخواسته نشست رو لبم. یه لحظه حس کردم ساغر مال منه! مال خودم؛ ولی سریع افکار روان پریشانه ام رو کنار زد و گفتم: «بی خیال شو علی! تو اهل این حرفا نیستی!» استاد بعد از گروه بندی و توضیحات نهایی، از مون خواست که با هم گروهمون آشنا بشیم و ده دقیقه وقت داد تا همه کنار هم بشینن و ببینن از همگروهیشتون راضی هستن یا نه!

برای اولین بار غرورم رو کنار گذاشتم و از جام بلند شدم و به سمت ساغر که یه طرفش خالی بود رفتم و کنارش نشستم و با لبخند گفتم:

-سلام عرض شد!

بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت:

-سلام!

یه نگاه به ولوله ی کلاس انداختم. تقریباً همه ی گروهها یه دختر یه پسر بودن! دم استاده گرم که اینقدر باحال بود!

یکم حرفم رو تو دهنم چرخوندم. نمی دونستم چی باید بهش بگم. نگاهم رو دوختم به دستاش. یه دستمال رو مچاله کرده بود و داشت تیکه تیکش می کرد. نگاهم رو کشیدم بالا، روی نیمرخش. لب پایش تو دهنش بود. دلم یه جور ی شد.

سریع نگاهم رو دزدیدم و گفتم: «خدایا توبه!»

تمام تلاشم رو کردم دیگه به صورتش چشم ندوزم. لبای خوش فرمش، اونجوری تو دهن کشیده بودتشون، فکر کردن بهش هوش از سر بی جنبم می پروند.

دیدم خیلی ساکت نشستیم، برای اینکه هم جو بینمون رو از بین ببرم، هم فکر لباسو از سرم بیرونم، تقویم رو از کوله پشتیم بیرون کشیدم و گفتم:

- نوبت ما میفته برای هفته ی سوم آبان!

سرش رو تگون داد. توی دلم گفتم:

-خب حرف بزن!

باز من بودم که سکوت رو شکستم:

-من پاورپنت رو می سازم، خلاصه رو هم تهیه می کنم، تا هفته دیگه بخش ارائه تون رو می رسونم دستتون!

خیلی ضعیف گفتم:

-مرسی!

یه نفس عمیق کشیدم و بوی خفیف اسپریش رو بلعیدم. ده دقیقه هم تموم شده بود. بلند شدم و گفتم:

-اگه از همگروهی با من راضی نیستید به استاد بگم؟

خیلی سریع سرش رو بلند کرد و گفتم:

-نه!

اینقدر نه رو محکم و یهوئی گفتم که، ناخواسته پلکام بسته شدن و لبخند اومد رو لبم و ریز گفتم:

-خدا رو شکر!

پلکامو که باز کردم سرش پایین بود و اینبار داشت با بند کوله اش ور می رفت! بودن بیشتر رو جایز ندونستم. دوس نداشتم معذب و ناراحت باشه! یه با اجازه گفتم برگشتم سر جام! درحالی که فکر می کردم چقدر صداس ملایم و آرام ... چه بوي خنک و ملایمی می داد! کلا این دختر چقدر خواستنی و ملایم بود! پر از امواج مثبت!

\*\*\*\*

ساغر دفتر رو بست. یادآوری روزاي قبل لبخند نشوند رو لبش! از خوندن خاطراتي با دست خط علي حس اون روزا، دوباره توي رگاش جاري شده بود. چه روزاي قشنگي بودن، چه خاطرات گرم و دوست داشتني اي!

چشماشو بست و با لذت مشغول تجسم اون روزا شد. روزاي اول آشنایی! بعد از کلي اصرار و التماس، دکتر اجازه داد ساغر گان بپوشه و وارد آی سي يو شه. ساغر خوشحال از این اجازه، میون گریه می خندید و با کمک پرستار گان می پوشید. بی توجه به سرگرد رفیعی که با حسرت به حرکاتش زل زده بود!

هیچوقت عاشق نشده بود. هیچکسم عاشقش نشده بود. نمی تونست هیجان و اشتیاق ساغر برای دیدن علي رو درک کنه. فقط با تعجب به کاراش خیره شده بود و حسرت می خورد. حسرت روزي که شاید خودش به وضع علي دچار شه و ...

ذهنش پر کشید به شغلش. به حرفه ي پر ریسک و خطرش، به روزاي پر مشغله و شب هاي خاموشش. مسلما نمی تونست علي و ساغر رو درک کنه

ولي به علي حق مي داد. حق مي داد خطر کنه! براي همسرش، براي عشقش  
براي زندگيش!

نگاهش رو دوخت به ساغر که با عشق زل زده بود به صورت بي رنگ و  
چشمائي بسته ي علي. انگشتاي بلند و قطورش رو بين دستاي سفيد و لاغرش  
گرفته بود و داشت حرف مي زد. رفيعي لبخند زد. نگاه ساغر بالا خزید. از  
ديدنش پشت پنجره، اخم کرد و با غيظ پرده رو کشید! ساغر هنوز رفيعي رو  
مسبب اين اتفاق مي دونست!

نگاهش رو به صورت رنگ پريده و بي رمق علي عاشقش انداخت و گفت:  
-علي؟

لحنش رو لوس کرد و با بغض گفت:

-علي آقا!

ميون بغض خندید و گفت:

-علي پاشو ديگه! تا بهت مي گفتم علي آقا حرصت در مي اومد! علي؟  
روي تخت علي نشسته. دست کشيد به صورت علي که ته ريش داشت و  
گفت:

-ببين، باز صورتت تيغ تيغي شده نمي تونم ب\*و\*ست کنم! پاشو حداقل  
صفائي بده به اين صورت!

و وقتي با سکوت علي رو به رو شد به گريه افتاد. فشاري به دستش داد و نالید:  
-بي بي چک گرفتم نشون نداد! رفتم آز مايش! مثبت بود علي مي فهمي؟  
مثبت بود. اين يعني داري بابا ميشي! يعني مي تونيم بابا رو مجبور کنيم! علي

پاشو همه چیز تموم شد! پاشو بزن تو گوشم بگو من نمی خواستم زن و بچم با

...

حق هق امونش رو برید.

-گفتی بچه نه! گفتم همون حماقت اولمون بس بود ولي بچه نه! علي اين دفعه من تنهائي ريسک کردم! علي بدون اجازه ي تو کاري کردم. نمی دونستم مي خواي اينطوري مجازاتم کني! علي غلط کردم! پاشو تورو خدا! تورو ارواح خاک مامانت چشمتو باز کن! علي قسمت دادما!

و وقتي باز هم سکوت جوابش شد، خودش روروي سينه ي علي انداخت و بلندتر زار زد! اينقدر بلند که صدای پرستار در بياد. به زور از اتاق بيرون فرستادنش ولي ساغر هنوز اشک مي ريخت و با علي حرف مي زد!

ماهرخ خودش رو به دخترش رسوند و ب\*غ\*لش کرد. ک شون ک شون تا کنار صندلي بردش و بي توجه به گاني که هنوز تنش بود گفت:

- ساغر با خودت اينجوري نکن! به فکر اون بي گ\*ن\*ا\*ه تو شکمت باش! يه هفته س نه درست غذا خوردي نه استراحت کردي! بيا بریم خونه! اينجا موندن دردي رو دوا نمي کنه که!

ساجر با التماس خيره شد به صورت ماهرخ. انتظار داشت اين دفعه هم راه حلي داشته باشه.

-ماهرخ صداس مي زنم جوابمو نمیده! جون خودمو قسم میدم جواب نمیده! همش به خاطر اين بچه س! علي راضي نبود! ماهرخ سر ساغر رو تو ب\*غ\*ل کشيد و ناليد:

-گریه نکن! مردا عاشق بچن! علیم بیدار شه کلي ذوق مي کنه!

ساغر بدتر نالید:

-چرا بیدار نمیشه؟ کنارش نشستم، دستشو گرفتم، صداش زدم. علي اي که من بد نفس مي کشیدم بیدار مي شد، علي اي که جم مي خوردم چشما شو باز مي کرد ... این اون علي نیست ماهرخ! من اون علیمو مي خوام! اوني که حضورمو از ده فرسخي حس مي کرد! علي طاقت نداشت اشکامو ببینه ولي من رو سینش زار زدم بلند نشد!

ماهرخ هم همپاي ساغر اشک مي ریخت! همپاي دختر شوهرش! دختری که برایش مثل خواهر بود! او هم برای ساغر مادر بود، خواهر بود، محرم اسرار بود، نه نا مادري، نه زن پدر! خود ماهرخ هم یه روزي عاشق بود. درک مي کرد حال ساغر رو! مي ترسید از عاقبت ساغر، مي ترسید به مشکل خودش دچار شه! فقط تونست اشک بریزه و دستش رو نوازش گر روي کمرم ساغري که خودش رو تداعي مي کرد بکشه و حرفاي آروم کننده بزنه! مثل همیشه امیدواري بده و بار غمائي دختر شوهرش رو به دوش بکشه! چقدر دوست داشت این هم دردي رو! چقدر خوب که ساغر مثل خودش تنها نبود، تو تنهایی دست و پا نمي زد! ساغر ماهرخ رو داشت. بچش رو داشت! امید به بیدار شدن علي داشت ولي ماهرخ ...

هق هقش تو گریه هاي بي جون ساغر گم شد! چشما شو بست و بي توجه به اطراف شروع به خوندن شعر مورد علاقه ي ساغر کرد.

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش

گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربايي همه آن نيست که عاشق بکشند  
 خواجه آن است که باشد غم خدمتگارش  
 جاي آن است که خون موج زند در دل لعل  
 زين تغبان که خزف مي شکند بازارش  
 بلبل از فيض گل آموخت سخن ور نه نبود  
 اين همه قول و غزل تعبيه در منقارش  
 اي که در کوچه معشوقه ما مي گذري  
 بر حذر باش که سر مي شکند ديوارش  
 آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست  
 هر کجا هست خدايا به سلامت دارش  
 صحبت عافيت گر چه خوش افتاد اي دل  
 جانب عشق عزيز است فرومگذارش  
 صوفي سرخوش از اين دست که کج کرد کلاه  
 به دو جام دگر آشفته شود دستارش  
 دل حافظ که به ديدار تو خوگر شده بود  
 نازپرورد وصال است معجو آزارش  
 صداي گرفته ي ساغر بلند شد.  
 -بگو دل ساغر!

ماهرخ زمزمه کرد:

-دل ساغر که به ديدار تو خوگر شده بود، نازپرورد وصال است معجو آزارش



هق هق ساغر اوج گرفت.

-آزارم نده علي! تو رو خدا اذیت نکن!

\*\*\*\*\*

از روزي که مشخص شده ساغر توي کلاس منه، اراذل همخونه، کلي سر به سرم مي دارن. همین موضوع رو دست گرفتن و هر دو دقیقه يه بار ادای منو وقتي ساغر رو دیدم و بهت زده شدم در میان! البته اداها رو هاتف در میاره، غش و ریشه ها رو سجاد و معین میرن! منم با لبخند ژکوند زل مي زنم بهشون! بعد از اون روز که توي سرویس دیدمش دیگه تو سرویس چشمم به جمالش روشن نشده. امروز سه شنبه بود. تو دانشگاهم ندیدمش. حس مي کنم دلتنگشم. البته زياد به اين حسم پروبال نمي دم. من شرایط درگیر شدن رو ندارم!

در اين لحظه که دارم مي نویسم، هاتف داره سر به سر معین مي ذاره و سجاد داره غذا مي پزه. منم طبق معمول تو بالکن نشستم و دارم روزمرگي هامو مي نویسم!

امروز سر کلاس هندسه، کوتوله ي وحشي، همون استاد هند سمون، نمره ها رو داد! سه نمره رو کامل گرفته بودم! اونم لبخند ژکوند تحویل داد! فکر کنم بدش نیاد برم بگیرمش! حیف که یکم زيادي زشت و غير قابل تحمله و گرنه مي رفتم تو نخ مخ زني و زحمت خوندن اين درس جفنگ و مزخرف و صد البته سخت رو به خودم نمي دادم! هرچند، خودم مي دونم عرضه ي اين غلطاي رو هم ندارم!

دیروز فقط بعد از ظهر کلاس داشتیم. از صبح رفتم دانشگاه و بست توی سایت نشستیم و پاورپوینتی درست کردم مشتی! محشر و معرکه! خودم کیف کردم. فقط حیف بانو معتمد رو ندیدم که بهش بگم آماده س!

اون روز همه ی هم گروهیا از هم شماره گرفتن اونوقت من بی عرضه ی خر حداقل شماره ی به شدت رند خودمو بهش ندادم. چه قدر من بی عرضم؟  
چقدر؟

یه چیز دیگه! دیروز مامانم زنگ زد بهم و گفت با عادل حرف بزنم راضیش کنم بره خواستگاری مونا، دختر دایمون. مونا رو خیلی دوست دارم. واسم مثل عطیه عزیزه. خوشگلم هست. تا جایی که می دونم همه پسرای فامیل خاطر خواهش. منم که از خدامه بشه زن عادل. زنگ زدم بهش و بعد از کلی صغری کبری چیدن بهش درباره ی مونا گفتم! حقیقتش انتظار داشتم داد و قال راه بندازه ولی خیلی آروم گفت باید فکر کنم! منم منتظرم فکراشو بکنه!

یه چیزی بدجور از دیروز داره آزارم میده. اونم اینکه هی دارم مونا رو با ساغر مقایسه می کنم! یعنی خیلی سرخوشم که دارم فکر می کنم این دوتا جاری شن؟ نه؟

همین الان یه آه محکم و بلند کشیدم! هاتف میگه ساغر بچه مایه داره! جدا باید خیلی اعتماد به نفس داشته باشم که بهش فکر کنم نه؟

سجاد همیشه میگه آرزو بر جوانان عیب نیست. واقعا عیب نیست اگه من فکر کنم شاید با ساغر به جایی برسم؟ با این همه تفاوت؟ با این همه فاصله؟  
صرف دلخوش بودن به یه لبخند؟

گاهی از شرایط و موقعیتم به ستوه میام. دلم می‌گیره وقتی می‌بینم من، با این استعداد، صرفاً به خاطر اینکه پول نداشتم خرج کلاس کنکور کنم، چون توانایی خرید کتاب تست نداشتم، چون نمی‌تونستم مداوم درس بخونم، چون باید ور دست پدر مریضم کار می‌کردم، باید درس خوندن تویه رشته‌ی پر کار، بمونم! غصه می‌خورم وقتی می‌بینم به بیست و پنج سالگی رسیدم ولی یه ذره جوونی نکردم. یه دفعه نتونستم چشممو ببندم و با خیال راحت خرج کنم. همش یه ترس، یه استرس، یه فکر برای فردا بوده که منو از زندگی تو امروز انداخته! سخته وقتی می‌بینم دخترای دانشگاه اون طوری با تحسین و کنجکاو بهم زل می‌زنن و من ... فقط می‌تونم سرم رو بندازم پایین، بترسم از دوست شدن، از وابسته شدن، از بار یکی دیگه رو به دوش کشیدن، از ... آه لعنت به این زندگی!

فقط یه حسی هم آروم می‌کنه هم بدتر به هم می‌ریزه؛ وقتی می‌بینم مثل من، کم نیستن!

نمی‌دونم نوشتن درد و دل درسته یا نه؟ نمی‌دونم بعدها، تو آینده‌ای که زیاد بهش امید ندارم از خوندن این حرفا چه حالی میشم، لبخند می‌زنم و میگم گذشت همه‌ی سختیا، یا باید حسرت بخورم به امروزم، شاید یه روز شرایطم از اینم بدتر باشه! الآن باید خدا رو شکر کنم! سالمم، درس دارم همیشه، یه شغل نسبتاً خوب دارم، یه حقوق بخور نمیر، یه سقف که زیرش بشه دراز کشید، سه تا همخونه‌ی خوب و مهربون! خدایا شکرت. اون غرغرامو هم ندیده بگیر! همش در اثر هیجانات جوانیه!

نیشخند او مده رو لبم. هم از فکر کردن به این هیجانات جوانی، هم از صدای سجاد که میگه شام حاضره! بعد از شامم می ریم فوتبال! شب خوش!

\*\*\*\*

ساغر روی زمین نشسته بود و زانوهایش رو تو ب\*غ\*ل کشیده بود. می ترسید از برگشت پدرش. از اینکه بفهمه علی تو بیمارستانه! بیشتر از اینکه بفهمه چرا تو بیمارستانه. آهی کشید و گفت:  
-خدایا به خیر بگذرون،

بعد نگاهش رو دوخت به انتهای سالن. سرگرد رفیعی هنوز تو بیمارستان بود. ساغر یه لحظه فکر کرد: «مگه کار و زندگی نداره که همش اینجاست؟!»  
بعد سریع به خودش تشر زد: «تو چیکار به کار و زندگی این مردک احمق داری؟ مسبب همه ی بدبختیات همین ابلهه!» نفس عمیقی کشید و سریع گفت: «نه مسبب همش این نیست ولی مسبب بخش مهمیش همینه!»  
اشک دوید تو چشمش. همه مقصر بودن. تک تک آدمایی که باهاش در ارتباط بودن. خودش، علی، ماهرخ، پدر م\*س\*تبدهش، سرگرد رفیعی، خانواده ی علی! همه و همه مسبب همه ی این مسائل بودن! حتی ساغر بچه ی درون شکمش رو هم مقصر می دونست!

باز اشک غلت خورد رو صورتش. پاهایش رو روی کفپوش سرد بیمارستان دراز کرد. یه دستش رو روی شکمش گذاشت و با دست دیگش دفترچه ی علی رو فشرد.

ذهنش رفت به روزای نه چندان دور! خیره شد به نقطه ای نامعلوم و تصویری جلوی چشمش جون گرفت. تصویر پریسا که همکلاسی جدیدش بود. کسی که همون روز اول باهاش طرح دوستی ریخته بود. دختر مهربون و زود جوشی بود و اطلاعات جالب و باحالی از دانشگاه داشت.

-وای ساغر. یه پسر هست ترم آخر ریاضیه! اینقدر جیگره که حد نداره! از مغرورای از دماغ فیل افتاده ست! از اینا که یه نیم نگاهم به دخترا نمی ندازن! لامصب همیشه هم شاگرد اوله!

ساغر خندیده بود.

-شیه بردپیتته؟

-نه بابا! برد پیت که اصلا خوشگل نیست! فقط معروفه. این پسر زیادیم خوشگل نیستا، زیادی با جذبه س! از اینایی که دلت ضعف میره وقتی نگات می کنه!

در جواب تمام تعریف و تمجیدای پری خندیده بود! نمی دونست روزی خودش هم به دام این پسر مرموز میفته!

--وای ساغر چه حلال زاده ست! ببینش، همونیه که پشتش به ماست!

ساغر با کنجکاوی به سمتی که پریسا اشاره کرده بود خیره شد. پسر هیکلی ای رو دیده بود که بلوز آستین بلند سورمه ای و شلوار کتون مشکی پوشیده بود و داشت با پسری که رو به روش ایستاده بود صحبت می کرد. پسر رو به رو بدجور به ساغر خیره شده بود و پریسا یه ریز حرف می زد.

-این پسر رو دیدی؟

-همون که پشتش بهمون بود؟

-نه خره! همون که داشت نگاهمون مي کرد!

-خب آره، آره دیدمش!

-اسمش هاتفه، از اون دختر بازي خفته!

ساغر متعجب پرسا رو نگاه کرده بود! پرسا تند تند حرف مي زد.

-یه مدت باهاش دوست بودم ولي ... پیشنهاد بد داد منم گفتم بای! ولي

خدایش آدم باحالیه، هر کار از دستش بریاد واسم انجام میده، با اینکه دیگه

دوست نیستیم!

ساغر لبخند زده بود. نمی دونست چه جوابی به پرسا باید بده. یکم با این

مفاهیم بیگانه بود. چقدر حرف زدن درباره ی پسرا و دوستی باهاشون برای

پری آسون بود ولي ساغر! حتی فکر دوستی با یه پسر مو به تنش سیخ می کرد!

مخصوصاً وقتی فکر می کرد، مبدا پدرش بویی ببره!

یه لحظه لرزید و سرش تگون خفیفی خورد. وایساد و دور و برش رو نگاه کرد.

پری نبود. دنبالش گشت. رو در روی همون پسر، هاتف، وایساده بود و داشت

باهاش حرف می زد!

ساغر منتظر موند تا پری برگرده. وقتی برگشته بود صورتش از هیجان گل

انداخته بود! ساغر لبخند زد.

-چی می گفتین نیم ساعته!

پری خندید و گفت:

-نامرد! سه دقیقه هم نشد!

-چی می گفتین حالا؟

-گفت دوستش ازت خوشش اومده!

ابروهاي ساغر بالا پريده بودن.

-از من؟

-آره! مي خواست آمارتو درآره!

ساغر با حيرت به پريسا زل زده بود.

-اين پسره که اصلا منو ندیده!

-من چه مي دونم! واي ساغر خوش به حالت! اين پسره اصلا دخترا رو نگاهم

نمي کنه!

ساغر فقط متعجب به پريسا خيره بود!

-اسمش عليه! علي محب المصطفي!

اونجا اولين باري بود که ساغر اسم علي رو شنیده بود، از زبون يکي از دخترای

دانشگاه! همون لحظه فکر کرده بود چه فاميل عجيب و قشنگي!

-ووي ساغر داره مياد!

ساغر با بهت گفته بود:

-کي؟

پري نيشگونني از بازوش گرفته بود و ساغر علي رو دیده بود که گوشيش رو به

گوش چسبونده و بلند مي خنده! از ته دل! درست همونجا، چند ثانيه بعد از

فهمیدن اسمش، دلش لرزیده بود! براي پسر قوي هيکلي که بيشتر از هر چيز

تيرگي پوستش تو چشم بود و لبخند قشنگش! ساغر اون روز برق نگاه علي رو

ندیده بود! اون روز هنوز آزاد بود! هنوز اسير نشده بود؛ اسير دو تا تيله ي

مشکي براق، اسير يه نگاه پرجذبه و آرامش بخش! اون روز دل ساغر براي

تعریفی ترین پسر دانشگاه لرزیده بود! یه لرزش خفیف و گذرا! لرزشی که بعدها تبدیل شد به زلزله! زلزله ای که غرورش رو برای به دست آوردن پسر مغرور و بیرون کرده بود! زلزله ای که حاصل تداوم اون نگاه براق مشکی بود، رو صورت سفید و رنگ پریده ی دخترک لاغر و ضعیف! زلزله ای که بنیان خانواده ی معتمد رو لرزونده بود! زلزله ای که خروش فرامرز معتمد رو به دنبال داشت! زلزله ای که ریسک توش بی معنی بود! همش جدال بود.

خواستن! رسیدن به خواسته ها! از هر راهی، از هر طریقی! به هر روشی! یادش اومد بعدها چقدر با علی به دروغ هاتف خنده بودن! شاید اگه دروغ هاتف درباره ی علاقه ی علی نبود، ساغر هیچ وقت اجازه نمی داد علی وارد خیالاتش شه!

سریع زبانش رو گاز گرفت. خیالات رو بدون علی می خواست چیکار؟ علی به رویاهاش رنگ داده بود، فقط علی!

\*\*\*\*

بعد از یه هفته دوباره سر کلاس مبانی دیدمش! با همون لبخند معصوم سر زیر انداخته، نگاهش رو ثانیه ای بهم دوخت. لبش مثل سلام تکون خورد. منم با جدیت جواب سلامش رو دادم!

ردیف جلوی من نشست و کوله اش رو به پشتی صندلیش آویزون کرد. منم مثل همیشه آخر کلاس نشستم! استاد وارد شد و از اولین گروه خواست شروع کنن. برای اولین بار تو طول مدت چهار سال تمام مدت کلاس داشتم زاغ سیاه یه نفرو، از همه مهم تر یه دختر رو چوب می زدم. دوبار گوشیش رو چک



کرد، چند دفعه ای سرش رو به گوش کنارش نزدیک کرد و در گوشش چیزی گفت، یه بار ساعتش رو نگاه کرد، یه بارم برگشت عقب از کیفش چیزی برداره که نگاهمون تو هم قفل شد! این دفعه نگاهم رو ازش نگرفتم! چند ثانیه خیره نگاهش کردم. اونم نگام کرد. از نگاهش هیچی نمی تونستم بخونم! دل و به دریا زدم و برای یه بارم شده خواستم به نصیحتای هاتف گوش کنم! هر چی باشه اون تجربش بیشتر از من بود، برای همین با همه ی سختی و بدبختی، در کسری از ثانیه تصمیم گرفتم که یه چشمک حوالش کنم! ضرری نداشت که! تیری بود تو تاریکی!

همین که گوشه ی چشمم پرید گونه هاش رنگ گرفت! لبش کشیده شد بین دندوناش و ... لامصب! این چه کاری بود که کرد؟ چرا لبشو همچین کشید تو دهنش؟

نگفت یه وقت ... وای خدا!

سریع روشو برگردوند و تا آخر کلاس تکون نخورد! مطمئنم با گنگی زل زده بود به بچه هایی که داشتن ارائه می دادن! از دست خودم به شدت عصبانی بودم! این چه غلطی بود آخه؟ چرا براش چشمک زدم؟ آه! لعنت به من! همین که می خواستم از دست خودم و کار بچه گانم حرص بخورم، سرخی گونه هاشو و گرفتاری لبش بین دندوناش تو ذهنم نقش می بست! اووف.

نمی شد به این موجود ریزه میزه ی دوست داشتنی فکر نکرد! چقدر خجالت کشیدنش قشنگ بود. سرخی گونه هاش، شرم چشماش، از همه مهم تر حرکت لبش! خدایا توبه!

اینقدر درگیر فکر و خیالای خودم بودم که نفهمیدم چطور دو جلسه پشت سر هم گذشت! فقط وقتی به خودم اوادم که استاد گفت:

-خسته نباشید! ارائه ها عالی بود! جلسه ی بعد گروه سوم آماده باشن!  
چشمامو محکم به هم فشار دادم تا به یاد بیارم چی گذشته بود تو این سه ساعت ولی... فقط یه چیزی بود. اونم سرخی دوتا گونه و یه لب اسیر بین دندونا و قلبی که تالاپ تالاپ می کرد!

کوله اش رو با شدت از پشت صندلی برداشت و بدون اینکه حتی یه نیم نگاه به من که به صندلی دخیل بسته بودم بندازه از کلاس زد بیرون!

یهو یاد ارائه ی مشترکمون افتادم! لعنت به من! اگه نمی خواست دیگه باهام همگروه باشه چی؟ سریع از روی صندلی بلند شدم و برگه های سفیدم رو تو کوله چپوندم و به طرف در دویدم. وسطای سالن بود. تنها بود. خبری از اون دختری که کنارش نشسته بود نبود. چه بهتر!

دنبالش دویدم و گفتم:

-خانوم معتمد!

برگشت و با اخم بدون اینکه خیره شه توی چشمام گفت:

-بله؟

سعی کردم خونسرد باشم! اصلا مگه من خطایی کرده بودم؟ نقاب پررویی و بی تفاوتی نشست رو صورتم و گفتم:

-پاورپینت آماده شده!

همین طور که داشت با بند کیفش ور می رفت، بدون اینکه نگام کنه گفت:

-دستتون درد نكنه!

از هيچ چيز به اندازه اين يه مورد بدم نمي اومد. با يكي حرف بزنم و زل نزنه  
تو چشمام و من نتونم تاثير حرفامو ببينم!

با حرصي كه تلاش براي پنهون كردنش بي فايده بود گفتم:

-مي خواين قبل از ارائه مرورش كنيد يا نه!

دستش رو فرستاد تو كيفش و كول ديسكش رو به سمتم گرفت:

-لطف مي كنيد بريزيدش روش؟

لحن صداش آروم بود. آرامش بخش بود، ظريف و گوشنواز! حداقل واسه مني

كه شب تا صبح يه انكراالاصوات تو گوشم ور مي زد!

سي دي اي كه پاورپينت رو روش ريخته بودم به طرفش گرفتم و گفتم:

-ريختمش روي اين سي دي!

دستش رو دراز كرد تا سي دي رو ازم بگيره كه ... براي چند صدم ثانيه، نوک

انگشتام محاس شدن با نوک انگشتاش! سريع سي دي رو از دستم كشيد.

دا شتم به مور مور شدن نوک انگشتام و تفاوت رنگ پوستامون فكر مي كردم

كه گفت:

-من مي تونم برم؟

از اين لحن اجازه ايش دلم ضعف رفت! لبخند نشست رو لبم. اين آرامشش

بهم آرامش مي داد، اينقدر كه يكم پررو شم و بگم:

- شماره ام رو يادداشت كنيد اگه سوالي بود در خدمتم!

همچين گفتم در خدمتم انگاري صد دور كتاب رضاييان و الواني رو مرور کرده

باشم!

گوشي شيك و گرون قيمتش رو بيرون كشيد و منتظر شد شماره رو بگم!  
خوشم اومد مثل اين نديد بديدا اخم نکرد و نگفت:

-نه شمارتون به درد من نمي خوره و از اين خزعبلاتي كه واسه قروفر و ناز و  
كلاس خركي بين دخترا رايجه نداشت. شماره ام رو گفتم و با خونسرد، گوشي  
درب و داغون و قديمي خودم رو بيرون كشيدم و منتظر شدم شماره اش رو  
بده! با تعجب واضحي به گوشي تو دستم خيره شد ولي سريع حواسش رو داد  
به ذكر كردن شماره و بعد با يه با اجازه، تند به طرف در خروجي رفت!

بعد از رفتنش يه نفس عميق كشيدم و بوي ضعيف و لطيف عطرش رو بلعيدم!  
چقدر خوب كه مثل دختراي ديگه نبود كه از شش متريشون بوي عطرشون  
مشخصه! به شخصه اعتقاد دارم كسايي كه سرشون به كلاشون مي ارزه دوش  
ادكلن نمي گيرن كه هم تحريك كننده ست، هم از نظر اسلام درست نيست!  
حالا يكي نيست بهم بگه ديد زدن دختر مردم و چشمك زدن از ديد اسلام  
درسته؟

پوزخندي زدم و فكر كردم چه خوب كه گوشيم رو كشيدم بيرون! مي خواستم  
بهش تفاوت طبقه ها رو بفهمونم تا اگه خدائي نكرده و در رو پاشنه ي اشتباهي  
گشت و خدائي نكرده با هم شش شديم، بدونه با يه آس و پاس طرفه!

\*\*\*\*

عربده هاي فرامرز سكوت محوطه رو مي شكست. ساغر كز كرده روي  
نيمكت نشسته بود و ماهرخ سعي داشت شوهرش رو آروم كنه.

-می دونستم! می دونستم یه عوضیه! هه، قاقاچی! خاک عالم بر سر من با این دامادم!

ساغر فقط هق هق می کرد! علی فقط به خاطر ساغر و زندگیش ... هر چند درست نبود ولی باید می ایستاد! به خاطر علی، علی ای که رو تخت بیمارستان بود، باید جواب پدرش رو می داد. بلند شد و فریاد زد:

-علی اگه رو تخت بیمارستانه، اگه رفت سمت اون قاقاق، فقط به خاطر تو بود بابا! تو! اگه اینقدر سنگ نمی نداختی جلوی پاش، اگه می داشتی بریم سر خونه زندگیمون، اگه اذیتش نمی کردی تصمیم نمی گرفت ره صد شبه رویه شبه بره. مجبور نمی شد برای پولدار شدن دست به این کار بزنه!

نگاهش رو از چشمای متعجب پدرش گرفت. فرامرز انتظار این داد و بیدادها رو از ساغر، دختر مظلوم گوشه گیرش نداشت! ساغر بلند تر زار زد.

-دیدي دوشش دارم، دیدي براش می میرم، اگه دوسم داشتی، اگه یه ذره برات مهم بودم، اینقدر بازیمون نمی دادی! تو فقط خودتو می بینی! خود خودتو! با پشت دست اشکاشو کنار زد.

-علی وقتی او مد خواستگاری من پاک پاک بود. دستش خالی بود ولی همونقدریم که داشت حلال بود! تو ... ولی به خاطر پول ...

هق هق اجازه نداد ساغر ادامه بده. با خستگی سرش رو به یقش چسبوند و زار زد! برای این همه بدبختی ای که داشت!

دستش رو روی شکمش کشید و با ناله گفت:

-نمی بخشمت بابا، نمی بخشمت! منم ببخشم، بچم از سرت نمی گذره!

چشماشو محکم روی هم فشار داد تا تعجب بیشتر رو تو نگاه قرمز فرامرز نبینه! پدرم \*س\* تبدي که حق آزاد زندگي کردن رو از ساغر و علي گرفته بود! ماهرخ فرامرز رو که هر لحظه عصبي تر مي شد به سمت ماشین کشید. مي خواست قبل از اینکه بتونه خبر بارداري ساغر رو آنالیز کنه، از ساغر دور شه! به نفع همه بود این دوری!

سرگرد رفیعی در سکوت به جمع خیره شده بود! کم داشت به یه چیزایی پی می برد! به دلیل کار علي! بازم فکر کرد، یعنی عشق اینقدر قدرت داره؟ ساعتی از رفتن ماهرخ و فرامرز می گذشت. ساغر هنوز روی همون نیمکت نشسته بود و گریه می کرد. رفیعی با قدم های محکم به سمتش رفت. جدا از سیلی ای که از دستش خورده بود، در اون لحظه، اون زن علي بود. نیاز به همراهی و همپایی داشت! روی نیمکت نشست و گفت:

-سرده، نمی خواید برید داخل؟

نگاه خیس ساغر بالا اومد. با نفرت به صورت مرد خیره شد. اونم مقصر بود! همه مقصر بودن.

سریع نگاهش رو برگردوند و با صدایی که به شدت گرفته بود گفت:  
-نه!

رفیعی خیال کوتاه اومدن نداشت. درسته ساغر با نفرت نگاهش می کرد ولی رفیعی آدم فهمیده ای بود و به دختر عاشق حق می داد!

-علي دوست نداره تو سرما بمونید! پاشید برید داخل، من با پزشک‌ش صحبت می‌کنم بذاره برید کنار تختش!

باز ساغر طوفان شد! با خشم زل زد به صورت رفیعی و تقریباً جیغ کشید:  
 -علي خیلی چیزا رو دوست نداشت! مثل همین جدا شدن از من، مثل منتظر گذاشتنم، مثل گریه کردنم، مثل همکاری با تو رو! تو آگه واقعا دوست بودی، کمکش می‌کردی! صورت جلسه نمی‌کردی، گزارش نمی‌کردی! تو آگه علایق علي واست مهم بود نمی‌فرستادیش تو دهن شیر! گمشو از جلو چشمم! برو نمی‌خوام بینمت! عوضی آ\*ش\*غ\*ا\*ل!

بلند شد و به حالت دو به سمت ساختمان بیمارستان دوید که بهو ... درد شدیدی زیر شکمش پخش شد! به زانو روی زمین افتاد. از درد ناله کرد و چشم‌اش رو روی هم فشار داد. رفیعی به طرفش دوید. کنارش زانو زد و با نگرانی گفت:

-ساغر خانوم؟ چی شدید؟

قبل از اینکه ساغر جوابی بده، رفیعی به طرف اورژانس دوید. با تحکمی که حاصل سال‌ها کار تو ارتش بود داد زد:

- سریع دوتا پرستار برن تو محوطه! گفتم سریع!

رفیعی واقعا نگران بود. نگران ساغر، زن دوست و یار قدیمیش، علي!

پرستار دوباره با لبخند زل زد به صورت ساغر و گفت:

-خانوم کوچولوی سرکشی هستیا! خوبه اینقدر بهت می‌گم مراقب خودت و بچت باش!

ساغر با منگي نگاهش کرد. چطور مي تونسٲ آروم باشه، بخنده، با آرامش

غذا بخوره، وقتي علي بعد از يازده روز هنوز چشم باز نکرده بود؟

-حالا خوب شد؟ خوبه که استراحت مطلق خوردي؟ ديگه از پشٲ شيشه

هم نمي توني شوهر خوش خوابتو ببيني.

خوش خواب؟ علي خوابيدن رو دوس داشت ولي هيچ وقت فرصٲ در ست

خوابيدن رو نداشت. صبا ساعت شيش بلند مي شد مي رفت مدرسه و تا ظهر

مدرسه بود، بعدم کلاس کنکور تا دير وقت! ساعت يازده مي رسيد خونه و بعد

چيزي شبیه بيهوشي تا فردا ساعت شيش!

اشک جمع شد تو چشماش. يازده روز، يازده تا ٢٤ ساعت! علي ٢٦٤

ساعت، خوابيده بود. بي توجه به بيخوابيهاي ساغر!

اشک بالاخره از گوشه ي چشمش سر خورد. پرستار هنوز با محبت خيره بود

تو چشماش!

-کي بيدار ميشه؟!

پرستار لبخند تلخي زد و گفت:

-به سرش ضربه خورده! اين بيهوشي به خاطر ...

-چيکار بايد بکنن؟

-فقط صبر!

صبر! سه حرف، يک نقطه. به زبون سبک، به فکر سنگين. وزن دار، تلخ و

نفس گير!

-دکتر چي ميگه؟



-دکترم منتظره!

-من چیکار کنم؟

-استراحت کن!

دستش رو روی گونه ی ساغر کشید و ادامه داد:

-حسابی به خودت و اون جوجت برس تا چاق و چله شه!

ساغر آه کشید! استراحت کنه؟ چطوری؟ استراحت فقط توب\*غ\*ل علی

معنی داشت وقتی نفساش می خورد به گردنش و می تونست با لذت چشماشو

بینده و غرق بشه تو یه خواب آروم!

پرستار دستی به سر ساغر کشید و گفت:

-مراقب خودت باش. از تختتم پایین نیا، باشه؟

ساغر سر تکیه داد و رفتن پرستار رو نگاه کرد. بعد با دلی گرفته شماره موبایل

ماهرخ رو گرفت.

-جونم ساغر؟

-کجایی ماهرخ؟

صدای آه کشیدن ماهرخ واضح می اومد.

-فرامرز عصبیه، نمی ذاره پیام پیشته!

این دفعه نوبت ساغر بود تا آه بکشه.

-عیب نداره!

-تو خوبی؟

ساغر دستی به شکمش کشید و آروم گفت:

-آره!

ماهرخ سریع گفت:

-من برم داروهاشو بدم بخوره! مراقب خودت باش!

-باشه.

و قبل از گفتن خدا حافظ گوشی رو قطع کرد.

دستش رو به دفترچه رسوند و اونو به سینش چسبوند. حس می کرد دفتر بوی  
علی رو میده! حضور علی رو بین تک تک کلمات حس می کرد. با ملایمت،  
انگار با شی جونداری در تماس باشه، دفتر رو باز کرد و مشغول خوندن شد!

\*\*\*\*

بالاخره یه حرکت مفید انجام دادم و شماره رو بهش دادم. این خبر رو با افتخار  
به سمع اراذل رسوندم! هر کدوم به عکس العمل نشون دادن. معین سرش رو  
از روی جزوش بلند کرد و با لبخند گفت:

-مبارکه!

سجاد از توی آشپزخونه داد زد:

-تورو آدم فرض می کردم که محاسباتم غلط شد!

هاتقم سیبی رو که داشت گاز می زد به طرفم پرت کرد و گفت:

-نه بابا! از تو هم آبی گرم میشه!

و من در تمام این مدت لبخند می زدم! هنوز لبخندم رو لبم بود که گوشیم

زنگ خورد. با دیدن اسمش روی صفحه دهنم باز موند! نالیدم:

- بچه ها خودشه!

همین یه جمله کافی بود که هر سه تاشون رو سرم هوار شن و هرکدوم تند تند  
یه چیزی رو بگن و من با منگی نگاهشون کنم! در نهایتم مجبور شدم داد بزنم:  
«خفه شید!» و دکمه ی سبز گو شیم که رنگش رفته بود و چرکی شده بود رو  
بزنم.

-الو؟

صدای لطیف و نازش نشست توی گوشم:

-آقای محب؟

اینم مثل هزارون دیگه فامیلیم و مخفف کرد! خواستم بگم نه من محب  
المصطفی هستم که دیدم به! سه جفت چشم بر و بر دارن منو نگاه می کنن!  
از جام بلند شدم و گفتم:

-بله، بفرمایید!

همزمان به سمت در بالکن رفتم و با زحمت در رو بستم و قفلش کردم تا اراذل  
نتونن بیان تو بالکن ولی می دیدمشون که دارن بد و بیراه بارم می کنن!  
ساغرم داشت حرف می زد.

-معتمد هستم!

-شناختم خانوم معتمد!

سریع و بدون مقدمه چینی گفتم:

-اسلاید شماره ی هفت ... لپ تاپ دم دستتون هست؟

یکی محکم کوبیدم به پیشونیم! لپ تاپم کجا بود؟ با اینحال با خونسردی  
گفتم:

-نه، شرمنده!

چند ثانيه اي سكوت كرد و گفت:

-خب پس من بعدا مزاحمتون ميشم!

ديدم مي خواد قطع كنه، با عجله گفتم:

-شما مراحميد خانوم! خوب هستيد؟

خاك بر سرم با اين سوال پرسيدنم! جدي جواب داد:

-بله خوبم، شما خوبيد؟

ديدم اونم مشتاق ادامه دانه براي همين با خونسردي و آرامش روي زيراندازم

نشستم و گفتم:

-منم خوب نبودم، صداي شما رو شنيدم خوب شدم!

آهاني گفت و بعد سكوت شد!

دا شتم حرفاي هاتف از دو ست دختراش و خزعلاتي كه تحويل هم مي دادن

رو مرور مي كردم، ولي بدبختانه از بس درست گوش نداده بودم، چيزي يادم

نبود. براي همين گفتم:

-هوا خيلي خوبه!

لعنت به من با اين جلم! صداي خنده ي ظريفي اومد بعد صداي ساغر.

-هوا دودي و كشيده! من خوبي نمي بينم!

از تك و تا نيفتادم و از اونجايي در جفنگ بافي يد طولايي داشتم گفتم:

-منظورم از هوا، اتمسفر و فضا بود!

-شرمنده ولي متوجه نميشم!

هوفي کردم و سعي کردم خونسرد صحبت کنم ولي مگه مي شد؟ ته گلوم  
نافرم خشک شده بود!

- ببينيد! الآن هوا تاريخه تاريخه، ستاره ها تو آسمون دارن چشمک مي زنن،  
هوا هم خنکه! يه خانوم زيبا هم با من داره صحبت مي کنه! اين يعني اتمسفر.  
عجب اتمسفریه!

يعني مردم تا اون جمله ها رو گفتم! چند ثانيه اي سکوت شد و بعد ساغر با  
آرومي هميشگي تن صداش گفت:  
- نظر لطفتونه!

- لطف نيست، حقيقته، ساغر!  
اسمش رو به زبون آوردم. منتظر بودم داد و قال کنه ولي ... چند لحظه سکوت  
کرد و درنهايت گفت:

- ديروخته! بهتره خدا حافظي کنيم!

ابروم بالا پريد و با شيطنت گفتم:

- نکنه فردا کلاس داريد؟

سريع گفت:

- بله از صبح تا غروب!

خندم گرفت. دروغ! اونم به اين واضحی! فقط براي فرار از دست حرف زدن با  
من! نمي دونم بايد خوشحال مي بودم يا ناراحت! خوشحال بابت اينکه دختره،  
اهل دوستي و راه اومدن نيست، يا اينکه از حرف زدن با من راضي نيست!

براي پوشوندن همه ي اون فکرای حل شده تو دوراهي، گفتم:

- فردا که جمعه س! کدوم استاد اينقدر پر کاره؟

سکوتش طولانی شد و در نهایت نالید:

-می ترسم!

ته صداش یه ترس خیلی آشکارا بود. منو هم می ترسوند. با این همه، این اعترافش به ترس رو دوست داشتم. حس کردم داره بهم اعتماد می کنه! با زحمت، با کلی بالا پایین کردن کلمه ها، گفتم:

-از چی؟ از من؟

-از همه چی!

نفس عمیقی کشیدم. دوست نداشتم ترس رو! وحشت و دل نگرانی رو! نمی خواستم باعث آزار کسی باشم! برای همین با آرامش گفتم:

- من قطع کنم، ترست می ریزه؟

وقتی به اسم کوچیک صداش کرده بودم، استفاده از شناسه ی مفرد اشکالی نداشتم، داشت؟ حالا بگذریم. داشت و نداشتمش مهم نیست، استفاده شد و رفت! مهم جوابیه که ساغر داد:

-نه!

این نه ای که گفت کلی بهم انرژی داد. یعنی اینکه بمون، ادامه بده، یکم منفی تر و پسرונה تر. اینکه، من دوست دارم، ازت خوشم اومده، و ... سکوت کردم. منتظر ادامه شدم که گفت:

-شما ...

نفسش رو تو گوشی خالی کرد. گوشم مور مور شد، قلبم ووز ووز! یعنی همون ویره!

-بهم بگو علي!

با جدیت پرسید:

-چرا؟

با جدیت جواب دادم:

-به همون دلیلی که من بهت میگم ساغر!

-شما کار اشتباهی می کنید!

-اگه اشتباهه چرا ایراد نگرفتی؟

-چون ...

نذاشتم ادامه بده. حس کردم سخته حرف زدن براش! برای همین خودم شروع

کردم به گفتن:

-نمیگم عا شقت شدم. نمیگم دو ست دارم. نمیگم برات می میرم! اصلا! یه

جورایی حس می کنم واسم خاصی! یه طور ویژه! شاید به خاطر خصوصیات

ظاهریت باشه، شاید معصومیتی که تو صورتت حس می کنم، شایدم ...

اصلا نمی دونم چیه! فقط می دونم با همه واسم فرق داری!

سکوت کرد و بعد از چند ثانیه دوباره گفت:

-می ترسم!

-از من؟

-نه از آخر و عاقبتش!

-چرا؟

واضح جواب داد:

-از وابستگی!

- وقتي مي ترسي، چرا دوس داري شروع شه!

- شايد چون دلايلمون شبيهن!

- مي خوي ريسک کني؟

- ترسو تر از اين حرفام!

- اين يعني باي؟

- نمي دونم!

خنديدم و گفتم:

- من ريسک کردن رو دوست دارم!

- اين يعني چي؟

واضح گفتم:

- بهم اعتماد کن!

- باور کنم؟

- تصميم با خودته! فقط مي تونم بگم، وقتي با مني خطري تهديدت نمي کنه!

دوباره گفت:

- باور کنم؟

- تصميم با خودته!

- به نظر خودتون، حرفاتون چقدر حرفه؟

فکري کردم و گفتم:

- هشتاد در صد!

- جاي اميدواري داره!



-پس سلام کنیم؟

-سلام نکردیم؟

خندیدم و گفتم:

-به دوستیمن سلام نکردیم!

یعنی مرده شور منو ببرن با این حرف زدند! صدای خنده ی ظریفش اومد.

-سلام!

منم خندیدم و گفتم:

-سلام خانومی!

همین قدر ساده، همین قدر آسون، بدون ذره ای کل کل و تو سر هم زدن و لوس بازی و غرغر الکی و ناز و ادا، دوست شدیم! منم دوست دختر دار شدم! به افتخار خودم! هاتف بیاد ببینه منم می تونم مخ یه دختر رو بزنم! بله! ما می توانیم!

تلفن رو که قطع کردم، تازه یادم اومد بچه ها پشت در بالکن! در رو باز کردم و سه تاشون با هم هوار شدن رو سرم. کلی زدند و مجبورم کردن واسشون بگم چی به ساغر گفتم ولی من، با اخم گفتم نمی گم و نگفتم! یه جورایی به همون ده دقیقه حرف زدن روی رابطمون غیرت پیدا کردم و اصلاً نتونستم حرفی بزنم! فقط با چشم غره از شون خواستم زیپ دهناشون رو بکشن و ساکت شن، تا من بتونم یه کم فکر کنم بینم الآن چه غلطی بود کردم. یعنی جدی جدی دوست دختر دار شدم؟ یعنی منم شدم مثل همه ی اون پسرای که یه زمانی به چشم علاف می دیدمشون؟

یه حسی بهم می گفت قضیه ی منو ساغر فرق داره. یه حسیم اصرار داشت که بهم بگه منم به جرگه ی علافا پیوستم. صدای هر دوتا حسم رو نادیده گرفتم. همه چیز رو سپردم به رهایش ذهنم! می دونم بهترینا رو واسم رقم می زنه! دم دمای ظهر جمعه بود که موبایلم رو برداشتم و شماره ی ساغر رو گرفتم! اونم دلیل داشتم! دیدم هاتف از صبح داره با ماسما سکس ور می زنه، سجاد داره با نامزدش حرف می زنه، معین هم داشت با دفتر و کتاباش عشق و حال می کرد، گفتم منم زنگ بزnm به ساغر خانوممون حرف بزnm. الان دیگه دوست شده بودیم پس قرار نبود برای زنگ زدنم توضیحی بدم. صدای خواب آلودش نشست تو گوشی.

-الو؟

گوشی رو به ذهنم نزدیک کردم و آروم گفتم:

-سلام خانوم!

-سلام، صبح بخیر!

-صبح که چه عرض کنم، ظهر بخیر. خوبی؟

خنده ی ظریفی کرد.

-خوبم، شما خوبید؟

اصراری نکردم لحنش رو از جمع به مفرد تغییر بده! خودش کم کم عادت می کرد.

-منم خوبم! بیدارت کردم؟

-نه، دیگه باید بیدار می شدم!

-چه خبرا؟

-سلامتی! هیچی!

خندم گرفت! مسلما اون تازه از خواب پاشده بود و خبری نداشت!

-حواسم نبود تازه از خواب پاشدی!

اونم خندید و گفت:

-از پیش شما چه خبر؟

-ما هم سلامتی!

-شما تهرانی نیستید درسته؟

-درسته!

-نمی پرسید از کجا فهمیدم؟

با اعتماد به نفس گفتم:

-حتما از دوستاتون!

جدی گفت:

-من راجع به شما با دوستانم حرف نمی زنم!

توی دلم گفتم چون خودت! آخه هاتف همش می گفت دوس دختراش، درباره

ی من زیاد می پرسن تا برن به دوستاشون گزارش کنن!

-آهان بله! یادم نبود شما تافته ی جدا بافته اید!

با تندی گفت:

-مسلما تافته ی جدا بافته هستم! دوست داشتم فکر کنم شما مثل منید ولی

انگاری مردا همشون از یه قماشن!

نمي دونم چرا يهو اينقدر تلخ شد. ديگه از صدای خواب آلوده هم خبري نبود!  
با تعجب گفتم:

-شوخي کردم! قصدم دلخور کردن نبود!

-ولي دلخور شدم!

با زحمت خودم رو راضي کردم اين جمله رو بگم:

-يعني الآن بايد بگم معذرت مي خوام؟

-خودتون چطور فکر مي کنيد؟!

لبخند شيطاني اومد رو لبم. گوشي رو روي گوشم جابه جا کردم و گفتم:

-چون من قصد ناراحت کردن رو نداشتم پس دليلي هم براي عذر خواهي

نمي بينم!

واضح گفتم:

-کسي عذر خواهي مي کنه که قصد دلخور کردن افراد رو داشته باشه!

-توجهتون رو قبول ندارم! اصلا و ابدا! به نظر من وقتي کسي از دستمون

دلخور شد، چه ما با منظور ناراحتش کرده باشيم، چه بي منظور، بايد عذر

خواهي کنيم!

خونسرد گفتم:

-همين تفاوت ديده گاه هاست که زندگي رو جذاب مي کنه!

-ولي من از دستتون دلخورم!

خنديدم و گفتم:

-خب خدا آدم‌ا رو مختار آفریده! مجبور نیستی دلتو بخوری! برو یه صبحونه

ی مستی بخور، روشن شی!

اونم خندید و گفت:

-برخلاف ظاهر ترسناکتون شوخ طبعید!

-من ترسناکم؟

-بله خیلی!

-چرا اینطوری فکر می‌کنی؟

-چون دوستانم می‌گن همش اخم دارید!

قاه قاه خندیدم و گفتم:

-شما که با دوستانتون درباره ی من حرف نمی‌زدید!

ساغرم خندید. بلند بلند و گفت:

-همین که تیزید، یعنی ترسناکید!

-ریاضی دان‌ها آدم‌ای دقیقین!

-یعنی شما ریاضی دانید؟

-صد در صد!

خندید و گفت:

-اعتماد به نفستون عالیه!

با جدیت گفتم:

-این بده؟

واضح جواب داد:

-اصلاً! خیلیم عالیه!

-خب خدا رو شکر!

یکم سکوت شد و بعد گفت:

-اجازه مي دید برم دست و صورتم رو بشورم؟

خندیدم. سعی کردم در اون لحظه تصورش کنم! ناخودآگاه عطیه اومد تو ذهنم. موهاي بلندي که دورش ریخته بود و تار موهايي که تو دهنش بود. چشماي پف دار و صورت کثیف! چقدر ساغر تو این حالت دوست داشتني تر بود! مثل عطیه که هر وقت اينطوري مي دیدمش براش ضعف مي کردم! چقدر دلم واسه خواهریم تنگ بود، چقدر!

-بله، حتما! ظهرتم بخیر!

-ظهر شما بخیر، فعلا!

اینو گفت و قطع کرد. فعلا گفتنش رو دوست داشتم. شب قبلم به جاي خداحافظ گفتم فعلا! چه خوب که از خداحافظ استفاده نمی کرد!

این فعلاها بهم اجازه مي داد که بي رودربایستی بهش زنگ بزنم. خوشحال گوشت رو قطع کردم و فرستادم تو جیب شلوار گرمکنم و به طرف آشپزخونه رفتم! دیشب به جاي من سجاد شام پخته بود، من امروز به جاي اون نهار مي پختم! اونم املت شیک و خوشگل! با سرخوشي مشغول پختن غذا شدم! درحالي که احساس به شدت خوبی داشتم!

شنبه تو دانشگاه دیدمش. سجاد و معین همراهم بودن. خیره شدم روش. فکر کنم سنگيني نگاهم رو دید چون جزوش رو بست و نگاه کرد. سرم رو به نشونه ي سلام تکون دادم. ساغرم يه لبخند کمرنگ زد و فکر کنم سرش رو تکون

داد. البته من نکونی ندیدم، معین می گفت تکون داده. از بچه ها خدا حافظی کردم و به طرفش رفتم. نزدیکش که رسیدم، بی توجه به نگاهایی که رومون زوم بود گفتم:

- سلام عرض شد خانوم!

یه ذره سرش رو بلند کرد و با گونه های سرخ گفت:

-سلام!

به جای خالی کنارش که با کوله پشتیش آ\*ش\*غ\*ا\*ل شده بود اشاره زدم و گفتم:

-می تونم بشینم؟

نگاه نامطمئنی به اطراف انداخت. کوله اش رو برداشت و با عجله بلند شد و گفت:

-نه!

اخمام درهم شدن!

-چرا پا شدی؟

-آخه ... چیزه!

بدتر اخم کردم. اصلا خوشم نمی اومد از این اداها! از این مسخره بازی! چی فکر کرده بود پیش خودش؟ نکنه ترسید که من بخورمش!

-دوس ندارم کسی منو...

نذا شتم ادامه بده! خصوصیت خیلی گندی که دا شتم، زودرنجی بود! با اخم عمیقی گفتم:

-بله، فراموش کردم باعث افت کلاستونم! ببخشید!

سریع برگشتم و به طرف کلاس رفتم. حتی صبر نکردم تو ضیحي بده! ر سما  
 باهم قهر کردیم! بیخود نبود از دخترا بدم می اومد!  
 وارد کلاس شدم و روی صندلی ردیف آخر نشستم و منتظر شدم استاد بیاد که  
 واسم پیام رسید، اونم از طرف ساغر.  
 -بودن کنار شما افت کلاس نیست واسم! بد نبود دلایلم رو گوش می کردید!  
 بای!

پوزخندی زدم و گوشیم رو هل دادم تو جیبم! تموم شد! به همین سادگی. یه  
 حساب سر انگشتی کردم دیدم دوستیمون چهل و هشت ساعت طول نکشیده!  
 چه بهتر که طول نکشیده! بدم میاد از کسانی که تا میری سمتشون رم می کنن!  
 قلق این دخترا رو فقط هاتف بلده، من و چه به این غلطاً؟ درس رو بخونم،  
 سرم به کارم گرم باشه بسه! استاد اومد و من با خیال راحت، روان آزاد و لبخند  
 شیک خیره شدم بهش و سراپا گوش شدم! انگار نه انگار ساغری بود!

\*\*\*\*

ساغر به اینجای خاطرات که رسید، دفتر رو بست و به فکر فرو رفت. ذهنش  
 کشیده شد به سمت اولین و مزخرفترین قهرشون. قهری که با وجود الکی  
 بودن دو هفته طول کشیده بود و تمام این مدت علی به خودش زحمت نداده  
 بود حتی یه پیام بفرسته! سر تمام کلاسا با سردی از کنار ساغر رد شده بود! تو  
 قالب جدیت فرو رفته بود و اصلاً متوجه نشده بود که ساغر توی چه حس  
 ناشناخته ای دست و پا می زنه! برای علی آسون بود رد شدن از کنار ساغر ولی  
 برای ساغر نه!



از یاد آوری ترس و استرسی که یه زمانی می کشید، لبخند رو لبش نشست!  
 چقدر اون استرس شیرین بود! چه قدر ترس از دیده شدن با علی قشنگ بود!  
 چقدر استرس فهمیدن فرامرز درباره ی رابطه ی ساغر و علی قشنگ بود!  
 چقدر اون دزد و پلیس بازیا جالب بود! از همه مهمتر، قهر کردن تو کمتر از  
 چهل و هشت ساعت جالب بود! جالبیش شاید به خاطر اتفاقی بعدش بود!  
 شاید برای این بود که ساغر بهتر تونست علی رو بشناسه! مرد قوی هیکل و بد  
 اخمی که پشت ظاهر به شدت نفوذ ناپذیرش، دل کوچیک و زودرنجی بود!  
 علی حتی نخواسته بود دلیل ترس ساغر رو بدونه! اینکه چرا محتاط بود، اینکه  
 چرا می ترسید! ساغر هنوز نمی دونست، علی نخواست بدونه، یا نمی دونست  
 که باید بدونه!

لبخند زد و دوباره دفتر رو باز کرد و مشغول خوندن ادامه شد!

\*\*\*\*

بعد از قهرم با ساغر، با خونسردی به سمع اراذل رسوندم که تموم شده!  
 بازم قیافه ها شون دیدنی شده بود! مخصوصا معینی که کمتر حرف می زد و  
 اظهار نظر می کرد جزوش رو بست و با دهن باز نگام کرد و گفت:

-خاک تو سرت. دختر به اون خوبی!

وقتی معینم از ساغر خوشش می اومد واقعا باید خر می بودم که جذبش نشم!  
 سجاد داشت قامت می بست که گفت:

-لیاقت نداشتی دو روز باهاش بمونی!

هاتف ولی مات و گنگ نگام می کرد. درنهایت با جدیتی که واقعا ازش بعید  
 بود سر تگون داد و گفت:

-برات واقعا متاسفم!

من ولي همين طور كه جزوه ي هندسم رو ورق مي زدم گفتم:

-باش!

همين! تموم شد به همين سادگي، ولي حقيقتش قلبم يه طوري بد و بالا پايين مي زدا! اونم فقط يه صبح تا شب! از روز يك شنبه به كل فراموش كردم و بازم با سردي و غرور تو دانشگاه حاضر شدم! از بخت خوب يا بدم تا پنجشنبه كه كلاس داشتيمم ساغر رو نديدم ولي هاتف مرتب ازم مي پرسيد هنوز قهريم؟ منم خيلي جدي جواب مي دادم:

-قهر واسه اوناييه كه اميدي به برگشت دارن! ما تموم كرديم رابطمون رو!

هاتف هم فقط افسوس مي خورد و سر تكون مي داد!

پنجشنبه از قصد دير رفتم سر كلاس كه وقتي وارد ميشه، باهاش رو در رو نشم! رديف عقب نشستم و حوا سم رو دادم به استاد! خدا رو شكر اون روز فقط يه جلسه كلاس مباني داشتيم كه خيليم زود تموم شد!

بعد از تموم شدن كلاس خواستم از در برم بيرون كه صداي ساغر و اون دختری كه هميشه سر كلاس پيشش مي نشست رو شنيدم.

-حالت بده ساغر؟

حيف كه نمي تونستم برگردم و حال و روزش رو ببينم، فقط تونستم گوشام رو تيز كنم.

-دارم مي ميرم!

-خب مي خواي برو خونه!

صدای آروم و ناله ماندش رو شنیدم.

-یه کلاس دیگه دارم!

-فدای سرت، یه جلسه غیبت ...

ضایع بود بیشتر از این وایسم اونجا و گوش تیز کنم، از کلاس بیرون زدم و

فکر کردم: «یعنی چش بود؟»

بعد یکی محکم کوبیدم تو سرم. وقتی برای من تموم شده ست پس چرا دیگه

ذهنم رو درگیرش می کنم؟ پوزخندی زدم و شونه بالا دادم. «به من ربطی نداره

که اون چشه! آره واقعا هم ربطی نداره!»

بیخیال کلاس بعدیم که یه ساعت و نیم دیگه شروع می شد به سمت سرویسا

رفتم و برگشتم خوابگاه! پختن شام با من بود!

خیلی وقته ننوشتیم. اینقدر این چند وقت درگیر خرده فرمایش استاد و کلاسی

کنکور و مریضی بودم که فرصت ندا شتم لای این دفتر رو باز کنم! چند تایی

اتفاق مهم بیشتر نیفتاده توی این مدت که به سمعتون می رسونم!

اول اینکه چند روز پیش که اصلا یادم نیست چند شنبه بود، یه آزار افتاد به

جون هممون! مریضی ای که سه روز ما چهارتا خرس گنده رو خونه نشین

کرد. تب و لرز بود! خلاصه قرار شد بریم دکتر ببینیم چه مرگمونه؟

هاتف می گفت:

-هممون دردمون یکیه! چرا چهار تا پول ویزیت بدیم؟ یکی بره هرچی دکتر

تجویز کرد واسه بقیه هم بگیره!

از اونجاییم که توی زندی خوابگاهی، اهمیت به این ریزه کاریا زیادی مهمه،

قرعه انداختیم و قرار شد معین بره دکتر! خدا خیریش بده یه دکتر رفتش صبح

تا شب طول کشید ولي دكتره داروهاي خوبي تجويز كرده بود و خوردیم و خوب شدیم! سر و مر و گنده!

دومین رویداد مهم این بود كه یه دختره به معین پیشنهاد دوستی داده! چقدر سر این موضوع خندیدیم! خدایش معین خیلی قیافه ی خوبی داره ولي از اونجایی كه به شدت شل\*خ\*ته و نامرتبه، هیچ دختری نگاهش نمی كنه، تا اینکه یکی از همكلاسیاش كه تو دوره ی كارشناسیم همراهش بوده اومده بهش پیشنهاد دوستی داده!

مسئله زمانی خنده دار شده كه معین با خجالت و تپه پته به دختره گفته:

-بذارید فكر كنم. باید مشورت كنم!

چرا این معین اینقدر بی عرضه ست؟ همه فهمیدن بچه ننه تشریف داره!

حالا نظرات ما درباره ی این رخداد.

سجاد خونسرد گفت:

-صلاح مملكت خویش خسروان دانند! خودت چي فكر مي كني؟

هاتف یه پس گردنی نثارش كرده بود.

-دختره می خواد سر كارت بذاره بعد بشینه با رفیقاش بخنده! این دختری كه

تو میگی به من پا نداده اونوقت میاد سمت تو؟ می خوان شكست عشقی

بخوری دیگه شاگرد اول نشی! از من می شنوی بگو نه!

منم همچین بفهمی نفهمی با هاتف موافق بودم ولي دوست نداشتم مثل

هاتف نظرم رو بگم، برای همین گفتم:

-جوابتو همون موقع باید می دادی! یا می گفתי اوکی یا می گفתי نه!

معینم براق شد طرفم و گفتم:

-همین تو بلافاصله و بدون فکر رفتی جلو و چهل و هشت ساعت باهاش نموندي بسه!

همین حرفش بس بود تا ذهن منو بکشونه سمت ساغر! خیلی وقت بود ندیده بودمش! یعنی نخواسته بودم که ببینمش وگرنه اگه یه ذره کنجکاو می کردم مسلما تو محوطه دیده می شد!

اتفاق سومم که خیلی خیلی خوشحالم کرد، خبر موافقت عادل برای خواستگاری از مونا بود! خیلی خیلی خوشحالم که بالاخره از خر شیطان پیاده شد و قبول کرد بره خواستگاری ولی این دلیل نمی شد که اذیتش نکنم! زنگ زدم بهش. طبق معمول گذاشت گوشی خودش رو بکشه بعد جواب داد.

-الو؟

خندیدم و گفتم:

-به شاه دوماد!

صدای خندش رو شنیدم.

-علی! خوبی؟

-سلام عرض شد اخوی!

-سلام داداش بی معرفت! کجایی؟ نگي دلتنگتیم!

با سرخوشی گفتم:

-تو؟ دلتنگ من؟ بیشین بینیم بابا! جفنگ نگو!

-نه به خدا خیلی دلم واست تنگ شده! نمیای اینورا؟

آهی کشیدم. خودمم دلتنگ خونه بودم، از همه بیشتر دلتنگ مامانم!

-تعطيلي درست و حسابي پيش بيا، چرا كه نه!  
عادل خنديد.

-حيف كه به منم مرخصي درست و حسابي نميدن وگرنه مي اومدم پيش اون  
همخونه هاي باحالت اتراق مي كردم!  
-غلط كردي! تو برو پيش مونا اتراق كن!  
اخطار دهنده گفت:

-علي!

-چيه خو؟ مگه دروغ ميگم؟

-نه به داره، نه به باره!

-از خداشونم هست!

عادل هيچان زده گفت:

-خدا از زبونت بشنوه!

شيطوني كه دائما زير پوستم بود اکتيو شد.

-عاشقيا!

در برابر سكوت عادل ادامه دادم:

-زن مايه ي عذابيه، آره؟

عادل آهي كشيد و گفت:

-مونا فرق مي كنه!

متعجب از آهي كه كشيده بود گفتم:

-چه فرقي؟

-از همون بچگی دوشش داشتم! به خودشم گفتم ولي ...  
 ولي رو که گفت تا ته قضیه رو خوندم. مونا شش ماه با پسر همسایشون نامزد  
 بود که آخرم نفهمیدیم چي شد که به هم زد!  
 عادل آروم ادامه داد:

-هي مي گفت بيا خواستگاري، منم شرايطش رو نداشتم! مونا هم سر لج و  
 لجبازي به جابر بله گفت!

دستي تو موهام کشیدم! خاک بر سر من که مثلاً برادر بودم و نمي دونستم تو  
 دل عادل چه خبره! همش تقصیر این فاصله ي کوفتي بود! هوفي نفسم رو  
 بیرون فرستادم.

-حالا دیگه تموم شده!

-نه علي، اشتباه نکن! تموم نشده هنوز!

-چرا؟

-مونا منو نمي خواده! منو باعث همه ي عذابايي که از سمت جابر دیده مي  
 دونه!

متعجب گفتم:

-عذاب؟

-جابر چند بار مونا رو زده! با حرفم تا دلت بخواد آزارش داده!

با حرص گفتم:

-پدرشو درمیارم!

خدایش از هیچ چیز به اندازه دست بلند کردن رو زن جماعت بدم نمي اومده!  
 سزاي مردی که روزنش دست بلند کنه، فقط و فقط مرگه!

عادل آهي کشيد و گفت:

-دعا کن از خر شیطون بياد پايين!

-مي خواي باهاس حرف بزnm؟

نفس عميقي كه كشيد رو كامل حس مي كردم.

-اگه به هيچ صراطي م\*س\*تقيم نشد، حتما!

خنديدم و براي تغيير دادن جو گفتم:

-بابا از خداشم باشه! تو برو تو فكر خونه و تخت خواب و ...

صداي دادش رو فهميدم.

-خجالت بکش علي!

بي توجه به دادش گفتم:

-ميگن دعاي دوماد مي گيره! دعا كن شرايط مشابه قسمت منم بشه!

من مي گفتم عادل حرص مي خورد! در نهايتم گفتم:

-مرسي، رو حيم رو عوض كردي! با اراجيفت بدجوري اميدوارم كردي!

خنديدم و گفتم:

-به همه سلام برسون! مامان رو هم محكم بب\*و\*س!

-چشم داداش كوچولو!

به تقليد از اين سوسولاي به درد نخور دانشگاه، صدامو نازك كردم و گفتم:

-فدا مدا! باي!

قبل از اينكه جيغ عادل رو به خاطر طرز حرف زدنم بشنوم قطع كردم!



این بود شرح حوادث چند روز گذشته. با مشروح اخبار بعدی، به زودی خدمت می‌رسیم!

\*\*\*\*

ساغر دفتر رو بست و خندید. محکم روی دست خط رو ب\*و\*سید و گفت:  
 -شیطون بلایی بودیا! فقط واسه من قیافه می‌گرفتی!  
 سرگرد رفیعی با حرص مشغول جویدن سیبیلش بود. خیلی ساغر روی دیدنش  
 رو داشت، کافی بود همچین خبری رو هم بهش بده!  
 برای صدمین بار حرفای دکتر توی سرش چرخ خوردن.  
 -خون توی پاش ل\*خ\*ته شده، باید زودتر جراحی بشه!  
 مشت محکمی به دیوار روبه روش کوبید و گفت:  
 -علی خواهش می‌کنم باز کن چشماتو! علی من روی نگاه کردن تو چشماي  
 زنتو ندارم!  
 هنوز سرش به دیوار تکیه داشت که صدای ظریفی رو شنید. برگشت و با دیدن  
 ماهرخ نفسش رو محکم فوت کرد:  
 -مشکلی پیش اومده؟  
 بهتر بود به ماهرخ می‌گفت چي شده! دیگه طاقت دیدن اون همه نفرت رو تو  
 نگاه ساغر نداشت.  
 -باید بیرنش اتاق عمل!  
 رنگ ماهرخ به وضوح پرید. با ترس آشکاري گفت:  
 -چرا؟

سعی کرد دلداري بده ولي دور از طبع خشن و نظاميش بود! شاید فقط مي  
توانست ساغر رو دلداري بده! زن علي رو! دختر بد اخلاق و چموشي که بهش  
سیلي مي زد!

هوفي نفسش رو بیرون فرستاد! در اون لحظه ها آه کشیدن تنها راه حلش بود.

-توي پاش خون ل\*خ\*ته شده!

اشک روي صورت ماهرخ راه افتاده بود! با بغض راهش رو کج کرده بود به  
سمت اتاق ساغر و رفته بود! ساغر داشت کتاب مي خواند! ماهرخ هم در  
سکوت به دختر شوهرش زل زده بود! آره دختره شوهرش ولي ... اگه ساغر  
واقعا دختر شوهرش بود، اين همه نگراني و غصه رو چرا به خاطرش به دوش  
مي کشید؟

براي هزارمين بار پيش خودش اعتراف کرد ساغر دختر خودمه! من به دنيا  
نياوردمش، ولي در حقش مادري کردم! کمکش کردم، پا به پاش او مدم جلو!  
من حق مادري به گردنش دارم! مادري که گاهي روش هاي بدی رو پیشنهاد  
مي داد ولي ...

ساغر لبخند زد و دفتر رو بست.

-ماهرخ، كي او مدي؟

ماهرخ آهي کشيد و سعی کرد بخنده ولي ممکن نبود. فکر کردن به حرفاي  
سرگرد ...

-تازه او مدم!

ساغر اخمي کرد:

-چرا ناراحتی؟

صداش لرزید و با نگرانی ادامه داد:

-طوری شده؟ علی خوبه؟

ماهرخ لیوان آب پرتقالی ریخت و گفت:

-علی خوبه! نگران نباش!

ساغر آهی کشید.

-خونوادش زنگ نزدن؟

رنگ از صورت ساغر پرید. با یادآوری ناله های عطیه ی و خشم عادل، نفرت

نگاه پدر علی، موبه تنش سیخ شد!

با دستایی که می رفتن تا یخ بزنن صورتش رو پوشوند و چشماشو محکم

بست! حتی نمی خواست تصور کنه اونا زنگ بزنن و اون قرار با شه بگه علی

...

-نه ماهرخ! دعا کن زنگ نزن! فقط دعا کن!

یکی دوتا بدبختی نداشت! مشکل فقط پدرش نبود! همون قدر که فرامرز از

علی بیزار بود، خانواده ی علی هم از ساغر بیزار بودن!

-ساغر؟

دست های سردش رو از صورتش کنار زد و خیره شد تو نگاه ماهرخ. ماهرخ

لیوان آب پرتقال رو به دستش رسوند.

-بخور! حرص نخور! باشه؟

ساغر آه داغ و پرحسرتی کشید و لیوان رو گرفت و با تعلق به سمت لب هاش

برد! سعی کرد به رنگ نارنجی مایع توی لیوان فکر نکنه! سعی کرد یاد رنگ

مورد علاقه ي علي نيافته! سعي کرد ذهنش رو دور کنه از اون همه خاطره ي نارنجي! خاطرات نارنجي و ترشي که بيستر از هزار تا خاطره ي سفيد و شيرين مي ارزيد!

خاطراتي که يادآور حرير نارنجي رنگ روزاي آباني و پر هياهو ي گذشته بود! ولي اون همه سعي راه به جايي نبرد! ذهن آ شفته و پر دغدغش پر کشيد به يه روز سرد پاييزي!

\*\*\*\*

خودش رو ديد که ورجه وورجه کنان گفت:

-علي من آب پرتقال!

علي خنديد و گفت:

-اي به چشم! شما جون بخواه!

سريع دوتا ليوان آب پرتقال يخ خريد و يکيش رو به دست ساغر داد و با خنده

به دستاي ساغر که دور ليوان يه بار مصرف گره خورده بودن خيره شد!

-ساغر؟

-جونم؟

علي مردونه و قشنگ خنديده بود!

-مسابقه بديم بينيم کي زودتر آب ميوش رو مي خوره؟!

ساغر هم خنديده بود و با سرخوشي گفته بود:

-موافقم!

علي انگشت اشارش رو روي بيني سرخ ساغر کشيده بود.

-اگه من ببرم چي بهم جایزه میدی؟

ساغر خندیده بود.

-هیچی!

علي با خنده موهاي بیرون زده از زیر مقنعه رو تو فرستاده بود و گفته بود:

-ولي من ازت جایزه مي گیرم! سه، دو، یک!

چند ثانیه بعد، چشم تو چشم داشتن اون مایع سرد و نسبتاً ترش رو از بین ني بالا مي کشیدن! یهو علي ني رو بیرون کشیده بود و بقیش رو سر کشیده بود! دقیقاً وقتی آخرین قطره ي آب پرتقالش رو بلعیده بود که ساغر هنوز به نصفه هاي لیوان نرسیده بود! لبخند روي لبای خوش فرم علي نشست و ساغر غر زده بود!

-قبول نیست. بدون ني خوردی!

-ولي هیچ قول قرارى قبلش نبود!

ساغر خسته بود اعتراضی بکنه که علي ني ساغر رو بین دندوناش کشیده بود و با لذت کل آب میوه رو خورده بود!

ساغر غر مي زد و علي مي خندید!

-آب میوه ي من بود!

-ولي من خوردمش!

-خیلی بدی علي! قهرم!

دست علي دور شونش حلقه شده بود و گونش رو روي مقنعه ي ساغر گذاشته بود.

-آبمیوه ي خوشمزه اي بود ساغری!

-آبمیوم رو خوردی نامرد!  
 علي غش غش خندیده بود.  
 -يکي ديگه بگیرم برات؟  
 ساغر هم با خنده همراهیش کرده بود!  
 -همون قدرشم به زور خوردم!

\*\*\*\*\*

صدای ماهرخ تصویر گذشته رو پاک کرد. لذت آغوش علي رو از بین برد و  
 ساغر رو برگردوند به همون بیمارستان دلگیر و شرایط دلگیرتر!

-بخور آبمیوه ات رو، گرم شد!  
 ساغر آهی کشید و آبمیوه رو قطره قطره بلعید! هر قطرش مزه ي خاطره مي داد!  
 خاطراتي که با سرد کردن مریش، قلبش رو گرم مي کرد! خاطرات روزاي نه  
 چندان دور، خاطرات قشنگ!

این روزا سرم خیلی شلوغه. از اونجایی اوضاع اقتصادي به هم ریخته، مجبور  
 شدم چند تایی کلاس خصوصی بردارم که خیلی وقتم رو مي گیره!  
 سخته سر و کله زدن با یه مشت بچه ي خنگ و درس نخون! البته بعضیا شونم  
 در سخونن ولي اکثرا با اتکا به جیب بابا شون دارن میرن جلو و آخرشم هیچی  
 به هیچی!

آقای مظفري رییس موسسه، بهم گفت برم و بطور خصوصی و خاص با  
 برادرزادش حسابان کار کنم. برادرزادش هم از قضایه دختر ترگل ورگل بود!  
 باور کنید وقتی وارد خونشون شدم، بیشتر از اینکه از شیکي و دکور آنچناني

خونه تعجب کنم، از تیپ برادرزاده تعجب کردم! عرض می کنم خدمتون  
چرا!

دختره که اسمش ساینه هستش، مو داره سه متر! موهاشو همچین افشون کرده  
که یا پیغمبر یاد تارزان میفتی! یه پیراهن از اینا هست که بالا و پایین ندارن، رو  
هم رفته نیم وجبن، یه چرخ بزنی همه ی دار و ندارت پیدا میشه، یه دونه از اینا  
پوشیده، اونم قرمز!

باور کنید دیدمش حس کردم هوا بیست درجه گرم شد! نفسمم بالا نمی اومد!  
من نمی دونم این دختر فکر نمی کنه اون یه کنه اون یه کنه میاد بهش درس بده یه پسر  
مجرد به شدت تو کفه که همچین تیپی می زنه؟

روز اولی رو به هر بدبختی بود گذروندم! نه تپش برام اعصاب گذاشته بود، نه  
با استعدادیش! آدم تا این حد کودن نوبره! گاکولی بود واسه خودش! هی هم  
می خواست آویزون من شه، بچسبه بهم و من هی خودم رو می کشیدم کنار.  
آخرشم مجبور شدم بهش تذکر بدم که یه خمیازه کشید و گفت خسته شده!

منم از خدا خواسته جل و پلاسم رو جمع کردم و از این خونه زدم بیرون! یعنی  
خیلی حالم بد بود! شبشم که همش خواب بود و خواب!

بگذریم! واسه جلسه بعد که زنگ زدن، رودربایستی رو ریختم دور و گفتم به  
دخترتون بگید یه بلوز شلوار آدم وار بپوشه، موهاشم مرتب جمع کنه که وقت  
نوشتن تو دست و پای من نباشه! خدایا توبه!

البته با این لحن نگفتم! به مامانش گفتم:

-اگه بشه جو، بیشتر شبیه کلاس درس باشه بهتره!

اونم گفت:

- بله متوجهم!

همین بله متوجهم رو من این جور معنی کردم: «به دخترم میگم لباس آدم وار بپوشه!»

جلسه بعد رو هلك هلك كوبيديم و رفتيم براي تدريس. ساينا خانوم حموم تشریف داشت! بعد از اینکه از حموم اومدن دور موها شون حوله پیچیدن، یه بلوز شلوار راحتی پوشیدن و نشستن به درس گوش دادن ولي و سطش بلند شدن موهاشون رو خشک کنن که بیشتر شبیه ر\*ق\*ص شیشه بود حرکتاش!

قلب منم گرومپ گرومپ! دیگه دیدم نمی تونم حرف نزنم براي همین گفتم:

- ساينا خانوم گل! من كلا ساي دانشگاهم فشرده ست. با عموتون صحبت کنید يکي ديگه از مدرسا رو بفرستن!

قیافش آویزون شد و با کمال پرویی گفت:

-ولي من تو رو دوس دارم!

من که معلمش بودم بهش می گفتم شما اون وقت این جوجه ي هفته ساله برگشته به من میگه تو!

هي هم موها شو بازي مي داد! داشتم کم کم و سوسه مي شدم پا شم و خودم و اسش موها شو خشک کنم که عقلم جلودارم مي شد! خدا رحم مي کرد يه جو عقل تو مغزم بود که نذاره زياد به و سوسه هايي از اين جنس جواب مثبت بدم! يعني واقعا موندن تو يه اتاق با ساينا و بي توجهي کردن به ادا اطواراش، اونم به مدت یک ساعت و نیم، به معنای واقعي رياضت کشیدن بود!



جلسه دوم رو هم تموم کردم و تصمیم گرفتم با خود مظفري حرف بزنم و بگم این لقمه ها اندازه ظرفیت ما نیست! بیخیال شو! گفتم و اونم خیلی راحت قبول کرد که اونم الهی شکر! دیگه نرفتم خونه ي ساينا اينا ولي اون هر دو سه روزي به بار زنگ مي زنه و با بغض میگه من برم بهش درس یاد بدم!

اینقدر که این دختر طالب علمه، آدم و سو سه می شه بگه اوکي میام ولي من يه ذره عقل دارم که باهاش آخرتم رو به دنیاام نفروشم! يعني يه همچین گل پسري هستم من!

راستي پريشب يه اتفاق توپ افتاد! با اراذل همخونه رفتیم سینما و يه فيلم به شدت مزخرف دیدیم! تو راه برگشت به خونه بودیم که دیدیم يه دختره با آرایش عق و جق، کنار خیابون وایساده! از اونجاييم که خیابون خلوت بود هاتف گفت بیاین اذیتش کنم! هممونم قبول کردیم! همین امثال ماها هستن که سلب امنیت مي کنن دیگه! هیچی نزدیکاي دختره که رسیدیم هاتف داد زد:

-بزن کیفشو علي!

چهارتايي دويدیم سمت دختره و دختره کیفشوب \*غ\*ل کرد جیغ کشید و نشست رو زمین! همین حرکتش بس بود که هر چهارتامون ولو شیم رو زمین و حالا نخند کي بخند! دختره هنوز رو زمین بود و داشت جیغ مي زد! خوب که خندیدم رفتم کنارش و گفتم:

-خواهر من! اگه مي خواي برات مزاحمت ایجاد نشه تریپتو درست کن! این وقت شبم کنار خیابون جاي وایسادن نیست! امیدوارم درس عبرتي شده باشه واست!

اینو گفتم و به سمت رفقا رفتم و راهي خونه شدیم!

صدای فحش و بد و بیراهای دختره از پشت سرمون می اومد ولی ما دیگه  
برنگشتیم سمتش؛ ولی تا خود صبح به اون دختره و حرکت ب\*غ\*ل کردن  
کیفش و داد زدنش خندیدیم! خداییش تا دخترا کرم نریزن ما مرض نداریم که  
اذیتشون کنیم!

الآن که دارم می نویسم بازم ساینما پیام داده، نوشته:

«سلام علی جونم، دلتنگتم! به خبری بده!»

من به یه همچین دختری چی می تونم بگم؟ هی خدا، خودت همه رو به راه  
راست هدایت کن!

امروز پنجشنبه بود، یازده آبان. روزی که قرار بود من و ساغر با هم کنفرانس  
بدیم!

قرار بود قسمت اول رو من بگم و قسمت دوم رو ساغر. این قرار رو همون روز  
اول گذاشته بودیم.

یه ربع قبل از شروع وارد کلاس شدم و بعد از راه انداختن لپ تاپ و ویدئو  
پروژکشن، آخرین نگاه رو به متن خلاصه هام انداختم. استرس نداشتم اصلاً،  
با خونسردی یه دور دیگه همه رو مرور کردم و از همون جا استاد ی زل زدم به  
همکلاسیام که یکی یکی می رسیدن، ولی هنوز خبری ساغر نبود! اومدن و  
نیومدنش دخلی به من نداشت چون من جدا نمرم رو می گرفتم، اونم جدا!  
ولی خداییش ضایع بود به استاد بگم هم گروهیم نرسیده!

شایدم ضایع نبود، ولي يه چيزي بدجور قلقلکم مي داد زنگ بزنم و پرسم کجاست؟ روزاي قبل دليلي براي تماس گرفتن نداشتم ولي امروز که دليلي بود!

شماره اش هنوز تو گو شیم سیو بود. با خیال راحت شماره رو گرفتم و منتظر شدم جواب بده!

چندتایی بوق خورد تا برداشت، نمی دونم چرا حس کردم صداس می لرزه، یه لرزش که بک گراند نفس نفس زدناش شده بود!

-خانوم معتمد!

-بله؟ سلام!

صدای دو دوی باد توی گوشي غوغا می کرد.

-کجایید؟ دیر کردید، می دونید امروز ارائه سی؟

-بله می دونم، دارم میام!

صدایی از پشت خط شنیدم.

-خب بیا این شماره رو بگیر...

راحت می شد صدای مزاحم رو تشخیص داد. خونم به جوش اومد، با جدیت گفتم:

-کجایید؟ کسی مزاحمتون شده؟

صدای گرفتش خط کشید رو اعصابم.

-نزدیک دانشکدم! این پسره اگه بذاره دارم میام!

قطع کرد و من نفهمیدم چطوری دویدم سمت راه پله ها! ساعت یک و نیم ظهر، روز پنج شنبه، محوطه خلوت، فرصت مناسب برای مزاحمت.

خیلی سریع خودم رو به در دانشکده رسوندم و از دور دیدمش که داشت می دوید!

خبری از مزاحم اطرافش نبود. به طرفش رفتم و نزدیکش که رسیدم یه لحظه ترسیدم! گفتم الان غش می کنه! رنگ صورتش بدجور پریده بود و لباس خشک و ترک ترک شده بودن.

منو که نزدیکش دید یه نفس راحت کشید و با نفس نفس گفت:

-ببخشید دیر شد!

نگاهی به ساعت انداختم، پنج دقیقه تا شروع کلاس بود. اخمام توی هم رفتم و بدون حرف زیر بازوش رو گرفتم و به طرف نیمکت بردمش. درحالی که از

لاغری و شکنندگی بازوش متعجب بودم! چقدر این دختر ظریف بود!

بی توجه به نگاه متعجبش به سمت بوفه دویدم! مشخص بود تر سیده، با این حالش مطمئناً نمی تونست ارائه بده!

آب پرتقال و یک گرفتم و به سمتش رفتم. با عجله نی رو توی بسته فرستادم و به طرفش رفتم.

-بخور، رنگت پریده!

نگاه خجالتیش رو زیر انداخت و آب میوه رو گرفت و زیر لب یه چیزی شبیه دست درد نکنه گفت!

کنارش نشستم و یک رو باز کردم و روی پاش گذاشتم.

-اینم بخور!

هیچی نگفت، فقط توي بهت نگام کرد! طاقت نگاه پر سوالش رو نداشتم! تازه داشتم مي فهمیدم زیادم نسبت بهش بي تفاوت نیستم! این همون دختری بود که وقتی بهم لبخند زد دلم لرزیده بود!

سریع بلند شدم و گفتم:

-من میرم سر کلاس، حالت بهتر شد بیا!

هیچ عکس العملی نشون نداد، فقط با همون بهت نگام کرد.

دوباره با کلافگی روی نیمکت کنارش نشستم و گفتم:

-ساغر خانوم، کیکتو خوردی بیا سر کلاس باشه؟

نگاهش رنگ خجالت گرفت. نگاهش رو ازم گرفت و سرش رو تگون داد.

ناخودآگاه دستم رفت سمت کیکی که روی پاش بود، یه تیکش رو جدا کردم و بردم سمت دهنش.

گونه هاش درجا گل انداختن! کیفور از رنگ صورتی گونه هاش گفتم:

-باید مطمئن شم مي خوریش!

خجالتی رو برگردوند و گفت:

-می خورم! شما برید سر کلاس!

دستم رو با این حرفش رد کرد، ولی من اصلا ناراحت نشدم! تیکه ي کیکی رو تو دهنم گذاشتم و گفتم:

-پس زود بیا!

بعد با عجله به طرف کلاس رفتم! با سه دقیقه تاخیر شروع کردم به ارائه دادن!

تمام مدت حواسم به در بود که ساغر بیاد. همین که وارد شد نفس راحتی

کشیدم و چهل و پنج دقیقه بي وقفه حرف زدم! با خونسردی، با آرامش، با

جدیت. فقط وقتی نگام می افتاد توی دوتا گوی قهوه ای براق ناخواسته لبخند کمرنگی می نشست رو لبم. اینقدر کمرنگ که بعید می دونم کسی متوجهش شده باشه، جز همون یه نفر، چون اون هر دفعه سرش رو زیر می نداخت ولی من می تونستم تبسم رو روی لباش ببینم!

وقتی تموم شد همه محکم کف زدن و استاد با تحسین گفت:

-خیلی عالی بود! از همه توقع اینطور ارائه ای رو دارم! تسلط خیلی اهمیت داره!

با جدیت تشکر کردم و نشستم. نوبت ساغر بود که بره بالا و حرف بزنه! مانتوی سبز ارتشی تنش بود با شلوار جین مشکی و کفشای هم رنگ مانتوش! ساده ولی به شدت آراسته و قشنگ.

تمام حرکاتش ظریف بود. حرف زدنش، لبخند زدنش، تکیه دادن دستاش وقتی حرف می زد، قدم برداشتنش! جواب سوال دادنش! تن صداش رو که دیگه نگو! با اینکه رسا حرف می زد ولی به شدت آرامش بخش بود!

کلا این دختر سرتاپا ظریف مریف و تودل بروست!

وقتی صدای کف زدنا بلند شد تازه فهمیدم نیم ساعته خیره شدم رو صورتش و دارم براندازش می کنم! ساغر لبخند خجالتی ای زد و برگشت سر جاش. استاد آخرین نکات رو گفت و کلاس رو تموم کرد!

بعد از خاموش کردن لپ تاپ و ویدئو پروژکشن از کلاس بیرون زدم که دنبالم اومد و گفت:

-ممنون بابت امروز!

با جدیت گفتم:

-کاري نکردم ولي خوشحال ميشم بدونم کي بود اوني که مزاحمت شده بود!

ساغر سرش رو پايين انداخت و گفت:

-نمي شناسمش!

ابروهامو بالا دادم.

-کلاس داري؟

-نه همشون کنسلن!

کلاس بعدي خودمم حل تمرين بود براي همين دلم رو زدم به دريا و گفتم:

-پايه اي بریم يه چيزي بخوريم؟

چشماس از تعجب گرد شد! مي دونم داشت با خودش مي گفت اين چه

ديوونيه! نه به اون قهرش، نه به اين دعوتش!

با اين همه گردي چشماس کم و کمتر شد و جاش رو داد به يه لبخند قشنگ و

دلنشين و گفت:

-آره!

لبخند زدم و گفتم:

-بس بریم!

همين بوفه رفتن يعني آستي کردن! يعني سه ساعت بعدش پاي تلفن حرف

زدن! يعني توضيح دادن ساغر، بدون توضيح خواستن من!

وقتي بهش زنگ زدم، خودش بحث رو کشيد به قهرمون و گفت:

-شما نمي خواين بدونين من چرا اون روز نداشتم کنارم بشينين؟

هنوز از بابت برخورد اون روزش دلگیر بودم، براي همين بازم حرفم رو تکرار کردم:

-حتما کنار من نشستن افت داره!

با جدیت گفت:

-ابدا! اون روز قرار بود دختر عموم بياي تو دانشگاه. مي خواست بياي سريکي از کلاسي من و آگه منو با شما مي ديد زمين و زمان خبر مي شدن! برام بد مي شد، متوجهيد؟

اصلا حس خوبي به اين دختر عموش نداشتم، براي همين گفتم:

-خبر چينه؟

صادقانه جواب داد:

-براي همه نه، ولي کافيه من پامويه ذره اين طرف و اون طرف بذارم بره به داداشش بگه!

ابروهام سریع پریدن بالا.

-داداشش؟

ساغر آهي کشيد و گفت:

-خواستگار منه! بابام موافقه، منم مخالفت کنم فايده اي نداره! حالا تا ترم

آخر وقت گرفتم ازشون که مثلا درس تموم شه بعد ...

با اخم گفتم:

-اين يعني نامزد داري؟

-معلومه که نه! به نظرتون آگه نامزد داشتم الان با شما هم کلام مي شدم؟



-ولي داري ميگي ...

-گوش كنيد آقاي محب، من هنوز يك دفعه در باره ي ازدواج با پسر عموم صحبت نكردم. اونا درخواستشون رو مطرح كردن و من جواب نه رو به گوششون رسوندم ولي پدرم اصرار دارن كه حتما اين ازدواج سر بگيره! با خونسردي گفتم:

-چرا جواب رد دادې!

-دلایل زيادن!

-چقدر رسمي و جدي حرف مي زد، سرم رو به ديوار بالكن تكيه دادم و گفتم: -ميشه دلایلت رو بدونم؟

-يكيش اينكه تفاوت سنيمون خيلي زياده، دوميش اينكه من پسر عموم رو دوس ندارم، سوم اينكه عقايدمون زمين تا آسمون فرق دارن و ...

چشمامو بستم و وسط حرفش دويدم:

-چقدر تابع حرفاي پدرت هستي؟

آهي كشيد:

-تاحالا رو حرفش حرف نزدم!

-پس رو اين حرفشم نمي توني حرف بزني!

نمي دونم چرا ولي عصباني شده بودم!

-اشتباه نكنيد. ازدواج بحثش فرق مي كنه!

-خب چه انتظاري از همسرت داري كه پسر عموم نداشته؟ چه عقايدې با هم

فرق دارن كه گذاشتن جواب رد بدې؟

خنديد و گفت:

-مي خواين نصيحتم کنيد که بله رو بگم؟

جدي گفتم:

-ابدا!

چند ثانيه اي سکوت شد و بعد ساغر گفت:

-پس بيخيال شين!

آهي کشيدم و گفتم:

-به عشق قبل از ازدواج اعتقاد داريد؟

چند ثانيه اي سکوت شد و گفت:

-اصلا به عشق اعتقاد ندارم! دوست داشتن رو باور دارم، قبل و بعد از ازدواجم

نداره، ولي انتظار ندارم از همسرم بيزار باشم! اين تمام حسيه که به سيامک دارم.

لزومي نداشت پرسش سيامک کيه، خنگ که نبودم، همون پسر عموش بود

ديگه ولي حرفاي ساغر بدجوري به دلم نشست بود.

دل و زدم به دريا و گفتم:

-اگه کسي بياد خواستگاري که پول دار نباشه، خوانواده ي آنچنانيم نداشته

باشه ولي تا دلت بخواد دوست داشته باشه ...

چقدر داشته باشه، نداشته باشه ريخته بوديم تو حرفام!

با هوفي ادامه دادم:

-قبولش مي کنی؟

جدي گفت:

-اگه منم دوشش داشته باشم، آره!

-یعنی مسائل مادی مهم نیست؟

-اگه بگم ا صلا مهم نیست که دروغه! ولی اگه حس کنم واقعا دو سش دارم، چرا که نه؟

سعی کردم منطقی باشم.

-ولی میگن تا گشنگی نکشی، عاشقی از یادت نمیره!  
با خونسردی گفت:

-ولی من حرف از عشق نزدَم! یه انتخاب درست و معقول!

-ولی این اوج اشتباهه که ...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم.

-من اگه کسی رو از صمیم قلب دوست داشته باشم، واسش جونم رو میدم!  
شک نکنید.

لبخند نشست رو لبم، کاش می شد بهش بگم منم اگه کسی رو دوست داشته باشم براش جونم رو میدم! و تو لیاقتش رو داری که خیلی دوست داشته باشم. زلالي نگاهت رو بدجور پسندیدم، ولی خب ... نشد بگم، فقط تو جلد مغروری و غرور خرکیم فرو رفتم و بحث رو عوض کردم به طرف دانشگاه و ارائه و هم دانشگاهیا، ساغر هم خیلی خوب همراهیم کرد.

\*\*\*\*\*

ساغر خندید و دفتر رو ورق زد تا ادامه ی خاطرات رو بخونه!

\*\*\*\*\*

یه خبر المپیکي. اول بذارید تاریخ رو بگم! امروز سیزده آبان، روز دانش آموز مبارک.

حالا خبر!

معین رفته به دختره گفته جواب من نه هستش! این جور دوستیا با روحیه ي من نمي سازه! از شکست عشقي مي ترسم.

اگه بدونید من نیم ساعت کف خونه ولو بودم و مرتب مي خندیدم! آي که چقدر این معین ساده اس!

خوب که خنده هامو کردم معین بهش برخورد و قهر کرد از خونه زد بیرون! بچمون یکم بي جنبه اس ولي نمي دونم چرا رو حرفاي من این قدر حساسه!

هاتف هرچي بگه ناراحت نمیشه، من یه ذره بخندم بهش قهر مي کنه!

هاتف و سجاد که برگشتن قضیه معین رو واسشون گفتم اونام یه دل سیر خندیدن و وقتی گفتم باهام قهر کرده از خونه رفته بیرون که دیگه بیشتر بساط

تفریحشون به راه شد!

خلاصه معین خان ساعتاي هفت بود رسیدن و ما مشرف شدیم دست ب\*و\*سي و عذر خواهي و آخرشم بهش گفتم:

-این قدر هاتف بهت تیکه مي ندازه دلخور نمیشي، من یه ذره خندیدم ناراحت شدي!

معینم با آرامش گفت:

-گوشامو کر گرفتم، هاتف و خر گرفتم!

من هنوز تو کف طبع بلند ادبیش بودم که هاتف هوار شد و سرش، یه دل سیر  
همدیگه رو مشت و مال دادن و من و سجاد با خنده تشویقشون کردیم.  
از معین بگذریم، می رسیم به هاتف! قراره دوسه روزی با جی اف جدیدش  
بره شمال! دوتایی، عشق و حال!

با جدیت بهش گفتم:

-مراقب باشه ایدزی، هپاتیتی، چیزی نگیره!

اونم گفت:

-حواسم هست!

فقط خدا کنه حواسش باشه! این آدم بی کله وقتی پای این چیزا وسط باشه  
هیچی حالیش نمیشه! خدا بخیر بگذرونه.

معین و هاتف رو بیخیالشیم، می رسیم به سجاد، که اونم آخر هفته می خواد  
بره ولایتشون، نزد نامزد جونش!

من می مونم و معین! بدجوری دلم هوا اهواز خودمون رو کرده! هوای خونه ی  
کوچیکمون، تو سر و کله زدنم با عادل، گیر دادن به عطیه، لبخند و ب\*غ\*ل  
مامانم، عینکای ته استکانی بابام!

خب دلم تنگ شده! مگه من دل ندارم؟ ولی چون مردم نمی تونم از دلتنگیام  
بگم!

راستی، بین من و سجاد و هاتف، من فقط مرتب خاطره می نویسم! اونا  
بیخیال خاطره نویسی شدن! فکر کنم فقط همون روزای اول نوشتن ولی من به  
شدت خوشحالم که می نویسم! همین که هرازگاهی برمی گردم می خونمشون  
کلی بهم حال میده!

با اینکه هنوز دو ماه از نوشتن نگذشته خیلی از اتفاقات رو فراموش کردم، حالا فکر کنید اگه چند سال دیگه باشه و من چیزی نوشته نداشته باشم ذهنم سفید میشه! مثل همه ی روزای گذشته که سفید سفیدن!

خداییش هیچ چیز خاص و ویژه ای از روزای مدرسه، دبیرستان و دانشگاه، تا قبل از نوشتن یادم نیست! کاش از همون اول نوشته بودم. همین خوندنا یه پا تفریحه!

از فواید خاطره نویسی که بگذریم می رسیم به ساینه، که هنوز زنگ می زنه و اس ام اس می فرسته!

دیروز بعد از ظهر داشتم با ساغر حرف می زدم که پشت خطیم شد، جواب ندادم، دو دقیقه بعد باز زنگ زد، با ساغر خداحافظی کردم و جواب دادم:  
-الو؟

-سلام علی جون!

حرصم در اومد و گفتم:

-سلام بفرماید!

-مزاحم که نشدم؟

عصبی گفتم:

-چرا اتفاقا! داشتم با دوست دخترم حرف می زدم! حالا عیبی نداره، بفرماید  
امرتون رو!

چند لحظه سکوت شد و بعد صدای گریه بلند شد و در آخر قطع تماس!  
از دیروز دیگه زنگ نزده، البته امیدوارم دیگه زنگ نزنه! حوصله ندارم اصلا!

کاریم به در ستي و نادر ستي برخوردارم! دختر باید سنگین و عاقل باشد!  
باید باوقار باشد! باید کاری کنه پسرا فدایش بشن! باید مثل ساغر خانومی  
خودم باشد که من هي مي خوام باهاش صميمي شم هي بحث رو مي  
چرخونه! بدم میاد از دختری دم دستی و راحت الوصول!

گفتم ساغر! نیم ساعت پیش باهاش حرف زدم ولی باز دلم می خواد باهاش  
حرف بزنم!

یه زمانی بود می گفتم این هاتف و سجاد چي توي گوشي میگوین که تمومی  
نداره؟ آخه مگه چقدر حرف هست؟ ولی الآن به شدت به این نتیجه رسیدم  
که حرف میاد! مخصوصاً وقتی طرف مقابلت یه آدم خوش صدای خوش خنده  
ي خوش مشرب باشد ه\*و\*س مي کني تا آخر دنیا باهاش حرف بزني!

ساغر خیلی ناز و ملیح می خنده! وقتی می خنده یه تیکه از دلم کنده میشه!  
استغفر... دلم می خواد ب\*غ\*لش کنم و خنده ها شو ببلعم! وقتی پای تلفن  
می خنده، لبای خوش فرم شو تصور می کنم که با خنده حالت گرفتن، دلم می  
خواد جیغ بکشم، چقدر تو جیگری دختر!

وقتی سکوت می کنه ناخوداگاه لبش رو تصور می کنم که خزیده بین  
دندوناش!

کلا تا میام تصورش کنم، اول لباس میاد تو ذهنم بعد چشمای براقش! خدایا  
توبه!

توی همین دو روز، فهمیدم به شدت انرژی مثبت! مهربون و ترسوئه! هي نگرانه  
اینه که باباش یا ماهرخ سر برسن و بفهمن داره با یه پسر حرف میزنه!

راستي ماهرخ زن باباي ساغره! مثل اينكه وقتي ساغر دوازده سالش بوده  
 مامانش فوت ميشه و باباش با اين ماهرخ خانوم كه گويا ساغر باهاش خيليم  
 صميميه ازدواج مي كنه! ولي از اونجايي كه مي ترسه ماهرخ دا ستان دوستي  
 رو به گوش باباش برسونه، اين يعني اينكه بايد مخفيانه با هم در ارتباط باشيم!  
 ساغر زير پتو، من تو بالكن! اين روزا هوا داره كم كم سردم ميشه! فكر كنم اگه  
 بساط حرف زدن به اين شكل ادامه داشته باشه، كل زم\*س\*تون رو سرما  
 بخورم ولي جاليش اينه كه وقتي باهاش حرف مي زنم گرم ميشم! اينقدر گرم  
 كه زياد متوجه سردي هوا نيستم!

باباش اينطور كه خودش ميگه، يه آدم به شدت مذهبي و م\*س\*تبدۀ! از اينكه  
 ساغر رو به خاطر مانتو پوشيدنش مرتب توبيخ مي كنه!

البته تو اين يه مورد به باباش حق ميدم! آخه مانتوهاش زيادي کوتاه و تنگن!  
 درست حسايي هيكل ريزه ميزه و روفرمش وقاب مي گيرن!

ولي ساغر ميگه باباش بيشتر از پوشش به برخوردش با پسرا گير ميده! اينقدر  
 كه ساغر از همه ي پسرا وحشت داره! ولي خودش بهم گفت:

-نمي دونم چرا وقتي با شما حرف مي زنم نمي ترسم! يعني نه اينكه نترسم!  
 مي ترسم، ولي از اين مي ترسم كه بابام بفهمه! از شما نمي ترسم!

منم كلي كيفور شدم از اين حرفش! خيلي خوشم مياد وقتي يكي ازم تعريف  
 مي كنه! كمبود دارم آيا؟ نمي دونم!

هنوز منو دوم شخص جمع خطاب مي كنه و من هنوز تلاشي براي اينكه  
 شناسه هاشو مفرد كنه نكردم!



بگذریم، از دلتنگیام برای ساغر نگفتم ولی اون به شدت مصر بود بدون دلم  
برای خونوادم تنگ شده یا نه!

منم با جدیت گفتم:

-خب دلتنگی یه چیز طبیعی!

اونم آه کشیده بود و گفته بود:

-من خیلی خیلی دلتنگ مامانم!

یه لحظه فکر کردم، وقتی مامانش فوت شده اون فقط دوازده سالش بوده. یه  
دختر توی همه ی مقاطع به حضور مادر احتیاج داره، مخصوصا توی یه  
همچین سنی!

ناخوداگاه منم آه کشیدم، دلم براش می سوخت! خیلیم می سوخت! ولی فقط  
به یه آه کشیدن بسنده کردم!

بسه دیگه هرچی نوشتم! خیلی خیلی گشتمه! قراره بچه ها نهارم رو بگیرن و  
بیارن خونه! امروز خوابم می اومد یونی نرفتم!

روز بخیر و تا خاطره ی بعدی خداحافظ.

بعدا نوشت: ساغر همش میگه فعلا! منم اگه بگم خداحافظ، میگه نگو، بچم  
از خدا حافظ بدش میاد! میگه ما مانش لحظه آخر ازش خدا حافظی کرده!  
خاطره ی بدی داره!

\*\*\*\*

ساغر نگران به ماهرخ که با تشویش رفت و آمد می کرد خیره شد. با بغض  
گفت:

-ماهرخ؟

ماهرخ با غصه نگاهش رو به دخترش دوخت.

-جونم؟

ساغر با زحمت آب دهنش رو قورت داد.

-واسه علي اتفاقي افتاده؟

ماهرخ سریع گفت:

-نه! زبونتو گاز بگیر!

ساغر بلافاصله زبونش رو بين دندوناش کشید و محکم فشار داد! این چه فکر

شومي بود که مي کرد!

-چي شده ماهرخ؟ چرا پریشوني؟

ماهرخ لب تخت نشسته، نمي توانست از ساغر پنهون کنه، تصمیم گرفت

همه چیز رو بگه. بگه عليت اتاق عمله ولي... زبونش رو گاز گرفت و دستاي

ساغر رو فشار داد.

-توكلت به خدا باشه!

ساغر بي جون خندید.

-دیديش؟ خوب بود؟

ماهرخ پلك زد، چيزي رو که آرزو مي کرد، در قالب خبر به زبون آورد:

-بهتره! پلكاش تكون خوردن، دستشم داره...

ساغر جیغ کشید:

-آخ جون! مي خوام برم پيشش!

ماهرخ دست روي شونه ي ظريف ساغر گذاشت.

-تو باید استراحت کنی! علی ببینه ضعیف شدی دلخور میشه! تازه، دکتر استراحت مطلق داده! تکون خوردن واست سمه!

قیافه ی ساغر آویزون شد ولی پشت قیافه ی ناراحتش، شوق و امیدواری موج می زد!

ماهرخ آهی کشید. خوشحال بود که حداقل چند لحظه تونسته دل این دختر رو شاد کنه، حتی شده با دروغ!

-ببین ماهرخ، علی پاشه ببینه من کنارش نیستم دلخور میشه! ماهرخ لبخند کمرنگی زد، روز به روز بیشتر به عمق علاقه ی این دو نفر پی می برد!

-علی درک می کنه خانومش، به خاطر بار شیشش نمی تونه جم بخوره! اینو گفت و خندید! ساغر که حسابی سرحال شده بود گفت:

-خوشحال میشه بفهمه من حاملم، مگه نه؟ ماهرخ خندید.

-معلومه خوشحال میشه! مردا عاشق بچن.

ساغر ذوق زده دست ماهرخ رو کشید.

-علی بچه خیلی دوست داره، بابای خویم میشه.

خودش هم از امیدواری دروغی که به ساغر داده بود سرحال اومد. با ذوق به حرفا و رویا پردازی های ساغر گوش داد و همراهیش کرد!

ساغر به فکر خرید سیسمونی بود، ماهرخ به فکر اتاق عمل! ساغر به فکر نذر و نیازهایی بود که برای خوب شدن علی کرده بود، ماهرخ به فکر دروغش.

ساغر به فکر روزاي خوش گذشته و آینده، ماهرخ تو فکر خشم و غضب فرامرز! ساغر به فکر بيدار شدن علي، ماهرخ به فکر خبر دکتر.  
چقدر فکرا مختلف بود! ولي ماهرخ خوشحال بود که به تنهائي داره فکراي ناجور مي کنه، مسلما ساغر در شرايطي نبود که بتونه توي اين فکراي به هم ريخته همراهيش کنه. حتي اگر م شرايط ساغر مساعد بود ماهرخ ترجيح مي داد ساغر رو تو افکار نگران کنندش شريك نکنه.

\*\*\*\*

ام بذاريد ببينم اول از کجا شروع کنم؟  
طبق معمول خبراي توپ و قشنگ رو آخر ميدم، اول بايد از اين خبراي الکی و مزخرف شروع کنم!  
سجاد و هاتف که رفتن ددر، مونديم من و معين! تازه که تنها شدیم دارم مي فهمم چقدر اين بشر آروم و ملایمه! اگه بگيد صبح تا شب جیکش در مياد، در نميادا! درد و بلاش دو دستي تو فرق سر هاتف.  
ديروز ديدم داره گريه مي کنه، خداييش اصلا طاقت ديدن اشک ندارم، اعصابم خط خطي ميشه، رفتم و گفتم:

-چته عامو؟

آه کشيد.

-دلم واسه خونمون تنگ شده!

این آهش حرف دل منو زد، به شدت دلتنگ خونه ام. فعلا که من و معین دعا می کنیم عید قربان تا عید غدیر رو تعطیل بشه من برم خونه، معین بره خونه. هاتف بره ولایت، سجاده بره کیف و حال. اگه بشه چی میشه.

خلاصه کلی دلداریش دادم تا آروم گرفته، تصمیم گرفتیم شام بریم ساندویچی سر کوچه. جاتون خالی رفتیم و دوتا ساندویچ دو نون زدیم به بدن و کیفور داشتیم می اومدیم خونه که ماشین واسمون بوق زد. عجب دوره ای شده! پسرا باید واسه دخترا بوق بززن نه دخترا واسه پسرا.

زیر گوش معین گفتم:

-تریپ خرکی بردار محل نمیدیم.

معینم سر جنبوند، که صدای ظریفی بلند شد:

-آقای محب؟

برگشتم ببینم کیه که دیدم به! ساغر خانومیمونه. اونم سوار چه ماشینی! چشمام از تعجب باز مونده بود، اصلا مونده بودم این آدرس خونه ما رو از کجا بلده؟ با ضربه ای که معین زد سر شونم حواسم جمع شد. جلدی رفتم سمتش و گفتم:

-سلام ساغر خانوم!

خندید و گفت:

-سلام از ماست، سوار می شید؟

سرم رو تکیه دادم و نشستم کنارش، ساغر رو به معین گفت:

-سوار شید می رسونمتون!

معینم لبخند خجالتی زد و گفت:

-نه من برم خونه درس دارم!

بعدم با عجله جیم شد.

اصلا خوشم نیومده بود اومده اینجا دلم نمی خواست اینجا ببینمش، یعنی دلم می خواست ببینمشا ولی دلم نمی خواست با ماشین ببینمش. بحث حسادت و اینام نبود، اینکه تفاوت طبقات رو می دیدم حرص می خوردم. اخمام توی هم شدن.

بازم بدون اینکه توضیح بخوام شروع کرد به توضیح دادن:

-اون دفعه که تو سرویس دیدمتون از سر این خیابون سوار شدید، گفتم پیام بعد زنگ بزمن ببینم کجایید که ...

دنده رو عوض کرد و گفت:

-حالا میشه بگید خونتون کجاست؟

بی مقدمه گفتم:

-اومدی اینجا که چی بشه؟

لبخند رو لبش ماسید، کنار خیابون پارک کرد و متعجب نگام کرد.

-فکر می کردم خوشح ...

نذاشتم ادامه بده، با اخم و حرص گفتم:

-توی دانشگاه طرفم نمیای، میگم بریم گردش نمیای، بعد پا میشی میای در خونمون که چی بشه؟

بلافاصله برق زدن اشک تو چشما شو دیدم، دستاشو از دور فرمون باز کرد و کف دستاشو کشید به مانتوش و لبش رو گزید.

اصلا طاقت نداشتم بینم لبش رو می کشه تو دهنش، برای جلوگیری از وسوسه شدن رومو برگردوندم. منتظر شدم چیزی بگه ولی سکوت کرده بود. نمی دونم چقدر تو همون حالت موندیم، من اخم کرده ساغر بغض کرده، من حرص می خوردم، اون لبشو. من نگاهم رو دزدیده بودم، ساغر زل زده بود به دستاش.

سکوت رو شکست، با یه بغض که دلم رو به آتیش می کشید.

-امروز خونمون جلسه قرآن بود، آتش پختیم، گفتم ...

دوتا نفس عمیق پشت سر هم کشید، شرمند شده بودم بابت برخورد. می دونم حرفایی که زدم از قصد نبود، از اختلاف طبقات اینجوری بودم. آه لعنت به من.

ساغر شیشه رو پایین داد و سرش رو بیرون گرفت. چندتایی نفس منقطع و کوتاه کشید.

اذیتش کرده بودم، دلش رو رنجونده بودم، این دختر با چه محبتی برداشته واسه من آتش آورده اون وقت من ...

با حرص چندباری دست توی موهام کشیدم، نفهمیدم کی دستم رو رسوندم به بازوش. الان دیگه غرور معنی نداشت، رنجونده بودمش، باید جبران می کردم. آروم بازوش رو گرفتم و در حالی که حواسم بود یه وقت به بازوی شکنندش فشاری وارد نکنم گفتم:

-ساغر خانومی؟

برگشت و نگام کرد، همون موقع یه دونه ریز اشک از گوشه چشمش سر خورد، سریع نوک انگشتم رو به چشمش رسوندم و اشک رو از روی گونه ی سردش گرفتم.

با اینکه گفتش سخت بود ولی به زبون آوردم:

-می بخشی منو؟

سرش رو سریع تکون داد و با صدای ضعیف گفت:

- مگه کاری کردید؟

این مهربونیاش اصلا در حد ظرفیتم نبود، دوست داشتم بب\*غ\*لش کنم و محکم روی موهای خوشگلش که بدجوری از زیر شال بیرون زده بودن بب\*و\*سم! تازه متوجه شدم اولین باره که با شال می بینمش، خیلی بیشتر از مقنعه بهش می اومد، مخصوصا با این خط مشکی ای که توی چشمش کشیده بود.

از ته دل گفتم:

-دل کوچیک تو رو شکستم، بد کردم!

لبخند خجالتی زد و گفت:

-آش سرد میشه، داغ داغش خوشمزه س!

منم لبخند زدم و صادقانه گفتم:

-تو بیاری، سردم باشه گوشت میشه می چسبه به تنم!

سرش رو زیر انداخت و گونه هاش رنگ گرفتن! بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت:



-نمی گید کجا باید برم؟

به آخر کوچه اشاره کردم و گفتم:

-اون خونه ي ته کوچه، طبقه سومش دست ماست!

با ملایمت دستش رو رسوند به دستم که هنوز بازوش رو گرفته بودم و انگشتم رو باز کرد، اینقدر ظریف این کار رو انجام داد که قلبم برای چند ثانیه ای نزد، اینقدر محو گرمی دستاش بودم که دلم می خواست چشمامو ببندم و از ته دل بخندم!

ساغر دستامو که از دور بازوش باز کرد، استارت زد و به سمت آخر کوچه روند، ولی تمام ذهن من درگیر گرمای ضعیف و لطافت پوستی بود که روی دستای خشن من کشیده شده بود.

به ته کوچه که رسید، پیاده شد و از صندوق عقب سه تا قابلمه که هر سه تا رو با پارچه بسته بود بیرون آورد. دوتاش رو داد دست من و یکیش رو خودش گرفت دستش و در مقابل نگاه متعجب من گفت:

-خودتون گفتید آقا سجاد نباشن حوصله غذا پختنم نیست! منم گفتم واستون غذا بپزم که ...

لبخند خجالتی ای زد:

-میگن ساندویچ و فست فود هیکل رو پفکی می کنه!

یعنی چقدر سخت بود در اون لحظه ب\*غ\*ل نکردنش! فقط تونستم همه ي تشکری که توی نگام جا میشه رو بهش هدیه کنم، و زبونم رو با بدبختی بچرخونم:

-ممنون واقعا!

-امیدوارم دوست داشته باشید!

نفس عمیقی کشیدم و بهش نگاه کردم، قدش تا وسط سینم بود، دوست داشتم سرش رو محکم فشار بدم به سینم بگم چقدر تو ماهی! ابروهاشو شیک بالا داد و گفت:

-همین طوری وایسیم وسط کوچه؟ تعارف نمی کنید پیام تو؟ از این حرفش اگه بگم خشک شدم دروغ نگفتم! اصلاً توقع نداشتم بگه دعوتش کنم، اصلاً دوس نداشتم همچین درخواستی بکنه! چطوری جرات می کرد بیاد تو خونه ای که دوتا پسر توش بودن؟ ناخواسته اخمام درهم شدن و گفتم:

-نه نمی خوام!  
دستم رو بردم جلو تا قابلمه ی سوم رو بذاره روش و در مقابل نگاه پر تعجبش گفتم:

-با چه اطمینانی خواستی بیای بالا؟  
خندید و ظرف رو روی دستم گذاشت و گفت:  
-می خواستم امتحانتون کنم!

روشو برگردوند در مقابل نگاه متعجب من برگشت و سوار ماشینش شد، نمی دونستم حواسم رو بدم به سه تا ظرف یا حرفا و برخوردش؟ دنده عقب گرفت و جلوم وایساد و شیشه رو داد پایین و گفت:  
-شبتون بخیر آقا محب!

لحظه ی آخر تونستم لبخند بزنم و بگم:

-شب شمام بخیر خانوم کدبانو!

ساغر تا آخر کوچه دنده عقب رفت و من وقتی پیچید تو خیابون و حس کردم گردنم داره تیر می کشه و دستام خشک شدن به علاوه یه ذره کف دستام از داغی کف ظرفا می سوزه، نگاهم رو از جایی که رفته بود گرفتم و پله های خونه رو بالا رفتم!

خداییش گل کاشته بود با غذاهاش! یه قابلمش که آتش بود، اون یکی پلو، تو ظرف سومم که از این چند طبقه هاست قورمه سبزی و رولت و کوکو و خورش قیمه گذاشته بود!

آخی بچم برام غذا درست کرده بود. چشماي معین برق زدن.

-خدا قسمت کنه از این دوست دخترا.

یکی زدم پشت کله اش و گفتم:

-توی بی عرضه خودت لگد زدی به بخت.

معین ندید و سکوت کرد، همین سکوتش فرصت داد یادم بیاد از برخورد، باز اعصابم خرد شد، ساغر بغض کرده بود، به خاطر من ابله! یه کوچولو اشک ریخته بود. سریع انگشتم رو آوردم بالا و نگاهش کردم، اشکش رو با همین انگشتم گرفته بودم. سریع سر زبونم زدم تا ببینم هنوز شوره یا نه! اصلا مزه نداشت! یکی کوبیدم تو سرم و گفتم:

-از دست رفتی علی! یه نیم قطره ی اشک. اونم خشک شده، مزه اش کجا

بود؟

ولي ته دلم مشغول اثبات قضيه از يه راه ديگه شد. ساغر اينقدر زلاله كه اشكشم زلاله! اينقدر دلش صافه كه وقتي جويبار احساس از روش رد ميشه، گرد و غبار كينه درش حل نميشه، كه بخواد شورې بده به اشكش! بعد مشغول قربون صدقه رفتن شدم! قربون دل مهربونش رفتم. نگاه قشنگش، لباسو كه ديگه نگو.

اون شب اينقدر به ساغر فكر كردم كه نفهميدم كي صبح شد! فقط فهميدم كه خيلي خيلي دوشش دارم! عشق نه ها! دوست داشتن، اين موجود بخشنده و بي غل و غش واقعا دوست داشتني بود.

\*\*\*\*\*

ساغر آهي كشيد و دفتر رو بست. هرچند با خوندن خاطرات به وجد اومده بود ولي دلش بدجوري شور مي زد. قدم زنداني مداوم ماهرخم اعصاب برانش نذاشته بود. هم از سكوت عاصي بود، هم مي ترسيد چيزي بگه و ... آه كشيد و چشماشو بست تا ماهرخ رو نبينه! فكرشو هل داد به سمت گذشته، به سمت روزاي قبل، روزاي قشنگ و دوست داشتني!

ياد روزي افتاد كه بايد ارائه مي دادن، روزي كه اون پسر مزاحمش شده بود، ياد اولين نگراني علي، اولين حمايتش. ساغر خوب يادش بود اون روز رو. واضح، پر رنگ، مو به مو.

علي پيراهن اسپرت طوسي و شلوار جين مشكي پوشيده بود. موهاش مثل هميشه ساده بودن. با اخم و يه نگراني خوش رنگ زل زده بود به ساغر. علي

اون روز بازوي ساغر رو گرفته بود. براش آبمیوه خریده بود و تصمیم داشت با دست خودش یک بذاره دهن ساغر! بی خبر از اینکه با این محبتی به ظاهر ساده، چه طوفانی تو دل دختر محبت ندیده به پا می کنه!

آره ساغر محبت ندیده بود. یعنی محبت یه مرد رو ندیده بود، این قدر توجه های علی براش شیرین بودن که خونس رو گرم تر کنه، پوستش رو داغ تر، لرزش دستا شو بیشتر. عرق کف دستاش رو شدیدتر! علی کم کم، کوچولو کوچولو، یواش یواش، شده بود فاتح روح ساغر.

اون روز، وقتی ساغر ارائه می داد، نگاه خیره ی علی رو روی خودش حس می کرد، همیشه وقتی کسی بهش زل می زد دستپاچه می شد ولی اون روز با نگاه علی انرژی گرفته بود.

حرفای بعد شون رو علی از ساغر نخواسته بود باهاش صمیمی صحبت کنه ولی با حرفاش، سعی کرده بود صمیمیت به وجود بیاره، ولی ساغر نمی تونست سریع با شرایط کنار بیاد!

یادش اومد روزی که ماهرخ و پدرش سفر بودن و ساغر از نبودن اونا استفاده کرده بود و از صبح تمام سلیقش رو به کار گرفته بود تا برای علی آشپزی کنه! علی اخم کرده بود، توبیخش کرده بود بخاطر حضورش اونجا! ساغر دلگیر شده بود، بغض کرده بود. انتظار داشت علی بیشتر بهش توجه کنه و به دروغ به علی گفته بود که آس جلسه ی قرآنه.

علی دوباره بازووش رو گرفته بود. نمی دونست با همون یه ذره تماس، از روی اون پالتو چه انرژی زیادی رو به ساغر منتقل می کنه. نمی دونست چه ولوله و نگرانی ای تو دلش به وجود میاره.

علي نمي دونست ساغر عاشق همه ي اين نگراني ها و انرژياست! اين محبتي  
مردونه و پرغرور.

لبخند زد، يادش اومد از حرف آخر علي! باز دعواش کرده بود که چرا گفته مي  
خواد بياد بالا! ساغر بعدها خنديده بود! از ته دل خنديده بود، خط کشيده بود  
روي تمام افکار بد و آزار دهنده، افکاري که ترس منفي به دلش راه مي دادن!  
افکاري که کمر بسته بودن علي روي يه پسر مثل بقيه نشون بدن! ولي علي ماه  
بود، پاک بود، فرصت طلب نبود، علي يه مرد واقعي بود. يه مرد به معنای  
حقيقي کلمه!

چشماشو باز کرد. ماهرخ تو اتاق نبود! باز خودش رو توي اون اتاق سفيد و  
دلگیر دید. دلش مي خواست از تخت پايين بياد و بره بينه اون بيرون چه خبره!  
دلش برا علي تنگ شده بود ولي...

دستش رو روي شکمش گذاشت و با بغض گفت:

-تو مي دوني بابا در چه حالیه؟ من نگرانشم. خيلي نگران!

بعد در سکوت بغضش رو شکسته بود.

-ماماني تو منو داري! ولي من مي ترسم، دعا کن بابات خوب شه. دعا کن  
عسلم.

باز دفتر رو برداشت، بازش کرد. تنها راه فراموش کردن حال غرق شدن تو  
گذشته بود.

\*\*\*\*

عصبانيم، دلم مي خواد نعره بزنم، عربده بکشم، زمين و زمان رو به هم بدوزم.

بدم میاد از این موجودات عوضی، کسایی که برای شادی خود شون حاضرین زندگی بقیه رو نابود کنن. من علی محب المصطفی، از یه بچه رو دست خوردم!

ساینا آخرش زهر خودش رو ریخت! دختره ی خراب ل\*ج\*ن، نمی دونم چی به عموش گفته که مرتیکه شکم گنده جلوی همه ی شاگردام برگشت بهم گفت به خاطر نقض قوانین اخلاقی از موسسه اخراجی! به همین راحتی.

عصبیم، دارم منفجر می شم. هیچ وقت اینقدر ضایع نشده بودم. یکی نیست بگه چه قانونی رو نقض کردم؟ اینکه به درخواستای کثیف اون دختره جواب رد دادم؟ اینکه به اخلاقیات پایبند بودم؟ اینکه نخواستم به گ\*ن\*ا\*ه بیفتیم؟ اینکه نخواستم زندگیش نابود شه؟ این همه اینکه، میشه نقض قوانین اخلاقی؟ خدایا شکرت، ممنون که گفتی تقوا پیشه کنید اجرتون میدم. ممنون که با از کار بیکار کردنم اجرم میدی. من چه خاکی به سرم بریزم؟ همه زندگی من از همین کلاسا می گذشت. باید چه غلطی بکنم خدا؟

زنگ زد روی گوشیم جواب دادم ولی حرف نزد. صدای خنده اش می اومد.

-اوخ، علی جون، از کار بیکار شدی؟

سکوت رو که دید گفت:

-اشک ساینا رو نباید در میاوردی. بد کردی!

بعدم بلندتر خندید.

-به جی افت بگو واست کار پیدا کنه. لیاقت منو نداشتی خب. منی که می

تونستم همه جوره ساپورتت کنم. مالی، روحی، روانی، جنسی!

قباحت تا چه حد؟ فقط گفتم:

-متاسفم واست.

قطع کردم.

اینقدر عصبانیم که حس می‌کنم گوشام داغ کردن. حوصله هیچکي رو ندارم. دلم می‌خواد این ساینای عوضی رو بدم ... دختره ی ل\*ج\*ن! حیف که دم دستم نیست، حیف که دستم بهش نمی‌رسه وگرنه کاری می‌کردم مرغای هوا به حالش زار بزنن.

هرچند اگه دم دستم بود وجدانم اجازه نمی‌داد آزارش بدم!

بیخیال، این نیز بگذرد.

جای سجاد خالی که بگه: «حتما حکمتی بوده!»

جای هاتقم خالی که بگه: «بی‌لیاقت! باید رو هوا می‌زدیش!»

جای معین خالی که فقط بگه: «غصه نخور.»

راستی معین. مقاله‌ای درباره‌ی یه چیزی که من سر درنیاوردم نوشته، که تو

دانشگاه برگزیده شده. رفته برای یه سمینار بین‌المللی!

باز خوبه بین ما چهارتا، یکیمون به یه جایی رسیدیم!

آخ خدا. حالا بابی پولی چیکار کنم؟ کار کجا بود؟ خدایا خودت هوامو

داری دیگه مگه نه؟

سرم درد می‌کنه! این همه حرصی که خوردم یه جور ی باید خودش رو نشون

بده دیگه!



الحمدلله، فراوونی همه چیز توی این خونه ست، یه مسکنم پیدا نمیشه. باید بخوابم، باید استراحت کنم. باید بیخیال زنگای مداوم این دختره بشم! باید! علی بفهم، باید!

تو محکمی، قوی هستی، به بچه، یه دختر بچه ی ل\*ج\*ن نمی تونه از پا درت بیاره! بیکار شدی که شدی. اوس کریم هو اتو داره. خیالت جمع جمع. چشمم می سوزن ولی نمی دارم کسی بفهمه به هم ریختم! آگه به هم بریزم که ریختم، یعنی ساینه به هدف رسیده، باید آروم باشم! آره آرامش بهترین روشه.

\*\*\*\*

ساغر دوباره دفتر رو بست. اینبار با عصبانیت، با حرص گفت:  
- چرا؟ چرا اینقدر علی منو زجر دادن؟ چرا همه با سیاه سوخته ی من سر جنگ داشتن؟ چرا؟

اشک تندتر روی گوش قل خورد. لبش رو توی دهن کشید و با دستاش خیسش چنگی به پیراهن گشاد و آبی بدرنگش انداخت و نالید:

-خدا. خدا. چرا اون فقط؟ نصف گ\*ن\*ا\*ه گردن منه. نصف این حماقت تقصیر منه. چرا فقط علی زجر بکشه؟ چرا همه بدبختیا گریبان اونو بگیره؟ خدا. غلط کردم، خدا. اینجوری تنبیهم نکن. بدون علی تنبیهم نکن، علی کنارم باشه، هر جور دوس داشتی تقاص کارا رو سرم دربار! من تنهایی، بدون علی نمی کشم خدا! علی رو ببخش تلافیشو سر من دربار! خودت که شاهد بودی اون راضی نبود، خودت که دیدی می خواست منصرفم کنه! خدایا، غلط کردیم. علی به اندازه کافی زجر کشیده، بسشه خدا! بسه خدا. خدا.  
صداش هر لحظه بلندتر می شد.

- خدا.

اتاق پر از پرستار شده بود. ساغر هنوز هق هق می کرد. می دوزست پشت سکوت ماهرخ یه خبرایی هست! دکتر با حرص رو به پرستارا گفت:

- مسکن و آرام بخش براش خطرناکه. سعی کنید با حرف آرومش کنید. بعد از اتاق بیرون رفت. ماهرخ با اشک به صورت رنگ پریده ی ساغر خیره شد. طاقت نیاورد و دخترش رو ب\*غ\*ل کرد و گفت:

- بمیرم برات ساغر. بمیرم الهی!

ساغر با هق هق گفت:

- ماهرخ علی خوبه؟ می خوام برم پیشش.

ماهرخ آهی کشید و گفت:

- بذار یکی دو ساعت دیگه. تو آروم باش، دو ساعت دیگه می ریم پیشش.

ساغر ناله ای کرد و بیشتر توب\*غ\*ل ماهرخ مچاله شد. کلافگی بدجور بهش فشار آورده بود.

ماهرخ از پرستارا خواست برن. خودش بلد بود ساغرش رو آروم کنه.

شروع کرد به حرف زدن.

از عشق، قدرتش، از محبت، اثرش، از امید، اهمیتش.

ماهرخ می گفت و می گفت، ساغر گوش می داد و امیدوار می شد. دلش روشن می شد، نگرانیاش ضعیف می شدن.

بالاخره حق هتش کمرنگ شد. اینقدر که خواب رفت. ماهرخ آروم بالش رو زیر سرش مرتب کرد و دستی به موهاش کشید از اتاق بیرون رفت!

طبق معمول با سرگرد رفیعی رو به رو شد. سرگرد آهی کشید و گفت:

-حالش خوبه؟

ماهرخ میون اشک گفت:

-ساغر وقتی خوب میشه که علی بیدار شه!

رفیعی با جدیت گفت:

-فردا دادگاه!

چشمای ماهرخ گرد شدن، حیرتش از پشت نگاه اشک آلودش هم قابل تشخیص بود!

رفیعی ادامه داد:

-عفو می خوره. به خاطر همکاریش با ما، به خاطر مصدومیتش. دادگاه عفو می کنه!

ماهرخ نفس راحتی کشید. بعد از چند روز به خبر خوب شنیده بود. این یعنی هنوز امید بود، این یعنی هنوز انتظار داشت علی بیدار شه! اینکه هنوز دلش می خواست راهکارای خطرناک به ساغر معرفی کنه!

رفیعی دور شد، به طرف در خروجی رفت. هنوز با خودش درگیر بود. دلیل این حضور طولانی تو بیمارستان چی بود؟ عذاب وجدان؟ نگرانی برای یه دوست؟ یا شاید ...

کلافه دستی تو موهاش کشید و بر سر افکارش نعره زد:

«خفه شید! اون شوهر داره، عاشق شوهرشه. ساکت!»

بعد با خشم و قدم هاي كشيده به سمت ماشينش رفت. چشما شوروي هم فشار داد و همين كه به اعصابش مسلط شد استارت زد. بايد از اين محيط و احساساتش دور مي شد.

به محض خارج شدن از بیمارستان از اتاق ريكاوري تختي به بيرون هدايت شد. علي بيهوش روي تخت خوابيده بود. بي خبر از همه جا! توي بيهوشي معلق بود!

ماهرخ بعد از خواب رفتن ساغر از اتاق بيرون رفت و به طرف اتاق پزشك دويد. با ديدن لبخند جراح نفس راحتی كشيد و لبخند زد:

-خدا رو شكر!

بعد بلافاصله گفت:

-زنش مي تونه ببيندش؟

جراح با خونسردي گفت:

-يه ساعت ديگه، شايد!

ماهرخ دوباره و چندباره نفس عميق كشيد و به طرف اتاق ساغر رفت. بايد به ساغر مي گفت تا يه ساعت ديگه مي تونه علي رو ببينه!

\*\*\*\*\*

امروز باز با ساغر سر يه كلاس نشستيم، باز من حواسم رفت پي زاغ سياه چوب زدن، درسم هيچي گوش نكردم! كلاس كه تموم شد زودتر رفتم بيرون و منتظر شدم بيايد. لبخند محجوبي زد و نزديكم وايساد! سرش رو بلند كرد

نگاهم کرد، بی توجه به نگاهای خیره ای که رومون بود بهش لبخند زدم و  
گفتم:

-نه خسته!

لبخندش پر رنگ تر شد.

-شما هم!

-بریم بوفه؟

سرش رو تکون داد و همراهیم کرد. پای تلفن هردومون بلبل زبون می شدیم  
ولی رو در رو! ای خدا!

برای شکستن سکوت گفتم:

-مرسی بابت غذاها! عالی بودن. دست پخت حرف نداره!

سری تکون داد و گفت:

-نوش جان!

حس کردم پکره وگرنه هیچ وقت کوتاه جوابم رو نمی داد.

ادامه دادم:

-ظرفا رو کجا می تونم بهت بدم؟

ابروهاشو بالا داد و گفت:

-میام می گیرمشون بعدا!

انگاری خیال نداشت طولانی تر حرف بزنه.

-ساغر؟

هنوز اسمش از دهنم در نیومده بود که گفت:

-جانم؟

نمي تونم از شیريني اون لحظه بگم. ناخوداگاه چشمم بسته شدن تا با خيال راحت بتونم شیريني اون يه کلمه رو مزه کنم. اينقدر قشنگ و از ته دل گفت که فراموش کردم چي مي خواستم بگم!

با صداي سرخوش گفتم:

-تکيه کلامه؟

از نيم رخ نگام کرد و گفت:

-چي؟

ديگه رسيده بوديم به بوفه. همين طور که به سمت صندلي هاي فايبرگلاس مي رفتيم گفتم:

-همون جونم!

اخمی کرد و گفت:

-نه!

نه رو هم محکم و از ته دل گفت، بدون يه ذره مکث، باز دلم گرم شد! لبخند زدم و صندلي فايبر گلاسي عقب کشيدم تا بشينه!

وقتي اون مي گفت جونم، يعني منم مي تونم احساسات خرج کنم مگه نه؟

-چي مي خوري خوشگل خانوم؟

وای من عاشق اين سرخ و سفيد شدناشم، هنوز حرف از دهنم در نيومده بود که سرش رو انداخت پايين و گونه هاش رنگ گرفت.

-هرچي خودتون بنخوريد!

منم که عاشق آب پرتقال! بي توجه به سردی هوا گفتم:

-من آب پرتقال می خورم، تو هم؟

خنده ی ساده ای کرد و گفت:

-بله، منم همون رو می خورم!

کیک و آبمیوه مون رو در سکوت خوردیم، من همه ی حواسم به لباس ساغر،

نگاه ساغر به نقطه ی نامعلومی روی میز. این حجب و حیاش رو می

پسندیدم. اینکه زیاد تو چشام خیره نمی شد!

لیوانش رو روی میز گذاشت، سریع گفتم:

-بریم؟

ساغر لبخند زد و بلند شد.

-بریم، دستتونم درد نکنه! خیلی چسبید!

خندیدم و حساب کردم و برگشتم سمتش، نوک بینیش قرمز بود. ناخودآگاه

دستم رو بالا آوردم و ضربه زدم رو بینیش و گفتم:

- بعله دیگه! وقتی شیرفلکه ی بینیت هرز شد معنی چسبیدن رو می فهمی!

ساغر هم خندید و روی دماغش دست کشید و گفت:

-اِه علی. به بینیم ضربه نزن زشت میشه!

اول فکر کردم بد شنیدم، ساغر فعل مفرد بکار برده! همین که نگاه من رنگ

تعجب گرفت خودش فهمید سوتی داده. دستش رو جلوی دهنش گرفت.

-وای ببخشید!

غش غش خندیدم! چقدر حرکاتش شیرین بود! دستش رو گرفتم و محکم بین

دستام فشار دادم و گفتم:

-چه عجب از موضعت عقب کشیدی!

حالا گونه ها و نوک بینیش هم رنگ بودن.

-ول کنید دستمو، زشته!

نگاهی به دور و بر انداختم، خلوت خلوت بود! ابرو هامو نمایشی بالا پایین کردم و گفتم:

-نه دیگه! بگو علی تا ول کنم!

سرش رو انداخت زیر و همین طور که داشت انگشتا شو توی دستم تاب می داد گفت:

-تو رو خدا!

یه فشار آروم به انگشتاش دادم، سرش رو زیر انداخت و گفت:

-آی. علی ول کن!

ذوق زده دستش رو به لبم نزدیک کردم و ب\*و\*سیدم و گفتم:

-علی فدای خجالت! دستت تو دست من، جاش بده؟

اول نگاهش رنگ تعجب داشت. بعد یه لایه اشک، چشما شو پو شوند. دلم لرزید، دستش رو ول کردم و گفتم:

-بیخشید!

لبخند خجالتی رنگ داد به نگاه اشکیش، خودش دستش رو به دستم رسوند و انگشتاش رو فرستاد بین انگشتام و گفت:

-اینجوری جاش بهتره!

خندیدم، خندید! من سرخوش از اعتمادش، از احساس خوبی که داشتم. اون با خجالت، با صورت سرخ و نگاه شیطون!



حس کردم غرور معني اي نداره، دستش رو گرفتم، دستش رو ب\*و\*سیدم، دستم رو گرفت، تو لفافه اعتراف کرد! نوبت من بود واضح اعتراف کنم! نگاهم رفت سمت خور شیدي که مي رفت غروب کنه. زل زدم به سرخي آسمون و گفتم:

-مي دوني دوست دارم؟

با اطمینان سرش رو تکون داد.

-به حس مطمئنم!

همین حرفش رو از صدتا دوست دارم بیشتر پسندیدم. چون از اعتماد حرف زده بود، همون چیزی که مي پسندیدم.

دستش رو محکم فشار دادم و گفتم:

-تا سردر همراهت میام، بریم!

توي اون غروب آباني، براي اولین بار طعم يه قدم زدن عاشقونه رو چشیدم، طعم يه همراهي قشنگ. طعم هوای دو نفره، طعم دستاي گره خورده. من، ساغر، غروب خورشید، هوای سرد، يه شروع قشنگ. يه عصر آباني!

\*\*\*\*

-علي. علي من؟ نمي خواي باز کني چشمتو؟

دوباره با سکوت رو به رو شد. انگشتاي لاغرش رو بين انگشتاي علي فرستاد.

-علي پاشو با هم خاطره هامون رو بخونيم، بيدار شو ديگه!

دست علي رو به صورتش چسبوند و در سکوت اشک ریخت. کم کم داشت

مطمئن مي شد علي باهاش قهره. وقتي جواب نمي داد يعني قهر بود.

دفتر رو روي تخت گذاشت و با صدای آرومي شروع به خوندن کرد.

\*\*\*\*\*

شیرین ترین احساس وقتی که کسی بهت اعتماد می کنه و با همه ی وجودش قبولت داره! اون لحظه ست که حس می کنی ارزشمندی و دلت می خواد اون طرف رو بپرستی، بهش اطمینان بدی که اعتمادش بی جا نیست و تو با همه ی توانت مراقبی براش مشکلی پیش و نیاد آسیبی نبینه!

حال این روزای من اینطوره. سرخوش از اعتماد ساغر، متکی به عشقی که تو نگاهش می بینم. خوشحال به خاطر حضورش، حس می کنم از همه پر انرژی ترم، امیدوارم و مثل قبل نسبت به آینده بدبین نیستم. اینا همه حاصل حضور و اعتماد ساغره.

ساغر ازم پرسید چرا دیگه تدریس نمی کنم منم مجبور شدم سر بسته بهش بگم چی شده. ناراحت شد، خیلی ناراحت، با این حال دلداریم داد و گفت:

-تو کار درستی کردی، خوبه که پیش وجدان خودت شرمند نیستی!

بعد کلی بهم امیدواری داد و من تصمیم گرفتم بیفتم دنبال کار. با کمال ناباوری یه موسسه نیاز شدید به مدرس داشت، انگاری مدرس خودشون تصادف کرده بود و نمی تونست بیاد سر کلاس برای همین درخواست منو پذیرفتن. مخصوصاً وقتی فهمیدن توی کدوم موسسه کار می کردم، برای لج و لجبازی با اونا هم که شده سریع منو استخدام کردن. بهتر از این نمیشه.

رییس موسسه یه خانوم نسبتاً مسنی هست به اسم خانوم قوام آبادی که بهش میگن خانوم قوام. با موسسه ی اون مرتیکه مظفری رقابت دارن. مثل اینکه هر سال با رتبه های کنکور شاگرداشون برای هم کلاس می دارن.

خانوم قوام ازم پرسید:

- چرا از اون موسسه اومدي بیرون؟

صادقانه جواب دادم:

- اخراجم کردن!

ابروهاشو داد بالا و گفت:

- میشه بیرسم چرا؟

خونسرد گفتم:

- ایشون ذهنشون رو دادن در اختیار چرت و پرتای یه دختر هفده ساله که از

طرف من رد شده بود.

خانوم قوام نداشت ادامه بدم لبخند زد و گفت:

- متوجهم، عادت بده آقای مظفري رو خوب مي دونم. فرد به شدت دهن

بینیه.

منم که اصلا کنجکاو نشدم بدونم این از کجا مي دونه مظفري چطور آدمیه

فقط یه لبخند به رسم ادب زدم و بعد قراردادی که گذاشت جلوم امضا کردم.

جدیت گفت:

- از صداقت خوشم اومد، همیشه همین طوري باش پسر.

منم جنتلمن وار جواب دادم:

- کسی که به خودش مطمئن باشه دلیلی برای دروغ گفتن نمی بینه!

- بسیار عالی!

اینطوري بود که من دوباره رفتم سر کار مورد علاقم! تدریس!

از موسسه که زدم بیرون شماره ی ساغر رو گرفتم. صدای خواب آلودش پیچید  
تو گوشی.

-الو؟

عاشق همین خواب آلود حرف زدنش بودم.

-سلام جوجه ی خوابالو. خوبی؟

خمیازه ای کشید و گفت:

-نه، فکر کنم سرما خوردم!

اخم کردم.

-واسه همین تا این موقع خوابیدی؟

صداش یه ذره خش داشت.

-آره. تو خوبی؟ چیکار کردی؟

-نه خوب نیستم. چرا سرما خوردی؟

-توی کلاس مون خیلی گرم بود، اومدم بیرون سرما ریخت به جونم. تو چرا  
بدی؟

ا صلا دوس ندا شتم اینقدر بی حس و حال بینمش، خستگی از صداش می  
بارید.

-تو حالت بده واسه این ناراحتم!

خندید.

-من خوبم علی.

-مطمئنی؟

-آره مطمئنم!

خندیدم و گفتم:

-حالا که مطمئنم بیا به جایی بینمت! می خوام هم بهت شیرینی بدم هم مطمئن شم خوبی.

چند ثانیه ای سکوت شد و بعد گفت:

-راستش علی بابام گیر میده به بیرون رفتنام!

یکم فکر کردم، دلم هیجان می خواست.

-نمی تونی بیچونی بیای؟ ما هنوز با هم بیرون نرفتیم!

یه کم سکوت کرد و بعد گفت:

-بذار بینم چیکار می تونم بکنم!

خوشحال از این جوابش گفتم:

-پس من منتظر زنگت می مونم.

همون دور و بر قدم زدم و منتظر موندم. بیست دقیقه بعد گوشیم زنگ خورد.

صداش از شدت هیجان می لرزید.

-علی؟

-جانم؟

-کجا پیام؟

خندیدم، موفق شده بود.

-هرجا خودت راحت تری. کجا بهت نزدیکه می تونی بری؟

چند لحظه ای فکر کرد و بعد گفت:

-ببین. یه فضاي سبز نزديكاي خونه ي شما هست. مي دوني كجا رو ميگم؟  
همون كه رو به روش يه دكه روزنامه فروشي داره.

سرم رو تكون دادم.

-خب خب؟

-من تا يه ساعت ديگه اونجام!

خنديدم.

-مي بينمت، دستتم درد نكنه!

خنديد.

-تشكر لازم نيست. فعلا!

گوشي رو قطع كردم و يه دريستم گرفتم براي خونه. بايد مي رفتم يه صفايي به  
سر و وضعم مي دادم. ناسلامتي اولين بار بود مي خواستيم با ساغر بريم  
بيرون. تند و سريع وارد خونه شدم. اراذل تشريف نداشتن. همين كه نبودن به  
كارام سرعت مي داد.

يه پيراهن مردونه ي سفيد پوشيدم و روشم يه پليور خردلي. شلوار جين  
مشكيم رو هم پوشيدم و از خونه زدم بيرون. ده دقيقه تا يه ساعت ساغر مونده  
بود و تا اون فضاي سبز حدودا پنج دقيقه راه بود!

به موقع رسيدم. روي يكي از نيمكتا كه به خيابون ديد داشت نشستم و منتظر  
شدم ساغر برسه. خيره بودم به خيابون كه يكي از پشت سرم گفت:

-سلام!

برگشتم و با ديدنش پشت سرم خنديدم و گفتم:

-فکر مي کردم از رو به روي مياي!

نیمکت رو دور زد و کنارم نشست و گفت:

-نه، ترسیدم ماشین رو اینجا پارک کنم کسی ببینه. بردمش کوچه پشتي!  
نگاش کردم، یه مانتوي سورمه اي تنش بود با سویی شرت طوسي. کفشاشم  
طوسي بود و شالش مشکي! یه برق لب خوشگل رو لبش بود. همین. آرایش  
دیگه اي نداشت.

لبخند زدم و گفتم:

-چطوري پیچوندي؟

خنده ي کمرنگي کرد و گفت:

-به ماهرخ گفتم میرم از دوستم کتاب بگیرم ماشینتو لازم دارم.  
زل زدم بهش، اضطراب از سر و صورتش مي بارید. داشت با انگشتاي دستش  
بازي مي کرد و زل زده بود به نوک کفشاش.

طاقت دیدن اذیت شدنش اونم به خاطر من رو نداشتم براي همین گفتم:

-ساغر؟

سرش رو بلند کرد و نگام کرد. از رنگ پریده ي صورتش دلم به درد اومد.

-از چي مي ترسي؟

آهي کشید.

-از بابام!

با اینکه زیاد به حرفم مطمئن نبودم گفتم:

-وقتي با مني از هيچي ترس. خودم هواتو دارم باشه؟

لبخند مطمئني زد و گفت:

-باشه!

دستش رو گرفتم و خواستم چيزي بگم كه برق از سرم پريد. بدنش عين كوره داغ بود! دستاشم خيس.

براي اولين بار از گرفتن يه دست خيس بدم نيومد فقط نگران شدم.

محكم تر دستش رو فشار دادم و گفتم:

-ساغر؟ خوبي؟ چرا اينقدر داغي؟

پلك زد و گفت:

-خوبم، خوبم!

با حرص گفتم:

-دروغ نگو! تو گفتي يه ذره بدتي. نگفتي اينقدر حالت خرابه. تب داري ديوونه!

چشماشو چند ثانيه بست و گفت:

-ميگم خوبم. يه ذره تب دارم، خوب ميشم.

حرفاش با حال و روزش اصلا مشابهت نداشت.

بلند شدم و گفتم:

-پاشو برو خونه.

دستم رو توي موهام كشيدم. به خاطر من با اين حال داغونش اومده بود

بيرون.

-برو استراحت كن، نمي دونستم اينقدر تب داري!

ساغر هم بلند شد و كنارم وايساد، زل زد تو صورتم و گفت:

-علي؟



دستاي خيس و داغش رو گرفتم و گفتم:

-جونم؟

گونه هاش گل انداختن و گفت:

-اولين بار اومديم بيرون. مي خوي برم؟ هوم؟

چشمامو بستم و فکر کردم.

-من غلط بکنم بخوام تو بري.

چشمامو باز کردم و گفتم:

-طوريت شه من مي دونم و تو ها!

خنديد و گفت:

-طوريم نمي شه.

دستش رو به سمت بوفه کشيدم و گفتم:

-يه چيز گرم بخوريم بعد بريم شام؟

سرش رو به نشونه ي موافقت تڪون داد و اين بار نگفت هرچي تو بخوري، به

جاش گفت:

-من هات چاکلت مي خوام!

خنديدم و گفتم:

-کاکائو واسه سرما خوردگي بده!

ساغر تخس جواب داد:

-نخير، سرما خوردگي يه دوره داره مي گذره! پرهيز غذاييم نداره!

دماغش رو بين دوتا انگشتم گرفتم و کشيدم.

-اوکي نزن منو!

دستم رو پس زد و گفت:

-گفتم بهت با دماغ من کار نداشته باش!

خندیدم و گفتم:

-ریزه میزس! آدم دوس داره.

خواستم بگم گازش بگیریه دیدم خیلی خزه. سریع حرف رو عوض کردم و برگشتم سمت بوفه و دو تا هات چاکلت گرفتم. یکیش رو دادم دست ساغر و

اونم زیر لب مرسی ای گفت و برگشتیم و روی نیمکت نشستیم!

یه ذره اش رو خوردم و برگشتم ببینم ساغر در چه حاله که دیدم ای خدا! باز لبش رو کشیده بین دندوناش. مشخص بود داره لبش رو مک می زنه و فکر می کنه!

دیگه نتونستم جلوی کنجکاویمو بگیرم و گفتم:

-میشه پرسم چرا لب تو مک می زنی؟

خاک تو گورم! این مکیدن چی بود به زبون آوردم؟ مثلاً بهتر بود بگم چرا لب تو زبون می زنی؟ یا بگم چیکار به کار این لب بدبخت داری! بدترین جمله ای که می تونست منظورم رو بیان کنه به کار برده بودم!

ساغر متعجب نگام کرد و بعد سریع لبش رو ول کرد و دستش رو کشید به لبش!

از حرکتش خندم گرفت.

-منو یاد بچه های کودکستان می ندازی!

درجا قرمز شد! سرش رو پایین انداخت. باید یه طوری بهش می گفتم این کا  
 رو می کنه دلم یه جوری میشه! برای همین ادامه دادم:  
 -لبات خیلی خوشگلن. اینجور بمکیشون خشکی میشن. بد میشه! اینکار رو  
 نکن!

ساغر سرش رو بلند کرد و با گونه های خوش رنگش گفت:  
 -وقتی استرس دارم ...

اخم کردم، مگه نگفته بودم نترسه! سریع گفتم:  
 -فکر کنم قرار شد دیگه نترسی!

فقط نگام کرد. با چشمایی که لبالب از اشک بود. هی لباش تکون می خوردن  
 می خواست چیزی بگه ولی هی حرفشو می خورد!  
 کلافه گفتم:

-چیزی می خوای بگی؟  
 -علی؟

اینجوری که می گفت علی دوس داشتم محکم ب\*غ\*لش کنم و بگم: «جون  
 علی؟»

ولی در جوابش گفتم:  
 -بله؟

نمی دونم چرا این دفعه جونم رو بکار نبردم؟  
 یه ذره از شکلاتش رو خورد و گفت:

-برم خونه؟  
 آهی کشیدم.

-مي خواستيم بریم شام!

لبش يه ذره به بالا متمایل شد، باز مي خواست كشيده بشه بين دندوناش كه انگاري يادش اومد چي بهش گفتم و با دستش لبش رو پوشوند!  
اينقدر بامزه اينكار رو كرد كه غش غش به خنده افتادم! خودشم خندش گرفت.

يه دل سير خنديدم و بعد هات چاكتم كه شده بود كلد چاكلت رو خوردم و ساغرم بلند شد.

-مرسي، خيلي خوش گذشت!

وايسادم كنارش و گفتم:

-خوب استراحت كن تا خوب خوب شي!

-چشم!

يه تيكه از موهاش رو كه از زير شال بيرون ريخته بود توي شال فرستادم و گفتم:

-چشمت بي بلا! دفعه بعديم ميريم شام. نمي توني بپيچوني!

خنديد و گفت:

-باشه.

چشمكي زدم و گفتم:

-رسيدي خونه بهم زنگ بزن!

پلک زد. با هم به طرف کوچه ای که ما شینش پارک بودیم رفتیم. ساغر سوار شد و من در رو براش بستم! تا بیرون رفتن از کوچه نگاهش کردم و بعد برگشتم خونه.

همین که رسیدم خونه یادم افتاد فراموش کردم بابت پیدا کردن کار بهش بگم. یکی رو پیشونیم زدم و گفتم:

-به خاطر دادن خبر رفتیم بیرون و به کل فراموشم شد اصل کاری رو بگم!

\*\*\*\*

ماهرخ سعی داشت ساغر رو از رفتن به پیش دکتر منصرف کنه ولی ساغر با تحکم گفت:

-اگه این ویلچر لعنتی رو هل ندی با پاهای خودم میرم!

این یعنی ساغر مصره. یعنی حرف حرف خود شه. یعنی ماهرخ بسه هرچی پنهان کاری کردی و حقیقت رو نگفتی، یعنی بسه هرچی تنهایی حرص خوردی و خودخوری کردی.

ماهرخ با کلافگی روسریش رو مرتب کرد و ساغر رو به سمت اتاق دکتر هدایت کرد. می دونست دکتر دروغ نمیگه، حقیقت رو با بی رحمی بیان می کنه. مثل ماهرخ نیست که هر دفعه یه خبر دروغ ولی امیدوار کننده بده.

وضعیت علی امیدوار کننده نیست. پلکش پریده. دستش تکون خورده. یه صدای خفیف از حنجرش بیرون زده. ضریب هوشیاریش داره میره بالا و ...

دیگه به اتاق دکتر رسیده بودند. ماهرخ عصبی، ساغر نگران. باز کف دستاش عرق کرده بودن و لبش می رفت که بین دندوناش جا خوش کنه که صدای علی تو ذهنش پررنگ شد.

«وقتي لبتو مي بري بين لبت، بدجور دلبر ميشي. دوس ندارم مرداي ديگه اين دلبري رو ببينن، اين لوندي و طنازي رو. دوس ندارم ساغر. دوس ندارم! ترک کن اين عادت رو.»

ساغر بلافاصله دستش رو روي لبش کشيد و سعي کرد با نفساي عميق خونسرديش رو بدست بياره!

ماهرخ تقه اي به در زد و با صداي بفرماييد، وارد شدن.

ساغر دقيقاً رو به روي دکتري قرار گرفت و نگاه مردش رو به ماهرخ انداخت. با نگاهش فهموند که نمي تونه حرف بزنه، از شدت استرس کم مونده بود بيهوش بشه، حرف زدن جاي خودش رو داشت!

ماهرخ با استرس پلکي زد و شروع کرد به حرف زدن:

-حقيقتش دکتري، دختر من مي خواد درباري شرايط شوهرش همه چيز رو بدونه.

دکتري عينکش رو از چشم برداشت و خيره شد به ساغر. خونسرد گفت:

-مشکل اصلي شوهر تو تير خوردن نيست چون خونريزش قطع شده و زخم ها رو به بهبودين. مشکل اصلي که باعث شده بهوش نياي ضربه ايه که به سرش خورده، همين باعث بيهوشي و اغما شده. هرچند نه خونريزي ايجاد شده، نه اختلالي که با عمل اميد به بهبود باشه! تنها راه صبر کردنه. صبر، صبر، صبر.

ساغر چه شما شو بست تا بتونه تلخي کلمه اي که دکتري به کار برده بود رو مزه مزه کنه. تلخي کلمه اي يادآور تمام اصرارها و پافشارياش بود.

یاد استاد اندیشه اسلامیشون افتاد.

«هیچ چیزی رو به زور نباید از خدا خواست.»

ساغر به زور به علی رسیده بود. با اشک و گریه و یه اشتباه خیلی خیلی پررنگ.

از اول اشتباه اومده بود. ولی کم توبه کرده بود؟ کم استغفار کرده بود؟ کم از خدا معذرت خواهی کرده بود؟  
اشک از بین پلکای بستش پایین چکید.

ماهرخ انتظار شیون و داد و بیداد ساغر رو داشت ولی ساغر در سکوت اشک می ریخت و داشت به تاوان سختی که براش در نظر گرفته شده بود فکر می کرد! تاوانی که حاصل به جبر خواستن بود!  
ماهرخ جلوی ساغر نشست. دستای مرطوبش رو گرفت و گفت:  
-ساغرم؟ صبر داشته باش.

ساغر چشماشو باز کرد. بی توجه به تاری دیدش گفت:  
-منو ببر پیش علی.

-پرستار نمی ...

-خودم باهاشون حرف می زنم، خواهش می کنم ماهرخ!  
ماهرخ آهی کشید و ویلچر رو به طرف آی سی یو حرکت داد و فکر کرد آگه بلایی سر علی بیاد ساغر هم ...

دوباره کنار تخت علی مشغول مرور خاطره ها شد. یکم بلندتر از قبل خوند.  
می خواست علی هم از مرور گذشته لذت ببرد. عادت نداشت بدون علی از چیزی کیفور بشه!

کیفور. خندید. این لغتی بود که علی خیلی استفاده می کرد، ساغر دستي به موهاي بلند علي کشید و گفت:

-تنهایی کیفور نمیشم! دوتایی!

این دوتاییم خاطره ي قشنگ ولي پر استرسي رو براش مي ساخت.

خاطره ي يه شب باروني، تو خیابون، سرگردون، علي اخم کرده، ساغر لرزون. علي عصبي، ساغر ترسیده.

-نه نمیشه ساغر! حماقت محضه!

آب از سر و صورت ساغر مي چکید.

-تنها راهش همینه علي!

-گ\*ن\*ا\*هه ساغر! گ\*ن\*ا\*ه!

هق هق ساغر اوج گرفته بود.

-وایسیم بینیم جدامون مي کنن؟ مي خوي وایسم بینم دست يکي ديگه رو

گرفتي؟ مي خوي وایسي بيني زن پسر عموم ميشم؟

سیلي علي نشسته بود رو صورتش. صورتي که خیس بود و با این سیلي بدجور سوخته بود.

اشکاش قدرت بیشتری گرفته بودن. نگاهش رو از علي عصباني و وحشتناک

گرفته بود و به سمت نامعلومي دویده بود! علي هم با تاخير به دنبالش. گرفته

بودتش، ب\*غ\*لش کرده بود. علي گریه کرده بود و از ساغر خواسته بود

ببخشه! ساغر زار زده بود و علي التماس کرده بود.

صدای گرفته ي علي راحت تو گوشش انعکاس پیدا کرد:



-ما دوتایی حلش می کنیم!

ساغر میون گریه خندیده بود. علی خنده هاشو بلعیده بود. اولین بار زیر بارون همدیگه روب\*و\*سیده بودن، یه ب\*و\*سه گرم، عمیق، طولانی، خیس، شور. میون همه ی ترسا، دلهره ها، وحشتا!

اون شب سرد، زیر رگبار بارونای زم\*س\*تونیی، تویی اون هوای دوتایی، قدم زندای دوتایی، یه مشکل اساسی می رفت تا دوتایی حل شه! دونفر، دو جسم، یه روح.

\*\*\*\*

این روزا اینقدر سرم با ساغر گرمه که به کارای همخونه های محترم کم توجه شدم. همش یا تو بالکنم، یا زیر پتو! اونام می دونن وقتی با ساغر حرف می زنم نباید مزاحمم بشن وگرنه خونشون پای خودشونه. و اما ساغر. هرچقدر از مهربونی و گذشت و خانومیش بگم کم گفتم. همه جوهره درکم می کنه، غر نمی زنه، لوس نیست. مسخره بازی در نیاره. در عین پایه بودن، به شدت فهمیده و جدیه.

یه حس خاص داره تو وجودم شکل می گیره. یه جور وابستگی، شایدم به قول هاتف دل بستگی. یه حس خاصه که نسبت به ساغر دارم.

نگرانم میشم، زود به زود دلم واسش تنگ میشه، وقتی زنگ می زنم و جواب نمیده بد اخلاق میشم، نگرانم. مخصوصا حالا که پسرعموش رفت و آمدش بیشتر شده. درگیری ساغر و باباش بیشتر.

می ترسم حرفی از علاقم بزنم، از دوست داشتنی که روز به روز داره عمیق تر میشه.

مي ترسم آيندش خراب بشه. مخصوصا حالا كه اصلا شرايطم براي ازدواج فراهم نيست. مي ترسم از روي وابستگي به درخواستم جواب مثبت بده. مي ترسم براي فرار از ازدواج با پسر عموش منو انتخاب كنه!

از همه ي اين فكر و خيالا مي ترسم.

چند روز پيش ازش خواستم يكي از عكساي قشنگش رو برام بياره، قبول كرد و واسم يه عكس خيلي خيلي قشنگ آورد. عكسي كه با ديدنش بدجوري دلم ضعيف رفت واسش.

يه عكس آتليه اي خيلي قشنگ بود. موهاي خوش رنگش رو كج توي صورتش ريخته بود و يه لبخند خيلي قشنگ رو لبش بود و داشت يه نقطه ي گنگ رو نگاه مي كرد!

سريع قلم و كاغذ برداشتم و يه پرتره از روي عكس كشيدم! محشر شد ولي زياد به دلم ننشست. يه پرتره ي ديگه از همه ي ذهنيتي كه از صورتش داشتم كشيدم. موهاش رو پريشون دورش كشيدم و دستش رو زير چوئش! يه حلقه، شبیه همون حلقه اي كه دوست داشتم به انگشتاي ظريفش بشونم هم تو دستش كشيدم! فوق العاده خوب شد. دو تا قاب اندازه ي برگه ها سفارش دادم و نقاشي ها رو گذاشتم توش!

ديروز با هم رفتيم رستوران، بعد از شامم ساغر اومد در خونه و من ظرفاي غذاشو بهش دادم! ظرفا رو گرفت و تشكر كرد! منم نقاشي ها رو كه توي روزنامه پيچيده بودم به دستش دادم!

ابروهاشو بالا داد و گفت:

-این چیه؟

پلک زدم و گفتم:

-برو خونه بین!

-ممنونم علی! مرسی!

به جای جواب ناخودگاه دستم نشست روی ابروهاش. دستم رو آروم از روی ابروش برداشت و با لحن رنجیده ای گفت:

-چیکار می کنی؟

آهی کشیدم و گفتم:

-این مدل بهت میاد!

لبخند او مد رو لبش و گفت:

-چرا آه کشیدی؟

خواستم بگم به خاطر اینکه دست نیافتنی می بینمت! می خواستم بگم برای روزایی که قراره کنارم نباشی آه می کشم ولی فقط یه لبخند زدم، لبخندی که خودم تلخیش رو فهمیدم!

خواست لای روزنامه رو باز کنه که ندا شتم! ازش قول گرفتم توی خونه نگاش کنه اونم قبول کرد!

خواست بره سوار ماشین بشه و بره. دوس ندا شتم بره، دوس ندا شتم ازم جدا بشه، دنبال حرفی برای نگه داشتنش می گشتم.

اولین چیزی که او مد تو ذهنم رو به زبون آوردم:

-چرا قابلمه ها رو گذاشته بودی تو پارچه؟

چند ثانیه سکوت کرد و گفت:

-مامانم همیشه وقتی می خواست واسه نهار بابام غذا بده بیره شرکت غذا رو

تو پارچه می پیچید!

نگاهی به چشمای غمگینش انداختم دستاشو گرفتم و گفتم:

-خدا بیامرزتش!

ساغر آهی کشید و لبخند زد.

حرفش فکرم رو درگیر کرد. مامانم واسه بابام! یعنی منو مثل ...

به فکرم ادامه ندادم! فقط یه برداشت از حرفش کردم: « ساغر تلاش می کنه از

مامانش الگو برداری کنه وگرنه منو جور خاصی نمی بینه! »

آره این بهترین برداشت بود! دوست نداشتم زیاد وابسته بشم. با اینکه وابسته

بودم ولی باید کم کم بیخیال می شدم. باید فراموشش می کردم!

ساغر وقتی سکوت رو دید آرام خدا حافظی کرد و رفت خونه. منم به جای

خونه شروع به قدم زدن توی خیابون کردم.

دلم بدجوری گرفته بود. از شرایط، از دوستی ای که داشت وابستم می کرد، از

ساغری که اینقدر خوب و دست نیافتنی بود. از شرایط بد و مشکلات مالیم!

اینقدر فکر کردم چند دقیقه س روی نیمکتی که اولین بار با ساغر روش

نشستم، نشستم.

گوشتیم زنگ خورد و جواب دادم، صدای هیجان زده ی ساغر بود!

-وای علی! علی. من چی می تونم بگم؟

بغضم رو قورت دادم و سعی کردم لبخند بزنم.

-قابل تو رو نداره!

-علي خيلي ماهي! الهي من فدات بشم!  
 حرفش عصيم كرد. چرا اون بايد فدائي منه يه لاقبا مي شد؟ غريدم:  
 -خفه شو! اين حرف بد رو ديگه زن!  
 خيلي محكم گفتم. ترسيد. چون سكوت برقرار شد و بعد صدائي بغض  
 آلودش نشست تو گوشم:  
 -مرسي!  
 از دست خودم عصبي شدم! اعصابم بيشتر به هم ريخت و با غصه گفتم:  
 -ساغر بغض كردي؟  
 صدائي خنده ي ضعيفش اومد:  
 -اشك شوقه!  
 -دوس ندارم هيچ وقت گريه كن!  
 -غافلگيرم كردي علي! خودت كشيدي؟  
 -آره.  
 -نگفته بودي نقاشي!  
 نقاش؟ من نقاش نبودم. فقط هر از گاهي براي دل خودم نقاشي مي كشيدم.  
 سرم رو به عقب هل دادم و با دست آزادم چشمامو فشردم تا رد اشك از بين  
 بره.  
 خيلي ناگهاني گفتم:  
 -ساغر. روزاي خوبتي باهات داشتم!  
 سكوت شد و بعد صدائي لرزونش نشست تو گوشم:  
 -داستي؟

هوفي نفسم رو بيرون فرستادم. سخت بود ولي شدني بود. نمي خواستم داغون بشه. نمي خواستم وابسته بشه، يه ماه رو راحت مي شد فراموش كرد! منم مي تونستم.

-آره. اميدوارم خوشبخت بشي. خداحافظ!

منتظر نشدم حرفي بزنه و قطع كردم. گفتم خداحافظ، نگفتم فعلا، نگفتم تا بعد! گفتم خدا حافظ! تموم كردم. تموم كردم تا نابودم نكرده، تا از پا درم نياورده. تمومش كردم چون نمي خواستم داغون يشه، چون نمي خواستم با من زندگيش فنا يشه.

گو شيم داشت خودكشي مي كرد. ساغر بود. جواب ندادم و از روي نيمكت بلند شدم و گفتم:

-به خاطر خودت بود!

تا نزديكاي صبح تو خيابون قدم زدم و فكر كردم. به چي؟ نمي دونم!

كاريم به درستي و غلطی كارم نداشتم. فقط مي خواستم تموم بشه!

قلبم بدجوري مي زد. گوشيم براي هزارمين بار زنگ خورد. نفس لرزوني كشيدم. چقدر سخت بود بغض داشتن و گريه نكردن.

جواب دادم.

-علي؟

هيچي نگفتم. يعني لحن پر بغضش آنچنان دلم رو سوزوند كه زبونم قفل شد.

-خودت نگفتي گريه نكن؟

یه دفعه بلند زد زیر گریه. مشتم رو محکم کوبیدم به پیشونیم. چیکار باید می کردم.

-ساغر مرگ من گریه نکن!

-بگم خفه شو؟ قسم نده. نمی تونم بگم خفه شو و بعد بگم برو! بگم تموم؟ تقریبا داد زد:

-اگه می خواستی بگی تموم چرا شروع کردی؟ این بود رسمش؟ نگفتی از طرف تو بهم آسیبی نمی رسه؟ هان علی؟ سعی کردم آروم ش کنم.

-ساغر گریه نکن! داد زن، کی خونه س؟ حق هقش بلندتر شد.

-به تو چه مربوط. فقط بگو چرا؟

-چی و چرا؟ جوابمو بده؟ کی خونتونه!

-تنهام! چرا علی؟ چرا؟

زبونم رو روی لبم کشیدم، چی باید می گفتم؟ می گفتم می ترسم؟ منی که همش بهش می گفتم ترس؟

-گریه نکن!

با جدیت داد زد:

-اینقدر گریه می کنم که بمیرم! احساس نداری، یه آدم نامرد و بی مروتی! همه ی مردا عین همن. هیچ کدوم رحم ندارین.

سعی کردم آروم باشمو.

-گریه نکن لطفا!

-زمانی گریه نمی کنم که دلیلتو بدونم!

دستم رو مشت کردم و گفتم:

-بعدا حرف می زنیم، بگیر بخواب!

صدای گریش بلندتر شد و گفت:

-مامانم که رفت حس کردم دنیا به آخر رسیده، حس می کردم منم باید بمیرم

ولی نمردم. شاید جراتش رو نداشتم که ... ولی الان با این حرف تو باز دارم

حس می کنم دنیا به آخر رسیده. حس می کنم باید بمیرم.

سکوت کرد. از حرفش ترس بدی افتاد به جونم. سریع گفتم:

-من غلط کردم یه چی گفتم!

صدای هق هقش می اومد. بدجوری داشت گریه می کرد. صدای قلپ قلپ

آب خوردنش اومد.

-نمی خوام موندنی رو که التماسای من پشتش باشه! ولی یادت نره دلیلت رو

نگفتی!

-آدرس خونتون رو بگو!

-می خوای بیای مطمئن بشی مردم؟

داد زدم:

-خفه شو، فقط آدرس رو بده!

-تموم شد علی. یه عالمه قرص خوردم.

وحشت کردم. این دفعه عربده کشیدم:

-تو بی جا کردی، غلط کردی، آدرس رو بده ساغر.



-علي؟ من دوست دارم، خيلي خيلي.

کلافه موهامو چنگ کشيدم. به همه چيز فکر کرده بودم جز اينکه ساغر اينقدر دوستم داشته باشه که بخواد خودکشي کنه. داشتم از ترس و غصه مي مردم اگه طوريش مي شد خودم رو مي کشتم.

-ساغرم الهي من دورت بگردم، آدرس رو بده. مرگ علي، مگه دوستم نداري؟  
صدای زار زندش بلندتر شد.

-علي؟ علي تو واقعا داري با من اين طوري حرف مي زني؟

مستم و محکم تر کوبيدم به پيشونيم و گفتم:

-يه عمر نوکريتو مي کنم. خودم قربونت ميرم، منم دوست دارم، من مي ميرم برات. اگه گفتم خداحافظ به خاطر خودت بود. ساغرم؟ گلم. آدرس خونتون رو بگو.

هق هقش داشت ضعيف مي شد. با صدای آرومش آدرس رو گفت.

دويدم سمت خيابون. اون وقت شب خبري از تاکسيم نبود، بايد تا کنار آژانس مي دويدم.

-ساغرم؟ خوبي؟

-علي؟

-جونم؟

-مياي پيشم؟

-الهي دورت بگردم. ميام. دارم ميام.

-اگه مردم؟

ديگه علنا داشتم هق هق مي کردم.

-غلط كردي. مگه دست خودته؟

-علي؟

-جون علي؟

-دوست دارم.

-منم دوست دارم. ساغر بيدار بمون. دارم ميام.

صداش ضعيف شد.

داد زدم:

-ساغر؟

جواب نداد.

رسيده بودم به آژانس. داشتم خون گريه مي كردم. بي توجه به نگاه متعجب

رييس آژانس گفتم:

-ماشين مي خوام.

بنده خدا فهميد حالم بده. سريع يكي از راننده هاشو بيدار كرد و فرستاد

همراهم.

سريع خودم رو پرت كردم تو ماشين و دوباره توي گوشي گفتم:

-ساغر؟ جواب بده. جون من.

صدايي نيومد. داد زدم سر راننده:

-تند برو!

مرده در جا خواب از سرش پرید و پاش رو روي گاز فشار داد.

برای بار صدم شمارش رو گرفتم ولی جواب نمی داد. مرد جلوی خونه ترمز زد و من پایین پریدم. هرچی دستم رو روی زنگ فشار دادم خبری از باز شدن در نشد!

راننده آژانس منتظر بود کرایش رو حساب کنم. فعلاً اون تنها کسی بود که می تونست کمکم کنه.

سریع گفتم:

-می تونی قلاب بگیري من برم بالا؟

چشماس از تعجب گشاد شد. خواست چیزی بگه که گفتم:

-یکی اون تو داره جون میده.

سریع اضافه کردم:

-هیچکس با تاکسی نمیره دزدی.

راننده که یه جوون به سن خودم بود سریع کنار دیوار وایساد و قلاب گرفت.

پامو روی دستش گذاشتم و خیلی راحت خودم رو بالا کشیدم، از دیوار پایین

پریدم و همین که پام رسید به کف زمین یه درد وحشتناک تو مچم پیچید.

بهش اهمیت ندادم و به رو به روم خیره شدم. فرصت نبود که از دیدن بزرگی و

قشنگی خونه که تو هوای گرگ و میش صبح هم بدجور خودنمایی می کرد

متعجب بشم. با وجود درد دویدم سمت در عمارت. قفل بود.

با حرص خونه رو دور زدم. از دیدن چراغ روشن اتاقي که به بالکن راه داشت

یه ذره امیدوار شدم. از پله های بالکن بالا رفتم و دستگیره رو چرخوندم. باز

شدن همان و نفس کشیدن من همان!

همین که وارد اتاق شدم قلبم مچاله شد. ساغر به شکم روی زمین افتاده بود و گوشیش تودستش بود!

دویدم سمتش. بی توجه به اشکایی که می ریختن برش گردوندم و تو ب\*غ\*لم کشیدمش.

-ساغر چیکار کردی با خودت؟

بدنش شبیه کوره بود و نفساش نامنظم.

به طرف شال و مانتویی که روی تختش بود هجوم بردم و تنش کردم. دسته کلیدی که روی میز بود برداشتم و پتورو دورش پیچیدم.

سبک تر از حد تصورم بود. ب\*غ\*لمش کردم و به طرف در حیاط دویدم. درد پام داشت کم تر می شد. انگار فقط کوفتگی بود.

راننده آژانس هنوز وایساده بود. همین که منو دید پرید بالا و منم همینطور که ساغر تو ب\*غ\*لم بود عقب نشستم.

صدای راننده بلند شد:

-بچه رو تنها گذاشتن؟

آب دهنم رو قورت دادم. جوابی نداشتم بدم، زل زدم به صورت ساغر، رنگ پریده بود و بد نفس می کشید.

دستم رو روی گونش کشیدم، نالیدم:

-ساغر غلط کردم بیدار شو.

جوابی نیومد. فقط یه ذره لای پلکاش باز شد.

محکم تر به خودم فشردمش، این چه حماقتی بود من کردم؟

رسیدیم بیمارستان و من به طرف اورژانس دویدم.  
 بلافاصله برای شستشوی معده بردنش و منم از فرصت استفاده کردم تا هم  
 کرایه رو حساب کنم هم هزینه اورژانس رو بپردازم.  
 کلافه قدم زدم و ساعت رو نگاه کردم. نمی داشتن برم تو اتاق پیشش.  
 ساعت هفت صبح بود که گذاشتن برم پیشش. وارد اتاق شدم. رنگ پریده  
 بود و بی حال. کنارش روی تخت نشستم. روشو برگردوند.  
 دستم رو رسوندم به گونش و گفتم:

-مورچه چطوره؟

دستم رو کنار زد و سکوت کرد. دستم رو زیر سرش فرستادم و برش گردوندم  
 سمت خودم. سعی کردم سرحال برخورد کنم.

-خوبی؟

چشمش رو بست و از گوشه ی چشمش یه قطره اشک چکید. اشکش رو پاک  
 کردم و گفتم:

-تو که منو کشتی!

آهی کشید، بازم سکوت.

-نمی خوای حرف بزنی خانوم نازک نارنجی؟

اخم افتاد بین ابروهاشو گفت:

-نه!

وقتش بود ناز بکشم. خودمم از دست خودم عصبانی بودم. باید تلافی می

کردم خریدم رو.

-ساغرم. قهری؟

سرش رو با جدیت تکون داد.

-با این کارت به اندازه کافی مجازاتم کردی. باور کن داشتم می مردم.  
خندیدم و گوشش رو نوازش کردم. این همه نزدیکی به وجد آورده بودم. اینکه  
اینقدر راحت، بدون هیچ ترسی کنارش بودم رو دوست داشتم.

-می دونستی خیلی دوست دارم؟

پوزخندی زد و دستم رو از روی گوش کنار زد. با شیطنت دستم رو کشیدم  
روی ابروهاش! یهو آمپر چسبوند و در عین بی حالی با جدیت گفت:

-این کارو نکن بدم میاد!

با دهن باز نگاهش کردم. نمی دونم چرا اینقدر روی ابروش حساس بود.

سریع گفتم:

-بیخشید.

-مرسی که نجاتم دادی! می تونی بری!

خندیدم. حالا حالاها باید منت می کشیدم.

-من تنها برم؟ بدون تو؟ چه حرفا!

اخم کرد و رو برگردوند.

دستم رو دور چویش قفل کردم و سرش رو آرام برگردوندم سمت خودم.

-هی روتو برمی گردونی دلم می گیره ها!

چویش رو ول کردم و کمکش کردم بشینه.

-می دونم الان وقتش نیست ولی می خوام دلیلامو بگم!

سریع گفتم:

-نمی خوام بدونم!

متعجب گفتم:

-چرا؟

-چون ... چون ...

باز زل زد به دستاش. این حرکتش رو می شناختم. هر وقت نمی تونسست حرف  
بزنه یا استرس داشت اینجوری می کرد.

دستای مرطوبش رو گرفتم و گفتم:

-باشه نگو، ولی من میگویم.

سرش رو بلند کرد مخالفت کنه که محکم ادامه دادم:

-تو هم گوش میدی!

بعد برای اینکه لحن د ستوریم رو ما ست مالی کنم د ستش رو ب\*و\* سیدم و  
گفتم:

-من گفتم بای چون نمی خواستم وابسته ی من بشی، چون حس می کنم  
یعنی حس می کردم با هم موندنمون ممکن نیست! متوجهی؟

پوزخندی زد و گفت:

-از مردای بی اراده متنفرم! از کسانی که راحت می کشن کنار بیزارم!

از جدیت کلامش ترسیدم. راست می گفت. من احمق داشتم راحت می  
کشیدم کنار ولی ساغرم زود جا زده بود.

-ساغر.

دستش رو از دستم بیرون کشید. یه روی دیگش رو نشونم داد. ساغری که نمی  
شناختم، کسی که با ساغر مهربون و مظلوم من زمین تا آسمون فرق داشت.

- حماقت کردم که قرص خوردم. الآن که فکر مي کنم مي بينم تو حق داري. يه بزدل تر سو نمي تونه لايق عشق عميق من باشه! برگشتتم ارزوني خودت. برو به سلامت!

چشمام از شدت تعجب نزديک بود از حدقه بزني بيرون. با حيرت گفتم:  
- ساغر. من برم؟

اشک روي صورتش راه افتاد.

- مامان و بابام عاشق هم بودن، واسه هم جون مي دادن، ولي من با قدم نحسم زندگيشون رو به هم ريختم. سه سالم بود که مشخص شد مامانم سرطان رحم گرفته. به خاطر زايمان بود. دکتر گفته بود اين سرطان به صورت نهفته بوده ولي به دنيا اومدن بچه و پاره شدن جفت باعث شده سرطان بروز پيدا کنه و مرتب شروع به تقسيم شدن کنه.

از همون روز نگاه بابام بهم عوض شد. من شدم مخل آسايشش، منو مقصر بيماري مامانم مي دونست. يکي نبود بگه اين تو بودي که منو ...  
حق هقش شديد شد.

- تمام بچگيم با مريضني مامانم و بي محلي هاي بابام گذشت. از همه ي مردا بدم مي اومد، بد اومدن که نه. مي ترسيدم تا اينکه از بس تو تنهاهيم غرق بودم شروع کردم به خيال پردازي، هميشه کسي رو کنارم مي ديدم که دوستم داره، سرم داد مي زنه، تو بيخم مي کنه، ولي ... ولي همه اينها از روي دوست داشته! اون يه آدم قد بلند و چهارشونه بود. يه نقاش ماهر که هر شب از من يه پرتره مي کشيد.



با پشت دستش اشکاشو پاک کرد.

-تو که اومدی وقتی هاتف به پریسا گفته بود از من خوشت اومده حس کردم خیلی با خصوصیات ظاهری فرد تخیلیم مشابهی. واسه همین از همون اول چشم بستم رو بد اخلاقی ها و زود رنجی هایی که بروز می دادی، چون ... چون مثل ابله ها فکر می کردم همونی هستی که تو خیالام دنبالش بودم. همین شباهتات باعث شد خیلی زود دل ببندم. وابسته بشم. دیشب وقتی دیدم واسم نقاشی کشیدی دوست داشتم جیغ بکشم بگم خدایا ممنونم. مرسی خدا جون که علی رو به من دادی ولی طولی نکشید که با اون حرفای پای تلفن خط کشیدی به همه ی باورام یهو همه چیز رو تموم شده دیدم. دیگه تحمل نداشتم، می خواستم برم. بمیرم، ولی ...

زل زد تو چشمام و گفت:

-علی، من نمی تونم باورت کنم. نمی دونم کدوم روتو قبول داشته باشم. اون علی مغروری که به هیشکی محل نمیده یا اون علی ای که حاضره دستم رو بب\*و\*سه؟ این علی ای که داد می زنه یا اونیه که مهربونه و قریون صدقه میره؟ این علی ای که میگه بای، یا اونیه که نگرانم میشه؟ کدوم علی؟ تو کدومایی؟

چندتا نفس بلند کشیدم. ساغر هنوز پرسشگر نگام می کرد. سرش رو کشیدم  
تو ب\*غ\*لم، با اطمینان گفتم:

-من. همون علی هستم که می میره برات، همونی که حاضره غرورشو به خاطرت بشکنه، همون علی ای که تو دوست داری. قسم می خورم دیگه اذیت نکنم، قول میدم ساغر، قول!

بلوزم رو چنگ زد و گفت:

-قول؟

-قول شرف!

-تا کي باهامي؟

-تا ابد.

-جلو هم چيز مي ايستي؟

-جلوي همه چيز. مطمئن باش.

سرش رو بلند کرد و گفت:

-قول داديا!

-تا پاي جون وايسادم!

بي جون خنديد و گفت:

-خوابم مياد!

روسريش رو روي سرش مرتب کردم و کاپشنم رو تنش کردم. دستش رو گرفتم

و از بیمارستان بيرون رفتيم. من قول دادم، سر قولمم هستم! مرد و مردونه.

آژانس گرفتم و با ساغر عقب نشستيم. دستم رو دور شونش حلقه کردم و

سرش رو به بازوم تکیه دادم. آروم گفتم:

-بهتري؟

پواش گفت:

-آره.

از لحن صداش نمی‌تونستم بفهمم راست میگه یا نه؟ اینقدر یواش گفت که شک داشتم گفته آره یا توهم منه؟

صورتش رو نزدیک صورتش بردم و با قیافه‌ی مچاله‌شده‌ش رو به رو شدم. باز نگرانی دلم رو چنگ زد.

-چی شده ساغر؟

دستش رو گره کرد و روی قفسه‌ی سینه‌ش کوبید و گفت:

-درد می‌کنه. حس می‌کنم زخم شده.

به خودم فشردم و گفتم:

-الآن برمی‌گردیم بیمارستان.

سریع گفت:

-نه. پرستاره گفت احتمال داره این دردا رو داشته باشم.

کلافه چشم‌امو بستم و سرش رو کشیدم تو ب\*غ\*لم. اصلاً بلد نبودم دل‌داری

بدم یا حتی حرفی بزنم که دردش کم بشه، فقط می‌تونستم حرص بخورم.

رسیدیم خونه، با کلیدی که از اتاقش برداشته بودم در رو باز کردم و وارد حیاط

شدیم. تازه تونستم خوب ساختمان سفید و قشنگ رو به روم رو ببینم. نگاهم

رو از ساختمان گرفتم و به ساغر دوختم. با نگرانی داشت نگاه می‌کرد، لب‌خند

زدم و دستش رو گرفتم و گفتم:

-من برم دیگه؟

پلک زد و گفت:

-نمی‌ای تو؟

-نه دیگه، تو برو استراحت کن منم برم یه ذره بخوابم.

حتي به خودم زحمت ندادم تا داخل ساختمان همراهيش كنم. نمي خواستم حالا كه باهاش در باره ي آينده حرف زده بودم پررو جلوه كنم. وارد شدن به خونشون، اونم وقتي فقط من بودم و اون كار درستي نبود.

ساغر پلك زد و لبخند بي جوني صورتش رو پوشوند.

-اگه احتياج به كمك داشتي بهم زنگ بزن، هر وقت بود، باشه؟

آروم گفت:

-باشه.

سريع پيشونيش رو ب\*و\*سيدم و خواستم به سمت در برم كه صدام زد:

-علي؟

برگشتم و گفتم:

-جونم؟

كاپشنم رو از تنش در آورد و گفت:

-پوشش، سرما مي خوري!

كاپشن رو گرفتم و گفتم:

-بدو برو تو، منم ميرم.

ساغر خنديد و به طرف ساختمان رفت، منم به طرف در رفتم و از خونه بيرون

زدم، همين كه در رو بستم تازه يادم اومد از ساغر نپر سيدم خونوادش كجان.

شب تنها تو اين خونه ي بزرگ نمي ترسيد؟

گو شیم رو بیرون کشیدم و شمارش رو گرفتم، بوق آ\*ش\*غ\*ا\*ل خورد. برای  
تاکسی دست بلند کردم و دوباره شماره رو گرفتم. تاکسی رد شد همون موقع  
صدای ساغر رو شنیدم.

-الو؟

چشمامو فشار دادم و گفتم:

-ساغری؟

-جونم؟

-بابات اینا کجان؟

آهی کشید و گفت:

-با ماهرخ رفته دبی.

توی دلم مشغول بد و بیراه گفتن به بی فکری باباش شدم. چطور جرات می  
کرد یه دختر رو تنها بذاره و بره؟

-شبا تنهایی؟

-نه. دختر عموم میاد احتمالا!

-دیشب چرا نیومده بود؟

-دیشب نمی دونست من تنهام.

-ساغر؟

-جانم؟

لبخند او مد رو لبم.

-بهتری؟

-آره.

-دختر عموت کي مياډ؟

-شب!

-استراحت کن. باشه؟

-چشم!

-آفرین دختر گل!

خواستم بگم فعلا که یه چیزی یادم اومد.

-ساغر یه سواله چند وقته می خوام بپرسم یادم میره!

خندید و گفت:

-پرس!

-چرا اون روز توي پارک ماشین رو بردی تو کوچه؟ آخه هرچی فکر می کنم به

نتیجه نمی رسم، اینجا تهرانه، ده سالی یه بار ملت همدیگه رو ...

نذاشت ادامه بدم که گفت:

-نزدیک همون پارک عموم یه مبل فروشی داره که خودش هر از گاهی میاد

بهش سر می زنه. ترسیدم.

حرفش رو تا ته گرفتم! زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم:

-برو استراحت کن بعدا حرف می زنیم راجع بهش!

چند ثانیه سکوت شد، صدای خش خش می اومد.

-علی؟

-جونم؟

-دیشب اذیت کردم ببخشید!

قلبم از این همه مهربونیش گرفته شد. من بودم که اذیتش کرده بودم نه اون منو.  
بلافاصله گفتم:

-من از تو باید معذرت خواهي كنم. بهم قول بده ديگه از اين كارا نكني.  
باشه؟

-باشه!

-پس تا بعد!

-فعلا!

گوशيم رو توي جيبم گذاشتم. سرم به شدت سنگين شده بود، نمي توانستم  
چشم‌امو باز نگه دارم براي ماشين بعدي اي كه رد مي شد دست بلند كردم و  
آدرس خونه رو دادم.

همين كه رسيدم خونه سجاد و هاتف روي سرم هوار شدن و پرسيدن ديشب  
كجا بودم؟

عصبي گفتم:

-اگه دلتون مي خواست بدونيد كجام يه زنگ مي زديد مي پرسيديد!  
فهميدن اخلاقم سگيه، سكوت كردن. منم رخت خوابم رو پهن كردم و ولو  
شدم توش ولي قبل از خوابيدن تصميم گرفتم بنويسم تا از ذهنم بيرون نرفته.  
بنويسم تا باز از اين حماقتا نكنم. يكي داشت به خاطر من خر، جون مي داد.  
ديگه چشمام داره پل پل ميشه. مي خوام بخوام. روز بخير.

\*\*\*\*

سرگرد رفيعي روي صندلي كارش نشست. زل زد به نتيجه ي بازجويي ها، كم  
كم بايد پرونده ي گروه كركس رو بسته اعلام مي كرد. گروه ي كه سه سال

و قتش رو گرفته بودن و در نهایت با کمک دوستی که سال ها بود ازش خبری نداشت تونسسته بود آخرین اعضاي گروه رو هم شناسايي و دستگیر کنه.

آهي کشيد و دستش رو تکیه گاه پیشونیش کرد. چشماشو بست و سعی کرد ذهنش رو منحرف کنه.

واقعا خیلی پست بود که مي تونسست به همسر کسی که مثل برادر براش عزیز بود نظر داشته باشه.

نفسش رو پر صدا روي دستش فوت کرد. وقتی از تهران اومده بود، وقتی سعی کرده بود باهاش رو در رو نشه، يعني دليلي براي فکر کردن بهش نبود!

نه نباید فکر مي کرد، ساغر مال علي بود. کسی بود که علي به خاطرش ریسک کرده بود. چشماشو محکم تر روي هم فشار داد. از ته دل آرزو کرد علي خوب بشه. شاید اگه علي خوب مي شد، اگه مطمئن مي شد علي اي هست ... دستاش رو دو طرف سرش گذاشت و غرید:

-خيلي پستي، خيلي پستي که به يه زن شوهر دار فکر مي کنی، فراموشش کن! تو باید فراموشش کنی!

باید فراموش مي کرد؟ مگه امکانش بود؟

فکرش پر کشيد به روزاي قدیم، روزايي که مدت ها بود فراموششون کرده بود. روزهايي که یادآور اولین دلپستگي بودن و سرگرد خواسته بود از شون به عنوان وابستگي یاد کنه. روزايي که خیلی وقت بود انکارشون مي کرد. اينقدر اين انکار رو تکرار کرده بود که خودش شک داشت به اینکه يه روزي دلپسته کسی بوده باشه!



به افکارش پوزخند زد و برای ده هزارمین بار زمزمه کرد:

-من وابستش بودم، نه دل بستش!

باز داشت انکار می کرد. باز داشت منکر دوست داشتنش می شد! باز داشت

فکر می کرد عشق و عاشقی از شخصیت سرد و یخیش به دوره!

پوزخندش تبدیل به خنده شد! اینبار به روی تمام انکاراتش خندید. هنوز ته

دلش باور داشت یه روزی، یه روزی که امروز می تونست بگه بیست سال قبله!

همون روزایی که فقط پانزده سالش بود، عاشق بود، همون وقتی که تازه پشت

لبش سبز شده بود، همون روزا بود که دل بسته بود! احساساتش به جوش اومده

بود. همه می گفتن زودگذره، می گذره تموم میشه! ولی اون با همه ی بچگیش

باور داشت عمق علاقتش رو، علاقه ای که بعدها وقتی رفت، وقتی تبدیل شد

به یه رویا بارها آرزو کرده بود که یه حس زودگذر باشه! حسی که سعی کرده

بود به خودش بفهمونه زودگذره، بعد از سال ها هنوز جون داشت گرم بود.

هنوز می تونست از پا درش بیاره! می تونست عامل سردرد بشه، حسی که فکر

می کرد فراموش شده، هنوز می تونست جون بگیره، می تونست با دیدن یه

نگاه، درست شبیه اون نگاه، احساساتش رو به جوش بیاره، دلش رو بلرزونه.

هنوز می تونست عاشق باشه! عاشق دوتا تیله ی براق قهوه ای! یه پوست روشن

و رنگی که به شدت پریده بود!

هنوز گرمایی رو ته دلش حس می کرد، اینقدر این گرما قدرت داشت که بهش

اجازه می داد به یه زن شوهر دار، زنی که انتظار بیدار شدن شوهرش و به دنیا

اومدن بچش رو می کشید، زنی که به شدت ازش متنفر بود و این تنفر رو تو

نگاه براق قهوه ایش می ریخت و از ابرازش ابایی نداشت، فکر کنه! آره. این  
 گرما این قدرت رو بهش می داد که فکرش به سمت همچین زنی کشیده بشه!  
 صدای کوبیده شدن چکمه روی زمین رشته ی افکارش رو پاره کرد. چشماشو  
 باز کرد و زل زد به سربازی که رو به روش وایساده بود! باز شد همون سرگرد  
 رفیعی سخت و جدی! مردی که خیلیا فکر می کردن احساسات نداره. غافل از  
 اینکه ...

با ترس دکه ی برقراری تماس روزد. گوشی رو به گوشش چسبوند. گوشی  
 ای که عطر نفس های علی رو می داد. می تونست داغ دستاش رو روی بدنه  
 ی گوشی احساس کنه.

-الو؟

صدای شنگولی از پشت خط به گوش رسید:

-به! سلام زن داداش.

ساغر چه شماش رو محکم روی هم فشار داد و با صدایی که سعی می کرد  
 نلرزه گفت:

-سلام آقا سجاد. خوبید؟ سلاله جون چطورن؟

صدای سرحال سجاد رو شنید:

-من خوبم، سلاله هم خوبه! دلتنگ شماست. علی چطوره؟ نمایان پیش ما؟

بابا این زن من فردا چاق و چله میشه نمی تونه ازتون پذیرایی کنه ها!

ساغر با انگشتاش چه شماش رو که از هجوم اشک می سوختن فشار داد و  
 گفت:

-میایم آقا سجاد، میایم مزاحمتون می شیم!

جواب نداد. به سوالش درباره ی حال علی جواب نداد. منتظر شد سجاد چیزی بگه!

-ساغر خانوم؟ خواهری خوبی؟

منتظر بود یکی بگه خوبی؟ یکی باهاش همدردی کنه. ماهرخ نه! یکی که علی براش در الویت باشه. گذاشت اشکش روی صورتش بچکه، با صدایی که از همیشه آروم تر بود گفت:

-علی بیمارستانه.

چند ثانیه پشت خط سکوت شد و بعد صدای لرزون سجاد رو شنید:

-اتفاقی افتاده؟ مشکل چیه؟

خواست بگه نه، مگه اتفاقی ممکنه بیفته؟ اصلا همیشه همه چیز برای ما روی روال بوده، مشکلی نداشتیم که. اصلا دنیا که همش باهامون سازگار بوده، ولی به جای لابه گفت:

-علی...

خواست بگه تو کماست، خواست بگه دو هفته ست نگاه قشنگش رو ندیدم، صدای مهربونش رو نشنیدم، دو هفته ست علی صدام نزده، میم مالکیت به آخر اسم اضافه نکرده. خواست بگه دکتر بهم میگه صبر کن، به منی که آگه علی یه ساعت کم محلم می کرد نمی تونستم تحمل کنم میگه صبر کن! ولی باز اشکاش قدرتمندتر شدن.

صدای بی قرار سجاد رو شنید:

-زن داداش؟ تو رو خدا حرف بزن. چی شده؟

هق هقش شدیدتر شد. چي باید مي گفت.

صدای سجاد هر لحظه نگران تر مي شد:

-من و سلاله میایم تهران، فقط اسم بیمارستان رو بگو!

ساغر آهي کشید و زیر لب اسم روزمزه کرد. تعارف معني نداشت، خودش هم به حضور چندتا دلداري دهنده نیاز داشت. مخصوصا اگه اونا دوستاي خوبی مثل سجاد و سلاله بودن. نفشش رو فوت کرد و گوشي رو قطع کرد. حس مي کرد تنها نیست. بودن تو جمع کسايي که دو سش داشتند و باهاش همدردی مي کردن آرومش مي کرد.

\*\*\*\*

ساغر توب\*غ\*ل سلاله میچاله شده بود و گریه مي کرد. سجاد بي قرار توي اتاق راه مي رفت و توي موهاش دست مي کشید.

-مگه نگفته بودن همه جوړه مراقبتش؟

ساغر اشک هاشو پاک کرد ولي چه فايده؟ دوباره صورتش خیس شد.

-نامردا، حرفشون حرف نبود.

سلاله نالید:

-تورو خدا گریه نکن. به خاطر بچت.

نالید:

-سلاله، اگه علي خوب نشه، من اين بچه رو هم نمي خوام. نمي خوام بچم

...

زبانش رو محکم گاز گرفت. سلاله هم داشت گریه می کرد. همدردی می کرد با زن بهترین دوست شوهرش.

ماهرخ هم به جمعشون پیوست رو به سجاد گفت:

-چرا خودتون رو تو زحمت انداختین؟ با این وضعیت خانومت!

نگاه ساغر کشیده شد رو شکم برجسته ی سلاله. خودش رو از ب\*غ\*لش بیرون کشید، یادش نبود یه زن حامله رو محکم ب\*غ\*ل گرفته. اگه علی بود می گفت جای بچه تنگ شد!

سجاد جواب داد:

-وظیفمونه، کاش می تونستیم کاری بکنیم.

ولی ساغر دوست داشت به ماهرخ بگه حضورشون خیلیم خوبه، حداقل می دونم تنها نیستم.

سلاله همون سوالی رو که ساغر ازش فراری بود پرسید:

-خانوادش می دونن؟

ساجر دوباره به هم ریخت.

-نه! دعا کن حالا حالاها نفهمن!

سجاد سری از روی تاسف تگون داد. ماهرخ آه کشید، سلاله دستی به سر ساغر کشید و اشک های ساغر قدرت بیشتری گرفتن.

سکوت بدی جمع رو فرا گرفت، سلاله از روی تخت ساغر بلند شد و گفت:

-تو استراحت کن من و سجاد دوباره میایم!

ساغري سري تڪون داد و سجاد بعد از اينكه كلي سفارش كرد اگر كاري بود خبرش كنند از بيمارستان بيرون رفت. دوباره ساغر موند و ماهرخ و دفترچه خاطرات علي كه هنوز كامل خونده نشده بود.

\*\*\*\*

قربان تا غدیر رو تعطیل کردیم و معین رفت تا برای جفتمون بلیط بخره. خوشحال بودم که بعد از مدت ها میرم دیدن خونواده. ساغر ولي خیلی بهانه گیری می کنه. از روزي که گفتم يه ده روزي میرم خونه و میام بساط گریه و زاریش فراهمه. می دونم همه ي این برخوردارش از روي علاقه ي زیاده، می دونم اگه برم خودمم دلتگش می شم ولي خب خونوادم سهمي دارن، از مهر تا الان ندیدمشون. دلتگشونم، منم دلتگ او نا نباشم، مامانم که دلتگمه، هر شب زنگ می زنه و کلی گریه زاری می کنه، طاقت ندارم،

برای ساغرم توضیح دادم که نباید توقع داشته باشه به کل دور خونوادم خط بکشم.

سریع گفت:

-من نگفتم خط بگیر، میگم دلم تنگ میشه! زود بیا.

خندیدم و ب\*غ\*لش کردم، خیلی بده کرم داشت با شي و رومود اذیت کردن باشي! همینجور که دستم دور شونش بود و سرش روي بازوم گفتم:

-می دوستی من برای مامانم می میرم؟

البته دروغ نگفتم، ولي طوري گفتم تا حسودیش برانگیخته بشه! خندید و گفت:

- کیه که عاشق مامانش نباشه؟

- خواهرمم خیلی دوست دارم!

- همیشه دلم می خواست خواهر یا برادر داشته باشم! کلا اعضای خانواده

عزیز و دوست داشتنی!

یعنی با این جواباش فکم رفت رو کفشم، مامانم باید بیاد ببینه چه عروس

فهمیده ای برایش پسندیدم. دختر اینقدر مهربون و فهمیده؟

- علی؟

- جانم؟

- دلم تنگ میشه، کاش مامان بابات همین جا بودن.

آهی کشیدم و گفتم:

- منم دلم واست تنگ میشه.

- مراقب خودت هستی؟

- آره عزیزم.

- واسم سوغاتیم میاری؟

خندیدم و گفتم:

- جرات دارم نیارم؟

سرش رواز روی شونم برداشت و چشماشو گرد کرد.

- نیاری که می کشمت!

دماغش رو بین انگشتم گرفتم و فشار دادم و گفتم:

- بی علی میشی که!

دماغشو بازی داد و با حرص کوبید به بازوم و گفت:

-زبونت لاي در!

لبم رو گاز گرفتم و با ادا و اصول گفتم:

-زبونت و گاز بگير!

با حالت با مزه اي زبونش رو بين دندوناش فشار داد و گفت:

-علي؟

-بله؟

-يه حسي داره اذيتم مي كنه.

دستاشو گرفتم و گفتم:

-نبينم چيزي ساغرم رو اذيت كنه!

دستاشو با جديت از دستم بيرون كشيد و گفت:

-مي ترسم علي. مي ترسم.

اخمامو توي هم كشيدم، از ترساش اصلا خوشم نمي اومد.

-از چي؟

-از اينكه ...

باز سرش رو انداخت پايين شروع به بازي با انگشتاش كرد و گفت:

-از اينكه ... اينكه تو ...

سرش رو بلند كرد و زل زد تو چشمام، باز داشت اشك حلقه مي زد تو

چشمائي قشنگش. طاقت نياوردم و سرش رو كشيدم تو ب\*غ\*لم و گفتم:

-حرف بزن ساغر، بغض مي كني چرا؟



دستش رو فرستاد زیر کاپشنم و دور کمرم حلقه کرد، انگاری پناه آورد تو ب\*غ\*لم و همین طوری که گرمی نفساش می خورد به پیراهن یه لای مردونم گفت:

-می ترسم به خاطر اینکه من خودکشی کردم برگشته باشی!  
 بازوهاشو محکم فشار دادم، یه ناله ی ضعیف کرد و با تحکم گفتم:  
 -من دوست دارم. اینو تو کلت فرو کن! دلیل رفتنم رو هم گفتم، الانم عین سگ پشیمونم از حرفایی که پای تلفن زدم، معذرت خواهیم کردیم، دیگه نبینم به علاقم شک کنی.  
 از تو ب\*غ\*لم بیرون کشیدمش، زل زده بود به گردنم، تکونش دادم تا تو چشمام نگاه کنه، زل زد تو چشمام، ته اون نگاه قهوه ای و چشمای قرمزیه حس اطمینان موج می زد.  
 -مفهومه ساغر؟

سر تکنون داد، یعنی آره. ولی این کافی نبود. باید به زبون میاورد. حالت نگاهش و حرکت سرش کافی نبود، باید صداسش هم اعلام اطمینان می کرد.  
 -آره!

خندیدم و دوباره ب\*غ\*لمش کردم.  
 -آفرین مورچه!

ساغرم ب\*غ\*لم کرد و گفت:

-مورچه رو دوس دارم!  
 حالا که از علایقش حرف زده بود، وقتش بود بپرسم چرا دوست نداره به ابروش دست بزنم؟ فکرم رو به زبون آوردم. سکوت کرد.

از خودم جداش کردم و گفتم:

-ساغر؟

لبش رو تو دهنش کشید، سرش رو پایین انداخت و دوباره یه قطره اشک از توی چشمش پایین افتاد. با عجله دستم رو جلو بردم اشکش رو پاک کردم.

-گریه نکن. ساغر؟ اصلا نمی خوام بگی. تو فقط گریه نکن.

سرش رو بلند کرد، نوک بینیش قرمز شده بود. با غصه گفت:

-پسر عموم. اون هر وقت منو می بینه ...

یهو حس کردم پشت گردنم تیر کشید، فکم رو محکم روی هم فشار دادم که

داد نکشم، عوضی کثافت. به چه حقی به ساغر من دست میزد؟

ساغر حرفش رو خورد. داشتم روانی می شدم، یه حسی بهم می گفت چیزای

دیگه ای هم بینشون هست. عصبی دستم رو بین موهام فرستادم و بلند شدم

وایسادم. ساغر هم بلند شد کنارم وایساد، دستم رو گرفت و نالید:

-علی؟

-دیگه چی؟

متعجب نگام کرد. غریدم:

-دیگه چی ساغر؟ دیگه چیکار می کنه اون ل\*ج\*ن؟

ساغر چشماشو روی هم فشار داد و مطمئن گفت:

-همین علی، باور کن!

نمی تونستم باور کنم، یه حس وحشتناک تو دلم نشست بود، یه حس بدبینی.

حس می کردم ساغر داره یه چیزی رو قایم می کنه.

-مطمئني ساغر؟

دستم رو فشار داد.

-آره علي.

دستش رو محکم فشار دادم، قیافش مچاله شد و آروم ناله کرد:

-آي.

-دروغ نگفتي.

-علي بدبين شدي!

دستش رو ول کردم و سریع گفتم:

-بیخشید.

پريد تو ب\*غ\*لم و گفت:

-من دروغ گو نیستم!

روي کمرش دست کشیدم و گفتم:

-مي دونم.

-باورم داري علي؟

-آره.

-دستم درد گرفت.

چشمامو بستم، اذیتش مي کردم چرا؟

-بميرم الهي.

دستش رو فرستاد بين انگشتام و گفت:

-دستم رو فشار نده، مخصوصا اين دستم. بچه بودم شکسته!

نگاهي به انگشتاي قرمز ش انداختم، سرد بودن. بين دستام تڪونشون دادم و به

لبم نزديڪ كردم و گفتم:

-ها.

ساغر خنديد، منم خنديدم و گفتم:

-خيلى بدم نه؟

با خنده گفت:

-خيلى!

-هروقت بد بودم تنبيه كن!

خنديد و گفت:

-باهات قهر مي كنم!

سرم رو جلو بردم، عجيب شيفته اين دماغ ريزه ميزه ي نوڪ قرمز شده بودم.

محكم گازش گرفتم و گفتم:

-نه ديگه در اون حد!

با دست آزاداش نوڪ بينيش رو فشار داد و مشت كم جونش رو فرستاد توي

سينم و گفت:

-منم دلم مي خواد گاز بگيرم ولي ...

-ولي چي؟

ساغر سريع گفت:

-هيچي!

-نه ديگه! بگو!

غش غش خندید.

-نمیگم! این مجازات اینکه دستم رو فشار دادی!

انگشتامو به سمت شکمش هل دادم. نمی دونستم قلقلکی هست یا نه! حالا امتحانش ضرر نداشت، هرچند ساغر شش لایه لباس تنش بود ولی منم استاد قلقلک دادن بودم.

انگشتام به شکمش نرسیده شش متر پرید عقب و گفت:

-چیکار می کنی!

حالا نوبت من بود غش غش بخندم. یه قدم برداشتم سمتش. شروع کرد به دویدن. خوبه پارک خلوت بود وگرنه همه به صحت عقلمون شک می کردن. با یه جست بهش رسیدم و گرفتمش، از پشت سرب\*غ\*لش کردم و سرم رو فرستادم نزدیک گوشش و گفتم:

- میگی یا قلقلک!

دستش رو رو گوشش کشید و گفت:

-ووی. لرزم گرفت. مجبوری دم گوشم حرف بزنی؟

خندیدم و گفتم:

-نقطه ضعفاتو اینقدر سریع رو نکن خانومی!

آرنجشور رو تو کشمم کوبید و گفت:

-زشته علی، ولم کن.

بین دوتا درخت بودیم و کسی بهمون دید ندا شت. برای همین با خیال راحت گفتم:

-کسی نمی بینه! میگی حرفتو یا همین جا قلقلکت بدم؟

از ب\*غ\*لم بیرون اومد و از رو به روب\*غ\*لم کرد، تنگ تر ب\*غ\*لش گرفتم  
و ساغر گفت:

-دوس دارم بازو تو گاز بگیرم!

خندیدم و گفتم:

-در بیارم کاپشنمو؟

عقب کشید و گفت:

-واا!

-دوس ندارم آرزویی به دلت بمونه!

گونه هاش سرخ شدن و گفت:

-بی خیال علی!

سریع کاپشنم رو بیرون کشیدم. اون روز پلیور و شش لا لباس تنم نبود. با

بازوم فیگور گرفتم و گفتم:

-بیا گاز بگیر!

خندید و گفت:

-بی خیال، بیوش تا سرما نخوردی!

-قلقلکت بدم؟

سرش رو به نشونه ی نه تکون داد و گفت:

-دلم نمیاد که!

-الآن گفתי دلت می خواد.

نذاشت حرفم تموم بشه. سریع سرش رو رسوند به بازوم، چشمامو بستم و منتظر سوزش شدم ولی یه گرمی و لطافت گذرا رو حس کردم، قلبم تند می زد! از این همه لطافت به وجد اومده بود!

ساغر روی بازوم رو ب\*و\* سیده بود.

-پوش علی، الان سرما می خوری!

از این همه مهربونی و ملایمیش دلم به درد اومد، یاد وحشی بازیای خودم افتادم. من دماغش رو گاز گرفته بودم و اون به جاش بازوم رو ب\*و\* سیده بود. خاک بر سر وحشیم کن!

اشک جمع شد تو چشمام ولی کنترلشون کردم، کشیدمش تو ب\*غ\*لم و چونه رو چسبوندم به سرش، تا جایی که توان داشتم تو ب\*غ\*لم فشردمش. دلم می خواست می شد یکی بشیم. دوست داشتم توی هم حل بشیم، از حالت دو جسم خارج شیم ولی قسمت بود دو جسم و یه روح بمونیم! تازه داشتم می فهمیدم چقدر دوش دارم، چقدر زیاد!

ساغر تا ترمینال همراهم اومد، برای صدمین بار ب\*غ\*لمش کردم و پیشونیش رو ب\*و\* سیدم ولی کلامی نتونستم بگم دلم تنگ می شه، سخته ازت جدا بشم، من نیستم هوای خودتو داشته باش. مراقب ساغر من باش! اصلا! یعنی نشد، زبونم نچرخید. از بس بخش احساسی مغزم تنبله!

بگذریم، هر چند دوری سخته ولی چه خوب که فرصتی شد پیام اهواز، از اون بهتر چه خوب که دفترم رو با خودم آوردم، همین ده دقیقه قبل با ساغر حرف زدم، صدایش بدجوری گرفته بود، سرما خورده. خیلی ناراحت شدم و البته دلتنگ تر. پای تلفن همش از دلتنگیش می گفتم و من سعی می کردم آرومش

کنم، نمی دونم چرا این زبون نیم مثقالی نمی چرخه بگم دل منم تنگ شده!  
 کم کم دارم به این نتیجه می رسم من آدم مغروری نیستم، بخش عاطفی مغزم  
 می لنگه! اصلاً نمی تونم پا به پای ساغر ابراز احساسات کنم، همین باعث  
 شده بعضی وقتا فکر کنه من سردم، حتی چند باری بهم گفته یه مدت از هم  
 جدا باشیم تا بتونم احساسات واقعی رو بسنجم! با دلم که رودربایسی ندارم،  
 دو سش دارم، خیلی خیلی دو سش دارم ولی این زبون لام صب نمی چرخه.  
 حس می کنم قیافم خیلی مضحک میشه وقتی دارم قربون صدقه میرم.  
 اگه بتونم با خودم کنار بیام احساسات خرج کنم، دغدغه ی اصلی رابطمون  
 حل میشه.

از این حرفا که بگذریم می رسیم به حال و احوال اهل خونه!  
 بابا که مثل همیشه ساکت و آرومه، از توی عینک نسبتاً ته استکانیش با محبت  
 نگام می کنه و لبخند می زنه! ناسلامتی پسر این پدرم، اگه از این آقا ذره ای  
 محبت کلامی دیدید، از منم می بینید! البته امیدوارم اینطوری نشه، ساغر من  
 دریای محبته، گ\*ن\*ا\*ه داره تو کمبود محبت دست و پا بزنه!

مامان از شدت خوشحالی گریه می کرد، یه ده دقیقه ای تو ب\*غ\*لم گریه کرد  
 و از دلتنگیاش گفت، توی این چهار سال نتونسته با دلتنگیاش کنار بیاد، اصلاً  
 به نظرم با دلتنگی نمیشه کنار اومد، دله، حرف حالیش نیس که! تنگ که میشه  
 اسیرت می کنه، کلافه می کنه، مثل حال الان من! دلتنگ ساغرم. بدجور  
 دلتنگشم.



عادل‌م که مثل همیشه محبتش رو خرکی بروز داد! یه پس گردنی نثارم کرد که گردنم رگ به رگ شد! بعد ملت به من میگن چرا وحشی بازی در میاری! وقتی در محضر استاد جلیل‌القدری مثل عادل آموزش دیدم وحشی‌گری‌هایی از جمله پس گردنی، سییل آتشی، مشت و مال، اصلاً چیزهایی عجیبی نیستن، هستن؟

عطیه هم که تا منو دید کلی ب\*و\*س و ب\*غ\*ل نثارم کرد، بعدم مشخصاً از ترس مشرف شد سر درس و مشقش، هی هم میاد اشکال ریاضی می‌پرسه و من هر لحظه بیشتر به شاگردای تهرانم امیدوار میشم. خیلی تو ریاضی خنگه، خیلی!

من موندم این چرا یه ذره از استعداد ریاضیش به من و عادل نرفته؟ چرا واقعا؟ برای عید قربان رفتیم خواستگاری مونا خانوم و بعله ی خوشگلی رو از شون گرفتیم، من موندم این عادل چطوری دختره رو راضی کرده، آخه خیلی ناامید بود. از اون جایی که می‌دونم نم‌پس نمیده، آرزوی فهمیدن روش بعله گرفتن رو باید به گور ببرم.

مراسم نامزدی و عقد رو هم گذاشتن واسه عید غدیر. همه ی اینا از پا قدم خوب منه. مامان جانمون فرمودند بریم کت و شلوار بخریم. من اینقدر از کت شلوار پوشیدن بدم میاد که حد نداره! آدم یه بار باید کت شلوار بپوشه اونم شب دامادیشه! به من باشه حتی واسه خواستگاریم نمی‌خوام کت شلوار بپوشم، ولی وقتی مامان میگه برید کت شلوار بخرید، یعنی حرف نباشه!

قراره پس فردا بریم دنبال کت شلوار و برای اولین بار به این لباس پلوخوری مزین بشیم!

الآنم مي خوام برم حمام، بعد از ظهرم مهمون داریم، خاله زینت و خونوادش  
میان خونمون.

راستی یه پیام قشنگ از طرف ساغر دریافت کردم، نوشته:

«ساحل افتاده گفت: گر چه بسی زیستم

هیچ نه معلوم شد آه که من کیستم.

موج ز خود رفته ای، تیز خرامید و گفت:

هستم اگر می روم گر نروم نیستم.»

اگه بگم معنی دقیقی از این پیام نفهمیدم دروغ نیست. یکی نیست بگه من  
ادبیاتم ضعیفه، نرم به زور ده می شده! ولی خداییش از شعره خوشم اومد، به  
دلَم نشست. بلافاصله یه پیام بلند بالا که متناسب با پسند خودمه براش  
فرستادم.

«اگر از غم هایت روزی صدمبار مشتق بگیری

از اضطراب ریشه ی n ام بگیری

و از ترس هایت بی نهایت حد بگیری

آنگاه خواهی دید که مجموع غم هایت به صفر میل می کند

و لیمیت امید در قلبت بی نهایت می شود

اگر نتوانستی بر مصائب چیره شوی

می توانی به تعداد دلخواه از هوپیتال استفاده کنی

اگر از آنها حد گرفتی و حد آن مبهم شد

با استفاده از هم ارزی می توانی آن را رفع ابهام کنی

اگر در اندیشه ات نسبت به مسئله ي کاملي مزاحمت احساس كردي  
 اندیشه ات را به جزء صحيح ببر  
 تا ناخالصي هاي ذهنت را ببرد  
 و ذهني بدون تشويش به تو تحويل دهد  
 اندیشه ات را ميآن شادي ها قرار بده  
 تا بنا به قضيه ي فشار روح تو نيز به شادي مطلق برسد  
 اگر در جزيي از زندگيه ات ناپيوستگي احساس كردي  
 مي تواني آن را به ناپيوستگي رفع شدي تبديل كني  
 پس براي مشاهده موفقيت هاي مي توان مجموع شادي هاي را با استفاده از  
 انتگرال محاسبه كني  
 مي توان از شادي و اميد زندگي دنباله هايي بسازي كه حد آن هم گرا به زندگي  
 روشني باشد  
 و اگر در اين طريق به راستي ايمان شاك كردي تا درستي آن شك ها را با  
 برهان خلف نقض كن  
 عوامل منفي شاك صيت را به زير قدر مطلق ببر بگذار به تو شاك صيت مثبت  
 دهد  
 از روح انتگرال بگير بگذار روح تو مانند مجموعه اي باشد كه بالاترين  
 كران آن خدا باشد.»

\*\*\*\*\*

ساغر از یادآوری خاطرات اون روزها لبخند زد. چقدر دوری از علی سخت بود. چقدر اون روزها گریه کرده بود و در جواب علی که پرسیده بود چرا صدات گرفته ست، گفته بود سرما خوردم.

اون روزا خودش هم تعطیلی داشت و چقدر برای این تعطیلات با علی برنامه ریخته بود، غافل از اینکه شاید علی بخواد بره خونه، دیداری تازه کنه.

با یادآوری پیام علی حس همون روز تو وجودش زنده شد! یه حس قشنگ، پر از غافلگیری و هیجان! توقع داشت علی هم یه بیت شعر، یا حداقل یه پیام عاشقانه بفرسته ولی علی به بهترین نحو بهش فهمونده بود تو مصرف احساسات دقیق و حسابگره!

ساغر دوباره دفتر رو باز کرد و گفت:

-یادش بخیر، چقدر سرد بودی باهام!

دوباره شروع به خوندن کرد.

\*\*\*\*

خیلی وقته نشده بنویسم، یعنی اینقدر درگیری داشتم و کار سرم ریخته که نتونم پیام سراغ دفترم.

الآنم که دارم می نویسم، جلوی گل فروشی تو ما شین نشستم و منتظر گل زدنش تموم بشه! دادا شمون داره داماد میشه، اینقدر سر ما شلوغه، خودمون بخوایم داماد بشیم چی میشه؟

هرچی به این مادر گرامی گفتم واسه عقد ماشین گل نمی زنن به خرجش نرفت ولی خب، فرصتی شد تا من دست به قلم بشم.

حوصله ي گفتن از روزاي گذشته رو ندارم چون همش رفت و آمد، شلوغ پلوغي بود. اين همه کار سرمون ريخته بود، ماما جانمونم بساط خاله بازي راه انداخته بودن، هر شب يا مهمون داشتيم يا خونه ي يکي مهمون بوديم.

امروزم که مراسم عقد کنون داداشيمونه! ما هم به کت شلوار مزين شديم! يه دست کت شلوار خريدم، مشکي. ساده ي ساده، با يه پيراهن مردونه ي سفيد. خودمون از ديدن خودمون کيف کرديم، بماند ماما جانمون چقدر قربون صدقه رفت و چند بار اسپند دود کرد. آقاي پدر طبق معمول با لبخند نظاره گر بود و عطيه کلي ذوق مرگ، به خاطر داشتن داداشي دخترکش!

حقيقتش اعتماد به نفسم با تعريفايي که ازم ميشه، روز به روز بالاتر ميره. کاش ضريب خرج کردن احسا ساتمونم بالاتر مي رفت، آخه ديشب که نمي دونيد چي شد!

از اين همه کاري که سرم ريخته بود، خسته بودم که تلفن زنگ خورد، ساغر بود. هنوز صداش گرفته بود. کلافه شدم بس که هربار زنگ زد و هربار صداش گرفته تر از دفعه قبل بود.

با حرص گفتم:

-خوب نشدي هنوز؟ نرفتي دکتر؟

يواش گفت:

-نه!

با حرص گفتم:

-خب برو دکتر خوب بشي! منم اينقدر حرص نخورم!

خدا شاهده منظورم اين بود كه من طاقت شنیدن صدای رنجورتو ندارم، ولي  
خاك بر سر بي عرضم كه هميشه بدترين كلمه ها رو بكار مي برم!  
چند ثانيه سكوت شد و گفت:

-بينخشيد ديگه زنگ نمي زنم بهتون!

بعد تلفن رو قطع كرد.

درجا سر جام نشستم و يكي محكم كوبوندم تو پيشونيم. آخه پسر الاغ اين  
چه طرز حرف زدنه؟

شماره اش رو گرفتم، رد تماس داد. چند بار گرفتم، همش رد تماس بود.

پيام دادم:

«ساغر من قهر كرده؟»

جواب نداد. دوباره نوشتم:

«علي داره غصه مي خوره ها! نمي خواي جواب بدی مورچه ي من؟»

باز شماره اش رو گرفتم، اين دفعه جواب داد.

قبل از اينكه عقلم بخواد بهم فرمون بده تو حرف زدن گند بزنم گفتم:

-الهي من قربونت برم، خب دلم مي گيره وقتي صدات اينطوريه. برو دكتر تا

منم خيالم راحت بشه!

با حرص گفت:

-منظورتون رو خيلي بد بيان مي كنيد! هي حس مي كنم مزاحمم.

يه مشت محكم تر رونه ي پيشونيم كردم و گفتم:

-بينخش منو.

اعتراف کردم.

-ببین. ساغر من تا حالا با هیچ دختری رابطه نداشتم.

سریع گفت:

-نه که من با پسرا رابطه داشتم!

پوفی کردم و گفتم:

-من منظورم نیست تو رابطه داشتی، از چشمام بیشتر بهت اعتماد دارم ولی

ببین ساغر من ابراز احساسات بلد نیستم. دلیل حرفام این نیست که دوست

ندارم یا به اجبار کنارتم، دلایلش اینه که نمی تونم احساسات واقعیم رو تو کلام

بگنجونم. ببین، متوجهی چی میگم؟

-اوهوم!

از این اوهوم گفتنش خیلی خوشم می اومد، خندیدم و گفتم:

-حالا منو می بخشی؟

-آره!

چند ثانیه مکث کردم و بعد گفتم:

-خیلی دوست دارم!

خندید و گفت:

-سخت بود گفتنش؟

منم خندیدم:

-خیلی!

راحت گفت:

-منم دوست دارم!

-کي ميري دڪتر؟

آهي کشيد و گفـت:

-ميرم! قول.

-قول؟

-تا تو بياي خوب شدم. قول قول!

خنديدم.

-آفرين مورچه ي من.

-علي؟

-جونم؟

-من خوابم مياد!

نگاهي به ساعت انداختم، نزديک دو بود!

-برو بخواب خانومم.

-شب بخير!

-شب تو هم بخير عروسک. باي باي!

خنديد و گفـت:

-هميشه همين جوري باش! تا بعد!

تلفن رو قطع کرد و من تصميم گرفتم از اين به بعد يکم بيشتر ابراز احساسات

کنم، خرجي که نداشت؟ داشت؟ دل مورچم هم خوشحال مي شد.

اِه! همين الان گل زدن ماشين تموم شد! برم ماشين رو تحويل عادل بدم،

امشب بزن و بکوب داريم تا خود صبح! چه شود!



نیم ساعتی میشه رسیدیم خونه، سجاد و هانتف هنوز نیومدن، معین رفت تا به کلاسش برسه ولی من عصییم. یه حس بد افتاده به جونم. یه چیزی که، مابین ترس و اضطراب در نواسانه. همه چیز از وقتی شروع شد که ساغر زنگ زد. تازه وارد خونه ی عمو شده بودم که گوشیم زنگ خورد، شماره ی ساغر رو صفحه دیدم، تا نزدیکای صبح نمی تونستم باهاش حرف بزنم، اون موقع بهترین فرصت برای حرف زدن بود، گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم:

-جانم ساغر؟

صدای حق هقش نشست تو گوشم:

-علی.

با وحشت گفتم:

-چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

حق هقش اوج گرفت.

-می دونم بد موقع زنگ زدم.

کلافه گفتم:

-حرف بزن ساغر.

-علی، عموم اینا امشب میان!

قلبم یه لحظه وایساد، قبلا بهم گفته بود تا آخر ترم بیشتر وقت نداره، نزدیکای آخر ترم بودیم. درس ساغرم داشت تموم می شد.

-میان برای حرفای آخر، ماهرخ میگه قراره نامزدیمون رو رسمی ...

دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم:

-ساغر؟

-علي.

-براي آخرين بار مي پرسم ازت. دلت با منه؟

فين فيني كرد و گفت:

-معلومه!

انگشتاي يخ زدم رو گوشه ي چشمم فشار دادم و گفتم:

-امشب يا برو خونه ي دوستات يا خودت رو بزن به مريضی! مي فهمي؟

هق هقش شديدتر شد:

-اگه نشد چي؟

بي توجه به چندتايي از پسرای فامیل که شش دونگ حواسشون به من بود، داد

زدم:

-عاشقي اگر و اما نداره! اگه هستي که تلاشت رو بکن، اگر نه که ...

ساغرم داد کشيد:

-عاشقتم، ولي عين کوه يخي، نمي دونم بايد بهت اعتماد کنم يا نه! شبیه

ماست مي موني، با اينکه مي دوني تو چه وضعيتيم ولي يه قدم برنمي داري.

من به ديوار تويي که به يه دقيقه بعدت اطمینانی نیس تکیه کردم!

عصبي گفتم:

-سر من داد نکش، من اگه شرايطش رو داشتم ...

نذاشت ادامه بدم که بلندتر جیغ زد:

-اگر، اگر، اگر. همش اگر! همین الآن داري ميگي اگه عاشقي اگر و اما نداره.

هق هقش بلندتر شد.

-خیلی بدی علی، خیلی بدی! ده روزه ول کردی رفتی، نپرسیدی تو این ده روز چی شده! منتظری همش خودم بگم، هیچ وقت برای دوستن پیش قدم نمیشی. می خوام چشمامو ببندم و به پسر عمو جواب ...  
داد کشیدم:

-تو غلط می کنی! بفهم حرف دهننتو. حیف دم دستم نیستی. به جون خودت، امشب دستش خورد به دستت، حرفی از نامزدی برده شد، خونتو می ریزم، تو مال منی. مال خود خودم. شیرفهمه؟  
هق هقش اوج گرفت. با کلافگی دور برم رو نگاه کردم، تو خیابون بودم، کی زده بودم بیرون؟

-علی.

موهامو چنگ زدم، کاش اینطوری نمی گفت علی، نمی دونست چقدر از خودم بیزار میشم وقتی داره گریه می کنه و صدام می زنه و من هیچ غلطی نمی تونم بکنم.  
-جونم.

-من تا حالا تو رو ی بابام و اینستادم!

زبونم رو محکم گرفتم تا حرفی نزنم، بگم یه بار عیب نداره؟ این یعنی هل دادن به سمت گ\*ن\*!ه! بگم مقاومت نکن، یعنی از دست دادنش! چي باید می گفتم؟

از بس موهام رو کشیده بودم پوست سرم داشت گز گز می کرد. آروم گفتم:

-به خاطر من.

سریع گفت:

-به خاطر تو جلوي دنيا هم وايـ...-

-دوستت دارم!

آهي كشيد. ته دلم يكم قرص بود ولي بازم دلهره داشتم.

-ساغرم؟

-جونم؟

-پاک مي کني اشکاتو؟ هوم؟

با صداي گرفته گفت:

-آره!

مصنوعي خنديدم و گفتم:

-آفرين دختر خوب، حالا بخند.

صداي گريش دوباره بلند شد.

-به چي بخندم؟

چند بار محکم زدم تو پيشونيم. من بايد با اين اشکا چيکار مي کردم؟

-باشه باشه! نمي خواد بخندي، فقط گريه نکن. باشه؟

-باشه.

-ساغر؟

-بله؟

ابروهامو دادم بالا و گفتم:

-بله نه!

خنده ي ضعيفي شنيدم:

-جونم؟

جدا از خندیدنش شاد شدم.

-آهان این شد! همیشه بخند ساغرم!

-باشه!

با اصرار گفتم:

-حالا بخند!

به حالت مسخره ای گفت:

-ها ها ها.

ولي من از ته دل خندیدم، ساغرم بلافاصله بعد از خنده ي من شروع کرد به خندیدن. اینبار از ته دل! ولي يه حسي مي گفتم این خندش از صد تا گریه و شیون تلخ تره!

بالاخره قطع کردیم و من برگشتم به مراسم، بي توجه به نگاه هاي متعجب، آگه بگم هیچي از جشن و مراسم نفهمیدم دروغ نیست. تمام مدت چشمم به ساعت بود و صفحه ي گوشییم تا ببینم کي زنگ مي زنه.

مهموني تموم شد، همه رفتن، ساعت چهار بود و هنوز خبري از ساغر نبود. کلافه خودم رو روي رختخوابم انداختم و بالشم رو روي سرم گذاشتم، براي صدمین بار گوشییم رو چک کردم تا مطمئن بشم ویرش روشنه! هر چند بعید مي دونستم با این استرس بتونم بخوابم.

با لرزیدن گوشی کنارم سریع نیم خیز شدم و برش داشتم، ساغر بود که پیام فرستاده بود.

«منتظر تماسم نباش. بخواب!»

با حرص گوشي رو توي دستم فشردم و شماره اش رو گرفتم. همين كه تماس  
برقرار شد گفتم:

-معلوم هست كجايي؟ دارم سخته مي كنم از نگراني!  
-علي آقا؟

چشمامو روي هم فشار دادم. صداي ساغر نبود، يه زن بود، با صداي خيلي  
جوون.

سكوتم رو كه ديد، آروم گفت:

-ماهرخ هستم!

كلافه پوست سرم رو چنگ زدم. هيچي نگفتم! هنوز حرف زدن رو ريسك مي  
دونستم. ساغر از باخبر شدن ماهرخ و باباش، از رابطه مون مي ترسيد.

-نمي خوانين حرف بزنين؟ چي به سر ساغر آوردين كه اينطوري جلوي باباش  
وايساد؟

با صدائي كه نمي دونم از اضطراب دورگه بود يا خشم، گفتم:

-خودش كجاست؟

-خوابه!

ابروهامو دادم بالا و گفتم:

-توقع داريد باور كنم؟

-ابدا!!

-خوبه! حالا لطف كنيد گوشي رو بهش بديد!

صداي خش خش اومد و بعد آروم تر گفت:

-با باباش دعواش شد، باباشم روش دست بلند کرد. الانم تو اتا قش حبسه!  
با تمام قدرت دستامو مشت کردم که داد زنم، عوضی رو ساغر من دست بلند کرده بود!

صدام بدتر خش برداشت.

-چرا دارید اینا رو به من می گید!

سریع گفت:

-می خوام کمکتون کنم!

نمی تونستم بهش خوشبین باشم. هرچی باشه اسم زن بابا رو یدک می کشید.  
-تنها کمک در این لحظه اینه که گوشی رو به دستش بدید.

-ساغر بیهوشه الان!

از اتاق بیرون رفتم! نمی تونستم خودم رو کنترل کنم و داد نکشم، به خاطر من  
ساغرم کتک خورده بود. بی حال بود. خدایا!

-نبردینش دکتر؟

-نه!

نفسم رو فوت کردم. لرز نشست به بدنم، با یه رکابی و شلواری تو سرمای  
نصف شبه اهواز وایساده بودم.

تقریباً داد زدم:

-چرا؟

-چون ...

هنوز داشت حرف میزد که صدایی اومد:

-کجایی ماهرخ؟

بلافاصله تماس قطع شد. مشتم رو محکم به دیوار رو به روم کوبیدم. سرم رو به دیوار تکیه دادم و نالیدم:

-خدا!

حرکت اتوب\*و\*س ساعت سه بعد از ظهر بود. تا ساعت سه برام مثل یه قرن گذشت. خستگی و بی خوابی از یه طرف، فکر و خیال بدتر داشت از پا درم میاورد. باید زودتر می رسیدم تهران، باید ساغر رو می دیدم، باید می فهمیدم چی شده. به گوشیشم نمی شد زنگ زد.

معین کنارم نشست و سقلمه ای به بازوم زد.

-چرا تو همی؟

سرم رو محکم فشار دادم.

-دارم می میرم از نگرانی معین.

کل قضیه رو واشش تعریف کردم. نفسم رو محکم فوت کرد و گوشیش رو سمت گرفت.

-بیا با این زنگ بزن! فوقش خودش جواب نداد فوت کن.

گوشی رو از دستش قاپیدم و شماره اش رو گرفتم. دوباره ی صدای ماهرخ نشست تو گوشم، خواستم قطع کنم ولی منصرف شدم. با عجله گفتم:

-ساغر کجاست؟

بلافاصله گفت:

-گوشی!

صدای ضعیفی رو می شنیدم:



-ساغر؟ مامانم؟ بیدار شو. علی زنگ زده ساغر.

-الو؟

از شنیدن صدایش قلبم پاره پاره شد. گرفته، خسته، درد آلود. بی خیال حضور معین کنارم شدم و گفتم:

-ساغرم؟ بمیرم الهی، چي شدي؟

صدای گرفتش رو شنیدم:

-علی. کي میاي؟

-دارم میام عزیزم، تو راهم.

-علی زودتر بیا! دارم می میرم.

نالیدم:

-نگو این حرفا رو ساغرم، بدونِ تو من نفس ندارم که.

-علی بابا نمی ذاره! دیشب به روح مامانم قسم خورد که نذاره.

صدای هق هقش بلند شد.

-راضیش می کنم ساغر، تو گریه نکن.

-علی؟

-جون علی.

-زود بیا!

-دارم میام خانومم.

-می خوام بینمت!

-میام پشت، قول!

می خواست چیزی بگه که ماهرخ گوشي رو از دستش کشید.

-بسه ساغر، استراحت کن.

خود ماهرخ شروع کرد به حرف زدن.

-باباش بفهمه باهاتون حرف زده منو مي كشه!

با حرص گفتم:

-باباش چرا به خودم زنگ نزد وقتي اينقدر عصبيه؟

-شمارتون رو نداره، تو رو خدا تو زنگ زدن احتياط كنيد.

-مراقبش هستين؟

-من مراقبشم، خدافظ.

تلفن رو قطع كرد و من با حرص گوشي رو توب\*غ\*ل معين انداختم. دوس

داشتم بيميرم ولي ساغر به خاطر من كتك نخوره. چشمامو روي هم فشار

دادم. معين ليوان آب و قرصي رو به طرفم گرفت.

-بخور آروم بشي.

قرص رو خوردم و با مشقت دو ساعت بعدش خواب رفتم.

الآنم كه دارم مي نويسم منتظر تماس ساغرم، بايد برم بينمش. دل تو دلم

نيست. عصبيم. خدا آخر و عاقبت اين ماجرا رو ختم به خير كنه!

\*\*\*\*\*

ساغر آهي كشيد، فكر كردن به اون روزا هنوز لرز به بدنش مي نداخت.

يادآوري اخم فرامرز، عربده هاش، مشتايي كه بي دريغ به بدن ساغر مي

كوبيد و بد و بيراه هاش!

مدتی بود که ماهرخ متوجه غیبتای یهوییش شده بود، چند باری اون رو در حال پچ پچ با گوشي دیده بود، حال و هوای ساغر رو درک می کرد و سعی می کرد مزاحمش نشه. حتی وقتی قبض موبایل ساغر او شده بود، قبل از اینکه فرامرز قبض رو ببینه برای پرداختش اقدام کرده بود. شوهرش رو می شناخت و نمی خواست برای ساغر مشکلی ایجاد بشه، با این همه هیچ حرفی به ساغر نزده بود.

سافر از یادآوری اون روز پر تنش حس کرد رگ هاش منقبض شدن. راحت می تونست کندی جریان خونس رو حس کنه. سرش رو به زانوهایش تکیه داد و فکر کرد. هنوز می تونست صدای عصبانی پدرش رو بشنوه. خودش رو به وضوح می دید که می لرزه ولی مصممه تا ابراز وجود کنه. نه بگه به خواسته ای که برایش چیزی جز تباهی در پی نداشت.

\*\*\*\*

-بابا من هیچ علاقه ای به اشکان ندارم! چرا نمی خوانی بفهمی!  
فرامرز با غضب نگاهش کرده بود، داشت سیپیلش رو می جوید.  
-خوشم باشه! کی از تو نظر خواهی کرد؟ بهتر از اشکان کجا گیرت میاد؟  
دختر اینقدر پررو و بی حیا؟

سافر بغض کرده بود. از حرفای پدری که همه اونو به فهمیدگی می شناختن. بغض کرده بود به خاطر کویه فکری پدری که برای همه پدر بود و برای ساغر ناپدری! پدری که طعم آغوشش رو نچیده بود، عطر تنش رو نمی شناخت، ازش فقط اخم دیده بود و کم محلی و گاه توهین و تمسخر! اینا همه حاصل عشق سوزان پدرش بود! هه عشق! بیخود نبود از عشق بدش می اومد! بیخود

نمود که علي رو فقط دوست داشت، مي ترسيد از عاشق شدن، از سرد شدن و  
يخ بستن. به خاطر يه علاقه ي سوزان.

متنفر بود از عشق. عشقي که گرميش دو نفر رو مي سوزوند و سرديش يه عالم  
رو! اين تنها تعريفی بود که از عشق داشت.

صداش ناخواسته بالا رفته بود.

صدا بالاتر، لرزش بيشتري، هيچان در مرحله ي فوران، اشک در آستانه ي  
ريزش.

-اگه اظهار نظر براي آینده بي حياييه، آره من بي حياي عالمم. من بميرم زن  
اشکان نميشم! بفهم بابا! خواهش مي کنم ازت!

فرامرز خروشيده بود.

-گم شو از جلو چشمم. تو همون کاري رو مي کني که من ميگم!

ساغر سعي کرده بود آروم باشه. نبايد فرياد ميزد. بالاخره اين مرد هر چقدر  
سنگي، هرچه قدر بي عاطفه، پدرش بود. حاميش بود، پشت و پناهنش بود!  
سايبونش بود. دليل اعتبار و آساييش بود.

-بابا! با همه ي احترامی که واستون قائلم، با همه ي ارزشي که واسم داريد  
بايد بگم تو اين يه مورد به هيچ وجه کوتاه نميام! من اشکان رو دوس ندارم!

فرامرز بيشتري اخم کرده بود. صورتش از شدت برافروختگي به کبودي مي زد.

-علاقه بعد از ازدواج به وجود مياد!

ساغر سرش رو زير انداخته بود. خودش بود پدرش، اين حرفش مساوي بود با  
کتک خوردن تا حد مرگ ولي...

صدای علی پیچیده بود تو سرش «دلت با منه؟ عشق ولی و اما نداره. من دوست دارم. ساغرم؟»

یه برق با نفوذ نشسته بود تو نگاهش. سرش رو پایین تر گرفته بود.

-من کس دیگه ای رو دوس دارم بابا!

فر صت نکرده بود سر بلند کنه. نتونسته بود چهره ی فرامرز رو در اثر حرفش برانداز کنه چون درد بدی توی پهلوش پیچیده بود. طعم خون توی دهنش، اشک چکیده بود از گونه هاش. مثل مار مچاله شده بود تو خودش، تنها کاری که تونسته بود بکنه پوشوندن صورتش بود. محکم فشار دادن چشمش روی هم. یادآوری کردن حرفای علی، به جای گوش دادن به عربده های پدرش. هر چند بعضی از حرفا واضح بود. مثل روز.

-به ارواح خاک مادرت، نمی دارم دستش بهت برسه!

\*\*\*\*\*

-ساغر؟

سر بلند کرد. ماهرخ کنار تختش ایستاده بود. باز برگشته بود به این اتاق دلگیر. حاضر بود هزار بار دیگه از پدرش کتک بخوره ولی شاهد رنجور بودن علی عزیزش نباشه.

-باز داری گریه می کنی؟

ساغر در سکوت دستی به صورتش کشید. این چه روزگاری بود که گریبان

گیرش شده بود؟

\*\*\*\*\*

علي رو مي زدن. ساغر زجر مي کشيد. ناله مي کرد، التماس مي کرد رهاش کنن، آزارش ندن ولي کسي توجه نمي کرد. ضجه زده بود:  
-علي؟

از سروي پارچه اي روي پيشونيش چشم باز کرده بود. توي اتاقش بود. ماهرخ کنار نشسته بود. بدنش درد مي کرد، ولي نه به اندازه ي سرش.  
صداي پچ پچ مانند ماهرخ رو شنیده بود:

-ساغر، به علي پيام دادم نمي توني حرف بزني، زنگ زد. مي فهمي؟  
با گنگي سر تگون داده بود. ماهرخ ادامه داده بود:

-اين قرص و داروها رو بخور. الهي من فدائي دل عاشقت بشم.  
اشک از گوشه ي چشم ساغر چکیده بود.

-اگه از همون اول بهم گفته بودي، کمکتون مي کردم، الانم دير نشده. خودم هواتون رو دارم. بخور اين جوشونده رو، من برم پيش بابات. نبايد بفهمه اومدم پيشت.

پيشوني ساغر رو ب\*و\*سيده بود و رفته بود.

ساغر با سستي، مسکني که ماهرخ آورده بود رو با آب بلعيده بود و خيلي زود خواب رفته بود.

با صداي ماهرخ بيدار شده بود.

-ساغر؟ مامانم؟ بيدار شو. علي زنگ زده ساغر.

با شنيدن اسم علي قدرت دویده بود به دست و پاش. دست دراز کرده بود تا گوشي رو بگيره، درد بدني پيچیده بود تو بدنش.

-الو؟

صدای آشفته ی علی، بغض انداخته بود به گلوش.

-ساغرم؟ بمیرم الهی، چي شدي؟

با صدای گرفته جواب داده بود:

-علی. کي میای؟

-دارم میام عزیزم، تو راهم.

-علی زودتر بیا! دارم می میرم.

صدای علی رنگ التماس داشت.

-نگو این حرفا رو ساغرم، بدون تو من نفس ندارم که.

-علی بابا نمی ذاره! دیشب به روح مامانم قسم خورد که نذاره.

ساغر حق هق کرده بود!

علی مطمئن گفته بود:

-راضیش می کنم ساغر، تو گریه نکن.

-علی؟

-جون علی.

-زود بیا!

-دارم میام خانومم.

-می خوام بینمت!

-میام پیشت، قول!

می خواست چیزی بگه که ماهرخ گوشي رو از دستش کشید.

-بسه ساغر، استراحت کن.

خود ماهرخ شروع کرد به حرف زدن:

-باباش بفهمه باهاتون حرف زده منو مي كشه!

علي چيزي گفته بود و ماهرخ جواب داده بود.

-شمارتون رو نداره، تو رو خدا تو زنگ زدن احتياط كنيد.

چند ثانيه سكوت ماهرخ نشون مي داد علي چيزي ميگه.

-من مراقبشم، خدافظ.

ماهرخ كنارش نشسته بود. ليوان آب ميوه رو لبش نزديك كرده بود. اشتهاش

باز شده بود. علي داشت مي اومد. ته دلش گرم بود! بايد با علي حرف ميزد.

بايد درد و دل مي كرد، بايد مي گفت كه پدرش نمي ذاره، بايد به علي مي

گفت ترسات درست بودن!

\*\*\*\*

مشغول ورق زدن دفتر خاطرات شد. رسيد به صفحه ي مورد نظر. خيره شد به

دست خط علي و مشغول مرور بقيه ي خاطرات شد.

\*\*\*\*

هاتف و سجاد هم رسيدن. هر دو تاشون متوجه حال و روز داغونم شدن. معين

هر چي رو كه مي دونست براشون گفت و اونا فقط و فقط با همدردي نكام

كردن. دلم گريه مي خواست، شيون، حق حق. دلتنگ ساغر بودم ولي جرات

زنگ زدن هم نداشتم.



اینقدر صفحه ی گوشي رو روشن خاموش کردم و منتظر زنگ شدم تا دلش به رحم اومد و زنگ خورد. با دیدن اسم ساغر دنیا رو بهم دادن، بلافاصله جواب دادم:

-الو؟

-سلام علي.

سريع بالشتي که تو ب\*غ\*لم گذاشته بودم پرت کردم و از سر جام بلند شدم.  
-سلام ساغرم!

صداش از همیشه آروم تر و گرفته تر بود.

-امروز دانشگاه داري؟

سه شنبه بود. فقط يه کلاس داشتم. کلاس توابع، بعد بايد مي رفتم آموزشگاه!  
-آره، آره. ميام دانشگاه.

-دلم واست تنگ شده!

وارد بالکن شدم. هواي سرد اول صبح تنم رو لرزوند.

-من بيشتر. خوبي ساغرم؟

-خوبم. تو چي؟

-من بينمت خوب ميشم!

-بايد بري آموزشگاه؟

-مي خواي نرم؟

-نه برو! كي ميري آموزشگاه؟ قبل از دانشگاه يا بعد از دانشگاه؟

سريع گفتم:

-بعد از دانشگاه.

-خوبه.

-کجایی تو؟

-می خوام لباس بپوشم و برم دانشگاه.

با نگرانی گفتم:

-بابات ...

نداشت ادامه بدم.

-با ماهرخ میام. بابا به حساب خودش واسم بادیگارد گذاشته!

هنوز به ماهرخ بی اعتماد بودم. نمی دونم چرا؟ بدی ای ازش ندیده بودم ولی

شاید به خاطر دیدگاه بدم درباره ی زن باباها بود!

بی مقدمه گفتم:

-دوست دارم.

-منم.

همین و سریع گوشی رو قطع کرد.

انگار روح تازه فرستاده باشن تو وجودم. وارد ساختمان شدم و به طرف لباسام

رفتم. جین خاکستریم رو با پیراهن چهارخونه ی طوسی، سورمه ایم پوشیدم.

پلیور سورمه ایم رو هم روش پوشیدم. موهام رو یه ذره فرستادم هوا. بعد از

دوازده روز می خواستم بینمش. دوست نداشتم درب و داغون به نظر برسم.

جزوم رو توی کوله پشتیم چپوندم و کاپشن مشکی سادم رو دست گرفتم. تا

خود ایستگاه دویدم. آگه سی ثانیه دیر می رسیدم می رفت.

همین که وارد دانشکده ی علوم ریاضی شدم شماره ی ساغر رو گرفتم. جواب داد:

-الو؟

-کجایی مورچه ی من؟

-کلاس ۱۵۱.

-همون جا وایسا اومدم.

با عجله به طرف کلاسشون رفتم. نزدیک کلاس که رسیدم روی گوشیش تک زنگ زدم.

به دیواری که دقیقا رو به روی در کلاس بود، تکیه زدم و منتظر شدم بیاد. انتظارم زیاد طول نکشید که از در بیرون اومد، یه آن حس کردم همه ی وجودم سوخت. ناخودآگاه گفتم:

-وای.

از همیشه لاغرتر و رنگ پریده تر بود. یه ذره توراه رفتن مشکل داشت. اینقدر شوکه شده بودم که از کنار دیوار تکون نخوردم.

ساغر رو به روم وایساد. زل زد تو صورتم. گوشه لبش زخمی بود. یه ذره هم کبود.

-سلام!

نتونستم جواب سلامش رو بدم. سرم رو انداختم پایین. دلم می خواست زمین دهن باز کنه و منو ببلعه! ساغر به خاطر من ...

-علی؟

هیچی نگفتم حتی نگاهش نکردم، مطمئن بودم چشمم بیفته به چشماش، اشکم سرازیر میشه! دستش رو گرفتم و به طرف در خروجی دانشکده بردم. بی صدا دنبالم اومد.

احتیاط کردم دستش رو فشار ندادم، از همیشه شکننده تر به نظر می رسید. وارد محوطه ی دانشگاه شدیم. چندتایی نفس عمیق کشیدم. همین چند تا کمک کرد تا اشک از چشمم بره کنار و بغضم خاموش بشه.

به طرف درختای کاج رفتیم. روی زمین نشستیم، ساغر هم رو به روم. به خودم جرات دادم تا یه بار دیگه صورت رنگ پریدش رو نگاه کنم. از دیدن زخم کنار لبش دلم آتیش گرفت. دستم رو بالا آوردم و با احتیاط نزدیک زخمش رو نوازش کردم، ساغر زل زده بود تو چشمم. دلتنگی بدجور تو نگاهش خودنمایی می کرد.

-به خاطر من اینطوری شدی؟

لبخند زد، یه لبخند آروم و مطمئن.

-به خاطر دوتامون.

-جبران می کنم!

نفس عمیق کشید. هنوز بهم خیره بودیم. هیچ کدوم پلک نمی زدیم. انگار مسابقه ی پلک نزدن گذاشته بودیم!

همین نگاهها رو دوس داشتم. اون صداقت و ظرافت احساس رو، اون لرزش قشنگ دوتامون که توی هم گره می خورد. اون نگاهایی که حرف میزد، از

آینده ای که می تو زستیم بهش امیدوار باشیم! با اتکا به عشق هم، به دوست داشتن ناب و خالصانمون.

پلک ساغر پرید. خندیدم. یه دسته از موهاش که مثل همیشه از زیر مقنعه به بیرون سرک کشیده بودن رو فرستادم تو. سرم رو بردم پایین. دستای سفید و نرمش روب\*و\*سیدم.

سرش رو مماس کرد با سرم، زل زدیم به دستای دو رنگمون. پوست تیره ی من حالا تیره تر به نظر می رسید!

کبودی رو دستش دلم رو به درد آورد. اینبار روی کبودی روب\*و\*سیدم. کاملاً متوجه شدم برای تغییر جو این حرف رو زد.

-چقدر رنگ پوستامون متفاوتن!

از موضوعی که برای تغییر مسیر فکرم استفاده کرده بود استقبال کردم. همینجور که داشتیم با انگشتای لاغر و کشیدش بازی می کردم گفتم:

-بعله دیگه. همه که سفید برفی نیستن!

ساغر خندید، ظریف و قشنگ.

-من سفید نیستم! تو خیلی سیاهی.

منم خندیدم و گفتم:

-دوس نداری؟ برم جراحی پلاستیک؟

-نه نه نه! رنگ پوستت گرمه! دوست دارم!

از ته دل گفتم:

-ولی من دوست دارم بچمون هم رنگ تو باشه!

متوجه برافروختگی گونه هاش شدم. دلم خواست محکم بگیرم تو  
 ب\*غ\*لم و ب\*و\*سمش. گاز بگیرم گونه های قرمز رو!  
 سرم رو از سرش جدا کردم! زل زدم به پالتوی آبی آسمونی ای که پوشیده بود.  
 مهتابی تر از همیشه شده بود. مخصوصا با این رنگ گونه. خواستی ترم شده  
 بود! دلم می خواست محکم ب\*غ\*لش کنم. بگم می میرم برات ساغر!  
 کلافه دستی کشیدم تو موهام تا با وسوسه ی ب\*غ\*ل کردنش مقابله کنم.  
 ساغر نفس عمیقی کشید و گفت:

-حالت خوبه علی؟ چرا موها تو چنگ می زنی؟

خندیدم و خیره شدم تو چشماش و آروم خندم:

حال من خوب است اما با تو بهتر می شوم

آخ! تا می بینمت یک جور دیگر می شوم

با تو حس شعر در من بیشتر گل می کند

یاسم و باران که می بارد معطر می شوم

در لباس آبی از من بیشتر دل می بري

آسمان وقتی که می پوشی کبوتر می شوم

آنقدرها مرد هستم تا بمانم پای تو

می توانم مایه ی گهگاه دلگرمی شوم

میل، میل توست اما بی تو باور کن که من

در هچوم باد های سرد پرپر می شوم

چشماش لبالب شد از اشک.

خندید و گفت:

-علي. تو شعرم بلدي؟

سرم رو نزد یک بردم و سریع گوش رو ب\*و\*سیدم. يعني اگه نمي

ب\*و\*سیدمش سخته مي کردم. اينجوري یکم آروم شدم و گفتم:

- براي خانومم شعرم مي خونم!

اشکش رو کنار زد و گفت:

-فکر کردم فقط بلدي حد بگيري و رفع ابهام کني!

خندیدم و بيني خوشگلش رو کشیدم و گفتم:

-تو شعر دوست داري، منم همش واست مي خونم. قول میدم!

خندید و از روي زمین بلند شد و گفت:

-خيلى دوست دارم!

پشت پالتوش رو تکوند و گفت:

-بريم سر کلاس؟

بلند شدم و دستم رو دور شونش حلقه کردم. مطمئن بودم اون ساعت کسی

اون حوالی نمي پدکه! مي پلکیدم ملالي نبود، مي گفتم زنمه، زندگيمه،

دوسش دارم!

به طرف مجتمع کلا سا راه افتادیم. يه حس آرامش بخش تو وجودم رخنه کرده

بود. اين حسم رو خيلي دوست داشتم! خيلي!

هاتف با جيغ جيغش خط کشید رو اعصابم. داشتم تست طرح مي کردم براي

کلاس بعد از ظهر که هاتف پا برهنه پرید وسط تمرکز و گفت:

-خاک بر سرت. سجاد راست میگه؟ دست تو دست با ساغر تو محوطه دیدتتون؟

دندونامو روی هم فشار دادم تا دوتا لیچار بارش نکنم. یکی نبود بهش بگه تو روسنه! تو که تو محیط دانشگاه هر غلطی می کنی، چیکار به ما داری؟ تازه خبر نداری زیر درختم کلی خلوت کردیم! ولی دریغ از یه کلمه که روی زبونم جاری بشه، فقط عاقل اندر سفیه به همخونه ی خاله زنکم زل زدم. دستش رو جلوی صورتم تگون داد و گفت:

-چته غول تشن؟ چرا جواب نمیدی!

هوفی نفسم رو فوت کردم و گفتم:

-تو که همه چیز رو می دونی، پرسیدنت چیه؟

یکی زد تو سرم، حرصی بالشی که زیر دستم گذاشته بودم رو به سمتش پرت کردم و داد زدم:

-زهر مار. صد بار گفتم زن تو سرم، بدم میاد!

بی خیال شونه بالا انداخت و گفت:

-اخلاقت چرا چیز مرغیه؟ بده او مدم نصیحتت کنم!

بالش رو دوباره زیر دستم گذاشتم و حواسم رو دادم به برگه هام و گفتم:

-احتیاج به نصیحت تو ندارم. برو بذار کارم رو انجام بدم!

حرصی از جلوم بلند شد و به طرف آشینخونه رفت و با داد گفت:



-خو خري ديگه! هر کار بکنم هميني. خره. کل دانشگاه دوربين داره! مرتب ديدتون مي زنن. تو به درک، زنگ بزنی به باباي ساغر چه خاكي به سرت مي کني؟ باباش سرش رو مي بره که!

بي راه نمي گفت! رفت و آمد تو دانشگاه خطري بود.

باز صداش بلند شد. اين دفعه تکیه داده بود به اوپن و داشت سيب مي خورد.  
- به خانواده ي تو هم بگن که ديگه بدتر. فکر کردي ما مانت حاضره بره خوا ستگاري دختری که قبل از عرو سي د ستش رو گذا شته تود ست؟ اونم مامان خدا پیغمبري تو!

مدادم رو پرت کردم رو برگه ها و دست کشیدم به موهام. هاتف راست مي گفت.

-علي. حواست رو خيلي جمع کن. اين حراستيا يه پدر سوخته هايين که دومي ندارن، حاليتہ؟

دندونام رو روي هم فشار دادم. تو دانشگاه که نمي شد زياد حرف زد. بيرونم که نمي تونستم بينمش. چه خاكي بايد تو سرم مي ريختم؟

چشمامو محکم روي هم فشار دادم، حس کردم خيلي دلم مي خواد باهاش حرف بزنام. سريع شماره اش رو گرفتم. جواب داد:

-الو!

با شنیدن صدای شنگولش لبخند اوامد روي لبم. مدت ها بود اينطور پر شر و شور جوابم رو نداده بود.

-سلام مورچه ي من!

-سلام علي! کجايي؟ خوبي؟

-من خوبم خانومي! مگه ميشه تو شاد باشي، من حالم بد باشه؟ خونه ام!  
خندید و گفت:

- بابام رفته سفر! خيلي خوشحالم! فکر کنم بتونيم شام بریم بیرون، هان؟  
منم خندیدم و گفتم:

-پس بالاخره آزاد شدي! ولي ...  
-ولي چي؟

-بابات چطور رضایت داد بره؟ اعتماد کرده بهت؟  
صداش رو غم گرفت. دیگه از شادي چند لحظه قبل خبري نبود.  
-بابا اصلا باهام حرف نمي زنه، الانم ماهرخ رو گذاشته مراقبم. اينبار دوتايي  
نرفتن!

آهي کشیدم و گفتم:  
-با ماهرخ راحت نستي؟

سريع گفت:  
-اين چه حرفيه؟ ماهرخ مثل مامانم عزيزه برام! اون اصلا به بیرون رفتن من  
گیر نمیده!

احساسم رو ناخواسته به زبون آوردم:  
-ولي اصلا دید مثبتی نسبت بهش ندارم.  
خندید و گفت:

-تو که هنوز ندیدیش.  
بعد صداش رو تغییر داد، با لحن با نمکي گفت:

-من شوشوي بدبين و بد اخلاق نمي خواما! گفته باشم!

منم خندیدم.

-وای نگو خانوم! ترسیدم.

همین طور که می خندید گفت:

-علی؟

-جانم.

-شب بریم بیرون؟

نفسم رو محکم فوت کردم، یک و نیم تا پنج کلاس داشتم، بعدش وقتم آزاد

بود.

-بریم. من از خدامه!

-آخ جون!

خوشحال از خوشحالیش لبخند زدم و گفتم:

-کجاش رو تو مشخص کن. وقتش هم ...

چند ثانیه فکر کردم، از موسسه تا خونه یک ساعت راه بود، یعنی زودتر از

شش نمی شد. شبا هم که بلند. منم تا پیام که صفایی به سر و شکم بدم.

-ساغر خانومی، هفت به بعد هرجا شما بخوای!

خندید و گفت:

-پس یه رستوران خوشگل! آدرسش رو واست اس ام اس می کنم!

-مراقب خودت باش! تا بعد!

گوشي رو کنارم گذاشتم. تازه يازده بود، وقت نمي کردم سوالی بيشترى طرح کنم. به ناچار چندتايبى سوال از روي کتابايى تست مختلفي که به وفور موجود بود کپي زدم و ساعت دوازده از خونه بيرون اومدم.

برگه هاي سوال رو بين بچه ها پخش کردم و روي صندليم نشستم. برام مهم نبود تقلب مي کنن يا خودشون مي نويسن. وقتي خودشون دلشون به حال خودشون نمي سوخت، من چرا بايد کاسه ي داغ تر از آش مي شدم؟

سرم رو روي ميز رو به روم گذاشتم و چشمام رو بستم. خسته بودم در حد مرگ. دلم مي خواست بخوابم ولي نمي شد. اينقدر درس و کار داشتم که تو طول روز اوج خوابيدنم مي رسيد به پنج ساعت.

خيلي زود چشمام گرم شد ولي از اون جايي که استرس داشتم مبدا خوابم بيره زود از خواب پریدم. چشمامو که باز کردم سه دقيقه به پايان وقت بود.

چشمامو فشار دادم و گفتم:

-سه دقيقه ديگه وقت داريد.

صداي اعتراضشون بلند شد. بي توجه به سر و صدا گوشيم رو بيرون کشيدم و يه نگاه به صفحه اش انداختم. چيزي رو که مي خواستم پيدا کردم، يه پيام از ساغر.

«کنار آشيان تو، من آشيانه مي کنم

فضاي آشيانه را، پر از ترانه مي کنم

کسي سوال مي کند، به خاطر چه زنده اي؟

و من براي زندگي، تو را بهانه مي کنم!»

لبخند او مد رو لبم ولي سریع جمعش کردم و رو به بچه ها گفتم:

-خسته نباشید، برگه هاتون رو بذارید و برید!

همه با غر غر برگه هاشون رو دادن و یکی یکی از کلاس بیرون رفتن. داشتم و سایلم رو جمع می کردم که دیدم گوشه ي کلاس یکی نشسته هنوز! یا سمن بود، با اخمهاي درهم داشت نگام می کرد. سعی کردم لبخند بزنم. نا سلامتی بچه کنکوری بودن، باید مراقب روحیشون می بودیم وگرنه کیفم رو تو سرش می کوبیدم که داشت با اخم نگام می کرد.

پشت میزم نشستم. انگاري هیچ عجله اي براي رفتن نباشه زل زدم بهش و گفتم:

-خب، خانوم مهندس، شما نمی رید؟

بچه هايي رو که رشته شون ريا ضي بود، مهندس خطاب می کردم و بچه هاي تجربی رو دکتر!

یا سمن اخماش رو بیشتر توي هم کشید و گفت:

-نه!

کولم رو برداشتم و کاپشنم رو روي دستم انداختم و گفتم:

-خب پس من برم، تستاي این مبحث رو خوب کار کن!

تقصیر من نبود! همچین داشت نگام می کرد که مطمئن شدم کارم داره، حالا هم که خودش چیزی نگفت از کلاس خواستم برم که صدام کرد.

-آقای محب؟

برگشتم، نزدیکم وایساده بود.

-بله؟

همزمان از کلاس بیرون اومدیم، دقیقاً کنارم می اومد، اینقدر نزدیک که می تونستم تماس لباسش رو با بازوم حس کنم.

-حقیقتش ...

یکم دست دست کرد و بعد گفت:

-شما ... چیزه ... یعنی ...

بی حوصله نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-یاسمن خانوم، من عجله دارم، راحت باش و سریع بگو!

آهی کشید و گفت:

-شما دوست دختر دارید؟

یه لحظه حس کردم برق وصل شد به بدنم. باید می گفتم آره؟ نکنه اینم

عاشقم باشه بعد بگن شکست عشقی خورد و کنکورش رو بد داد.

محکم چشمام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

-نه!

نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

-آخه. حس کردم شما ...

آب پاکی رو ریختم رو دستش و گفتم:

-ببین، یه توصیه رو برادرانه بهت می کنم. هیچ پسری، تاکید می کنم هیچ

پسری ارزش اینکه بخوای بهش فکر کنی رو نداره! منم چون به این باور رسیدم

دوستی جز تباهی و گ\*ن\*ا\*ه چیزی نداره، با کسی دوست نیستم. از تو هم به

عنوان خواهرم، توقع دارم تمام حواست رو جمع درست کنی و پرداختن به

مسائل حاشیه ای رو بذاری واسه بعد از کنکور. اگه بعد از کنکورم به این

مسائل نپردازی خیلی خیلی بهتره. متوجهی؟

پلک زد و گفت:

-بله. خداحافظ.

خیلی سریع از کنارم رد شد و رفت. نفس راحتی کشیدم. چند بار بهش

یادآوری کردم واسم مثل خواهره؟ دو بار؟ نگفته بودمم کسی رو دوست دارم تا

بخواد احساس خرد شدن و پس زده شدن بکنه. یه عالمه هم واسش رو ضه

خونده بودم، به من می گفتن عالم بی عمل!

خندیدم و باز گویشم رو بیرون کشیدم. پیامی رو که هاتف واسم فرستاده بود

رو برای ساغر سند کردم.

«در میان دست هایت عشق پیدا می شود

زیر باران نگاهت نسترن و می شود

می توان در چشم تو تا آسمان پرواز کرد

در کنارت زندگی مانند رؤیا می شود»

باید زودتر می رفتم خونه. پوشه ی حضور و غیاب رو توی دفتر موسسه

گذاشتم و با عجله به طرف ایستگاه اتوب\*و\*س رفتم، امشب قرار بود شام رو

کنار ساغر بخورم. از همین الان اشتها باز شده بود.

نگاه آخر رو به لباسم انداختم. ساده ولی مرتب! کاملاً مردونه و جذاب!

از اتاق بیرون اومدم، هاتف خندون گفت:

-بزمن به تخته!

بعد محکم کوبید تو سر معین.

معین آخی گفت و لگد پروند سمت هاتف!

-بی شعور، چرا منو می زنی؟

بی توجه به دعوای اون دو تا از خونه زدم بیرون.

زد و خورد بین هاتف و معین یه چیز به شدت عادی بود. زیاد نباید خودم رو درگیرش می کردم. مثل یه قانون و قاعده بود. مثلاً توریاضی قانون افشردگی داریم، تو خونه ی ما هم قانون وحشی گری داریم.

نگاهی به گوشیم انداختم، آدرسی که ساغر برام اس ام اس کرده بود زیاد دور نبود از خونه برای همین عجله ای نباید خیابون رو گز می کردم. کنار خیابون قدم می زدم. دلم می خواست یه جور ی ساغر رو خوشحال کنم. یه دفعه ذهنم رفت سمت گل. یاد آموزشایی که هاتف هر شب قبل از خواب بهمون می داد افتادم: «دختر گل دوست دارن. گل سرشار از انرژی مثبت. القا کننده ی عشقه. گل قرمز عشق آتشین. دخترا از گلای معطر بیشتر خوششون میاد. هر وقت خواستین دلشون واستون قیلی ویلی بره، خرجش خریدن یه شاخه گله. من به متاهلا توصیه دارم شب جمعه گل بخرن!»

یادم اومد چقدر با سجاد و معین سر این حرفاش خندیده بودیم. چهار تایی ردیف رخت خوابامون رو پهن می کردیم، هاتف کنار من می خوابید و سجاد بین هاتف و معین، تا از هر زد و خوردی جلوگیری بشه.

آموزشایی که بهشون به چشم لالایی قبل از خواب و ور و رای هاتف نگاه می کردیم، حالا شده بود به درد بخور. خواستم برم سمت یه گل فروشی که



چشمم افتاد به دختر بچه ای که یه چند تا بسته نرگس دستش بود. با صورت کثیف و نگاه ملتمس.

به سمتش رفتم و جلوش زانو زدم.

-خانوم خوشگله. گلاتو می خوام!

خندید و گفت:

-همشو؟

-آره! همشو.

سریع گلاشو گرفت ستم، مبلغی رو که گفت به دستش دادم و از جیبم یه

بسته نانی درآورد. با خوشحالی پول و نانی رو گرفت و رفت!

برای اولین بار ممنون فروشنده ی سوپر مارکت شدم که به جای پول خرد بهم

شکلات داده بود! همیشه شکلاتا رو باید می دادم هانتف بخوره!

حالا با همون شکلات تونسته بودم دل اون دختر بچه ی مظلوم رو شاد کنم.

بلند شدم، گلا رو دستم گرفتم و به سمت رستوران راه افتادم.

تو مسیر هرکی گلا رو دستم می دید می پرسید:

-چنده؟

منم به همه می گفتم:

-فروشی نیست!

توی دلم می گفتم:

-اینا واسه عشقمن!

وارد رستوران شدم، پشت دنج ترین میز رستوران نشستم. ساغر هنوز نیومده

بود، شش دقیقه به قرارمون مونده بود! چقدر این ۳۶۰ ثانیه انتظار سخت بود!

ساغر وارد رستوران شد! از جذابیتش لبخند اومد رو لبم، بلند شدم و صندلیش

رو کنار کشیدم. لبخند زد و نشست. رو به روش نشستم و گفتم:

-سلام لیدی خوشگل!

خندید و گفت:

-سلام جنتلمن من!

-خوبی؟

به جای جواب زل زد به نرگسای روی میز و گفت:

-واسه منه؟

خندیدم و گفتم:

-اگه قابل بدونید!

با ذوق گلا رو برداشت و بو کشید و گفت:

-می دونی عاشق نرگسم؟

اخم ساختگی کردم و گفتم:

-فکر می کردم عاشق منی!

عمیق تر خندید و گفت:

-من تو رو دوست دارم. دوست داشتن از عشق قشنگ تر و با ارزش تره!

خنده اومد رو لبم، پالتوی مشکی داشت با کلاه شالگردن آبی آسمونی. زیبا و

خوش تیپ. با اینکه خیلی شیک و جذاب بود، ولی از اینکه یکم گردنش و

موهای خودنمایی می کردن دلخور شدم. با این همه هیچی نگفتم. باید می

ذاشتم تو یه شرایط دیگه، با ملایمت و ملاطفت بهش بگم. تا هم دلخور نشه، هم اتریخش باشه.

-خوشحالم که نرگس رو دوست داری. من خودمم عاشق این گلم!  
شام رو سفارش دادیم و میون حرفای نسبتاً عادی، غذا مون رو خوردیم. بعد از غذا و حساب کردن میز از رستوران بیرون زدیم، ساغر نرگساشو برای صدمین بار بو کرد و گفت:

-مرسی علی! خیلی خوشبوان!  
بعد به طرف ما شین رفت. ما شینی که حالا فهمیده بودم مال ماهرخه و اون با سخاوتمندی در اختیار ساغر قرار می ده، تا رفت و آمدش آسون تر و کم دردسرت باشن.

ساغر برگشت و دستش رو دور بازوم حلقه کرد، دستم رو روی دستاش گذاشتم و با آرامش شروع به قدم زدن کردیم.  
گوشیش رو بیرون کشید و یکی از سیمای هندزفریش رو گرفت سمتم!  
خندیدم هندزفري رو فرستادم تو گوشم، یکی رو هم خودش گذاشت تو گوشش.

«چشای من پر خواهش نگاه تو.  
یه نوازش برای این دل دیوونه  
دلم برات پر می کشه. صدات واسم آرامشِ نکاتِ منم بارونه  
دوست دارم دلم می گیره بی تو بی هوا  
هر لحظه قلب من می شکنه بی تو بی صدا  
عشقت تو خونه قلب تو قلب منه

هر جا تو هر نفس دل واسه تو ميزنه»  
 دستش خزيد بين انگشتم. باد سرد مي خورد به صورتمون، من خنديدم،  
 ساغر لبخند زد.

«كي غير تو عزيزم همه حرفامو مي دونه؟  
 اشكامو كي مي فهمه؟ غم چشمامو مي خونه؟  
 عشقت كار خدا بود كه تو رو به دلم داده.  
 دنيا منو فهميده مهرت به دلم افتاد  
 دوست دارم دلم مي گيره بي تو هوا»  
 رو به روي هم وايساديم. دستامون تو دستاي هم قفل شد. زل زدیم تو چشماي  
 هم.

«هر لحظه قلب من مي شكته بي تو بي صدا  
 عشقت تو خونمه قلب تو قلب منه  
 هر جا تو هر نفس دل واسه تو ميزنه  
 دوست دارم دلم مي گيره بي تو هوا  
 هر لحظه قلب من مي شكته بي تو بي صدا  
 عشقت تو خونمه! قلب تو قلب منه  
 هر جا تو هر نفس»

ساغر زمزمه كرد:

-دل واسه تو مي زنه.

دستامو از دستش بیرون کشیدم و حلقه کردم دور کمرش، خزید تو ب\*غ\*لم.  
سرش رو چسبوندم به قلبم و سکوت کردم. قلبم همه چیز رو می گفت،  
واضح، روشن، دقیق.

هنوز تو سکوت غرق بودیم. هیچ کدوممون نمی دونستیم چي باید بگیم، تو  
سکوت داشتیم از داشتن هم لذت می بردیم. با این حال یه حسی بهم می  
گفت ساغر ناراحته.

اینو از سکوت طولانی حس می کردم.  
زیر گوشش گفتم:

-می دوستی عشقت تو خونمه؟

خندید و سر تکیون داد. از خندش انرژی گرفتم، هرچند دوست داشتم چیزیم  
به زبون بیاره!

به کافی شاپ اونور خیابون اشاره کردم.

-بریم اونجا؟

باز سر تکیون داد. مطمئن شدم دلخوره.

دستش رو گرفتم و با احتیاط از خیابون رد شدیم. دیر وقت بود و کافی شاپ  
خلوت. مثل همیشه سفارش آب پرتقال دادیم با کیک.  
سفارشامون رو روی میز گذاشتن. دستم رو به طرف دست ساغر دراز کردم و  
گفتم:

-حس می کنم، یا واقعا تو همی؟

ساغر لبخند نیم بندی زد و سکوت کرد.

انگشتای لاغرش رو بازی دادم و گفتم:

-حرف نمي زني؟

نفس لرزوني کشيد و گفت:

-نمي خوي اقدام کني؟

اگه بگم نمي تر سيدم، صد در صد دروغه. مخصوصا حالا که مطمئن بودم جواب پدرش منفيه.

سکوت کردم. يه قطره اشک از گوشه ي چشمش چکيد، با بغض گفت:

-به پسر عموم گفتم نظرم رو ولي ميگه براش اهميت نداره!

آهي کشيدم. ساغر واقعا خواستني بود. شايد از ديد خيليا زيبايي آنچناني و چشم گيري نداشت ولي لطافت روح و ملايمت طبعش، ناخواسته همه رو رام مي کرد، مهربونيش دلا رو صيقل مي داد. ساغر من واقعا خواستني بود. براي اولين بار به پسر عموش حق دادم.

-علي. يه کاري بکن!

لحنش رنگ التماس داشت. انگشتاشو فشار دادم. با اطمينان گفتم:

-بابات کي برمي گردن؟

-هفته ي ديگه!

چشمامو بستم و از ته دل توکل کردم.

-هر وقت برگشتن آدرس شرکت و شماره موبايلشون رو واسم بفرست!

لبخند اومد رو لبش. دلم آروم شد. چشماش برق زدن.

خندیدم، چقدر خنده هاش قشنگ بودن، چنگالم رو توي یه تیکه بزرگ کیک  
فرو کردم و به طرف دهنش بردم. با اشتیاق دهنش رو باز کرد. لباس کامل  
مماس شدن با چنگال!

کیک خوردن با این چنگال صفایی داشت!  
با میل و اشتها بقیه ی کیکم رو خوردم و سعی کردم به دیدارم با جناب معتمد  
فکر نکنم!

صدای زنگ موبایلش سکوت بینمون رو شکست. دستش رو فرستاد تو جیب  
پالتوش و موبایلش رو بیرون کشید، نگاهی به صفحهش انداخت و گفت:  
-ماهرخه!

بعد سریع جواب داد:

-الو؟

ساغر نگاهی به من انداخت و خندید.

-ماهرخی. همیشه یکم بیشتر بمونم پیشش؟ هوم؟

نمی دونم ماهرخ چی گفت که ساغر خندید.

-عاشقتم مامانی!

تلفن رو قطع کرد و زل زد به من. ابروهای خوشگلش رو بالا داد و با حالت  
قشنگی براندازم کرد!

زدم رو بینیش و گفتم:

-چشم چرونی موقوف!

غش غش خندید و گفت:

-علی؟

از ته دل گفتم:

-جانم؟

چند ثانيه اي نگام کرد و بعد گفت:

-هيچي!

اخم کردم و گفتم:

-يه چي خواستي بگيا!

خنديد و گفت:

-ناراحت نميشي؟

خنده هاش مي بردنم به اوج! وقتي مي خنديد دلم مي خواست داد بزnm بگم

اين خنده هاي شيرين فقط مالِ من!

-نه خانومم! ناراحت نميشم!

-چندتا قربوني دادی؟

غش غش خنديدم و گفتم:

-مطمئني اين رو مي خواستي پرسی؟

خودش هم خنديد و گفت:

-باور ندارم يه پسر تا بيبست و پنج سالگي دوست دختر نداشته باشه! اونم نه

هر پسري. علي محب! مي دوني هيچ دختری نیست که نشناسدت؟

با شيطنت گفتم:

-راستشو بگم دلخور نميشي؟



به وضوح دیدم خنده و هیجانش از بین رفت، ولی از موضع خودش کنار نکشید و گفت:

-نه!

-اینی که تو سینه ست، اسمش دله، نه کاروان سرا! هر دلم، گنجایش به نفر رو داره. یکی شد یکی و نصفی، دله دیگه دل نیست! روش حساب باز نکن! خندید و گفت:

-می دونستم!

ابروهامو دادم بالا و گفتم:

-البته منظور از اون نصفی، به اجنبی بودا! وگرنه تو و نینمون کمپلت تو دلم جا میشین

گونه هاش گل انداخت. این قرمز شدنش رو بد رقم می پسندیدم، برای همین ادامه دادم:

-وای ساغر! وقتی فکر می کنم تو قراره مامان بچم باشی دلم یه جور می شه! بدتر سرش رو انداخت پایین و قرمز تر شد! دست از اذیت کردن برداشتم و همینطور ادامه دادم:

-آخی! تو تپل بشی، خیلی خوب می شه! خودم در بست نوکرت، نمی دارم آب تو دلت تکون بخوره. شما سروری می کنید و به ولیعهد ما می رسید، ما هم نوکرتونیم همه جوره!

سرش رو آورد بالا! قرمز قرمز بود، هنوز دلم می خواست فک بزمن که ناخونای بلندش رو فرو کرد تو گوشت دستم. بدجوری سوخت.

-علی! خجالت بکش! بسه!

غش غش خندیدم و دستم رو ماساژ دادم.  
 - فکر می کردم تو یه ذره ملایمی! پوستم رو کندي دختر!  
 خودش هم خندید و گفت:  
 - سزاي پررو شدنت بود! هر سخن جايي و ...  
 زدم به خط پررويي و گفتم:  
 - آهان بعله! درباره بچه بايد تو تخت خواب حرف زد تا بشه مخ زني کرد و ...  
 جيغش بلند شد:  
 - علي!  
 از ته دل خندیدم و گفتم:  
 - جونِ علي؟  
 مشت آرومي به بازوم کوبید و گفت:  
 - خيلي بدی!  
 همینجور که می خندیدم ب\*غ\*لش کردم، من می خندیدم و ساغر تو  
 ب\*غ\*لم تکون تکون می خورد! چقدر اين واکنشاشو دوست داشتم!  
 خوب که خندیدم از ب\*غ\*لم بیرون اومد و گفت:  
 - بریم کنار ماشین؟  
 پشونیش رو ب\*و\*سیدم، موهاش رو توي کلاهش کردم و شالگردنش رو  
 محکم دور گردنش پیچوندم و گفتم:  
 - بریم عزیزم!  
 دستاي ظریفش رو تو دستام فرستاد و پیچ کتان تا کنار ماشین رفتیم!

سوار ماشین شد و گفت:

-بپر بالا برسونمت!

گونش روب\*و\*سیدم و گفتم:

-توبرو! درارو هم قفل کن. من خودم میرم!

خندید و گفت:

-تعارف نکردی که؟

-این چه حرفیه!

-اگه تعارف نکردی پس سوار شو!

چشمی گفتم و کنارش نشستم. ساغر استارت زد و گفت:

-نترسیا! فوqش می خوریم تو دیوار!

خندیدم و گفتم:

-من به دست فرمونت ایمان دارم!

بسم... گفت و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد!

همیشه فکر می کردم روی صندلی کمک راننده نشستن، اونم وقتی راننده زنه

باعث افت کلاسه. یه جور حقارته ولی وقتی کنار ساغر نشستم، ساغری که

همه ی زندگیم بود، به این نتیجه رسیدم دوست داشتن خالص تمام دیدگاه

های آزار دهنده رو از بین می بره! وقتی می دونی و حتم داری روحتون درهم

گزه خورده تفاوت جسماء، تفاوت جنسیت ها، تفاوت طبقات، دیگه مهم

نیست. وقتی روح احساس تملک مطلق داره!

\*\*\*\*

دونه هاي بارون تند تند به زمين مي ريخت. ساغر سرش رو روي دست علي گذاشت و گفت:

-از ديشب داره بارون مي باره! علي نمي خوي بيدار بشي بريم زير بارون قدم بزيم؟ دلم شيطوني مي خواد علي.

بعد ملايم خوند:

-ديشب باران قرار با پنجره داشت

روب\*و\*سي آبدار با پنجره داشت

يك ريز به گوش پنجره پچ پچ كرد

چك چك، چك چك. چكار با پنجره داشت؟

-علي؟ به نظرت چيكار با پنجره داشت؟

بغض آلود خنديد و ادامه داد:

-مي خواست بگه، بدو بريم زير بارون تا بابات نيومده! نه علي؟ نظر تو

چيه؟ يادته چقدر زير بارون دور از چشم بابام قدم زديم؟ ديشب ياد اون شبي

افتادم كه داشتيم جينگولك بازي در مي آورديم گشت ارشاد رسيد! باورت

ميشه بازه\*و\*س كردم اونطوري بترسم؟ يادته اگه شناسنامت همراست نبود

بدبخت مي شديم؟ اگه به بابا خبر مي دادن، اگه مي فهميد ما دوتا زديم بيرون.

بلند خنديد و اشك روي گونش چكيد.

-يه بار با آرامش كامل پيش هم نبوديم، با هم بيرون نرفتيم. علي پاشو. بهم

قول دادې برام آرامش بياري، قول دادې جبران كني همه ي سختياري. علي مي

فهمي منو؟

د ستاي ا ستخوني شده ي علي رو فشار داد. نگاهش رفت سمت گونه هاي بيرون زدش. علي داغون شده بود. پانزده روز، کم نبود.

پرستار شونه ي ساغر رو فشرد و ازش خواست بلند بشه. بايد بيرون مي رفت. ساغر د ستاي علي رو ب\*و\* سيد و بيرون رفت. سجاد مي خواست بياد پيش دوست صميميش. از آي سي يو كه بيرون اومد، سلاله به طرفش دويد و زير ب\*غ\*لش رو گرفت و گله كرد:

- چرا اينقدر راه ميري؟ واست خوب نيست.

ماهرخ ساغر رو از ب\*غ\*ل سلاله بيرون كشيد و گفت:

- سلاله جان تو هم نبايد بدوي. تو هم شرايطت بهتر از ساغر نيست زياد!

ساغر روي صندلي نشست و فكر كرد. مسلمان شرايط سلاله بهتر بود.

سلاله و سجاد بي دغدغه، با آرامش داشتن با هم زندگي مي كردن. تو اين شرايط، تو اين دوران سخت، سجاد مثل پروانه دورش مي چرخيد. سلاله چشم انتظار نبود.

چشماشو روي هم فشار داد و دستش رو روي شكمش كشيد. جنين پنج هفته اي بود. هنوز هشت ماه مونده بود. چشماشو محكم تر فشار داد، صداي علي تو ذهنش داشت قدرت مي گرفت.

\*\*\*\*

- ساغر من مي ميرم براي بچه.

روي تخت خوابيده بود. خودش رو ديد كه روي شكم علي نشست و با دقت مشغول ماليدن مرطوب كننده به بازوهاي آفتاب سوخته ي علي شد، علي خونسرد ادامه داد:

-بچه اي که تو مامانش باشي، ولي ...

ساغر تخس شده بود.

-ولي نداره. اگه من ني ني داشته باشم تو شکمم، بابا مي ذاره بریم.

علي با کلافگي ساغر رو از روي شکمش کنار زد. بازوهاي لاغر ساغر رو گرفت و زل زد تو چشماش.

-همون دفعه اول يه خطايي کردیم، بسه! ساغر دوباره اشتباه کردن درست نيست.

ساغر با حرص گفته بود:

-بشينيم تا وقتي که آسمون سوراخ بشه يه پول قلمبه بيفته واسه جناب عالي؟  
نگاه علي رنگ رنجيدگي گرفت. بغض چنگ انداخت به گلوي ساغر. علي رو رنجونده بود!

علي آهي کشيد و از روي تخت بلند شد. به طرف تي شرش که روي زمين افتاده بود رفت و گفت:

-از همون اول شرايطم رو ديدي. حتي خواستم برم ولي ...

ساغر ناليد:

-علي!

علي بدون اينکه نگاهش کنه تي شرش رو از روي زمين چنگ زد و ادامه داد:

-همين روزا رو مي ديدم که مي گفتم نه! ولي ...

کلافه دستي کشيده بود به موهاش.

-به پول قلمبه هم مي رسيم. يه مدت ديگه تحمل کن.

بعد به طرف در بالکن رفت. ساغر دنبالش دوید و قبل از اینکه علی بیرون بره دستش رو کشید.

-علی؟

علی برگشت و نگاهش کرد، با صدای تحلیل رفته گفت:

-جونم؟

یه قطره اشک از چشم ساغر چکید. دستای زبر علی اشک رو گرفتن. صدای گرفتش دل ساغر رو به درد آورد.

-گریه ها رو من باید بکنم ساغر نه تو، منی که اینقدر بی غیرتم که هنوز نتونستم بعد از این همه، به جایی برسم.

نالیده بود:

-غلط کردم، نگو این حرفا رو علی.

علی سر ساغر رو ب\*غ\*ل گرفته بود.

-گریه نکن، درست میشه.

-علی؟

-هیس ساغر. علی نیستم اگه برات بهشت نسازم.

صدای حق هق ساغر تو سینه ی علی گم شده بود. تو عطر تنش، بین نوازشا و دلداریاش!

\*\*\*\*\*

اشکایی که تو بارون ب\*و\*سه های علی گم شده بودن.

چشما شو بست، هنوز می تونست گرمی تن علی رو حس کنه. می تونست شیرینی حرفاش رو مزه مزه کنه، هنوز ته دلش امید بود. امید به حرف علی.

علي که سرش مي رفت قولش نمي رفت. «علي نيستم اگه برات بهشت نسازم.»

با شتاب از جاش بلند شد، بي توجه به غرغراي ماهرخ که مي گفت:

-چرا اينقدر تند راه مي ري؟

به طرف در خروجي رفت و گفت:

-مي خوام برم قدم بزنم، پوسيدم تو اين بیمارستان لعنتي!

ماهرخ هم دنبالش اومد، سلاله هم مثل پنگوئن به دنبال اون دوتا.

ماهرخ بالاخره به ساغر رسيد. دستش رو كشيد و گفت:

-كجا؟ مي دارم تو اين هوا، با اين وضعيت بري بيرون؟ حرفشم زن!

ساغر با بغض گفت:

-بذار برم ماهرخ. دلم گرفته!

ماهرخ آهي كشيد، درك دلتنگي ساغر سخت نبود، اين رو از روي دستاي

لرزون و نگاه پر تشويش و پلكاي خيشش مي شد فهميد.

-صبر كن با ماشين ميريم.

ساغر دستش رو روي دستاي ماهرخ گذاشت و رو به سلاله كه اونم اصرار

داشت نره گفت:

-جاي دوري نميرم. همين نزديكا. قول ميدم مراقب خودم باشم!

هرچند به جمله ي آخر اعتقاد چنداني نداشت! هيچ وقت درست حسابي از

خودش مراقبت نكرده بود، مگر اينكه علي ازش مي خواست مراقب خودش

باشه!



پالتوش رو دور خودش پیچید و از بیمارستان بیرون رفت. زیر درختای بید مجنون، نیمکتای رنگ و رو رفته ی فلزی چشمک می زد. نیمکتایی که هنوز از بارون چند ساعت قبل خیس بودن.

روی یکی از نیمکتان نشسته، نفس عمیق کشید و بی توجه به عذاب وجدانی که به ترسش اضافه شده بود و قلبش رو وادار می کرد نامتعادل بپه دفتر رو باز کرد و همزمان با فرستادن هوای بارون خورده به ریه هاش مشغول خوندن شد.

\*\*\*\*

ساغر آدرس و شماره موبایل باباش رو برام اس ام اس کرد.

به هیچ کدوم از بچه ها نگفتم می خوام برم دیدن بابای ساغر، حقیقتش می ترسیدم. می ترسیدم از جواب نه ای که مسلماً می کوبونه تو صورتم، می ترسیدم از اینکه برگردم و مجبور بشم در جواب بچه ها سرم رو بندازم پایین و بگم نشد! به ساغر نگفتم می خوام برم دیدن بابات، می دونستم تا برم و برگردم می خواد حرص بخوره. مخصوصاً که همون روز امتحان میان ترم داشت.

با عوض کردن چند کورس تاکسی تونستم خودم رو به شرکت برسونم. پیاده شدم و نفسم رو محکم فوت کردم، حالا که رو به روی شرکت وایساده بودم استرسم بیشتر شده بود. یه دفعه از ذهنم گذشت که باید دسته گل می خریدم یا نه؟ مشغول ور رفتن با افکارم شدم. اصلاً نمی دونستم وقتی برای مطرح کردن خواسته میرن دسته گل می برن یا نه؟

به کسی هم نمی تونستم زنگ بزنم و بپرسم. به ناچار آویزون افکار به شدت اجتماعی خودم شدم و تصمیم گرفتم بدون دسته گل برم! شاید اینطوری بهتر

بود. من که قرار بود ضایع بشم، دسته گل خریدنم مساوی بود با ضایع شدن هرچه بیشتر!

دست خالی وارد ساختمان شرکت شدم. یه شرکت حسابرسی بود و بابایی ساغر را رییس این شرکت.

پوزخندی زدم، سعی کردم دست آویز حرفای هاتف بشم تا یکم از استرس کم بشه! همیشه می گفت با حسابرس جماعت هم دهن نشید که حسابتون رو می رسن.

از یادآوری هاتف و اراجیفش، موجی از انرژی مثبت وارد وجودم شد! حالا اگه جناب معتمد به حسابم رسید، می ذارم به پای حسابرس بودنش، نه خواستگاری من!

به طرف آسانسور رفتم، دکمه ی طبقه ی هشتم رو زدم و زل زدم به علی ای که از تو آینه نگام می کرد. بلوز آستین بلند سفید و مردونه، شلوار جین مشکی و کت اسپرت خاکستری، با کفشای تمیز و نه چندان نو.

دستی به صورتم کشیدم. زیر یه ریش نسبتاً مرتب پنهون بود. این پیشنهاد ساغر بود تا ریش بذارم، بلکه مورد قبول واقع بشم، حالا دقیقاً ده روز بود که تیغ رو صورتم نلغزیده بود. یه ته ریش روی صورتم خودنمایی می کرد که اراذل معتقد بودن بهم میاد، ولی ساغر دیروز توی دانشگاه بهم گفت اصلاً بهم نمیاد!

در مقابل نگاه و رفته ی من ادامه داد:

-ولی به شدت فرامرز پسندی!

لبخند او مدرو لبم! ساغر هم گاهی شیطان بلایی می شد! مثلاً وقتی داشت  
درباره ی ریشم نظر می داد، دستش رو کشیده بود رو صورتم. خندیده بود و  
نظرش رو گفته بود!

-طبقه ی هشتم!

صدای نازک و بدفرم زنی که اعلام می کرد به طبقه ی هشتم رسیدیم رشته ی  
افکارم رو پاره کرد. از صدای این خانومای توی آسانسور و فرودگاه و مترو به  
شدت بدم می اومد. چه معنی داشت زن اینقدر با ناز و ادا حرف بزنه؟  
ابروهام ناخواسته به هم نزدیک شدن و خط افتاد بینشون. بسم... گفتم و به  
طرف میز منشی رفتم و گفتم:

-سلام. وقت به خیر!

منشی که یه خانوم به شدت محجبه و خوش برخورد بود لبخند زد و گفت:  
-سلام، وقت شما بخیر.

کیف چرم مشکیم رو دست به دست کردم و گفتم:

-می خواستم با جناب معتمد ملاقات داشته باشم.

باور کنید نمی خواستم بگم ملاقات! ولی جو رسمی ای که اونجا حس می  
کردم و ادارم کرد اینطوری صحبت کنم.  
زن به مبل گوشه اشاره ای کرد و گفت:

-تشریف داشته باشید، حاج آقا فعلاً مهمون دارن!

سعی کردم خونسرد به نظر برسم، روی مبلی که اشاره کرده بود نشستم و  
منشی گفت:

-شما آقای؟

نفس عمیقي کشیدم.

-محب المصطفی!

سریع یادداشت کرد و گفت:

-تشریف داشته باشید آقای محب، چند دقیقه ی دیگه ...

بقیه حرفش رو گوش ندادم. اینم از جمله کسایی بود که فامیلی منو مخفف می کرد.

بالاخره بعد از نیم ساعت اجازه دیدار صادر شد. از جا بلند شدم و چندتایی نفس عمیق کشیدم، سعی کردم بی خیال احساس گرمایی با شم که داشت حالم رو به هم میزد ولی شدنی نبود. به وضوح لیز خوردن قطره های عرق رو روی کمرم حس می کردم.

چشمامو روی هم فشار دادم و با گفتن چندتا ذکر تقه ای به در زدم و با شنیدن «بفرمایید» دستگیره رو به طرف پایین فشار دادم و گفتم:

-الهی به امید تو!

رو به روم مردی نشسته بود، جدی، نسبتاً اخمو، با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید. بوی عطر حرم تمام فضاي اتاق رو پر کرده بود. زیر لب گفتم:

-قربونت برم امام رضا، ولی باور کن سنسورای عصبی من به هیچ وجه توانایی کشش این عطر رو، اونم این همه زیاد ندارن.

دل دل کردن شقیقه هام رو که خبر از شروع یه سردرد داشت رو حس کردم، با این حال بدون اینکه تغییری تو صورتم به وجود بیارم سلامی گفتم و منتظر شدم حرفی بزنه.

-بفرمایید بشینید!

روی مبلی که اشاره کرده بود نشستم و زل زدم به صورت جدیش! تنها عوض صورت ساغر که به باباش شباهت داشت رنگ خاص چشماش بود.

آقای معتمد به حرف او مد:

-جناب محب المصطفی، درست میگم؟

با جدیت سر تگون دادم.

-بله، درسته.

-خوب هستید جناب؟

-بله ممنون، حال شما چگونه؟

سرش رو به سمت سقف گرفت و گفت:

-الهی صد هزار مرتبه شکر پسر.

لفظ پسر یه ذره بهم انرژی داد، دیدم منتظره چیزی بگم برای همین بدون مقدمه چینی گفتم:

-غرض از مزاحمت جناب معتمد اینکه...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-من و دختر خانوم شما، این ترم یه درس اختیاری با هم داریم و...

اخم عمیقش نفسم رو غرق کرد. دیدم هرچی دیگه بگم جز ضایع شدن چیزی در پی نداره برای همین بدون حرف اضافه ای گفتم:

-اگه اجازه بدید، با خانواده خدمت برسیم، برای...

اخم عمیق و ترسناکش باعث شد لیز خوردن عرق روی کمرم سرعت پیدا کنه.

ابروهای درهم گره خوردش فرصت نفس کشیدن رو ازم گرفته بود.

بعد از اینکه چندتا نفس عمیق و پر صدا کشید گفت:

-دختر من نامزد پسر عموشه. اشکان!

چشمامو روی هم فشار دادم، حتی اسم نامزد بودن رو طاقت نداشتم بشنوم، با این همه سعی کردم در کمال آرامش حرف بزنم. ساغر تلاشش رو کرده بود، حالا نوبت من بود.

-اما جناب معتمد طوری که من در جریان هستم، ساغر خانوم علاقه ای ...

مشتی که روی میز کوبید وادار به سکوتم کرد. با غیظ گفت:

-این فضولیا به تو نیومده! حتی اگه نامزد هم نباشن، من دخترم رو به پسری مثل تو نمیدم!

با پروویی ابرو هامو دادم بالا و گفتم:

-چرا؟

-پسری که به خودش اجازه میده با دختر مردم، با ناموس یکی دیگه هم کلام بشه لیاقت اینکه داماد من باشه رو نداره!

با جدیت گفتم:

-اگه با دخترتون هم کلام شدم، برای پرسیدن آدرس و محل کار شما بوده. فکر کنم تنها راه ممکن برای امتحان کردن شانسم، پرسیدن آدرس بوده باشه. پوزخندی زد.

-چرا شما جوونا ماها رو خر فرض می کنید؟

سعی کردم نخندم، یعنی الآن که دارم می نویسم، حس می کنم جا داشت در اون لحظه بخندم ولی ابدًا اگر تو این هاگیر واگیر به خنده فکر کرده باشم.

-همچین جسارتي کردم جناب معتمد؟

با جدیت گفت:

-جواب من، به عنوان صاحب اختیار ساغر، یه کلمه ست! نه! برو پسر جون.

وقت خودت و منو هم نگیر!

نباید کوتاه می اومدم، با اینکه توقع شنیدن این کلمه ی دو حرفی رو داشتم ولی. شنیدنش خیلی سنگین و تلخ بود.

-شما حتی حاضر نیستید یه درصد شانس به من بدید!

-صحبت کردن با تو، شنیدن شرایطت، یعنی خیانت به قولی که سال هاست

به برادر و برادرزادم دادم! این خلف وعده ست!

با جدیت گفتم:

-خلف وعده خلاف دستورات اسلامه، درست، ولی کجای اسلام گفته می

تونید دخترتون رو وادار به ازدواج با کسی کنید که دوشش نداره و راضی

نیست؟ این گ\*ن\*ه\* به شدت بزرگ تره! چون اگر به فرض محال، ازدواج

ساغر و اون آقا سر بگیری از بیخ و بن غلطه. یه عمر رابطشون حکم...

نذاشت ادامه بدم، با برافروختگی بلند و شد و پشت میزش ایستاد. به سمت

در اشاره کرد و گفت:

-به سلامت!

بلند شدم و با جدیت و اعتماد به نفس خیره شدم تو صورتش. از نگاه کردن به

چشمش نمی ترسیدم چون بر عکس ظاهر بدخلتش، مهربون بود. یا شاید

چون یادآور نگاه ساغر بود حس می کردم مهربونه.

-من دو باره خدمت مي رسم جناب معتمد، اميدوارم اينبار برخوردمون  
دوستانه تر باشه!

بعد بدون اينكه منتظر شنيدن حرفي ازش باشم به طرف در حرکت كردم و  
لحظه ي آخر برگشتم و گفتم:

-روز خوش!

صداي هق هق ساغر خط مي كشيد رواء صابم. حتي از پشت تلفن طاقت  
شنيدن هق هقش رو نداشتم.

-علي. علي، چي به بابام گفتي؟ چي گفتي كه اينجور بهم ريخته ست؟ چي  
گفتي كه زنگ زده عمو اينامشب بيان اينجا؟

با عصبانيت دست كشيدم تو موهامو گفتم:

-رفتم خبر مرگم خواستگاري كردم. تو چرا داري گريه مي كني؟  
آروم گفتم:

-آخه. آخه قراره با عاقد ...

داد زدم:

-غلط كردن. شماره پسر عموت چنده؟

-مي خواي چيكار؟

با حرص گفتم:

-تو كه نرفتي جدي بهش بگي مخالفم. من مي خوام باهاش حرف بزنم!  
يكم ولومش رو بالا برد:

-من باهاش حرف نزدم؟ من؟



دندونام رو روی هم فشار دادم. فردا تاسوعا بود و پس فردا عاشورا. مسلماً شب تاسوعا، عقدی سر نمی گرفت. مخصوصاً اون بابایی که من دیدم. ولی بعد از تاسوعا و عاشورا چی؟ یه فکر جرقه زد تو سرم. پوزخند زدم! همینه! ساغر هنوز داشت گریه می کرد. با حرص پوزخندم رو کنار زدم و گفتم:

- شماره رو بفرست واسم، بهم اعتماد کن ساغر!

پوفی نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:

- باشه!

- گریه هم نکن. کی شب تاسوعا عروس شده که تو دومیش باشی؟ یه ذره قبل از آب غوره گرفتن فکر کن!

سکوت کرد و من ادامه دادم:

- برو صورتت رو بشور، لباس خوشگلم بپوش که قراره امشب دل ببری!

صدای پر تعجبش رو شنیدم:

- علی؟

خندیدم و گفتم:

- به من اعتماد کن خانوم! برو خوش باش که تا من هستم غصه نداری!

صدای ضعیف خندیدنش اومد و بعد قطع تماس.

بلند شدم و به طرف هاتف و سجاد که داشتن وسایلشون رو جمع می کردن تا راهی دیارشون بشن دویدم. روی معین نمی شد حساب کرد ولی این دوتا ...

سریع گفتم:

- فکر کنم قرار رفتتون کنسله!

ابروهاشون بالا پرید، هاتف زودتر به حرف اومد:

-چرا؟

سريع نقشم رو بهشون گفتم، سجاد متعجب، هاتف ذوق مرگ نگام کردن.

با جدیت گفتم:

-نظرتون چیه؟

هاتف سریع بشکني زد و دستش رو مشت کرد و به مشتم کوبید و گفت:

-دارمت خراب!

سجاد ولي یکم فکر کرد.

-مطمئني علي؟ خونش نیفته گردنمون!

پوفي نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

-نمي کشیمش که! فقط یه گوش مالیه!

سجاد آهي کشید و گفت:

-راست میگن از آن نترس که هاي و هو... كي فکر مي کرد تو دچار همچين

عشقي بشي آخه؟

دندونام رو روي هم فشار دادم و گفتم:

-نصيحت و موعظه رو اصلا نمي پسندما! هستي يا نه؟

لبخند نیم بندي زد و مشتِي رونه ي بازوم کرد.

-من كي پشت تورو خالي کردم بار دومم باشه؟ يه داش علي که بیشتر

نداريم! هستم!

هاتف بشکن زد و همین جور که قر مي داد وسایلش رو سر جاشون گذاشت!

سجاد با تشر گفت:

- شب تاسوعا کدوم الاغي ر\*ق\*صیده هاتف؟  
هاتف سریع صاف ایستاد و پشیمون نگاهمون کرد و یکی کوبوند به پیشونیش.  
-اصلا حواسم نبود!  
بعد یهو لبخند شرارت باری نشست رو لبش.  
-شب تاسوعا میرن پسر مردم رو آتش و لاش کنن؟  
من و سجاد خندیدیم! هاتقم خندید و گفت:  
-بچه ها! فکر کردید چطوری بکشیمش بیرون؟  
او مدم بگم نه که خودش ادامه داد:  
-کار کار یکی از دوستای خودمه!  
سریع گفتم:  
-مرگ من پای کس دیگه ای رو نکش وسط!  
با حرص گفت:  
-تو حرف نزن یه مین. بین به یکی از جی افام میگم زنگ بزنه به این یارو،  
باهاش قرار بذاره، اوکی؟  
پوزخندی زدم و گفتم:  
-خره! پسره از این حذب اللهیاست!  
هاتف چشم غره رفت و گفت:  
-تو دیدیش؟ مطمئنی؟ در ضمن کیه که بتونه به زن جماعت نه بگه؟ یه  
مرتاضی مثل معین! وگرنه بقیه ...  
پیخ پیخ خندید و گفت:  
-این دختره رو من می شناسم! خوب بلده ملت رو بیاره توراه!

با حرص دستی تو موهام کشیدم و گفتم:

-دردسر نشه واسه دختره!

-غصه اونو نخور. فوقش شماره اش رو از تو گوشي يارو پاک مي کنيم. فقط

اگه شانس بياريم قبلش شماره رو حفظ نکرده باشه! که اگه کرده باشه هم

ملالي نيس!

من و سجاد همزمان گفتيم:

-چطور مگه؟

خنديد و گفت:

-دوتا ايرانسل دارم که ثبت نامشون ناقصه! يکيش رو ميدم به همين دختره

ميگم زنگ بزنه!

نگاهي به ساعت انداختم، سه بود. دندونام رو روي هم سايدم.

-تا کي مي توني همه چيز رو اوکي کنی؟

سريع شيرجه رفت سمت کاپشنش و گفت:

-تا نهايتا شش. امشب اين آقا اشکان رو مي فرستيم اون دنيا!

به طرف در دويد و من و سجاد رو تو بهت گذاشت. خدا مي دونه چيکار مي

خواست بکنه. ته دلم اصلا راضي به اين برنامه نبودم ولي راه ديگه اي هم نبود.

يعني در اون لحظه فکر ديگه اي به ذهنم نمي رسيد.

تا ساعت پنج ساغر بيست بار بيشتري زنگ زد. گفت عموش اينجا ساعت هفت

ميرن اونجا!

دندونامو روي هم سايدم و گفتم:

-خیلی عادی برخورد کن! به جورایی خودتو مشتاق نشون بده!  
 ته دلم دعا می کردم تمام محاسباتم درست از آب دربیاد وگرنه ساغر رو ...  
 ساغر قطع کرد و ده دقیقه بعد هاتف شیرجه ای وارد خونه شد.  
 سه جفت دست کش مشکی و سه تا کلاه به قول خودش گانگستری انداخت  
 رو زمین و بی توجه به نگاه متعجب من و سجاد و دهن باز معین گفت:  
 -علی آقا بعدا باهات حسابشون می کنم ولی ...  
 تند دستور داد:

- ساعت هفت و نیم میریم سر قرار! توصیه اکید دارم، لباس ضایع و آنچنانی  
 که بعدا بتونه ازش به عنوان سرنخ استفاده کنه نپوشین. عطر و ادکلن ممنوع. تو  
 بدترین شرایط اسم همو صدا نمی زنین، موبایلاتون رو هم بندازین تو خونه  
 که یه وقت اونجا جا ندارید. ساعت ماعات و اینا هم که قربوتتون برم ندارید!  
 معین که تازه از دانشگاه رسیده بود و داشت دفتر کتابش رو پهن می کرد تا  
 درس بخونه زودتر از من و سجاد به حرف اومد:  
 -چه خبره اینجا؟  
 هاتف تند گفت:

-معین تو هم باید باهامون بیای! نقش بپا رو داری. وایمیسی اونجا اگه اوضاع  
 خیط شد فقط یه سوت، از اون سوت معروفاتو می زنی، اوکی؟  
 معین هاج و واج مونده بود. من استرس داشتم و سجاد متفکر به هاتف که بی  
 خیالی از سر و روش می بارید خیره شده بود.  
 -چطوری راضیش کردین بیاد بیرون؟  
 هاتف گفت:

- به بلقیس گفتم با یارو قرار عشق و حال بذاره ولی بلقیس گفت احتمال اینکه شک کنه زیاده. گفت زنگ می زنیم بهش میگیریم اگه می خوای فیلم کثافت کاریاتو برای دختر عموت نفرستیم، بیا به فلان آدرس. اولش دیدم خیلی خزه ولی ...

پوزخندی زد و گفت:

- به ساغر به خاطر دا شتن همچین پسر عمویی تبریک بگو! یه تیر تو تاریکی انداختیم یارو سخته هه روزد و گفت:

- هرچی بخواین بهتون میدم، به شرطی که ...

قاه قاه خندید! حالا من و سجادم داشتیم می خندیدم! البته به اسم دختره. بلقیس! معین ولی هنوز احمالو بود.

لبا سامون رو پوشیدیم و دستکش و کلاهون رو هم برداشتیم. لحظه ی آخر گفتم:

- ما با چی بریم؟ تو این ترافیک و شلوغی؟

هاتف سینه سپر کرد و گفت:

- تا داش هاتف رو داری غم نداشته باش! دوتا موتور ردیف کردم!

چشمام داشت از حدقه میزد بیرون.

- از کجا آوردی؟

شیرجه رفت سمت معین که طبق معمول پشت کتاب دفتراش نشسته بود و از زمین بلندش کرد و گفت:

- کاری به ایناش نداشته باش!

بعد رو به معین غرید:

-خب پاشو دیگه! دیر شد!

معین با تته پته گفت:

-من ... چیزه بچه ها. اه، ببینید ...

نذاشتم ادامه بده، یکی زدم سر شونش و گفتم:

-عیب نداره داداش! ما رفتیم!

هاتف گفت:

-یعنی چی؟ نمی خوای پاشی بیای؟ خاک بر سر ترسوت!

هاتف رو کشیدم و گفتم:

-بی خیال! ولش کن. سه تامون زیادم هستیم!

معین با حرص گفت:

-میام! ولی اگه افتاد مرد، حرفی از من زدید نزدیدا! من آرزوی بورسیه دارم

هنوز!

معین هم سریع حاضر شد و چهارتایی از خونه زدیم بیرون.

هاتف سوار یکی از موتورا شد و سوییچ اون یکی رو به طرف من پرتاب کرد و

گفت:

-من و معین، تو و سجاد!

سجاد سریع گفت:

-قربونت، اون وسط شما دوتا هم می خواین هم دیگه رو بزنیند، گند می زنید

به کل نقشه. من و تو، علی و معین!

سوار موتور شدیم و گاز دادیم به سمت محل قرار! باید زودتر می رسیدیم تا هم موتورامون رو قایم کنیم، هم از امنیت محل مطمئن بشیم.

رسیدیم به محل. من موندم این هاتف مناطق پرت و از کجا گیر میاره؟ عمرا اگه هر دو هزار سالی یه بار یه موجودی از این کوچه عبور کنه. هاتف ترمز کرد. منم کنارش وایسادم و زل زدیم به رو به رو. موبایلش رو بیرون کشید، همین جور که داشت شماره می گرفت گفتم:

-مگه نگفتی گوشی نیاریم؟

نگاهی به طرفم انداخت و گفت:

-من بدون موبایل چطوری با بلقیس هماهنگ کنم؟

با حیرت گفتم:

-مگه اونم میاد؟

خندید و گفت:

- پَ نَ پَ. منو می بینه دلش می لرزه پیاده میشه.

-تو که گفتی به یارو ...

هاتف اخمی کرد و گفت:

-یارو فکر می کنه با یه دختر طرفه!

موتورا روزیر درختای کوچه پارک کردیم و معین رفت سر کوچه تا کشیک بکشه. من و هاتف و سجاد ب\*غ\*ل دیوار نشستیم. هاتف دستکشا شو دستش کرد و گفت:

-دیگه باید پیداش بشه!



همون موقع از ته کوچه یه هیبت پدیدار شد. یه دختر با یه پالتوی سفید و شال زرد داشت به سمتون می اومد.

هاتف سریع بلند شد و گفت:  
-اومدش.

بعد به طرف دختره رفت.

نگاه به سمتی که معین وایساده بود انداختم. یه نگاه به هاتف که مشغول فک زدن با دختره بود. بهمون نزدیک شدن.

سجاد سریع گفت:

-دختره شبیهه ...

نگاهی به دختره انداختم. بلقیس! اسمش واقعا این بود یا هاتف همین جور می گفت؟ چه اهمیت داشت؟ نگاهم رفت سمت قیافه ی بزرگ کرده و آدامس گنده ای که بد جور می جوید. سجاد در ست می گفت، دست کمی از ... نداشت.

هاتف به سمت من و سجاد اشاره کرد و گفت:

-دوستام. سیامک و آرش!

من و سجاد یه نگاه بهم انداختیم و زیر پوستی خندیدیم!

دختره که به حساب خودش خیلی ناز تشریف داشت گفت:

-الینا هستم!

این دفعه من و سجاد واضح خندیدیم ولی الینا بی توجه به ما رو به هاتف گفت:

-سپهر عزیزم، من می ترسم!

هاتف چشمکي به ما زد و ماسک وحشتناکي سمت دختره گرفت و گفت:  
 - فقط هیبت باید مشخص باشه عزیزم، بیا اینو بزن به صورت قشنگت که  
 بدجوریم بهت میاد تا شناسایی نشی!  
 دختره اخمی کرد. مطمئناً متوجه لحن پر تمسخر هاتف شده بود ولی به روی  
 خودش نیاورد و ماسک وحشتناک رو رو صورتش زد.  
 همون موقع گوشیش زنگ خورد. هفت بود! الینا رو به ما گفت:  
 - خودشه!

هاتف سر تگون داد که یعنی جواب بده و الینا با ناز شروع کرد به حرف زدن:  
 - الو؟

زد رو بلندگو. حالا ما هم صدای اشکان رو می شنیدیم.

- کجا باید پیام؟

الینا گفت:

- اوه. چه عجله ایه؟ ساعت هفت و نیم!

اشکان غرید:

- خب خره! تو این تهرون من باید بدونم کدوم قبرستونی باید پیام؟ دیر نرسم

یه وقت!

الینا گفت:

- نترس عزیزم. یه جا نزدیک مغازه!

صدای اشکان بلند شد:

- به خدا بفهمم تو کی هستی ... میدم!

الینا ابرو هاشو داد بالا و گفت:

-همونایی رو ... دادی بسه! فیلمش دسته! بهتره گنده تر از دهنت حرف نزنی!

پول رو بیار، فیلم رو ببر! شیر فهمه؟

اشکان عصبی داشت تو گوشی نفس می کشید.

-آدرس رو بده!

آدامسش رو تو دهنش چرخوند و گفت:

-بی شیله پيله! مطمئنم دوس نداری آبروت بره. قشون کشی کنی بد می بینی!

شیر فهمه؟

من یکی مونده بودم یه دختر چقدر می تونه داش باشه! این چه طرز حرف زدن

بود؟ نه به اون نازای خرکیش نه به این لحنش. آدرس رو گفت و تلفن رو قطع

کرد.

رو به ما گفت:

-حاضر شید که داره میاد.

سریع دستکش و کلاهی که صورتمون رو می پوشوند رو پوشیدیم و منتظر

شدیم. الینا از کیف بزرگش کلیدی بیرون کشید و اشاره کرد به خونه ای که اون

ور خیابون بود و گفت:

-اگه اوضاع خیط شد برید تو اون خونه. میرم درشو باز بذارم. یه در داره به

خیابون اون طرفی. راحت می تونید در برید!

سرم رو بردم تو گوش هاتف و گفتم:

-این مفتی داره واسمون کار می کنه؟

هاتف ابرو شو داد بالا و گفت:

-اون پنج ميليوني كه اشكان مباره رو مي ديم بهش.

با اعتراض گفتم:

-خدایا! هاتف خطرناکه این کار!

هاتف سري تڪون داد.

-به خاطر ساغر علي!

ديگه هيچي نگفتم. اصلا اين اشكان حقش بود هم کتک بخوره، هم پولا شو بدزدیم.

الينا در رو باز کرد و برگشت سمت ما! اين ما سكي كه زده بود، بدجور بهش مي اومد!

يه نور از سر کوچه پديدار شد. همون لحظه صداي سوت معين اومد.

چشمامو بستم و گفتم:

-خدایا توبه!

ماشين جلوي پاي الينا وايساد! تو اون تاريخي نمي تونست ماسک رو روي صورتش بينه! مخصوصا الينا كه نشون مي داد داره بند كفششو مي بنده! از ماشين پياده شد. صداش رو واضح مي شنيدم:

-رد کن بياد سي دي رو!

همين كه الينا سرش رو بلند کرد صداي جيغ اشكان پيچيد تو گوشمون، الينا كيف رو از دستش كشيد و من و هاتف و سجاد، يورش بردیم سرش.

در کمال ناجوان مردی، سه تايي تا جايي كه مي خورد زدیمش. حقش بود. الينا در رفت و لحظه ي آخر داد زد:

-بای بای سپهر!

اشکان سعی می کرد از خودش دفاع کنه ولی ناموفق بود. مخصوصا با اون قد و قواره ی ریزش، حریف یه کدوم از ماها نبود.

همین که حس کردیم رو به موته ولش کردیم و دویدیم سمت موتور! سوار شدیم و از ته دل خندیدیم:

-یوهو.

معین رو هم سوار کردیم و کنار اولین کیوسک تلفن وایسادیم. هاتف پیاده شد و زنگ زد اورژانس و آدرسی که اشکان آس و لاش افتاده بود رو داد.

منم زنگ زدم به ساغر و بی توجه به صدای مشوشش ازش خواستم شماره ی عموش رو بده.

باز هاتف زنگ زد به عمو و آدرس اشکان رو داد تا اگه اورژانس اقدامی نکړ عمو به داد پسر نجیب و سر به زیرش برسه!

بعد هم خندون و سرخوش مطمئن از به هم خوردن موقتی مراسم راهی سفره خونه شدیم. سر فرصت برای ساغر تعریف می کردم چی شده!

به مناسبت موفقیت نقشه، شام رفتیم یه سفره خونه ی دیش و یه دیزی دیش تر زدیم به بدن!

کلیم گفتیم و خندیدیم. این وسط هر از گاهی معین می گفت:

-امشب همه عزادارن، رفتن تو دسته ها اون وقت ما ...

بی توجه از کنار حرفاش رد شدیم. تصمیم داشتیم خوشحالیمون رو جشن بگیریم، برای همین به ندهای عذاب آور وجدانمون گوش نمی دادیم.

حدوداي يازده شب بود که برگشتيم خونه. هاتف موتورها رو برد تحويل صاحباشون بده و من مشغول گرفتن شماره ي ساغر شدم. نمي دونم چرا جواب نمي داد!

حدوداي دوازده بود صدای دسته هاي عزاداري به وضوح مي اومد. هنوز مشغول عزاداري بودن.

ساغر جواب نمي داد و من هر لحظه عصبي تر مي شدم. براي دهمين بار براش نوشتم:

«کجايي؟ جواب بده! نگرانتم.»

هاتف برگشت و همون وسط خونه مشغول در آوردن جوراباش شد و بي توجه به سجاد که داشت غر ميزد:

-جوراباتو اينجا ننداز.

با حرص گفت:

-حالا زديم يارو رو آتش و لاش كرديم، چي ميشه؟

هنوز داشتم شماره ي ساغر رو مي گرفتم. نمي دونم چرا جواب نمي داد. کلافه گوشي رو پرت کردم و گفتم:

- حداقل قرار امشبشون به هم مي خوره يه مدت اين يارو ميافته گوشه بیمارستان، مامان باباي من مي تونن بيان خواستگاري!

سجاد به سرفه افتاد و گفت:

-مامان بابات رو مي خوي بکشوني اينجا؟

گوشیم رو برداشتم و باز شماره رو گرفتم. چندتایی بوق خورد، انگار خیال جواب دادن نداشت. گوشی رو روی بالش انداختم و به طرف دستشویی رفتم. با غر گفتم:

-یه بار تنها پا شدم رفتم سرم رو کوبوند به طاق!

معین این بار به حرف اومد:

-علی، مامان باباتو ضایع نکن. بذار جواب قطعی رو بگیری بعد بکشونشون اینجا!

-جواب قطعی رو داده!

وارد دستشویی شدم. صدای بچه ها رو می تونستم بشنوم.

هاتف بود که می گفت:

-به نظر منم با مامان باباش بره بهتره!

سجاد هم حرف هاتف رو تایید کرد:

-آره. حداقل شاید یه ذره نرم شد.

معین ولی اصرار داشت که نباید به خونوادم درباره ی خواستگاری حرفی بزنم.

مسواک زدم و از دستشویی بیرون اومدم با دیدن صفحه ی گوشیم که داشت

روشن خاموش می شد به سمتش شیرجه رفتم. فکر هاتف و معین و سجاد به

دردم نمی خورد باید با ساغر حرف می زدم. همین که اسمش رو روی صفحه

دیدم نفس راحتی کشیدم:

-هیچ معلوم هست کجایی؟

صدای هیجان زده ش رو شنیدم:

-علی قرار به هم خورد!

ابروهامو دادم بالا و با شیطنت گفتم:

-راس میگی؟

خندید و گفت:

-کار تو بوده؟

غش غش خندیدم و گفتم:

-من و اراذل هم خونه!

معین و هائف و سجاد در جا بهم چشم غره رفتن ولی من با بی خیالی به طرف

بالکن رفتم. ساغر هیجان زده گفت:

-وای خدا! زدن خاکشیرش کردین که! نگفتین بمیره خورش بیفته پای شما؟

یه کم که فکر کردم فهمیدم حماقت محض بوده حرکتمون ولی ...

-بی خیال، مهم اینه که الان قرار به هم خورده! راستی حالش چگونه؟

ساغر خندید و گفت:

-تو بیمارستانه. هی هذیون میگه، دستشم شکسته. میگه بدینش من سی دی

رو! وای هیولا!

از ته دل خندیدم و کل قضیه رو مفصل، براش تعریف کردم، حتی از الینا و

ماسک وحشتناکشم گفتم!

ساغر جدی گفت:

-اگه واقعا اشکان خطایی کرده باشه.

یهو جیغ زد:

-علی؟



با ترس گفتم:

-چي شد؟

-بايد بگري ازش آتو بگيري!

فكر بدي نبود، ولي زمان مي برد. چشمامو بستم و گفتم:

-ساغر. اين آتو گرفتن باشه واسه ي بعد. بين چي ميگم، به نظرت من باز تنها

برم درخواستم رو مطرح كنم بهتره يا اينكه با خنودام بيام؟

چند ثانيه اي سكوت كرد و بعد گفت:

-بذار از ماهرخ بپرسم.

-پس منتظر خبرتم.

شب بخيري گفتم و تلفن رو قطع كردم. صداي ثارا... گفتن دسته ها هنوز مي

اومد. چشمامو بستم و گفتم:

-اگه من به ساغر برسم، قول ميدم هر سال برم تو دسته ها و عزاداري كنم. قول

ميدم خدا!

ماهرخ هم با هاتف و سجاد هم عقیده بود، بهتر مي دونست اينبار از طريق

خنواده درخواستم رو مطرح كنم براي همين دست به تلفن شدم و شماره ي

خنومن رو گرفتم. صداي مهربون مامانم رو شنيدم:

-الو؟

خنديدم و گفتم:

-سلام بر بهترين مادر دنيا!

صداي شادش رو شنيدم:

-الهي دورت بگردم پسر. سلام به روي ماهت، خوبي؟

-خدا نكنه مادري. خوبم شما چطوري؟  
 -منم خوبم. تو خوبي؟ خوش مي گذره؟ درسا در چه حاله؟ خوب غذا مي خوري؟  
 يعني اگه روزي بيست بارم به مامان زنگ مي زدم باز مي خواست پيرسه خوب غذا مي خورم يا نه؟  
 -همه چي ردیفه مامان. شما خيالتون راحت. همه خوبن؟  
 -خوبن شکر. چه خبرا؟ چي شد زنگ زدي؟ هر روز صبر مي كردي من زنگ بزنما!  
 خنديدم و با پرويي گفتم:  
 -امروز کارتون داشتم كه زنگ زدم!  
 مامانم خنديد.  
 -مي دونم. تو تا كاري نداشته باشي ياد ما نمي كني!  
 -نگيد اينجوري ديگه!  
 -باشه مادر نميگم. بگو چي شد كه زنگ زدي؟  
 نفس عميقي كشيدم و گفتم:  
 -حقيقت، يه دختره تو دانشگاهمونه كه ازش خوشم اومده، سنگين و باوقاره، خانومه، خوشگله. مي خواستم ...  
 مامان خنديد، بلندتر از قبل.  
 -اي پدر صلواتي! ميگم يه چي شده تو برداشتي زنگ زدي به من، وضع ماليشون چطوره؟

ترسیدم بگم خیلی عالی‌ه و بگه به درد تو نمی‌خوره، برای همین گفتم:  
-عادین.

بلافاصله اضافه کردم:

-زنگ می‌زنید یه صحبتی بکنید و اگه بشه یه بساط خواستگاری ای ...  
مامان سریع گفت:

-تو محرم صفر کی رفته خواستگاری که ما باشیم بریم؟ زشته پسر!  
کلافه دستی تو موهام کشیدم. نمی‌خواستم مامان اینا از رابطمون با خبر بشن.  
از طرفی تا به خطری بودن شرایط اشاره نمی‌کردم، مامان پا پیش نمی‌داشت.

حرف می‌گفتم:

-چیزه، می‌دونید آخه ... دختره خواستگار داره، خونوادشم مصرن که قبول  
کنن.

چند ثانیه ای سکوت شد و بعد مامان گفت:

-دوستی باهاش؟

سریع گفتم:

-نه!

صدای جدی مامان رو شنیدم:

-علی. مطمئنی؟ راستشو بگو.

-دروغم چیه مادر من. من از دوستش که دوست دختر دوستمه شنیدم  
خواستگار داره و ...

مامان گفت:

-چيزي که فراوونه دختر، شايد دختره هم راضي به وصلت.

محکم مشتم رو روي ديوار کوييدم و گفتم:

-يعني زنگ نمي زنيد؟

-تو اين ايام نه! حرمت اين دو ماه رو بايد نگه داشت!

پوفي کردم و گفتم:

-حتي اگه هم من دختره رو بخوام، هم اون منو؟

مامان عصبي شد.

-يه کلام بگو دوست دخترته.

خنديدم و گفتم:

-دوس دختر! نه دوست دختر! بعدم مامان من اين مسائل تو قرن بيست و يک

حل شده ست!

صداي بلند و داد مانند مامان رو شنيدم.

-دخترتي که به خودش اجازه ميده با پسر جماعت دو ستي کنه، به درد ازدواج

نمي خوره! مطمئن باش غير از تو با چند ...

جدي پريدم وسط حرفشو نداشتم ادامه بده:

-تهمت نزن مامان!

-راضي نيستم ازت اگه دور اين دختره رو خط نکشي!

ابروهام ناخودآگاه در هم گره خوردن.

-من بچه نيستم. بد کردم زنگ زدم ازتون خواستم پا پيش بذاريد؟

-نه خوب کردتي، ولي دخترتي که پاييند اصول باشه.

دندونامو روي هم فشار دادم. باباي ساغر کم بود، مامان منم!  
چشمامو روي هم فشار دادم. يه لحظه يه فکر، سريع گفتم:  
-با شه مامان. من فراموشش مي کنم ولي يه دختره ديگه هست که از خنواده  
ي ثروتمنديه. خانوم و باوقاره، ولي به خاطر فاصله طبقاتي ...  
صداي سرخوش مامان رو شنيدم:  
-فاصله طبقاتي چيه پسر؟ شماره خنوادش رو گير بيار، حتما باهاشون  
صحبت مي کنم. اگه فکر مي کنی خنواده ي خوبين.  
از اين برخورد مامان ناخواسته آه کشيدم.  
-آره مامان خنواده ي خوبين. دختره خيليم خاطرخواه داره. بعيد مي دونم  
قبول کنن!  
-حالا ما شانس خودمون رو امتحان مي کنيم، ببين مي توني شماره اش رو  
گير بيازي؟  
با شيطنت ابروم رو دادم بالا.  
-بعيد مي دونم، آخه دختره خيلي مغروره به پسرا هم رو نميده!  
مامان با ذوق گفت:  
-خدا حفظش کنه! حتما شماره اش رو پيدا کن. زنگ مي زنم!  
-مرسي مامان!  
سريع تلفن رو قطع کردم و دستامو ستون سرم کردم. پول! فقط پول! همه پول  
پرست و پول دوست. آه.

\*\*\*\*\*

ساغر سر بلند کرد. خورشید می رفت که غروب کنه. هوا بوی بارون داشت،  
 نم بود ولی از باریدن خبری نبود. هنوز زیر بیدای مجنون نشسته بود و داشت  
 دفتر علی رو ورق میزد. اشک تند تند روی گونش قل می خورد. دلش گرفته  
 بود. دلش علی رو می خواست. سر بذاره روی شونش و حق حق کنه. از  
 دلتنگی ها و تنهاییاش بگه، از ترس و حشتش بگه.

«دلم گرفته آسمون نمی تونم گریه کنم  
 شکنجه میشم از خودم نمی تونم شکوه کنم  
 انگاری کوه غصه ها رو سینه من اومده  
 آخ داره باورم میشه خنده به ما نیومده  
 دلم گرفته آسمون از خودتم خسته ترم  
 تو روزگار بی کسی یه عمره که در به درم  
 دلم گرفته آسمون از خودتم خسته ترم  
 تو روزگار بی کسی یه عمره که در به درم  
 حتی صدای نفسم میگه که توی قفسم  
 من واسه آتیش زدن یه کوله بار شب بسم  
 دلم گرفته آسمون یه کم منو حوصله کن  
 نگو که از این روزگار یه خرده کمتر گله کن  
 منو به بازی می گیرن عقربه های ساعت  
 برگه ی تقویم می کنه لحظه به لحظه لعنتم  
 آهای زمین یه لحظه تو نفس نزن

نچرخ تا آروم بگیره یه آدم شکسته تن

آهای زمین یه لحظه تو نفس نزن

نچرخ تا آروم بگیره یه آدم شکسته تن»

صدای هق هقش سکوت محوطه رو می شکست. بلند شد و سرش رو به سمت آسمون گرفت. حالا کم کم قطره های بارون داشت با صورتش تماس پیدا می کردن.

داد زد:

-خدا. بس کن! تمومش کن این شکنجه رو! خدا دیگه نمی کشم. من علیم

رو می خوام، می فهمی خدا؟

دفتر رو تو ب\*غ\*لش فشرد، بی توجه به یه جفت چشم منتظر که به حرکاتش میخکوب بود به طرف ساختمان بیمارستان دوید. کنار علی آروم تر بود!

سلاله و ساغر کنار هم روی صندلی های فلزی و سرد پشت در آی سی یو نشسته بودن. سجاد روی صندلی خالی ای که کنار سلاله بود نشست و گفت:

-زن داداش؟

نگاه قرمز ساغر رو که متوجه خودش دید آه کشید و گفت:

-حقیقتش من باید برم سرکار ولی حتما آخر هفته برمی گردیم!

نگاه ساغر رنگ قدردانی گرفت.

-دستتون درد نکنه، نمی خواد بیاید دیگه، تا همین جاشم ...

سلاله دستای سرد ساغر رو فشرد و گفت:

-هیس، وظیفمونه!

ساغر لبخند بي جوني زد. سجاد و سلاله از ماهرخ هم خداجافظي کردن و بعد از کلي اميد دادن به طرف در خروجي رفتند. ماهرخ صندلي کنار ساغر رو آتش\*ع\*ا\*ل کرد و گفت:

-برو خونه يه دوش بگير باز بيا!

ساغر آهي کشيد و گفت:

-من ديگه پامو تو خونه ي بابا نمي دارم. ميرم خونه ي علي.

ماهرخ متعجب به ساغر خيره شد. ساغر بلند شد و رو به ماهرخ گفت:

-تو هم برو خونه. موندنت فايده اي نداره. برو ماهرخ!

ماهرخ آهي کشيد و بلند شد و دنبال ساغر راه افتاد.

-مي رسونمت و مطمئن باش با اين حالت تنهات نمي دارم.

ساغر سکوت کرد و زل زد به د سته کليدي که توي د ستش مي چرخيد. آروم گفت:

-باشه، بريم!

با هم از بیمارستان بيرون زدند، ماهرخ ماشين رو به طرف خونه ي فرامرز

هدايت کرد، ساغر به اعتراض گفت:

-چرا از اينور ميري؟

ماهرخ خونسرد راهنما زد و گفت:

-بخواي تو خونه ي علي بموني لباس لازم داري!

ساغر پوزخندي زد. چند روز قبل از رفتن علي به اون سفر نفرين شده اکثراً

لباس هاش رو به اونجا انتقال داده بود.



-لباسام تو خونه ي خودمون!

خونه ي استيجاري علي خيلي وقت بود خونه ي خودشون محسوب مي شد،  
از همون شب باروني و قشنگ.

ماهرخ مبهوت ساغر رو نگاه کرد و در نهايت تغيير مسير داد.

سکوت بينشون رو صدای ضعيف ضبط ماشين مي شکست.

«بگذر زمن اي آشنا چون از تو من ديگر گذشتم

ديگر تو هم بيگانه شو چون ديگران با سر گذشتم

مي خواهم عشقت دردل بميرد

مي خواهم تا ديگر در سر يادت پايان گيرد

بگذر زمن اي آشنا چون از تو من ديگر گذشتم

ديگر تو هم بيگانه شو چون ديگران با سر گذشتم

هر عشقي مي ميرد خاموشي مي گيرد عشق تو نمي ميرد

باور کن بعد از تو ديگري در قلبم جايت را نمي گيرد

هر عشقي مي ميرد خاموشي مي گيرد عشق تو نمي ميرد

باور کن بعد از تو ديگري در قلبم جايت را نمي گيرد»

اشک روي گونه ي ساغر غلت زد، ماهرخ آهي کشيد و دستش رو به سمت  
ضبط برد.

-قطعش نکن ماهرخ.

ماهرخ با بغضني که به گلوي خودش هم نشسته بود گفت:

-اين آهنگ شده ملکه ي عذابم. لعنت به هرچي ...

اشک جلوي دیدش رو پو شوند. دستش رو از روي فرمون برداشت و اشک  
 هاش رو پاک کرد، بغض هر لحظه سنگین تر می شد.  
 جلوي خونه ي علي ترمز زد. ساغر پیاده شد.  
 -نمیای بالا؟

ماهرخ بدون اینکه نگاه از جلو برداره گفت:  
 -مراقب خودت باش.

ساغر آه کشید و در رو بست. به محض بسته شدن در بغض ماهرخ هم  
 شکست. بغضی که بعد از بیست سال، مثل مار تو وجودش می پیچید و نیش  
 میزد به قلبش. به صورتش نگاه کرد. اشک گونه هاش رو مزین کرده بود! تلخ  
 آه کشید و به طرف عمارت، به ظاهر زیبا و در باطن دلگیر فرامرز روند.  
 ساغر به محض ورود به خونه بغضش شکست. هر گوشه ي این خونه ي نقلي  
 می تونسست علي رو ببینه، خونه بوي تن علي رو می داد. چمدون لباس هاش  
 دست نخورده کنار دیوار بود. با زحمت کفش هاش رو در آورد و در رو بست.  
 دیگه راحت می تونسست زاري کنه. کسی نبود که مانعش بشه! بغضی که توي  
 این مدت خفه شده بود یک باره شکست.

-علي دارم مي ميرم، علي دارم دق مي کنم. من به همین خونه هم راضیم. من  
 به اینکه کنار تو باشم راضیم، تو چادر و قصرش فرق نداره. به خدا فرق نداره.  
 به پیراهن طوسي علي که روي ميز اتو بود چنگ زد. هدیه ي خودش بود،  
 پیراهن رو ب\*غ\*ل گرفت و گذاشت اشک هاش خیس کنن پیراهن مورد  
 علاقه ي علي رو!

اینقدر گریه کرد و زار زد که تقریباً بی حال شد و همینجور که پیراهن علی رو ب\*غ\*ل داشت خواب رفت.

با صدای زنگ موبایل علی چشم باز کرد. با دیدن اسم روی صفحه ناخودآگاه لبش رو به دندون گرفت. هاتف!

اشک با سرعت از چشمش جوشید. اگر هاتف می فهمید! بلند گفت:  
-وای.

با دستایی لرزون گوشی رو به گوشش چسبوند. چي باید می گفت؟ خدایا!  
-علی آقا! پارسال دوست امسال آشنا!

ساغر با صدایی مرتعش گفت:  
-سلام!

صدای بلند هاتف تحلیل رفت. ساغر خوب علت این تحلیل صدا رو می دونست.

-ساغر خانوم شماييد؟

ساغر پیراهن علی رو بو کشید و گفت:

-بله خودمم!

هاتف سریع گفت:

-یه چند ثانیه گوشی دستتون.

صدای بیج بیج ضعیفی از پشت خط می اومد و بعد صدای باز بسته شدن در.  
یهو صدای هاتف قدرت گرفت:

-شرمنده ساغر خانوم. نمی تونستم راحت حرف بزنم. خوييد؟ علی چگونه؟

صدای ساغر هر لحظه لرزش بیشتری پیدا می کرد و فشار انگشتاش به دور پیراهن علی بیشتر، انگار می خواست با چنگ زدن به لباس علی، ازش کمک بگیرد.

-من خوبم. علیم...

سکوت کرد، لحن هاتف، رنگ نگرانی گرفت:

-اتفاقی افتاده؟

ساجر به التماس افتاد، قبل از اینکه عادل و عطیه و پدر علی با خبر بشن باید دست به دامن یکی می شد.

-هاتف. تو رو خدا نذار بیان تهران. تو رو خدا. من توان رو در رویی باها شون رو ندارم.

صدای هاتف هر لحظه نگران تر می شد:

-ساجر؟ خواهر من گریه می کنی چرا؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ چته؟ علی کجاست؟

ساجر نامطمئن گفت:

-به عطیه نمیگی؟

هاتف علنی با لحنش داشت التماس ساغر می کرد که حرفی بزنه.

-نه نمیگم، تو بخوای نگم نمیگم، بگو چی شده؟ علی خوبه؟

ساجر با ترس همه چیز رو برای هاتف تعریف کرد. برای هاتفی که ساغر فکر می کرد تو حاشیه ست، ولی کم کم داشت می فهمید چقدر کمک حال علی بوده! مثل یه دوست واقعی! مثل برادر.

عادل‌م برادر بود، ولي کجا اينطوري براي علي ما يه گذاشته بود؟ عادل تو بدترين شرايط وقتي همه ي درها به روي علي بسته بود اونوا از خودش رونده بود!

هاتف مرتب و با استرس سوال مي پرسيد:

-کجاست الآن؟ حالش چگونه؟

ساغر ميون گريه با اضطراب جواب مي داد. اضطراب از واکنش هاتف، بعد از شنيدن حرفاش.

-گريه نکن خواهري.

همون لغت خواهري کافي بود تا حق هق ساغر شديدتر بشه. اين يعني هاتف ساغر رو مقصر نمي دونه! نمي خواد همه ي تقصيرها رو متوجه ساغر کنه. با التماس گفت:

-به عطيه نميگي؟

لحن مطمئن هاتف رو شنيد:

-خر نيستم که بگم!

ساغر لبش رو گاز گرفت و گفت:

-موسي.

هاتف چيزي شبیه، تشکر چرا؟ زمزمه کرد و بعد گفت:

-من نمي تونم بيام تهران. خودت بهتر مي دوني چرا!

ساغر دماغش رو بالا کشيد و گفت:

-مي دونم!

صداي هوف هاتف به شدت مشخص بود.

-تو کلت به خدا باشه! گوشي کنار دستت باشه، من بهت زنگ مي زنم!

ساغر سر تڪون داد، انگار هاتف حرکت سرش رو مي ديد.

-من ميرم تا عطيه ...

-باشه!

-خدا فظ!

ساغر جوابي نداد. توقع نداشت هاتف بدونه چقدر از اين لغت از همين

خدا حافظ بيزاره!

دوباره پيرهن رو به بينيش نزديک کرد و نفس عميق کشيد. يکي، دو تا، سه تا،

ده تا، بيست تا!

با حرص پيراهن رو پرت کرد و با خروش رو به پيراهن گفت:

-مثل آب دريايي! هر چي بيشتتر بو مي کشم، دلتنگ تر مي شم! من خودش رو

مي خوام! خودش رو! مي فهمي؟ کاش من جاي تو بودم. هميشه همراهش

بودم، تنش بودم، نزديک قلبش. تو مسلما بيشتتر از من کنارش بودي!

مشتاش رو روي پيراهن کوييد و گفت:

-بهت حسوديم ميشه! تو بيشتتر از من علي منو لمس کردي لعنتي! اينقدر که

بوي اونو ميدي! بوي تنش رو!

\*\*\*\*

از شدت خستگي چشمام باز نميشه ولي مي دونم اگه دراز بکشم خواب

نميرم. هيچ وقت بي موقع وسط روز خوابم نمي بره حتي اگه خسته ي عالم

باشم. نمی‌دونم درست چند وقته ننوشتم، امروز ولی بالاخره دست به قلم شدم و می‌خوام حوادث رو ثبت کنم!

بعد از مثلاً کلی تحقیق و تفحص، به سختی شماره ی مامان دختر مورد علاقم رو گیر آوردم و برای مامانم فرستادم تا با مادر اون دختر که از قضا دوست دخترم نیست، تماس بگیرن و درخواستشون رو مطرح کنن! یه ساعت بعد از فرستادن شماره به مامان زنگ زدم و گفتم:

-زنگ زدین؟

مامان که مشخص بود خیلی از ماهرخ خوشش اومده گفت:

-ماشالا چه مادر فهمیده و خوش برخوردی داشت! کلی شیرین زبون و دوست داشتنی بود. من که خیلی ازش خوشم اومد، گفت با دخترش و شوهرش مطرح می‌کنه. قرار شد پس فردا زنگ بزnm بهم بگه می‌تونیم بریم خواستگاری یا نه!

ماهرخ از قبل به من و ساغر قول داده بود کمکمون کنه. برای همین امیدوار بودیم بتونه بابای ساغر رو راضی کنه که حداقل یه جلسه باشیم بریم خونشون. مامان بعد از نیم ساعت تعریف و تمجید از شیرین زبونی ماهرخ که هنوز نمی‌دونست زن بابای ساغره، نه مادر ساغر تلفن رو قطع کرد.

منم سرخوش زنگ زدم به ساغر که ببینم اونور چه خبره؟

ساغر هم با حرص و استرسی که به طور واضح لرز انداخته بود به صداش گفت:

-ماهرخ و بابا تو اتاقتن دارن حرف می‌زنن! وای علی دارم سخته می‌کنم!

بساط دلداري دادن و جينگيل بازيمون داغ شده بود که يهو يکي محکم کوبيد  
 رو سرشونم! برگشتم و ديدم هاتف با نيش شل شده داره نگام مي کنه و ميگه:  
 - بساط لاو ترکونيتو جمع کن برو سر جاي هميشگيت! ما هم دل داريم!  
 منظورش بالکن بود! خداييش با اين هواي سرد فکر کردن به بالکنم لرز مي  
 نداخت به جونم ولي چه مي شد کرد، چاره ي ديگه اي نبود. يه اخم وحشتناک  
 نثارش کردم و رفتم تو بالکن و ادامه ي حرف زدemon رو گرفتم.  
 ساغر با حرص گفت:

- خجالت نمي کشي جلوي دوستات اينطوري حرف مي زني؟  
 فکر کردم حالا مگه من چي داشتم مي گفتم؟ بهش مي گفتم الان غصه مي  
 خوري من کاري از دستم برنمياد، کاش حداقل پيشت بودم دلداريت مي  
 دادم، البته اينارو با سير داغ پياز داغ، نعناع داغ، حبوبات اضافي داشتم مي  
 گفتم و ...

آي اسم سير داغ پياز داغ شد دلم هواي آتش رشته کرد. فکرم رو به زبون آوردم  
 و در جواب توبيخ ساغر گفتم:  
 - من دلم آتش رشته مي خواد!  
 ساغرم همراهيم کرد و گفت:  
 - تو اين هواي سرد مي چسبه!  
 فوري گفتم:

- بريم بيرون؟

خنديد و گفت:



-علي دیوونه نشو! بابام خونه ست!

حرصی گفتم:

-یه بارم به خاطر من ریسک کن!

شاکی گفت:

-من تا این لحظه کم ریسک کردم؟

خودم فهمیدم تند رفتم و گفتم:

-ببخشید! حالا ما یه دقیقه دلمون هوای خانوممون رو کرده! نمی خوای بیای

ببینمت؟

خندید و گفت:

-الآن مثلاً قصدت خر کردن من بود؟

خودمم خندیدم و گفتم:

-ای بفهمی نفهمی!

غش غش خندید و گفت:

-بی تربیت! الآن باید می گفتی، من؟ من غلط بکنم همچین قصدي داشته

باشم!

خودمم داشتم می خندیدم و می لرزیدم.

-من دروغ گو نیستم!

ساغر که دیگه از استرس چند دقیقه قبلش خبری نبود گفت:

-با شه بریم. ولی کجا بریم؟ اصلاً بذار ببینم شرایط برای بیرون اومدن فراهم

هست یا نه!

-منتظر خبرت می مونم!

ادامه دادم:

-اون پالتو آبی خوشگل‌تو بپوش! به جای کلاه شالگردنم روسری سرت کن.

برای اینکه لحنم رنگ دستورشو از دست بده اضافه کردم:

-اینجوری بیشتر می‌پسندم، خوشم میاد. چون؟ چي؟

ساغر خواست حرفی بزنه که نداشتم:

-آباریکلا. خوردنی تر میشی!

صدای داد ساغر بلند شد:

-علی!

خندیدم و گفتم:

-تو جونِ علی هستی! بدو برو حاضر شو که دلم برات تنگ شده!

ساغرم خندید و تلفن رو قطع کرد!

منم دیلینگ دیلنگ لرزون وارد خونه شدم. هاتف داشت سیب زمینی پوست

می‌گرفت، کنارش نشستم و یه چاقو برداشتم. اگه همینجوری پیش می‌رفت

نصف سیبا رو باید می‌ریختیم تو سطل زباله، از بس کلفت پوستشون رو جدا

می‌کرد!

-من پوست می‌گیرم تو خلال کن!

سریع قبول کرد و همینجور که داشت سیبا رو خلال می‌کرد گفت:

-ببینم تو تا حالا برای ساغر هدیه خریدی؟

چند ثانیه فکر کردم! خریده بودم آیا؟

خودم که یادم نبود، باید بر می گشتم خاطره هامو می خوندم که حس اونم نبود، فقط یادمه واسش دوتا نقاشی کشیده بودم.

-چطور مگه؟

سریع از سر جاش بلند شد و دوید سمت و سایلش و همینجور که داشت دنبال چیزی می گشت گفت:

-اگه قول میدی سگ نشی، یه چیزی بهت بگم!

ابروهام ناخودآگاه به هم نزدیک شدن و گفتم:

-بگو!

یه مشمای سفید، آبی که روش نوشته بود بالینو به طرف هل داد و گفت:

-دیروز داشتم از جلوی بالینو رد می شدم این کیفه توجهم رو جلب کرد. از

اونجاییم که هیچ کدوم از جی افام لیاقت داشتنش رو ندارن، گفتم بدم به تو،

تو بدی به ساغر! خودت که عرضه هدیه خریدن نداری!

کیف رو از مشما بیرون کشیدم، یه کیف لی تیکه دوزی شده بود! شباهت

عجیبی به کیفایی که ساغر استفاده می کرد داشت! مطمئن بودم ازش خوشش

میاد!

با خنده گفتم:

-اوه! دستت درد نکنه! چند خریدیش؟

هاتف ابروهاشو بالا داد و گفت:

-گفتم الان سگ میشی می خوای گازم بگیری! باز خوبه الان در حالت اهلی

قرار داری!

با تعجب گفتم:

- چرا باید سگ بشم؟

- چه می دونم.

دوباره شروع کرد به خلال کردن سیب ها و گفت:

- گفتم شاید بگی غلط کردی برای دوست دختر من چیزی خریدی و ...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

- دستت درد نکنه! من به خاطر همچنین چیزایی وحشی میشم؟

- چه می دونم خو! فکر کردم بهت بربخوره!

- نه بابا! مرسی که به فکر بودی، حالا چند پولشو دادی؟

- بی خیال!

هرکار کردم قیمت کیف رو نگفت! تقریبا داشتم عصبی می شدم، بدم می اومد

یه سوال تو سرم چرخ بخوره ولی به جواب نرسم.

- نمیگی هاتف؟

ابروهاشو با حالت با مزه ای بالا داد و گفت:

- نوچ!

سری تکون دادم و گفتم:

- سلام گرگ بی طمع نیس! مطمئنم کار دستم داری که سخاوت کردی!

خندید و گفت:

- آباریکلا!

این آباریکلا یه چند روزی بود افتاده بود سر زبون همگیمون!

پوزخند زدم و گفتم:

-بدون اینم واست انجام می دادم!

-نه دیگه! باید محبت رو جبران کنم!

خندیدم.

-خب چیکار داری؟

-برو از استاد دهشیری واسه من نمره بگیر! گفته می ندازتم! دوستی باهاش که!

غش غش خندیدم و گفتم:

-باز نزدیک آخر ترم شد و تو کاسه ی چه کنم چه کنم دس گرفتی؟

آهی کشید و گفت:

-میری باهاش حرف بزنی؟ هان؟

چشمکی زدم و گفتم:

-باشه میرم!

از سر جاش پرید و یه ماچ آبدار چسبوند رو گونم و گفت:

-چاکر خواتیم به خدا!

سریع دستم رو روی صورتم کشیدم و گفتم:

-آه! حالم رو بد کردی ل\*ج\*ن.

با استاد دهشیری نسبتاً صمیمی بودم، پسرش سال قبل کنکور داشت و من می

رفتم خونشون برای تدریس خصوصی، این بود که باهاش جور شده بودم.

سیب ها رو که پوست گرفتم موبایلم زنگ خورد. ساغر بود.

-جونم؟

خندید و گفت:

-بابا رفت جلسه ی قرآن! کجا بریم؟

فكري كردم و ديدم تا حالا سينما نرفته بوديم، براي همين گفتم:

-ساعت شش رو به رو سينما غروب مي بينمت!

-نريم آتش بخوريم؟

خنديدم:

-بعد از سينما مي ريم آتش!

باشه اي گفت و تلفن رو قطع كرد، منم شيرجه رفتم سمت لباسام، پيراهن اتو کرده نداشتم، حمومم بايد مي رفتم، تا سينما هم خوشبينانه چهل و پنج دقيقه راه بود. براي همين پيراهنم رو به طرف هاتف كه مشغول خلال كردن سيب زميني ها بود پرت كردم و گفتم:

-اينو اتو كن تا من برم حموم!

پريدم تو حموم، داشتم لباسامو در مياوردم كه يهو يادم اومد هاتف استاد لباس سوزونده!

در حموم رو باز كردم و گفتم:

-نسوزونيشا! وگرنه نميرم با دهشيري حرف بزنم!

هاتف گفت:

-برو بينم! اصلا اتو نمي كنم!

همون يه تهديد كافي بود، مي دونستم حالا كه كارش پيشم گيره، با دقت اتو مي زنه، براي همين با خيال راحت دوش گرفتم و از حموم زدم بيرون!  
وقتي اومدم بيرون ديدم هاتف داره كيف رو كادو مي كنه! پيراهن رو هم اتو کرده بود! ديگه جا داشت يه ماچ حوالش كنم، اينقدر اين بشر مهربون بود.

یه ب\*و\*س گنده چسبوندم به صورتش و بی خیال جیغ و ویغش رفتم که حاضر بشم. فکر کردن به ساغر بدجور باعث می شد به وجد بیام!

روی پیراهن سفیدم پلیور زرشکی سجاده رو پوشیدم و کاپشن مشکیم رو برداشتم و شیرجه رفتم سمت کفشام. باید سر راه از خودپرداز پولم می گرفتم.

صدای هاتف بلند شد:

-داری بدون این میری؟

اشاره ای به هدیه ی کادو شده کرد، برگشتم و از روی زمین برش داشتم و گفتم:

-مرسی داداش!

چشمکی زد و گفت:

-برو به سلامت!

بعد یهو صاف نشست و گفت:

-پول داری؟

-باید از عابر ...

یهو یادم اومد به! دیروز موجودی گرفتم همتس سه هزار تومن بود.

یکی کویدم به پیشونیم و گفتم:

-نه!

پنگوئنی دوید سمت کاپشنشو از تو جیبش کارتس رو بیرون کشید و گفت:

-خاک بر سر بی فکرت! الان من نمی گفتم می خواستی با جیب خالی دختره رو ببری بیرون؟

دیروز با هم رفته بودیم پول بگیریم کارته بانکش رو به طرف گرفت و گفت:

-رمزش ۱۰۰۱.

سري تڪون دادم ڪارت رو گفتم.

-دست درد نڪنه!

لگدي زد به پامو گفت:

-خاک بر سر چه تشکريم مي کنه!

خنديدم و گفتم:

-محبباتم خرکين! عين خودت!

اومد باز بزنه که از خونه زدم بيرون و راهي محل قرار شدم. بعد از عوض کردن

سه کورس ماشين رسيدم، يه ربع به شش بود. از عابر بانک همون اطراف پول

گرفتم و برگشتم جلوي در ورودي سينما، گوشيم رو در آوردم و پيام فرستادم

واسش: «کجايي؟»

بلافاصله نوشت: «ده دقيقه ديگه مي رسم!»

تا ساغر بر سه دوتا بليط خريدم و رفتم سمت بوفه! آب پرتقال رو مي دوزستم

دوست داره! يه بطري آب پرتقال، چند ليوان يه بار مصرف و پف فيل، پفک،

چپيس و شکلات خريدم و باز برگشتم سمت در وردي که ديدم ساغر با پالتوي

آبي و قشنگش از تاکسي پياده شد!

براش دست تڪون دادم و رفتم سمتش. موهاش رو کامل جمع کرده بود پشت

سرش، اينواز برجستگي پشت روسري و افشون نبودن موهاي جلوش فهميدم.

لبخند زد و گفت:

-سلام!



سرخوش از دیدن خودش و ظاهر معقولش خندیدم و گفتم:

-سلام به روی ماهت!

همه ی پلاستیکا رو به یه دستم گرفتم و دستش رو کشیدم تو دستم.

-خوبی؟

-اوهم، تو چطوری؟

-من عالیم!

به طرف در سالن رفتیم، ساغر نگاهی به دستی که پلاستیکا توش بودن

انداخت و گفت:

-خودمون دوتا ییم فقط؟

یه فشار خفیف به دستش دادم.

-آره!

خندید و گفت:

-عزمتو متمرکز کردی آش نخوریم؟

از این حرفش واضح خندیدم و گفتم:

-آشم می خوریم! تو حرص نخور!

دستش رو از دستم در آورد و دور بازوم حلقه کرد. یه لبخند بهش زدم و بلیطا

رو از جیبم در آوردم و تحویل نگهبان دادم، نگاه عجیبی به من و ساغر انداخت

و بلیطا رو پاره کرد و گفت:

-اینجا مامور زیاد میاد!

خونسرد گفتم:

-به زن و شوهرام گیر میده؟

باز نگاه نامطمئني به ما انداخت و گفت:

-اگه راست بگید، نه!

پوزخندي زدم و دست خیس از عرق ساغر رو تو دستم گرفتم و غریدم:

-نبینم ترسیدیا! وقتی پیش منی ترس!

نالید:

-دستم خیسه علي.

روي صندلي هاي ردیفاي وسط نشستیم و گفتیم:

-من بدم نمیاد!

خدایش متفتر بودم از اینکه یه دست خیس رو تو دست بگیرم ولي نمی دونم

چرا بدم نمی اومد از اینکه دستاي خیس از عرق ساغر رو بگیرم!

نگاه نامطمئنش رو بهم دوخت، سالن سینما خلوت بود. سریع سرم رو جلو

بردم و روي چشماشو ب\*و\*سیدم و گفتم:

-بهم اعتماد کن!

لبخند خجالتی ای زد و تکیه داد به عقب صندلیش. دستم رو دور گردنش

حلقه کردم و کشیدمش سمت خودم، سرم رو روي سرش گذاشتم و گفتم:

-ماهرخ نگفت نتیجه صحبتش با بابات چی شده؟

ساغر آهی کشید و گفت:

-بابا گفته نه!

اخمام در هم شدن، ساغر سریع اضافه کرد:

-ولي ماهرخ قول داده راضیش کنه!

تا شروع فیلم نیم ساعت وقت بود. مشمای بالنور رو برداشتم و گرفتم سمتش و گفتم:

-قابل تو رو نداره!

چشماس از تعجب گرد شد و گفت:

-من داشتم فکر می کردم بالنواز کی تا حالا خوراکی تولید می کنه!

بعد با خوشحالی پلاستیک رو ازم گرفت و با هیجان مشغول باز کردن کاغذ کادو شد!

با دیدن کیف جیغ خفیفی کشید و گفت:

-وای علی! من عاشق اینجور کیفام! مرسی!

قبل از اینکه فرصت کنم حرفی بزنم سرش رو نزدیک آورد و کوتاه و خفیف گونم رو ب\*و\*سید!

ضربان قلبم در جا رفت رو هزار! خنده اومد رو لبم و منم لپش رو ب\*و\*سیدم و گفتم:

-قابل تو رو نداره ساغرم!

ساغر با خنده بدون سرخ و سفید شدن گفت:

-اون آب پرتقاله رو رو نمی کنی؟ بدجور داره چشمک می زنه ها!

-ای به چشم!

سریع بطری آب پرتقال رو بیرون کشیدم. ساغر گفت:

-بده بینم می تونم سرش رو باز کنم؟

گرفتم سمتش، دستاش رو به شلوار جینش کشید تا عرقش خشک بشه، بعد بطري رو بین پاهاش گذاشت و مشغول ور رفتن با سر بطري شد! منم با لذت مشغول نگاه کردن تلاشش شدم!

از بس زور زده بود سر بطري رو بیچونه قیافش قرمز و میچاله شده بود. بطري رو از دستش کشیدم و گفتم:

-مورچه! تو رو چه به باز کردن سر این؟

با یه حرکت سرش رو پیچوندم و باز شد!

ساغر اخم کرد و گفت:

-قبول نیس! من شلش کرده بودم!

دوباره سرش رو بستم و گفتم:

-الآن بازش کن!

غش غش خندید و مشتش رو به بازوم کوبید و گفت:

-گرم شد! بریز بخوریم! نه، نه، نه! بنوشیم!

منم خندیدم و با لذت مشغول مزه مزه کردن آب پرتقالمون شدیم! تازگیا

فهمیده بودم چقدر آب پرتقال خوشمزه س! البته یه دلیل بیشتر ندا شت، اونم

همراهي ساغر بود!

از سینما بیرون زدیم. ساعت نزدیکای نه بود. دلم یه چیز شیرین می خواست،

میون اون همه شورې که خورده بودیم، یه چیز شیرین بدجوري می چسبید!

ساغر با غرغر گفت:

-زبونم قاچ قاچ شد!

غش غش خندیدم و گفتم:

-زورت که نکرده بودن همه ی پفکا رو بخوری!

اخم کرد و گفت:

-قهرم باهات! هی منو ضایع کن!

دستم رو پیچیدم دور بازوش و گفت:

-اِه! قهر نکن دلم می گیره! بیا بریم آب بخوریم و بعدم یه چیز شیرین مثلا ...

تند گفت:

-بریم آش بخوریم!

-آره! آش رو یادم رفته بود. حالا کجا بریم آش بخوریم؟

ساغر با شیطنت ابروشو بالا فرستاد و گفت:

-سربازی!

از ته دل خندیدم و گفتم:

-اینم نظریه ی جالبی بود!

با احتیاط از عرض خیابون رد شدیم و به طرف پارکی که همون نزدیکیا بود

رفتیم.

ساغر یهو گفت:

-علی تو سربازی رفتی؟

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-معاف شدم!

ابروهاش پریدن بالا:

-چرا؟

-کف پام صاف بود!

-راس میگی؟

-دروغ گفتم تا حالا؟

-با صافي کف پات مشکلي نداري؟

شونه هامو دادم بالا و گفتم:

-اگه کفش طبي بپوشم نه!

نگاهي به کفشام انداخت و گفت:

-اينا الآن طبيين؟

خوشم نمي اومد بگم به دليل بالا بودن قيمت کفشاي طبي مجبورم کفش

معمولي بپوشم براي همين اولين دروغ رو بهش گفتم:

-آره!

نفس عميقي کشيد و گفت:

-پاي آدميزاده يا پاي فيل؟

خنديدم و گفتم:

-همه که سيندرلا نيستن!

خود ساغرم خنديد و محکم تر بازوم رو گرفت. سکوت کرد. منم در سکوت،

مشغول لذت بردن از حضورش شدم.

نگاهم جلب تابلوي رو به روم شد. «کله پاچه، حلیم، آش رشته موجود

است!»

ذوق مرگ گفتم:

-ساغر اونجا رو!

سریع سرش بلند کرد و به سمتی که اشاره کرده بودم خیره شد! سرخوش بالا پرید و گفت:

-آخ جون!

اگه دوتایی تنها بودیم کلی قربون صدقه ی این بالا پایین پریدنش می رفتیم ولی همون لحظه دیدم یه پسره از رو به رو داره میاد و نیشش با دیدن ساغر شل شده!

غضبناک ترین نگاهم رو به ساغر انداختم و گفتم:

-خیابون جاي بالا پایین پریدنه؟

نگاه متعجبش رو دوخت به صورتم. مطمئنم با دیدن نگام ترسید چون سریع سرش رو پایین انداخت!

پلک زدم تا آرامشم رو به دست بیارم، همون لحظه پسره هم رسید به ما، ناخواسته ساغر رو کشیدم سمت خودم، حتی تصور اینکه شالگردنش بخوره به پالتوی ساغر روانیم می کرد. پسره متعجب، ساغر متعجب تر نگام کردن. سریع دست ساغر رو کشیدم و به طرف کله پزی بردم. ساغر بی صدا دنبالم می اومد. از چشم غره و حرفم به شدت پشیمون بودم، ساغرم که سکوت کرده بود بیشتر عذاب وجدان گرفتم. کاش حرفی میزد، چیزی می گفت، گله می کرد. فقط سکوت کرده بود و دنبالم می اومد، وارد مغازه شدیم، مغازه ی تمیزی بود، به یکی از میزا اشاره کردم و گفتم:

-اونجا بشین.

بدون اینکه نگام کنه به همون طرفی که گفته بودم رفت. دو تا ظرف آش گرفتم  
و برگشتم سمتش. سر به زیر داشت با بند کیفش بازی می کرد.  
با لحنی که انگار چیزی نشده گفتم:  
-بفرمایید اینم آش!

بدون اینکه سرش رو بلند کنه زیر لب گفت:  
-مرسی!

قاشقش رو توی ظرف چرخوند. اولین قاشق رو فرستادم تو دهنم و زیر چشمی  
نگاش کردم. قصد نداشت سرش رو بلند کنه. نمی دونم چرا زبونم نمی  
چرخید بگم ببخشید تند رفتم.

-به به! عجب آشیه!  
آهی کشید و دوباره قاشقش رو تو ظرفش چرخوند!  
-بخور یخ کرد!

سرش رو آورد بالا، نگاه براقش رو بهم دوخت و قبل از اینکه چیزی بگه یه  
قطره اشک رو گوشش سر خورد!  
همون یه قطره روانیم کرد، دستام رفت سمت موهامو عقب فرستادمشون.  
نالیدم:

-ساغر!

آب دهنش رو با صدا قورت داد و از پشت میز بلند شد و گفت:  
-خوش گذشت.



به طرف در خروجي رفت. سریع از سر جام بلند شدم و دنبالش دویدم.  
بازوش رو گرفتم و گفتم:

-ساغر. ساغر، هي هي. بینمت!

برگشت سمتم گونه هاش خیس بودن! بغض نشست تو گلوم بي توجه به  
مردمي که از کنارمون رد مي شدن کشیدمش تو ب\*غ\*لم و گفتم:  
-ببخشید. ساغر. باشه؟ گریه نکن!

مشتش رو گره کرد و از ب\*غ\*لم بیرون اومد. با بغض گفت:  
-نمیشه!

نمي دونم منظورش بخشیدن بود یا گریه نکردن که گفت نمیشه، به هر حال  
دوید سمت خیابون و براي تاکسي اي که رد شد دست بلند کرد. در رو باز کرد  
و خواست سوار بشه که مانعش شدم و گفتم:  
-ساغر؟ تا نبخشي منو نمي دارم بري!

بلند زد زیر گریه. با صدای نسبتا بلندی گفت:

-چه گ\*ن\*ا\*هي کردم که نصییم چشم غرست؟ از همه ي مردايي که  
دوستشون دارم، با هر کاريت که بتونم کنار بيام با چشم غره هات نمي تونم!  
منو ياد اخم بابام مي ندازي!

پشت دستش و کشید روی چشماشو گفت:

-منو ياد بابام انداختي! ازت ترسیدم به لحظه! مي خوام تنها باشم!

عصبی از برخورد، دستش رو کشیدم و بردم سمت پارکي که اون نزدیک بود.  
روی نیمکت نشوندمش و گفتم:

-بشین تا من برم آب بگیرم و بیام، باشه؟

سري به نشونه ي باشه تكون داد. با عجله يه بطري آب معدني خريدم و برگشتم. روي زمين جلوش زانو زدم، سر بطري رو باز کردم و گرفتم سمتش. با صدا آب رو خورد و نفسم رو محکم فوت کردم و بلند شدم روي نيمکت کنارش نشستم و گفتم:

-يه وقتايي هست خودمم نمي فهمم چرا اينطوري ميشم. از فکر اينکه يکي ديگه هم از حرکتاي خوشمزت لذت ببره دلم مي خواد سرم رو بکوبم تو ديوار. باور کن با اين جست و خيز امشب دلم کلي برات ضعف رفت ساغر، ولي اون پسره هم لذت برد، اينو از روي لبخند نگاه خيره ش فهميدم. ببخش منو! براي اولين بار از موضعش برگشت و گفت:

-نباید اخم مي کردی!

سرش رو بالا گرفت و گفت:

-تو خيابون سر من داد زدی!

نفسم رو پوفي بيرون دادم و گفتم:

-چیکار کنم منو ببخشي؟

-بعضي چيزا رو نمیشه ببخشید!

دستش رو گرفتم و گفتم:

-يعني مي خواي منو ببخشي؟ بيا بزن تو گوشم ولي ببخش منو!

دستش رو آروم بيرون کشيد و گفت:

-آدم کينه اي و بدجنسي نيستم، مطمئن باش فردا مي ببخشم، ولي الان نمي تونم!

دلم ضعف رفت برای این مهربونی و صداقتش! سرش رو کشیدم تو ب\*غ\*لم  
و گفتم:

-پس تا فردا صبح همین جوری تو ب\*غ\*لم می مونی تا ببخشی منو!  
سکوت کرد و چشماشو بست. با ناباوری نگاهش کردم. حرکتش دور از انتظار  
بود.

-بابات بیاد خونه ...

با صدای گرفته گفت:

-بابا رفته قم، هر وقت میره قم جلسه ی قرآن شب همون جا می مونه!

به خودم نزدیکش کردم و گفتم:

-پس امشب تا خود صبح بیرونیم!

هیچی نگفت، این سکوتش رو دوست نداشتم. بطری آب رو از دستش گرفتم  
و یه قلب آب خوردم و گفتم:

-اینجا بمونیم که می گیرنمون! لطفا منو ببخش، ببرم برسونمت خونتون!

خندید و گفت:

-الآن دیگه از دستت ناراحت نیستم!

خیره شدم تو چشماش.

-نیستی؟

ابروهاشو بالا داد و گفت:

-نوچ!

محکم ب\*غ\*لش کردم و گفتم:

-پس بریم آتش بخوریم بعد بریم خونه. باشه؟

خندید و گفت:

-باشه!

با اصرار پرسیدم:

-مطمئنی ناراحت نیستی از دستم؟

سرش رو تکون داد.

-آره!

پیشونیش رو ب\*و\*سیدم و گفتم:

-دوست دارم!

دستم رو فشار داد و گفت:

-منم!

بالاخره بابای ساغر از خر شیطان پیاده شد اجازه ی خواستگاری رو صادر کرد. البته بعد از اربعین!

ساغر زنگ زد با خوشحالی این خبر رو داد. گفت باباش رضایت داده بریم خواستگاری، هرچند بعد از اربعین ولی خودش یه نشونه ی مثبت. تا اون موقع منم می تونم بیفتم دنبال آتو گرفتن از اشکان. هرچند سخته و هزینه بر، ولی به داشتن ساغر می ارزه.

اشکان هنوز خونه نشینه، این رو از ساغر شنیدم. مثل اینکه هر کار کردن نتونستن از زیر زبونش بکشن اون شب اونجا چیکار می کرده، ماهرخ از همین سکوت اشکان برای راضی کردن فرامرزخان استفاده کرده.

از همه ي اينا که بگذریم، مي رسیم به اتفاقي که پريشب افتاد. من و هانف و سجاد خونه بودیم و معین دانشگاه. منم براي بچه هاي موسسه کلاس فوق برنامه گذاشته بودم تا حداقل تو امتحانا بتونم تعطيلشون کنم به درسام برسم ولي از اونجايي که اين کلاس جديد وارد برنامه شده بود به کل فراموش کردم. يه ساعت به کلاس يادم اومد امروز فوق برنامه دارم. اينقدر عجله اي حاضر شدم و راهي موسسه که يادم رفت گوشي موبايلم رو با خودم ببرم. خب واضع بود که ساغر نمي دونست من کلاس. بعد از کلاس خوردم به يه ترافیک فوق سنگين و حدوداي نه شب بود رسیدم. از دیدن معین جلوي در خونه و سر و صدای جیغ و گریه به قدام سرعت دادم. معین رو دیدم که جلوي يه دختره زانو زده و داره باهاش حرف مي زنه.

جلوتر که رسیدم متوجه ساغر شدم که داشت بدجوري مي لرزید و حق حق مي کرد و معین سعي داشت آرومش کنه.

با نگراني گفتم:

-چي شده؟

نگاه اشکي جفته شون چرخید سمتم. هر دوتا شون با تعجب داشتند نگاه مي کردن، ساغر زودتر از معین به خودش اومد و از روی زمین بلند شد و دوید سمت!

بدن لرزانش رو محکم ب\*غ\*ل کردم و بي توجه به نگاه پر از حيرت معین گفتم:

-چته ساغر؟ هيس. گريه نکن! چي شدي؟

از زور گریه صدایش در نمی اومد. معین روشو برگردوند و بلند زد زیر گریه،  
مشتشو کوبید به دیوار و گفت:

-خیلی بی شعوری علی، خیلی!

با نگرانی هر دوشون رو نگاه کردم، نمی فهمیدم چی شد؟

این از ساغر که عین جوجه توب\*غ\*لم داشت می لرزید، اونم از معین آرومی  
که داشت اون طوری گریه می کرد.

وسط کوچه وایسادن درست نبود! معین کلیدش رو گم کرده بود کلید خونه رو  
از جیم بیرون کشیدم و بلند گفتم:

-معین؟

برگشت و با نفرت نگام کرد. کلید رو پرت کردم سمتشو گفتم:

-باز کن در و ببینم چی شده؟

در رو باز کرد و خودش مثل جت پله ها رو رفت بالا!

ساغر رو از ب\*غ\*لم بیرون کشیدم و اشکاشو پاک کردم و روی اشکاشو  
ب\*و\*سیدم، هنوز داشت می لرزید.

بازوهاشو گرفتم و گفتم:

-بریم بالا حرف بزنیم؟

هیچی نگفت. دستش رو گرفتم و به طرف پله ها بردم در رو بستم و با هم پله  
ها رو بالا رفتیم. صدای هق هق خفه ی ساغر هنوز می اومد.

معین بغض کرده پشت میز پایه کوتاهش نشسته بود و داشت با برگه هاش ور  
می رفت. ساغر کنار در چمپاتمه زد.

نگران کنارش نشستم و گفتم:

-خب بگو چي شده منم خبردار شم؟

هق هقش اوج گرفت.

کلافه دست بردم سمت کفشاشو از پاش در آوردم رو به معین که حرصي

داشت برگه هاشو بالا پایین مي کرد گفتم:

-خب تو بگو چي شده؟

معین عصبي برگشت سمتم.

-يعني نمي دوني چي شده؟

نگاه گنگم رو انداختم سمتش، غرید:

-من به درک، کي منو آدم حساب کردي دفعه دوم باشه؟ اين دختر داشت

سکته مي کرد.

ساغر رو از روي زمین بلند کردم، به سکسکه افتاده بود و بدجوري مي لرزید.

نگران رو به معین تشر زدم:

-برو آب بیار!

سبک بود، حتي سبک تر از اون شي که رسوندمش بیمارستان. کنار بخاري

نشوندمش و پتوم رو دورش پیچیدم، معین هم با آب قند اومد و با عصبانیت

گفت:

-دفعه بعد خواستي شوخي کني يادت بياد حال الانش رو!

دیگه کلافه شدم. نه مي تونستم ساغر رو کنترل کنم که نلرزه و هق هق نکنه، نه

مي تونستم معین رو خفه کنم! بلند داد زدم:

-من چه غلطی کردم خودم خبر ندارم؟

معین گوشی موبایلش رو در آورد و صفحهش رو گرفت سمت منو گفت:

-این شماره ی کیه؟

روی صفحه نوشته بود علی! خونسرد گفتم:

-شماره منه!

-پس قبول داری این پیام با گوشی تو ارسال شده؟

منگ نگاهش کردم و اون مشغول خوندن شد:

-سلام، این پیام برای تمام کسانی که نامشان در این گوشی ذخیره بود ارسال

گردید، به اطلاع می رسانیم که آقای علی محب المصطفی، امروز در تصادفی که در نزدیکی خوابگاهشان به وقوع پیوست کشته شدند.

نذاشتم بقیش رو بخونه. خونم به جوش اومد، ساغر باز داشت گریه می کرد. بلند گفتم:

-کار اون دوتا عوضیه مارموزه. گوشیم رو امروز جا گذاشتم خونه!

دستم رو دور بدن لرزون ساغر حلقه کردم و آب قند رو به خوردمش دادم.

قیافه ی معین تو هم رفته تر شد! سکوت کرد و به طرف دفتر دستکش رفت.

ساغر هنوز می لرزید ولی بدنش داغ بود! طاقت دیدنش تو یه همچین وضعیتی رو نداشتم. نالیدم:

-ساغر! یه حرفی بزن!

چشمای تب دارش رو بهم دوخت و خواست چیزی بگه که یهو گردنش شل

شد افتاد رو شونش!



از صدای جیغم خودمم ترسیدم، چه برسه به معین بدبخت که با حداکثر سرعت دوید سمتون!

مشتمو محکم تو دیوار کوبیدم. از این بدتر نمی شد، ساغر تو خونه ی ما، تو ب\*غ\*ل من باید از حال می رفت! جواب باباش اینا رو چی می دادم؟ باباش اگه می فهمید سرش رو می برید!

از تصور اینکه باباش بفهمه ساغر پیش من بوده دلم پیچ خورد. قلبم بدجور شروع به کوبیدن کرد.

گوش رو نوازش دادم:

-ساغر؟

معین هم نگران کنارمون نشسته بود داشت نگاهمون می کرد. چیکار باید می کردم؟

معین سریع گفت:

-زنگ بزن به مامانش!

گویش رو از جیش بیرون کشیدم و تویست شماره ها دنبال اسم ماهرخ گشتم. نبود! عوضش یه مامان دیدم! شماره رو گرفتم.

-کجایی ساغر؟

لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم به خاطر بیارم صداش آشنا هست یا نه؟ آشنا بود؟ نبود؟ دل و زدم به دریا و گفتم:

-ماهرخ خانوم؟

سکوتی شد و بعد:

-بفرمایید؟

-خودتونید!

-بله! شما؟ شما کی هستید؟

معین داشت آب می پاشید تو صورت ساغر! با ترس گفتم:

-علی هستم.

بدون سلام و احوال پرسید ادامه دادم:

-ساغر پیش منه، حالش به هم خورده، حقیقتش ...

صدای ناله ی ماهرخ بلند شد:

-خدای من. شما کجایید؟ آدرس بدید من الان میام!

سریع آدرس رو گفتم تلفن رو قطع کردم.

لای پلکای ساغر باز شده بود.

تکونش دادم.

-ساغرم؟ بیداری؟ ساغر؟

بالاخره صداش در اومد:

-علی؟

بی توجه به حضور معین ب\*غ\*لش کردم و گفتم:

-جونم؟ بمیرم من الهی که تو ترسیدی!

هق هقش بلند شد. هنوز می لرزید. معین پا شد رفت تا به اون دوتا عوضی

الاغ زنگ بزنه ببینه کجان. همین جور که شماره رو می گرفت گفت:

-صد بار زنگ زدم جواب نمیدن.

ساغر هنوز داشت تو ب\*غ\*لم گریه می کرد. نمی دونم چقدر گذشت که گوشي ساغر زنگ خورد، ماهرخ بود. ساغر رو بلند کردم و از خونه بیرون رفتم، در حالی که تو ذهنم داشتم برای اون دو تا نفهم نقشه می کشیدم! ساغر رو توي ماشین گذاشتم، تازه تونستم ماهرخ رو ببینم! زن باباي ساغر رو. جوون بود، بیشتر از اینکه بهش بیاد زن باباي ساغر، بهش می خورد خواهرش باشه. حیف این آدم خوش برخورد که زن یه بد اخمي مثل جناب معتمد بود! ماهرخ با نگراني گفت:

-چی شده؟

خیلي خلاصه و سریع قضیه رو براش تعریف کردم، ماهرخ آه کشید و سکوت کرد.

دستاي ساغر رو گرفتم و گفتم:

-خوبی؟

آهی کشید و چونش لرزید. ماهرخ سوار ماشین شد.

رو به ساغر گفتم:

-می خوای منم پیام بیمارستان؟

ماهرخ بلافاصله جواب داد:

-نه! باباش بیاد ببندتون ...

سری به نشونه ی باشه تکون دادم، یه فشار به دست ساغر وارد کردم و در رو بستم! به محض رفتن اونا، پله های خونه رو چهار تا یکی بالا رفتم و گوشي معین رو برداشتم. شماره ی هاتف رو گرفتم. دوتا بوق خورد تا جواب داد، هر و کرش طبق معمول هوا بود، گفت:

-جونم معین جون؟

داد زدم:

-اي تف تو گورت پدر ... بوزینه ي الاغ کدوم قبرستوني هستي؟

خواست جواب بده که همینجور ادامه دادم:

-نمیگي دختر مردم سخته مي کنه؟ نمیگي حالش بد میشه؟ دستم بهت برسه

خونتو مي ریزم هاتف. ساغر داشت سخته مي کرد خاک بر سرت کن!

صداس از اون سرخوشي بیرون اومد:

-علي ...

-زهر مار، نفهم ... ، بوق، بیب (به جاي بوق و بیب هرچی دلتون خواست

بذارید)

این دفعه سجاد گوشي رو گرفت:

-الو علي؟

دادم بلندتر شد:

-تو دیگه چرا؟ اون خره الاغه تو چرا؟

نگرانیش کاملاً واضح بود.

-چی شده؟ ساغر چطوره؟

-براتون مهمه مگه؟ داشت مي مرد. مي فهمي؟ بيا از معین پرس. غش کرد

اینجا! خاک تو سرتون که يه جو عقل ندارين. از تو توقع نداشتم سجاد.

هوفي کشید و گفت:

-نمی خواستیم واسه ساغر بفرستیم. می خواستیم سند کنیم برای معین رفت  
برای مورچه. بعد فرستادیم واسه معین!

کلافه دستی کشیدم تو موهام. با حرص گفتم:

-امشب دور و بر خونه پیداتون بشه خونتون حلاله!

-ساغر کجاست؟

-بیمارستان.

این دفعه عریده کشیدم:

-گه خوردین دست زدین به گوشی من. کثافتا بردارین بیارین گوشی رو.

سجاد حرصی گفت:

-باشه بابا! آروم باش. خونتو کثیف نکن!

-برو گمشو.

اینو گفتم و گوشی رو قطع کردم. دوباره زنگ خورد. بدون اینکه نگاه کنم کیه

گوشی رو سر دادم سمت معین و خودم کنار دیوار نشستم و سرم رو گرفتم بین

دستم. صدای فحش و بد و بیراه معینم بلند شده بود.

- شماها بی جا می کنید با من از این شوخیا می کنید. خبر مرگ دوتاتون رو با

هم بیارن!

با کوفتگی خودم رو رسوندم به اتاق. لباس راحتیام رو بیرون کشیدم و از همون

اتاق داد زدم:

-به اون دو تا تخم ... بگو دارن میان مسکنم بخرن.

رخت خوابم رو پهن کردم و ولو شدم روش. سرم از شدت درد در حال انفجار

بود. داد و بی داد معینم خوابیده بود.

بلند گفتم:

-معین گوشتو بیار من یه زنگی به ساغر بزنم!

گوشتی رو آورد تو اتاق و نشست کنارم، لیوان آبی به دستم داد و گفت:

-بی خیال، خونتو کثیف نکن!

یاد گریش افتادم. فکر نمی کردم یه روز اگه من مردم بخواد گریه کنه! یه لحظه

فکر کردم اگه بلایی سر اینا بیاد من گریه ... سریع مشت کوبیدم تو سرم تا

افکار منفیم رو پاک کنم. حتی دلم نمی خواست یه تار موز سر اون هاتف

توله ... کم بشه، چه برسه به معینی که اینقدر دوست داشتی و مظلوم بود!

لیوان آبم رو سر کشیدم و معین گفت:

-دختر خوبیه علی! چقدرم دوست داره!

خنده اومد رو لبم! سر دردناکم رو فقط حرف زدن درباره ی ساغر آروم می

کرد.

معین با خنده گفت:

-من حدس زدم اولش شوخی هاتف باشه، ولی وقتی ساغر رو دم خونه دیدم

مطمئن شدم طوری شده. نمی دونی چیکار می کرد.

موهام رو کشیدم و گفتم:

-چیکار می کرد؟

-داشت خودشو می کشت. در می زد کسی باز نمی کرد درو. منو که دید دويد

سمتم و شروع کرد به التماس که بگم چي شده؟ چه بلایی سرت اومده. منم

گفتم این پیام برای منم اومده!

صدای در بلند شد! سریع تو جام نشستم که معین گفت:

-قرار شد خونتو کثیف نکنی. نیا بیرون و گرنه دعوا میشه!

دوباره روی رخت خوابم ولو شدم و گفتم:

-گوشیم رو از اون بی ناموسا بگیر.

-باشه بابا! ذخیره فحشاتو صرف این دوتا خل نکن.

از اتاق بیرون رفت و بعد با مسکن و گوشی موبایل خودم برگشت. صدای پیچ

پیچ از بیرون می اومد. توجه نکردم و زنگ زدم به موبایل ساغر. ماهرخ جواب

داد و گفت:

-حالش بهتره!

نمی شد با خودش حرف بزنم ولی آرامش لحن ماهرخ به منم آرامش داد.

مسکنة اثر کرد و خواب رفتم.

\*\*\*\*

ساغر با یادآوری شوخی سجاده و هاتف دوباره اشک توی چشماش جمع شد.

بازم تلخی بغض اون روز رو حس می کرد. شوری اشک های امروزش و

دیروزش هم نمی توانستن اون تلخی رو بشورن. یادآوری اون روز و حشتناک

لرز می نداشت به جوشش. هنوز می توانست لرزش دستا و هجوم اشک رو

حس کنه! چه روز بدی بود.

آهی کشید. وقتی ماهرخ بهش گفته بود علی بیمارستانه، دلش می خواست

بازم دروغ باشه! بازم علی رو بینه و خودش رو پرت کنه توب\*غ\*لش، علی

دلداریش بده، قربون صدقه ی اشکا و نگرانش بره ولی چی دیده بود؟ یه

صورت تکیده و خسته، یه رنگ به شدت پریده و چشمایی که به هم چسبیده

بودن و بی توجهی می کردن به لابه هاش برای بیدار شدن!

شقیقه هاش رو فشار داد و بلند آه کشید. باز چنگ زد به پیراهن علی با تمام

قدرت بو کشید! دلتنگیش بیشتر شد، بغضش بزرگ تر! هق هقش شدیدتر. از

ته دل داد کشید:

-علی؟ علی؟ دارم دیوونه میشم علی! تو رو خدا تموم کن این برنامه رو!

علی!

\*\*\*\*

این روزا با هاتف و سجاد سر سنگینم. سعی می کنم زیاد دور و برشون نپلکم.

اونام اوضاع رو خوب نمی بینن که دور و بر من بیان! مخصوصا هاتف که

بدجور حساب کار اوامده دستش، کم حرف و بی سر و صدا شده! هنوز وقتی

یاد حال ساغر میفتم خونم به جوش میاد! دلم می خواد سر به تن اون دوتا تن

لش نذارم! کثافتای الاغ.

ساغر بهتره ولی ماهرخ می گفت شوک بدی بوده واسش. درسته پیامی که

براش ارسال شده با یه ذره دقت مشخص می شد سر کاریه ولی خب منم آگه

جای اون بودم باور می کردم. خداییش بد شوخی ای بود.

کم کم داریم به پایان ترم می رسیم! کلاس مبانی سازمانم داره تموم میشه! کلا

دانشگاه داره تموم میشه. از یه طرف خوشحالم، از طرف دیگه نگرانم.

خوشحال بابت تموم شدن این چهار سال بدبختی و ناراحت برای مشخص

نبودن شرایط کار و زندگی!



به هیچ وجه قصد ندارم برگردم اهواز! حس خوبی ندارم اونجا! البته همیشه گفت حس خوبی ندارم ولی دیروز با ساغر درباره ی آینده حرف می زدیم، یه سوال ازم پرسید که خیلی وقت بود ذهن خودم رو درگیر کرده بود.

-علی، تو بعد از تموم شدن درست برمی گردی اهواز؟  
منم چند ثانیه ای فکر کرده بودم، هم دوست داشتم اینجا بمونم، هم اگه می رفتم اهواز شاید با پایین اومدن مخارج می تونستم یه کم خودم رو بکشم بالا!  
در نهایت تصمیم رو سپردم دست ساغر.

-تو دوست داری کجا بریم؟

آهی کشید و گفت:

-من، بین نه که خدایی نکرده فکر کنی من آدم بدجنس و حسودیم. یعنی حسود هستم ولی فقط تو بعضی موارد. ولی جدای از اینا وقتی فکر می کنم باید برم شهری که اصلا باهاش آشنا نیستم و کنار افرادی زندگی کنم که مسلما از نظر فرهنگی و آداب رسومی باهام فرق دارن یه ترس بد میفته به جونم.

خندیدم و گفتم:

-این ترس احیانا از زندگی کردن با مادرشوهر، خواهرشوهر نیست؟

ساغر خندید و ملایم گفت:

-اگه بگم نه که دروغه! من اصلا نمی تونم دید خوبی نسبت به مادر شوهر و خواهر شوهر داشته باشم. یادمه عمه هام و مادر بزرگم، مامانم رو خیلی اذیت

می کردن!

با اطمینان گفتم:

-وقتي من کنارتم مطمئن باش کسي جرات نمي کنه حرفي بهت بزنه! متوجهي که نه؟

ابروهاشو داد بالا و گفت:

-يعني مي خواي بري اهواز؟

ابروهاشو که مي فرسته بالا خيلي بانمک ميشه! يهو پروانه اي ميشم. استغفرا...!

-نه! من اينجا مي مونم! به چندا تا از غيرانتفاعي ها هم تقاضا ميدم البته بعد از گرفتن مدرک و گزينش.

لبخند او مد رو لبش. منم خنديدم!

-تو نمي خواي ادامه تحصيل بدی؟

اخماشو تو هم کرد و گفت:

-نه تو رو خدا! تا همينجاشم به زور او مدم. تو چي؟

-خب نه! شايد يه روزي رفتم دنبالش ولي فعلا نه!

-علي؟

-جونم؟

-من مي ترسم!

اخم کردم. از اين لفظ ترس بدم ميادا! عجيب و غريبم بدم ميادا! يه حس بي عرضگي بهم دست ميده.

-از چي؟

سرش رو انداخت پايين و گفت:

-از اینکه، از اینکه عوض بشی. بعد از ازدواجمون این نباشی!

هوفي نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-این بود اعتمادت؟

-چه ربطی داره؟

با حفظ اخمم گفتم:

-وقتی گفتمی بهت اعتماد می کنم، یعنی باور کردی رفتارم طبیعی، یعنی قبول

داری نقش بازی نمی کنم و وقتی رفتاری طبیعی باشه، عوض نمیشه!

دستش رو گذاشت رو دستم:

-علی؟

-جانم؟

-دلخور شدی از دستم؟

اخمم رو عمیق تر کردم و سر تگون دادم:

-خیلی!

یهو نگاهش برق زد. آه. باز اشک جمع شد تو چشماش.

خواست چیزی بگه که با تحکم گفتم:

-بدون گریه کردن حرف می زنی! یه قطره اشک ریخت از چشمت نه من نه تو!

این چه رسمیه هی اشکت در میاد؟

همین که خوب حرفامو زدم دیدم به! حالا اون از دستم دلخوره! من باید برم

منت کشی.

نگاهش رو ازم گرفت و کیفش رو برداشت و گفت:

-خیلی بدی!

دوید سمت خروجی پارک!

یکی محکم کویدم تو پیشونیم. خاک تو گورم کنن که بلد نیستم چهار کلمه

حرف بزنم! به قول هاتف: «حد وسط ندارم!»

دنبالش دویدم و گفتم:

-ساغر! وایسا!

وایساد ولی روشو برنگردوند. درست پشت سرش وایسادم. کلاه کاپشنش رو

رو سرش کشیدم و از سمت چپ سرم رو بردم جلو و خندیدم:

-دالی؟

جدی صورتش رو برگردوند سمت راست!

سرم رو از سمت راست بردم جلو صورتش و ابرو هامو بالا پایین کردم و گفتم:

-دالی مَمُوشه!

یه لبخند گذرا زد و این دفعه به جلو خیره شد! جلوش وایسادم و گفتم:

-آقا ما غلط نمودیم!

مشتش رو کوید به سینم و گفت:

-اینجوری نگو!

-خب تا من اینا رو نگم تو آشتی نمی کنی!

بدون اینکه نگام کنه گفت:

-من هنوز قهرم!

دستاشو گرفتم و گفتم:

-اِه اِه! چرا؟ چي شده مگه؟ من پسر به این خوبی، آقايي، سفیدی دلت میاد  
باهام قهر کنی؟

خندید، یکم بلند. منم با لذت تصویر خنده هاشو تو ذهنم ضبط کردم.

-سفید رو خوب اومدی!

قیافه ناراحت به خودم گرفتم و گفتم:

-قرار نشد فخر بفروشی!

بلندتر خندید و گفت:

-همینه که هست!

منم قیافم رو متفکر کردم و گفتم:

- حالا که فکر می کنم می بینم بدم نمیاد برم یه دختر سبزه بگیرم! آخه می  
دونی میگن سفید سفیدش صد تومن.

داد زد:

-علی!

دستم رو گذاشتم رو سینم و گفتم:

-یا پیغمبر! تو مادر حضرت اورانگوتان نیستی احتمالا؟ این چه طرزش بود!

سکتم دادی!

ساغر غش غش خندید و گفت:

-بین من مراعاتتو می کنم چیزی نمیگم ولی اگه بخوای حسادت منم برانگیخته

کنی بلایی سرت میارم که ...

هولش دادم و گفتم:

-برو بینم! کُری نخون!

صاف وایساد و همینجور که می خندید گفت:

-ببین منم می تونم بگم میرم زن یه ...

نذاشتم حرفش تموم بشه که گفتم:

-هیچی نگو!

سریع حرفش رو خورد و بعد تو صورت اخمالود من غش غش خندید و گفت:

-چیزی که عوض داره ...

منم خندیدم و گفتم:

-متوجه شدیم بانو! ما غلط بکنیم دیگه از این حرفا بزنیم!

ساغر خندید و با ورجه ورجه گفت:

-وای علی اونجا رو! من آب پرتقال!

دستش رو کشیدم و گفتم:

-ای به چشم.

رفتیم که آب پرتقال بخوریم! نوشیدنی مورد علاقه ی جفتمون! یه ترشی خاص

که بین شیرینی گنگی گرفتار بود. یه نارنجی قشنگ که متنا سب بود با روزای

پاییزی و پر خاطرمون! نارنجی ای که منو یاد روزای آبانی شروعمون می

انداخت!

مسابقه گذاشتیم! من بردم! بقیه ی آب پرتقال ساغر رو هم با نی دهنش

خوردم! خوشمزه بود! اوم. چسبید. بیشتر از همه ی آب پرتقالایی که تا اون

روز خورده بودیم!

\*\*\*\*

ماهرخ با نگرانی گفت:

-مطمئن می خوامی تنها بمونی؟ من نگرانم ساغر!

ساغر آهی کشید. تو خونه ی علی، تو محیطی که علی نفس کشیده بود، جاش امن بود. امن امن!

-ماهرخ. نگرانم نباش!

-نیام پیشت؟ نگرانم آخه!

-نه ماهرخ. مراقب خودمم.

ماهرخ آهی کشید:

-مراقب خودت باش. درازو هم قفل کن!

ساغر چشمی گفت و تلفن رو قطع کرد. با اینکه تمایلی به غذا خوردن نداشت، از فریزر بسته ی گوشتی بیرون کشید تا کباب تابه ای درست کنه. به خاطر بچش هم که شده باید مراقب خودش می بود. تا باز شدن یخ گوشت، دفتر علی رو برداشت و مشغول خوندن شد.

\*\*\*\*\*

از آخرین باری که نوشتم خیلی گذشته! نه که اتفاقی نیفتاده باشه، چرا اتفاقا کلی خاطره و حرف برای مکتوب کردن هست ولی حشش نیست! امروز، یا بهتر بگم امشب شب یلداست! بلندترین شب سال! ولی از اونجایی که امشب رو نمی تونستم با ساغر باشم، دیشب یلدا رو جشن گرفتیم! امشب خونه ی ساغر اینا مهمونیه. تمام فامیلاشون تو خونشون جمعن و از این بابت ما دیشب رو یلدا گرفتیم! چه فرقی می کنه کی؟ مهم با هم بودن که الهی

شکر به بهترین نحو صورت می گیره! من و ساغر از هر فرصتی برای با هم بودن استفاده می کنیم.

دیروز بعد از کلاس با هم راهی دربند شدیم تا شب یلدامون رو جشن بگیریم. هوا هم به شدت سرد بود، تا تونسته بودیم خودمون رو استار کرده بودیم. با این همه باز می لرزیدیم! ولی کلی خوش گذشت و خندیدیم. سر راهمون یه هندونه هم خریدیم خیلی عالی تالاپ تالاپ می کرد و ما رو به داشتن یه هندونه ی قرمز و آبدار امیدوار.

همینطور که جاده ی سربالایی رو جلو می رفتیم ساغر گفت:

-علی، یه سوال بیرسم راستشو میگی؟

-دروغ گفتم بهت تا حالا؟

ساغر سری تگون داد و دماغ سرخش رو با شالگردنش پوشوند و گفت:

-اوهوم، یه بار!

ابروهام پریدن بالا!

-کی؟

سریع گفت:

-مهم نیست، من از دستت دلخور نیستم، حالا بیرسم سوالمو؟

با اینکه به شدت کنجکاو بودم بدونم کدوم دروغ رو میگه گفتم:

-پرس!

-راستشو میگی؟

پلاستیک هندونه رو دست به دست کردم و گفتم:



-آره!

-تو با طرز لباس پوشیدن من مشکل داري؟

ابروهام بالاتر پریدن، برگشتم و نگاش کردم، یه مانتوي تنگ و کوتاه مشکي و یه کاپشن صورتی کمرنگ تنش بود. دستکش و کلاه و شالگردنشم قرمز بود.

سکوت کردم. تپیش مرتب و قشنگ و امروزي بود ولي دوست نداشتم اینقدر شیک و پسرکش تو جمع حاضر بشه! ناخودآگاه اخمام رفتن توي هم.

نگام سر خورد روي کفشاش. آل استار قرمز بود!

ساغر دستش رو جلوي صورتم تگون داد.

-علي؟

هوفي نفسم رو فوت کردم. خیلی وقت بود سعی مي کردم به نحوه ي لباس پوشیدنش فکر نکنم چون واقعا عصبیم مي کرد، اگه دست خودم بود چشم تک تک پسرایی که بهش زل مي زدن از کاسه مي کشیدم بیرون ولي خب نه توانایی از کاسه بیرون کشیدن چشما رو داشتم نه جرات اظهار نظر.

مي ترسیدم بهش بر بخوره، بهم بگه همینه که هستم، اخم کنه، یا چه مي دونم، فکر کنه مي خوام تغییرش بدم.

-علي؟ کوشي؟

چشمامو روي هم فشار دادم و گفتم:

-دوس داري چي بگم؟

پلک زد و گفت:

-حرف دلتوا!

بدون ذره اي مکث گفتم:

-زيادي تو چشمه تپت! دوست ندارم اينو!

لبخند ماتي زد و گفت:

-اينو مي تونستي زودتر بگي!

يه تاي ابروم پريد بالا و گفتم:

-دلم نمي خواد مجبور به كاري بشي! به خاطر من.

ساغر آهي كشيد و گفت:

-كم كم داشتم فكر مي كردم تو يه ذره بي غيرتي!

اخم كردم و گفتم:

-چه حرفا! من چيزي نگفتم تا تو دلخور نشي!

-ولي من دوست داشتم خودت اظهار نظر كني. مي دوني علي تو ...

نگاهش رو از صورتم گرفت و شاگردنش رو بالا كشيد و گفت:

-هيچي! بريم يه جايي بشينيم!

نذاشتم يه قدم برداره با همون ابروي بالا پريده گفتم:

-من چي ساغر؟ حرفتو كامل كن!

نگاه گذرايي به صورتم انداخت و گفت:

-نسبت به من و رفتارام بي تفاوتي. من دلم مي خواد يه كم ...

دستش رو گرفتم و به طرف رستوراني كه نزديك بود بردم، روي تختاي روي

محوطه نشستيم و گفتم:

-ساغر؟ من نسبت به تو بي تفاوتم؟

سرش همينجور كه پايين بود گفت:

-او هوم! نه درباره تیمم نظر میدی، نه قیافم، نه حتی برخورد! تو اصلاً متوجه من نیستی!

هندونه رو قل دادم گوشه ی تخت و گفتم:

-از کجا می دونی متوجهت نیستم؟

با حرص و خروشی که از شخصیت مظلوم و ملایمش بعید بود گفت:

-از اونجایی که امروز دیدی غدیر داره باهام حرف می زنه هیچی نگفتی، از

اونجایی که می بینی تیمم تو چشمه، اعتراض نمی کنی. از اونجایی که ...

دستم رو گذاشتم رو لبش و گفتم:

-هییس!

بعد خندیدم و گفتم:

-اول اینکه، غیرت رو با تعصب بی جا قاطی نکن. من روت غیرت دارم ولی

توقع ندا شته باش وقتی یه پسره که هم کلا سینه داره باهات حرف می زنه پیام

یقش رو بگیرم. من از پشت کوه پا نشدم پیام، تو عهد تیر کمونم به دنیا نیومدم،

غدیر رو هم دورادور می شناسم، اهل اینکه بخواد مزاحمت ایجاد کنه نیست!

دوم درباره ی تپت، هی خواستم بگم ترسیدم دلخور بشی، حتی یه بار تو لفافه

بهت فهموندم خوشم نیاد بدون رو سری و شال، کلاه می پوشی! درباره ی

قیافت هم اگه نظر ندادم ...

اینجاش خندم گرفت! آخه هی می اومدم اظهار نظر کنم هی زبونم رو می

کشیدم بین دندونام تا مبدا حرفی بزنم بهم بگه بی حیا!

ولی انگاری خیلی دلخور بود از دستم که اظهار نظر نکردم! با جدیت گفتم:

-دفعه بعد رفتي آرايشگاه، بلافاصله بعد از بند انداختن، پماد بتامتازون بزن به صورتت که اونجوري قرمز و ملتهب نشه. ابروتم اينقدر نازک نکن که اصلا خوشم نمياد! درضمن، من فهميدم موها تو کوتاه کردی! آخه ديگه پشت مقنعت برجسته نيس. بد نبود يه نظر خواهي مي کردی بهت مي گفتم من عاشق موي بلندم! مخصوصا موهاي تو که حرف ندارن!

ساغر با دهن باز داشت نگاه مي کرد. غش غش خنديدم و گفتم:

-چشمای ما پسر رو دست کم نگیر! جزیی ترین نکات رو می گیریم.

ساغر با زحمت دهنش رو بست و گفت:

-این بتامتازون رو همینجوري رو هوا گفتم؟

این دفعه بلندتر خنديدم و گفتم:

-نوح! فراموش نکن مامان من آرايشگره!

ساغر با حيرت گفت:

-فکر کردم نمی فهمی! آخه تو این چند روز حتی م\*س\*تقيم نگاهمم نکردی!

بادی به غبغب انداختم و گفتم:

-اگه تونستی بدون نگاه کردن تشخیص بدی هنر کردی!

قیافش با مزه شد و گفت:

-واا!

قري به گردنم دادم و گفتم:

-والله!

ساغرم خندید. همون موقع مردی برای گرفتن سفارش اومد. به درخواست ساغر اول چای و بعد شام!

خودشم از کوله پشتیش آجیل و شیرینی بیرون آورد. چایی رو هم آوردن و منم آرتیستی هندونه رو قاچ کردم! هرچند زیاد قرمز نبود ولی بدجوری چسبید! اصلا کنار ساغر همه چیز می چسبید!

خوب که خودمون رو با آجیل و هندونه و شیرینی خفه کردیم سفارش شام دادیم! جوجه کباب.

از یه اخلاق ساغر خیلی خوشم میاد! اینکه تو بحث خوردن اهل کلاس و قر و فر نیست، همه چی می خوره، پا به پای من میاد جلو! کلا کیف میدی باهاش بری بخور بخور! جوجه کبابمونم خوردیم و با احساس ده کیلو افزایش وزن از روی تخت بلند شدیم، من برای حساب رفتیم و ساغرم نشست تا کفشاشو بپوشه! بعدم دستشو گرفتم و دوتایی راه رفته رو برگشتیم، تو راه برگشت تمام سعیم رو برای فهمیدن دروغی که گفته بودم کردم. سعیم برای زیر زبون کشیدن ناکام موند! ساغر نگفت من کی بهش دروغ گفتم، هرچند خودم حدسایی می زدم!

عصبیم، دلخورم، ناراحتم. از این زندگی لعنتی، از این نمونه ای که اگه ما شینت حداقل دویست و شش مشکلی نباشه، خوشبخت و با پرستیژ به حساب نمیای، از این نمونه ای که برای کوچک ترین چیزی مجبوری دروغ بگی! من، آره من، اعتراف می کنم که خیلی وقتا دروغ گفتم، تا حداقل بهم با ترحم زل نزنن! شیک پوشیدم، شیک راه رفتیم، شیک حرف زدیم ولی نداشتیم بفهمن خیلی وقتا تو خرج رفت و آمدم موندیم.

من یه مردم، غرور دارم، برام سخته از نداشته هام حرف بزنم. به اندازه ی کافی تو بچگی، چشم بستم رو خواسته هام، تو نوجوونی پا گذاشتم رو تمایلاتم، تو جوونیم، وقتی همه پی یللی تللی بودن، مثل خر کار کردم. نه ساله یه یه قرونی از بابام نگرفتم چون نخواستم باری باشم رو دوشش. یادمه وقتی دبستانی بودم، آرزوم داشتن یه دوچرخه ی آبی بود، ولی حتی یه بارم به زبون نیاوردم آرزوم رو. از همون بچگی عزت نفسم بهم اجازه نمی داد درخواست کنم، گریه کنم یا پا به زمین بکوبم تا خواستم اجابت بشه.

بالاخره تونستم از زیر زبونش بکشم. ساغر فهمیده بود بابت کفشام بهش دروغ گفتم. خیلی خیلی عصبی شدم از اینکه، از اینکه بعد از این همه جون کندن و قناعت، هنوز مجبورم لباس دست دووم بخرم و کفشایی بپوشم که باعث کمر دردم میشن.

ناراحتم از اینکه به ساغر دروغ گفتم، بیشتر ناراحتم از اینکه فهمیده دروغ گفتم.

غرورم رو جریحه دار شده می بینم! دلم نمی خواست بفهمه ولی حالا که فهمیده دوست نداشتم به زبون بیاره، هر چند کرم از خودم بود اینقدر آویزونش شدم و اصرار کردم که آخرش شد این.

اعصابم بدجوری بهم ریخته ست! دارم خفه میشم از زور ناراحتی و حقارت. آبروریزی افتضاح تر از این؟

دلم نمی خواد تا یه مدت باهاش چشم تو چشم بشم. یه حس بد دارم. خیلی بد! نمی دونم الآن از دست اون دلخورم، یا از دست خودم، یا شاید وضعیتم.

فقط مي دونم که به هم ريختم. يه احساس شرمندگي دارم، دلم مي خواد  
 بخوابم و بعد بيدار بشم و ببينم، شرمندگيم جلوي ساغر يه کاب\*و\*س بوده.  
 الان دارم اين آهنگ رو گوش مي کنم. نمي دونم به حس و حالم ربط داره يا  
 نه! از موزیک پلیر هاتف داره پخش ميشه. شايد به علاقم به ساغر مربوط باشه  
 هرچند ...

بين تمام من شدي اوج صداي من شدي  
 بت مني شکستمت وقتي خداي من شدي  
 بين به يک نگاه تو تمام من خراب شد  
 چه کردي با سراب من که قطره قطره آب شد  
 به ماه ب\*و\*سه مي زنم به کوه تکیه مي کنم  
 به من نگاه کن بين به عشق تو چه مي کنم  
 به ماه ب\*و\*سه مي زنم به کوه تکیه مي کنم  
 به من نگاه کن بين به عشق تو چه مي کنم  
 منو به دست من بکش به نام من گ\*ن\*ا\*ه کن  
 اگر من اشتباهتم همیشه اشتباه کن  
 نگو به من گ\*ن\*ا\*ه تو به پای من حساب نیست  
 که از تو آرزوي من به جز همين عذاب نیست  
 هنوز مي پرستمت هنوز ماه من تويي  
 هنوز مومنم بين تنها گ\*ن\*ا\*ه من تويي  
 به ماه ب\*و\*سه مي زنم به کوه تکیه مي کنم  
 به من نگاه کن بين به عشق تو چه مي کنم

به ماه ب\*و\*سه مي زنم به كوه تكيه مي كنم

به من نگاه كن ببين به عشق تو چه مي كنم

فرجه هامون شروع شدن و منم از خدا خواسته از ديدن ساغر سر باز زدم. شبا هم كم تر باهاش حرف مي زنم. حماقت محضه ولي خدايش چاره ي ديگه اي براي تسكين اعصاب داغونم نيست. حس مي كنم ببينمش، باهاش رو به رو بشم، يا حتي وقت حرف مي زنيم اون منو به چشم يه بدبخت مفلوك مي بينه. حس مي كنم تحقير شدم، خرد شدم.

پريشب ساغر زنگ زد. درست چهل و هشت ساعت بود كه ندیده بودمش و باهاشم فقط ده دقيقه حرف زده بودم. صداش گرفته بود. ولي اصلا زبونم نچرخيد بيرسم چته مي دونم كارم اشتباهه ولي بعضي وقتا...

-خوبي؟ علي؟

هوفي نفسم رو فوت كردم، واقعا خوب بودم؟

-آره خوبم، تو چطوري؟

چند ثانيه اي سكوت كرد و بعد گفت:

-من كه ...

آهي كشيد:

-مزاحمت نميشم، كار نداري؟

با تلخي گفتم:

-نه به سلامت!



تلفن رو قطع کردم و سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم، یعنی میشه گفت تقریباً کوبوندم. چقدر بده نفهمی دقیقاً چته؟ دلت از کجا پره؟ بد اخمیات از کجاست؟ از چي ناراحتي؟

هاتف که متوجه اخمائي درهم و اخلاق درهم ترم شده بود کنارم نشست و گفت:

-دش علي؟

چشمامو باز کردم. درست از روزي که اون شوخي رو با ساغر کرده بود باهاش حرف نزده بودم. با نگاهم گفتم:

-چيه؟

آهي کشيد و آروم پرسيد:

-خوبي؟ اتفاقي افتاده؟

زبونم رو روي لبم کشيدم و گفتم:

-خوبم.

صداي گرفته ي سجاد بلند شد. چرا نفهميده بودم سرما خورده؟

-خوب نيستي برادر من! بگو چته شايد تونستيم كمكت كنيم!

تلخ آه كشيدم و از سر جام بلند شدم. اينقدر و ضعيتم ا سفناك بود كه اينام فهميده بودن؟ لعنت به من كه كباده ي توداري مي كشم!

خواستم از در خونه برم بيرون كه هاتف دويد دنبالم و با ناراحتي گفت:

-كجا ميری تو اين سرما؟ بيا برو همون جا كه يه هفته س دخیل بستی بشین،

ما هم زیپ دهنامون رو مي کشيم حرف نزنيم. توفقط بشین و جايي نرو!

سجاد دنبال حرفش رو گرفت:

-تو این سرما، با رخت یه لا کجا میری آخه؟  
کنار در نشستم. نزدیک ترین بالش، بالش معین بود، برداشتم و زیر سرم  
گذاشتم. چشمامو بستم تا ببینم دردم از چیه؟  
-بیا چایی علی!

هاتف و سجاد کنارم نشسته بودن و معین تو سکوت داشت نگام می کرد.  
نشستم، دلم نمی خواست نگاه های مهرنوشون متوجهم باشه. با تشر گفتم:  
-چه مرگتونه همچین نگام می کنید؟

هر سه تاشون با دهن باز زل زدن بهم. معین هیچی نگفت و فقط استکان  
چایشو برداشت، سجاد هوفی کرد ولی هاتف با حرص گفت:

-تو چته یه هفته س عین سگ پاچه می گیری؟  
سعی کردم جوابشو ندم، می دونستم هر یه کلمه ای بگم آغاز یه دعوای جانانه  
ست.

صدای سجاد بلند شد:

-هاتف چاییتو بخور!

هاتف با حرص گفت:

-اگه این اخلاق سگیش رو درست کنه می خورم!

با اخم برگشتم سمتش و گفتم:

-دست از سر من بردار، فکر کن نیستم!

داد کشید:

-د هستي خره! هستي نفهم. هستي کبک برفي! فکر مي کني ما نمي فهميم  
حالت بده؟

منم دادم بلند شد، البته با ولوم يه درجه پايين تر از هاتف.

-به شما چه؟

-خب خري ديگه! نمي فهمي واسمون مهمي؟ من وسجاد و معين تو اين  
مدت فقط غصه تورو خورديم.

اومدم چيزي بگم که داد زد:

-آره آره! مي دونيم. به ما ربطي نداره تو چته. البته اين ديد توه. تو واسه ما  
مهمي، دوست داريم. چهار ساله مثل داداشموني. شايد ما واسه تو مهم  
نباشيم ولي تو هستي! براي يه بارم شده ما رو محرم بدون و حرفاتو بز. به  
اندازه موهاي سرمون تجربه داريم در اختيارت بذاريم!

پوزخندي زدم. سکوت کردم. اين دفعه سجادم حرصش در اومد.

-اين چه اخلاق گهي که تو داري علي؟ ما ناسلامتي نگراتيم!

معينم به خودش جرات داد و اظهار نظر کرد:

-فکر مي کني تو اولين کسي هستي که با دوست دخترت به مشکل برخوردی؟  
اين هاتف هر روز با يکيشون مشکل داره، کجا همچين ميشه قيافش!

با عصبانيت گفتم:

-دوس دختر منو با دوس دخترای اين مقايسه نکن!

هاتف با لحنی که سعی می کرد منو آروم کنه گفت:

-آره توراس ميگي. دوستانمون متفاوتن ولي من مي تونم بهت بگم چي درسته  
چي نيس. بگو علي، بگو تا هممون رو دق مرگ نکردی. يه هفته ست زندگي

هممون ریخته بهم. تو داغون باشی ما هم داغونیم. باور کن! تو دوست مایی  
مگه تو این شهر غریب غیر از همدیگه کسی رو داریم؟  
نگاهی انداخت به اون دو تا و گفت:

-دروغ میگم؟

معین و سجاد سر تکیه دادن. نفسم رو محکم فوت کردم. باید می گفتم دیگه  
راهی نبود. سه تایشون عزمشون رو به کار گرفته بودن از من حرف بکشن.  
نفسم رو با صدای بلند فوت کردم و گفتم:

-این اختلاف طبقاتی بینمون داره آزارم میده!

سجاد بلافاصله گفت:

-همون روز اول بهت گفتیم ساغر اینجوریه. ساغر خودش وضعیت تو رو دید  
و قبولت کرد!

بلند نفس کشیدم و یه قلب از کلد تیم رو خوردم، طبق معمول جوشیده بود  
بدون اینکه به روم بیارم روز زمین گذاشتمش و گفتم:

-تازه فهمیدم چه غلطی کردم!

معین سریع گفت:

-پُر توقعه؟

آهی کشیدم، کاش پُر توقع بود. شاید اونجوری کم تر حس می کردم داره بهم  
ترحم می کنه! با صدای گرفته گفتم:

-اصلاً! اینکه اینقدر قانع، نگرانم می کنه. حس می کنم یه جورایی داره بهم  
ترحم می کنه.

هر سه تاشون سکوت کردن و سجاد بود که بعد از چند ثانیه سکوت رو شکست:

-ببین. به نظر من، البته این نظر منه. دخترایی که زیادی پُر توقعن و تو خط تیغ زدن طرفن، طرف رو برای همیشه نمی خوان. ولی دختری که قانع و از همون اول حواسش هست، قصد ترحم نداره، داره به آینده و خرجای بعدی فکر می کنه.

لبخندی زد و ادامه داد:

-منم اوایل فکر می کردم سلاله فکر جیب منو می کنه و می خواد ترحم کنه که اینقدر کم توقعه ولی دفعه ی پیش که با هم رفتیم بیرون بهم گفت: «ببین، ما باید از همین الان پس انداز کنیم واسه بچه هامون. ما همین که همدیگه رو داریم واسمون قشنگ ترین و سرگرم کننده ترین تفریحه. همین که با همیم بهترین لذت دنیاست، پس اگه از نظر مادیات خودمون رو عسرت بدیم طوری نمیشه، ولی واسه بچه هامون مسلماً مسائل مادی مهم میشه و ما باید بتونیم اونا رو تامین کنیم!»

هاتف خندید و گفت:

-به! خدا قسمت کنه از این نامزدا! من میگم چرا تا اسم سلاله میاد نیست شل میشه! بگو!

دوس داشتم اینطوری فکر کنم ولی اصلاً شدنی نبود. ساغر یهو یی کم توقع شده بود. قبلاً براش فرق نمی کرد من زنگ بزنم یا خودش. ولی به مدت بود تا زنگ می زدم می گفت دستم بنده قطع کن خودم زنگ می زنم! یا مثلاً وقتی

مي رقتيم بيرون مي گفتم بریم غذا بخوریم، مي گفت شام جايي دعوتيم، بابام  
امشب خونه ست اگه اشتها نداشته باشم ال مي کنه و ...

با حرص دست کشيدم تو موهام و گفتم:

-ساغر يه مدته اينطوري شده. قبلا اينجوري نبود!

هاتف سريع گفت:

-خب چند وقته افتاده تو فکر آینده و بچه داري و اين حرفا! فهميده بايد دست  
به عصا راه رفت!

حال اينكه براشون توضيح بدم چي شده رو نداشتم. براي همين سكوت كردم  
و گذاشتم فكر كنن دارم حرفاشون رو سبك سنگين مي كنم.

يكم ديگه حرفاي اميدواركننده زدن و دورم رو خلوت كردن. دوباره سرم رو  
روي بالش معين گذاشتم. كلي درس براي خوندن داشتم، كلي سوال براي  
طرح كردن، كلي حرف براي زدن با ساغر ولي حس هيچ كدومشون نبود.

دلم يه خواب راحت مي خواست، بدون ذره اي فكر و خيال و نگراني.

با ساغر سرسنگين بودم، يعني من نه! اون بود كه كم حرف شده بود و زياد  
باهام حرف نمي زد. گذاشتم به حساب اينكه داره فكراشو مي كنه تا به قول  
هاتف يه دل بشه! هرچند تلخ بود فكر كردن به اينكه دلش كامل با من نيست  
ولي بايد تحمل مي كردم همه ي اين سختي رو.

فقط دلم به اين خوش بود كه من به احسا ساتم مطمئنم. ساغر رو براي خودم  
مي خوام، ولي اگر يه اپسيلون، حس كنم، از با من بودن ناراحته، مطمئنم  
همون لحظه بهش ميگم بره. تعقيب اشكان هم به نتيجه اي نر سيد. اول اينكه

فرجه هامون سر رسیدن و وقت درس خوندن، دوم اینکه اشکان یهویی غیث زد. تنها حرفی که به جز سلام، خوبی، درس خوندي، مراقب خودت باش فعلا، تو اون روزا بینمون رد و بدل شده بود، حرف از اشکان بود و سفر یهویی به ترکیه، بنا به دلیلی که ساغر ازش بی خبر بود. این یعنی، تجسس، فرت!

سه روز بعد از اربعین، مامان قراره خواستگاری رو گذاشته. نه من حرفی ازش به ساغر زدم، نه ساغر اظهار نظری دربارش کرد. همین منو بیشتر به شک انداخته که شاید پشیمون شده باشه!

تصمیم گرفتم بعد از اولین امتحانمون باهاش حرف بزنم تا مطمئن بشم یا حداقل ازش بخوام از خودش مطمئن بشه و بعد ...

این روزا اخلاقم با اراذل همخونه بهتر شده ولی از درون داغونم. مثل قبل به جفگیات هاتف و دستو پا جلفتگیای معین می خندم. به حرفای نصیحت وار سجاد گوش میدم ولی خدا می دونه تو دلم چه خبره. یه استرس و ترس گنگ افتاده به جونم. حس اینکه ساغر بخواد تموم ...

حوصله ی شاخ و برگ دادن و ذکر جزئیات حوادث نیست. فقط همین قدر که مامانم اینا اربعین راه میفتن که بیان تهران. مامان و بابا و عطیه.

عطیه هم از مدرسه اجازه می گیره تا بیاد. انگاری تا اون موقع امتحاناش تموم میشن. منم از اراذل خوا ستم تو مدتی که خانواده ی عزیز اینجان برن به جای دیگه بخوابن تا مزاحمتی ایجاد نشه. اونا هم قبول کردن. به مامان گفتم کت و شلوارمم بیاره!

خندید و گفت:

-برداشتمش! حواسم بود!

مونا و عادل بهم زنگ زدن ابراز مسرت کردن و من فقط پوزخند زدم! نمی  
دونستن که چه حالی دارم و چه شرایطی!

عادل یکم اذیتم کرد. تو همون تماس حرفایی که قبل از خواستگاری از عطیه  
تحویلش داده بودم و تحویلم داد و من فقط ها، ها، ها، ها گفتم به حرفاش!  
گذاشتم فکر کنه من دارم قهقهه می زنم.

اولین امتحانم بعد از اربعینه. امتحان هندسه سرتاسری! ساعت هشت صبح.  
ما مان با بام همون موقع ها می رسن تهران ولی من نمی تونم تو خونه  
منتظرشون بمونم برای همین تنها کسی که اون ساعت امتحان نداره و می تونه  
در رو براشون باز کنه رو در نظر گرفتم. هاتف قراره بمونه و بعد از اومدن مامان  
و بابام و عطیه ی سرخوش بره خونه ی امید، یکی از بچه های دانشگاه که چند  
روزی به اراذل پناه داده.

الآنم که دارم می نویسم بین جزوه های هندسم معلقم. بعید می دونم نمره ی  
خوبی بگیرم ولی همین قدر که پاس بشم بسه.

\*\*\*

سلام. الآن که دارم می نویسم، مامانم تو آشپزخونه داره غذا می پزه و بابا و  
عطیه هم دارن تلویزیون می بینن. امروز امتحان سراسری داشتم. نمیگم عالی  
بود ولی از کوتوله ی وحشی، امید دارم که یه نمره ی خوب بگیرم!

امروز حالم عجیب خوبه! میگم چرا!!



صبح قبل از رفتن آخرین تذکر رو به هاتف که زیر پتوش از این پهلوی به اون پهلوی می شد دادم.

-هاتف؟ خوابت نبره نفهمی در می زننا!

با غر غر گفت:

-باشه!

-پاشو وسایلتو جمع کن بعد از او مدنشون بری.

با حرص گفت:

-باشه.

می دونستم از در برم بیرون باز میشه خرس قطبی و دنیا رو آب بیره این همینجور خواب می مونه؛ برای همین محکم کوبیدم به پهلوش و گفتم:

-باشه و زهرمار! بلند شو بشین من خیالم راحت شه بیداری!

سرجاش نشست و با غر غر گفت:

-بیدارم بابا! بیدارم! می داشتی بقیه خوابم رو ببینم!

یکی زدم تو سرش و گفتم:

-من نرم باز بگیری بخوابیا! اونا گ\*ن\*ا\*ه دارن. شب تو اتوب\*و\*س بودن

خستن. حیرونشون نکنی هاتف!

با حرص مشت کوبید رو بالشش و گفت:

-باشه بابا! هزار بار گفتم!

با اینکه هنوز نگران بودم بگیره بخوابه، خدا حافظی گفتم و از خونه زدم بیرون!

هوا بدجوری سرد بود. سر ایستگاه وایسادم تا سرویس بیاد.

معین و سجاد از دیشب رفته بودن خونه ی امید. مونده بود هاتف که ... با حرص گفتم:

-باز می گیره می خوابه!

سرویس جلوی پام ترمز زد و من سوار شدم. خلوت بود. برای همین روی نزدیک ترین صندلی خالی نشستم و سرم رو به عقب تکیه دادم. شب قبلش رو نخوابیده بودم. هند سه خونده بودم. چشمامو بستم و تا داذ شگاه خوابیدم. با احساس دستی روی شونم چشمامو باز کردم.

-رسیدیم داداش!

به پسر کنارم لبخند نصف نیمه ای زدم و از سرجام بلند شدم. دیدن دانشگاه، اونم بعد از ده یازده روز، حس خوبی وارد رگ هام کرد ولی همین که به این فکر کردم این آخرین روزای دانشجویم تو این دانشگاهه اخمام رفت توهم. افکار بد رو کنار زدم و به طرف سالن امتحان رفتم. قبل از تحویل موبایلم یه زنگ زدم هاتف. جواب داد:

-بیدارم به جون تو!

خندیدم و گفتم:

-باشه. نیومدن هنوز؟

-نه! برو سر امتحان خیالت راحت!

نفسم رو فوت کردم. گوشی رو قطع کردم و بعد از خاموش کردنش گذاشتمش جلوی اون خانومه که مسئول گرفتن گوشیا بود و بعد از گرفتن کد و شماره صندلی، وارد سالن شدم.

همین که چشمم به کوتوله ی وحشی افتاد لبخند نشست رو لبم! اونم که لبخندم رو دید لبخند کمرنگی زد و پشتش رو بهم کرد و رفت! فکر کنم این لبخند به جاترین لبخند عمرم بود! چون به واسطش به یه نمره ی عالی امیدوار شدم!

برگه های سوال رو پخش کردن و من زل زدم به سوالات. شش تا سوال بود. دوتای اولی که آسون بود، عین همینا تو جزوش بود. کامل جواب دادم. سوال بعدیش به نظرم نجومی اومد. بیخیالش شدم.

سوال چهارم نه نجومی بود، نه زمینی، برای همین گذاشتم آخر سر. سوال پنجم و شیشم نصف نیمه جواب دادم و برگشتم سراغ سوال چهارم. همون لحظه، کوتوله وحشی رسید کنارم و من یه لبخند بدبخت زدم و یواش گفتم:

-استاد؟

نگاش افتاد روی من و مثل همیشه لبخندی حواله ام کرد و گفت:

-بله؟

برگه ام رو بلند کردم و گفتم:

-این دوتا رو راهنمایی نمی کنید؟

اینو که داشتم می گفتم ابرو هامم دادم بالا و یه قیافه فوق مظلوم به خودم گرفتم!

خنده ی نامحسوسی کرد و سریع به سری توضیحات داد! یاد حرف عطیه افتادم که هی می گفت ما قل و دل! یعنی کوتاه و مفید! سوال سوم و چهارم رو با سلام و صلوات نوشتیم و بلند شدیم بریم برگه رو تحویل بدیم که صدای به شدت نازک و التماس گونه ی خانی رو شنیدم.

خاني يکي از همکلاسيام بود که همیشه ي خدا دماغش موقع امتحانا آويزون بود و گريه زاريش به راه.

-آقاي محب، به من کمک کنيد!

يه نگاه به چرک نويسم که تقريباً همه ي سوالا رو روش جواب داده بودم انداختم. سريع شماره ي هر سوال رو بالاش نوشتم و برگه رو با آرتيست بازي انداختم رو دسته صندليش و رفتم سمت ميز مراقبا و برگم رو تحويل دادم. يهو کوتوله رو ديدم که داشت مي رفت سمت ميز خاني! خانيم حواسش شش دنگ رو برگه بود و هر آن امکان داشت کوتوله برگه رو بينه. براي همين با سرعت نور خودم رو رسوندم سمتش و گفتم:

-استاد؟

قدش دقيقاً تا زير قفسه سينم بود. سرش رو بلند کرد و کش چادرش رو مرتب کرد و گفت:

-بله آقاي محب؟

ابرومو دختر کش دادم بالا و گفتم:

-استاد ما که ديگه داريم مي ريم، بعيد مي دونم بينمتون ديگه. مي خواستم

...

پوزخندي که فقط خودم مي دونم پوزخند بود و دختر جماعت لبخند مکش مرگما تعبيرش مي کردن تحويلش دادم و گفتم:

-نمي خوام از حال اساتيد عالي اي مثل شما بي خبر باشم. ميشه شماره موبايل و ايميلتون رو بهم بديد تا ...

یعنی خودمم موندم چطور در اون لحظه این جفنگیات به ذهنم رسید. خانی با دهن باز داشت نگام می کرد و استاد سرش رو انداخته بود پایین داشت یه چیزایی می گفت که من نمی فهمیدم.

با چشم و ابرو به خانی فهموندم برگه رو قایم کنه. اون سریع برگه رو قایم کرد و استاد گفت:

-منم دلم نمی خواد از حال دانشجویان خوبی مثل شما بی خبر باشم.

ب\*غ\*ل دست خانی و ایسادم و طوری یه دستم رو در حد یه میلیمتری چادرش گذاشتم و یه دستم رو به سمت جلو اشاره گرفتم و گفتم:

-پس تشریف میارید اونجا واسم بنویسید؟

استادم لبخندی زد و با هم رفتیم کنار میز و اون با خطی بسیار زیبا شماره موبایل و ایمیلش رو نوشت و ما هم برای صدمین بار تشکر کردیم و از سالن زدیم بیرون.

می دونستم ساغر همون ساعت امتحان داره. کد رو تحویل مسئول کنار در دادم و گوشیم رو گرفتم و زنگ زدم به ساغر. صداش رو شنیدم:

-بله؟

دیگه از جونم و بله عزیزماش خبری نبود.

آهی کشیدم و گفتم:

-سلام!

-سلام!

از سردیش تنم لرزید و گفتم:

-خوبی؟ کجایی؟ امتحانتو خوب دادی؟

با عجله گفت:

-خوبم. امتحانمم خوب بود!

با اخم از کوتاه جواب دادنش گفتم:

-کجایی؟

-دارم میرم سردر!

با حرص، برگه ی شماره تلفن استاد رو مچاله کردم و گفتم:

-وایسا باید حرف بزنیم!

-چه حرفی؟

یهو ولومم رفت بالا و گفتم:

-حرف درباره ی خودمون!

-ا؟! چی شد یادتون اومد خودمون هم وجود داریم؟

با غضب گفتم:

-همش یادم بود. الانم اگه بیای ببینمت ...

سکوت کرد و بعد گفت:

-بوفه ی نزدیک مجتمع کلاسای خوبه؟

دست کشیدم تو موهامو گفتم:

-اونجا اگه دوتایی بریم فاتحه مون خوندس!

بعد ادامه دادم:

-برو سردر، میام بریم بیرون!

باشه ای گفت و تلفن رو قطع کرد و من به طرف سر در دویدم!

بي توجه به درد خفيي که توي کمر و زانوم بود، چشم چرخوندم تا ساغر رو ببينم. نديدمش. گو شيم رو بيرون کشيدم و خواستم شماره اش رو بگيرم که صداش رو شنيدم:

-علي؟

برگشتم. در ست پشت سرم وايساده بود. يهو يادم اومد چقدر دلتنگ شدم. با وسوسه ي ب\*غ\*ل کردنش مقابله کردم. يکم رنگ پريده و حال ندار بود.  
با آه گفتم:

-سلام!

نگاه خوشرنگش رو بهم دوخت و گفت:

-سلام.

-خوبي؟

در جوابم آه کشيد. دستم رو فرستادم بين موهام و گفتم:

-جواب من آه بود ساغر؟

با کلي دلتنگي به صورتم خيره شد و گفت:

-اينجا براي حرف زدن خوب نيست!

با دستام صورتم رو پوشوندم و به طرف خروجي دانشگاه رفتم. همون نزديکيا يه قهوه خونه ي دنج بود. تا خود قهوه خونه به سکوت گذشت. روي يکي از تختا نشستيم. صبحونه سفارش دادم و زل زدم به ساغر که داشت با انگشتاش بازي مي کرد.

با صدايي که سعي مي کردم هيچ احساس ي توش نباشه گفتم:

-جواب سوالمو ندادي؟

سرش رو بلند کرد و به رو به رو خیره شد. چند تا نفس عمیق که بی شباهت به

آه نبودن کشید و گفت:

- حالم گفتم نیست!

با حرص گفتم:

- چته؟ پشیمونی؟

نفسش رو فوت کرد و گفت:

- آره! پشیمونم.

از جوابش قلبم ریخت، با این حال سعی کردم خونسرد باشم و با صدایی که

به زحمت بدون خش شده بود گفتم:

- تصمیمت چیه؟

برگشت و نگام کرد. با کلي بغض فروخورده گفت:

- همونی که تو دوس داری!

پوزخندی تحویلش دادم و گفتم:

- اونی که من دلم می خواد آه داره؟

باز آه کشید و گفت:

- کاش همون اول که گفتمی بای قبول کرده بودم تا به اینجا نمی رسید! تا اینقدر

وابسته نمی شدم ولی علی ...

باز نگاهش رو دوخت تو چشمام. این نگاهش بی طاقتم می کرد.

- من نباید تو رو به زور نگه می داشتم!



باز داشت حرفاي تکراري مي زد. صبحونمون رو گذاشتن روي تخت. براي فرار از بالا بردن صدام به نون سنگک داغي که جلومون بود چنگ زدم و يه تیکه گنده ازش کندم و چپوندم تو دهنم تا دو تا دري وري بار ساغر نکنم! خوب که نون رو خالي خوردم گفتم:

-این همه مدت نشستی فکر کردی که به این نتیجه برسی؟

با حرص باز يه تیکه نون جدا کردم و گفتم:

-خوبه دانشجوي آماری! این همه احتمال خوندي، یک دهم درصد احتمال دادی شاید من از روي میل قلبي مونده باشم؟ من که مي دونم تو دردت چیه! داری بهونه میاری!

ساغر مات نگام کرد و گفت:

-علي ...

دستم رو بالا آوردم و گفتم:

-من از کسی که باورم نداره بیزارم ساغر ولي نمي دونم چرا نمي تونم از تو بیزار شم! عادت ندارم حرفي رو دو بار بزنم ولي خودت بشين حساب کن بين چند دفعه واست توضیح دادم عزیز من، اگه من اون شب چيز خوردم گفتم بای به خاطر چي بوده؟ چند بار برات توضیح دادم که من از سر اجبار نمودم. چندبار تا حالا بهت گفتم دوست دارم؟ چرا منو باور نمي کنی ساغر؟ حرص نده منو این قدر! تو دردت يه چيزه! اگه به خاطر اون داری بهونه میاری که ... هوفي نفسم رو شوت کردم. اینقدر تند حرف زده بودم که نفس کم آوردم و گفتم:

- به خاطر بي پولی و نداشتن من، برو. تو لیاقت راحت ترین و بهترین زندگی رو داری! حیفه کنار بی چیزای من، طراوتتو از دست بدی و زندگی ناپود شه! منم ...

یهو صورتم سوخت. با تعجب به ساغری نگاه کردم که از فرط عصبانیت قرمز شده بود و می لرزید. به ساغری که بهم سیلی زده بود. دستم رو بالا نیاوردم صورتم رو پو شونم چون، این سیلیش خیلی معنیا داشت. ناخودگاه لبخند اومد رو لبم. سریع قورتش دادم.

نفسش رو پر حرص فوت کرد. یه لیوان آب براش ریختم. دادم دستش. دستم رو پس زد. لیوان رو به دهنش نزدیک کردم. این لرزشش داشت می ترسوندم. با وحشت گفتم:

- ساغر؟ چون من به چیزی بگو.

تند رفته بودم. ساغر با بغض فقط نگام کرد. یه ذره از آب رو خورد. هنوز داشت می لرزید. از کوله پشتیم یه دونه شکلات بیرون کشیدم. بازم از همون شکلاتا که جای پول خرد می دادن. چیوندمش تو دهن ساغر و دستاشو گرفتم و گفتم:

- من غلط کردم. هر چی تو بگی، فقط این جوری نباش.

با نگاهش بدتر ترسوندم. یه نگاه یخ و شیشه ای! تازه داشتم می فهمیدم تحمل گریه هاش راحت تر از این حالتشه!

دستاشو تو دستام گرفتم. برعکس همیشه، اینبار یخ بودن. توی دستام تگونشون دادم تا حداقل بر اثر اصطکاک گرم شن و نالیدم:

- ساغر نکن همچین خب. بیا یکی دیگه بزَن تو گو شم، اگه من حرف زدم! یه چیزی بگو تا سخته نکردم!

دو تا نفس عمیق کشید. دستاش رو ول کردم و سرش رو ب\*غ\*ل گرفتم و گفتم:

- چته تو؟ حرف بزَن!

با بغض گفت:

- علی؟

- جونم؟ حرف بزَن. نلرز. من پیشتم. چرا عین جوجه می لرزی!

- چرا فکر می کنی من به خاطر پول نمی خوامت؟

چشمامو روی هم فشار دادم و بی توجه به مسئول قهوه خونه که داشت متعجب نگاهمون می کرد گفتم:

- به همون دلیلی که تو فکر می کنی من از سر اجبار موندم!

- علی کی کاب\*و\*سا تموم میشه؟

همین جور که کمرش رو نوازش می دادم، برای فرار از جواب گفتم:

- این مرده بدجور داره نگاهمون می کنه.

سریع خودش رو از ب\*غ\*لم بیرون کشید. خندم گرفت. هم از حرکت پهلوی و هم از تنش چند لحظه پیش. مسیر بحث رو عوض کردم و گفتم:

- مامانم اینا او مدن تهران!

ابروهاش پریدن بالا!

- فکر کردم نمیان!

اخم کردم و گفتم:

-چرا؟

-آخه ...

سریع فهمیدم چي مي خواد بگه و با حرص گفتم:

-تمومش کن این بحثو ساغر! دیگه دوست ندارم دربارش بشنوم!

با جدیت ادامه دادم:

-اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه حرف از موندن من از روی اجبار زدی،

هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

ساغر لبخند ملیحی زد. منم خندیدم و گفتم:

-چرا اینقدر لاغر شدی؟

تخم مرغ رو پوست گرفتم و گذاشتم لای نون و دادم دستش و گفتم:

-بخور که اصلاً دوس ندارم رنگ پریده باشی!

ساغر کم جون خندید و لقمش رو گاز زد! خودمم با ولع مشغول خوردن شدم!

عجب روز خوبی بود امروز! بعد از صبحونه ای که حسابی به جفتمون

چسبید، از قهوه خونه زدیم بیرون. نزدیکای یازده بود که هاتف زنگ زد و گفت

مامانم اینا رسیدن. ساغر هم با عجله گفت:

-برو خونه پیششون! منم برم به ماهرخ خبر بدم!

براش دربست گرفتم و هزینش رو هم حساب کردم و فرستادمش که بره خونه.

خودمم رفتم ایستگاه و منتظر سرویس شدم.

مامانم به محض دیدنم اشکش در اومد و بعد از کلی ب\*و\*س و ب\*غ\*ل و

قربون صدقه، اجازه داد با عطیه و بابا هم روب\*و\*سی کنم!

همگی سرخوش و خوشحال بودن و بابا حرف از عروسی میزد! انگاری بله رو دو دستی تقدیمشون کرده بودن! منم فقط لبخند می زدم و سعی می کردم استرسم رو پنهون کنم. با اینکه بعید می دونم بابای ساغر تو اولین جلسه موافقت کنه ولی گذاشتم بابا و مامان و عطیه تو فکرای قشنگشون غوطه بخورن و عطیه درباره ی لباسی که می خواد بپوشه رویا پردازی کنه!

بعد از یه مدت طولانی، دفتر خاطراتمو برداشتم و مشغول نوشتن شدم! تازگیا به این نتیجه رسیدم وقتی حالم خوبه، نوشته هامم جزیی ترن! خدا کنه همیشه حالم خوب باشه و بتونم ذره ذره و کلمه کلمه بنویسم تا حتی یه ریزه اش رو هم فراموش نکنم!

نهارم کم کم داره حاضر میشه. منم می خوام برم یه زنگ به بچه ها بزنم و حالشون رو بپرسم. ناسلامتی به خاطر من آواره شدن، بد نیست احوالی بپرسم ازشون. هر چند ما از این آوارگیا به خاطر هاتف و دوست دخترش زیاد کشیدیم ولی سجاد و معین از این زحمتا برامون نداشتن هیچ وقت! تا خاطره ای دیگه خدا یار و نگهدارتون.

\*\*\*\*

ساغر خندید و دفتر رو بست! تا خاطره ای دیگه! شبیه مجریای تلویزیون نوشته بود! دلش ضعف رفت برای علی مهربونش، برای ناز خریدنش، برای مراقبتا و نگرانیاش.

بغضش رو قورت داد و دستش رو گذاشت رو شکمش و گفت:

-تو دعا می کنی بابات زودتر خوب شه؟

هیچ حرکتی حس نکرد ولی ته دلش آروم بود. مطمئن بود علی خوب میشه! مطمئن بود. همین فکر، همین امیدواری، لبخند روی لبش آورد. از سر جاش بلند شد و بلند گفت:

-شام کباب تابه ای داریم علی! همونی که خیلی دوس داری.

در یخچال رو باز کرد و با غر غر گفت:

-باز خیار شور نداریم که.

کیسه ی گوجه های گندیده رو بیرون کشید و با قیافه ی تو هم گفت:

-گوجه هام خراب شدن. من الان نصف شبی برم اینا رو بخرم؟ برو بخر تا یه غذای توپ بخوریم!

آهی کشید و بی توجه به اشکی که از گوشه ی چشمش چکید گفت:

-تازه نونم نداریم!

نفسش رو محکم فوت کرد. اشتها نداشت ولی باید می خورد. گوشت و پیاز رو بدون نمک پخت و خالی خالی خورد! فقط به خاطر بچه ای که در حال رشد بود و به رسیدگی احتیاج داشت!

اون شب از اون شبا بود که خواب با چشماش قهر بود. از اون شبایی که پر بود از دلتنگی و بغض. مجالی به بغضش نداد تا ابراز وجود کنه. بالشی که علی همیشه زیر سر می گذاشت رو کنار دیوار گذاشت و بهش تکیه کرد. پتوی علی رو، روی بدنش کشید و مشغول خوندن ادامه ی خاطرات شد.

\*\*\*\*\*

از این افتضاح تر نمی شد! خرد شدن بابام رو دیدم، تحقیر شدن مامانم رو، زیر سوال رفتن خودم رو، ولی هنوز می خواهمش. دوسش دارم! مهم اونه که پاکه، خاکیه، با صفا و صمیمیته وگرنه باباش ...

آی از کجا بگم؟ از اینکه بابا و مامان با چه شوق و ذوقی گل و شیرینی خریدن؟ از اینکه عطیه با چه هیجانی لباس پوشید و سرخاب سفیداب کرد؟ از اینکه خودم با چه شوری کت شلوار پوشیدم؟ از اینکه با چه سردی ای باهامون برخورد شد؟ از اینکه چطوری بابام رو تحقیر کرد به خاطر بنا بودنش؟ از اینکه آرایشگرا رو به عده مردم بی دین و ایمون خوند؟ البته واضح نه، تو لفافه هرچی دري وري بود بارمون کرد و خیلی محترمانه بهمون گفت خیر پیش!

تمام این مدت بابا سکوت کرده بود. مامان با غضب داشت ساغر رو نگاه می کرد. نگاه عطیه رنگ حسادت داشت. ماهرخ دستپاچه سعی داشت گند کاریای شوهرش رو جمع کنه و ساغر سر به زیر، مشغول ور رفتن با انگشتاش بود و لبش رو به دندون گرفته بود.

منم ... من به درک چه حالی داشتم. خرد شدن خانواده ای که این همه واسم عزیزن و اینقدر به خاطر من زحمت کشیدن رو کجای دلم بذارم؟

زحمت نکشیده باشن، همین که الآن فرصت نفس کشیدن، زندگی کردن و عاشق شدن دارم، به خاطر حضور همین پدر و مادریه که امروز به هنرمندانه ترین شیوه، به مودبانه ترین روش، پشت یه نقاب لبخند و شوخی، خرد شدن شکستن! تحقیر شدن و من، فقط تونستم سکوت کنم و آه بکشم. ساغر فقط

تونست بشینه و لبش رو بمکه. ماهرخ فقط تونست حرص بخوره از دست یه

مرد خودرایی و از خود متشکر، که همه روزیر دست خودش می‌بینه!

مرد تحصیل کرده ای که زیر رگبار حرفای به ظاهر طنزش، پدر بی سواد منو له

کرد و من از سگ پست تر، فقط خیره شدم به شکستمون! به فاصله ای که هر

لحظه بیشتر متوجه حضورش می شدم! خیره شدم به ساغری که سکوت کرده

بود و گذاشته بود پدرش متکلم وحده باشه!

امروز، بیشتر از هر وقت دیگه ای به بی عرضگی و واقف شدم. مامان بابا هیچی

نگفتن! در سکوت ساکشون رو بستن و رفتن ترمینال! ولی عطیه لحظه ی آخر

که داشت منو می ب\*و\* سید گفت:

- حالا خوبه دخترش شبیه مرده ی از تو گور کشیده بی رنگ و حال بود و

مردنی و گرنه چه کلاسی واسمون می داشتن!

از حرفش عصبانی شدم ولی بعدش فکر کردم اگه اینم نمی گفت که قلب

شونزده سالش منفجر می شد.

بعد رو حرفش فکر کردم. ساغر بی رنگ و حال بود؟ بود، همیشه رنگ پریده

بود. چهره ی آنچنان خیره کننده ای هم نداشت. پس من، عاشق چی بودم؟

به خودم اعتراف کردم که عاشق قیافش نیستم. چون جذابیت خاصی نداشت

ولی اون صداقت ته چ شماش، مظلومیت نگاهش، آرامش کلامش ... اینا رو

که نمی تونستم انکار کنم، می تونستم؟

مامان بابا و عطیه رفتن، سجاد و معین و هاتف اومدن.



قیافه ی درهمم رو دیدن. موهای ژولیده و ابروهای گره خورده ام رو. حرف نزدن، ولی با نگاهشون دلداریم دادن. آروم کردن. همشون مثل من بودن! جوونای آس و پاسی که مطمئنا هرجا می رفتن خواستگاری دست رد می خورد به سینشون. چون نه شغلی داشتن، نه موقعیت اجتماعی ای، نه پدر پولداری، نه ماشین در ست و حسابی ای ولی کدوم شون مثل من و خونوادم قرار بود تحقیر شدن؟ مسلما هیچ کدوم! چون هیچ کدومشون عاشق دختر حاج فرامرز معتمد نشده بودن.

دو روز تو سکوت محض گذشت. نه ساغر رو دیدم، نه باهاش حرف زدم. تنها راه فرار از فکر و خیال آویزون شدن به جزوه هام بود. بچه ها هم ساکت بودن. هم اینکه همشون درگیر درساشون بودن، هم ترجیح می دادن زیاد دور و بر من نیلکن تا یه وقت اصطکاکي به وجود نیاد!

امتحان دوم ریاضی ۳ بود که به خیر و خوشی گذشت. تو دانشگاه ساغر رو ندیدم چون اون روز امتحان نداشت. رابطمون رو، رو به نابودی می دیدم. نه می تونستم به خودم بقبولونم بی خیالش شم، نه می تونستم با برخورد باباش کنار بیام. بین زنگ زدن بهش یا نزدن هیرون بودم که صدای خانی رو شنیدم.

-آقای محب!

هوفی نفسم رو بیرون دادم. سر همه ی امتحانایه جور ی جابه جا می شد که کنار من باشه و من بتونم بهش برسونم!

با خونسردی برگشتم سمتش و گفتم:

-بله؟

خندید و گفت:

-دستتون درد نكنه! خيلي كمكاي خوبي بودن!

با جدیت گفتم:

-خب خدا رو شكر!

يكم اين پا و اون پا كرد و در نهايت گفت:

-جزوه مباني سازمان رو داريد؟

زبونم رو روي لبم كشيدم. جزوه مباني رو بايد از انتشارات مي گرفتيم! پس

چرا اومده بود پيش من؟

-مگه نرفتين انتشارات؟

آهي كشيد و گفت:

-تموم كردن. گفتن يه جزوه بياريد واستون كپي بزنيم. ميشه بديد جزوتون رو؟

-امتحان پس فرداست. الان جزوم رو بدم بهتون كي تحويلم مي ديد؟

با هيجان گفت:

-الان مي برم انتشارات، شما بيان كپي شد بدم بهتون.

جزوم رو از كوله پشتيم بيرون كشيدم. خوبيش اين بود همه ي جزوه هام

همراهم بودن. همراه هم رفتيم سمت انتشارات و به كل فراموش كردم يه زنگ به

ساغر بزنم.

خاني هم يه ريز فك مي زد.

- شما كنكور كارشناسي ارشد نمي دين؟ معدل الف بودين، بهتون پيشهاد

ارشد بدون كنكور ندادن؟ بعد از تموم شدن درستون چي كار مي كنيد؟ تهران

مي مونيد يا برمي گرديد شهرتون؟

با اینکه اصلاً حوصلش رو نداشتم ولی با صبري جواب سوالش رو دادم تا رسیدیم انتشارات. غلغله هیچه براش! یه ساعت حیرونی کشیدیم تا تونست از روی جزوه کپی بگیره و بعد از کلی تشکر و حرف چرت و پرت و قورت دادن مغز پر دغدغه من، گذاشت برم سمت سردر. نزدیکای سردر بودم که یهو یادم اومد داشتم فکر می کردم به ساغر زنگ بزنم یا نه!

گوشیم رو بیرون کشیدم و خواستم بهش زنگ بزنم که دیدم یه اس ام اس فرستاده.

«میگم چرا یادی نمی کنید، نگو سرتون گرمه! انتخاب خوبی بود علی! دختر خوشگلیه!»

مغزم سوت کشید. دوباره و چند باره پیام رو خوندم. دختر خوشگلی بود؟ خانی؟ دستی تو موهام کشیدم. فکر کردم اصلاً تا حالا درست خانی رو نگاه کردم بینم چه شکلیه؟ من فقط صدای جیغ جیغوش رو خوب تشخیص می دادم.

وای ساغر! چرا اینقدر بد شدی تازگیا!

سرم رو چرخوندم. دور و برم نبود. اصلاً امروز مگه دانشگاه داشت؟

کلافه شماره اش رو گرفتم، صدای بی روح زن نشست تو گوشم.

-مشترک مورد نظر خاموش می باشد!

نفسم رو با قدرت فوت کردم و براش نوشتم:

«ازم جزوه می خواست! کجایی؟ چرا خاموشی؟ روشن کردی یه زنگ بزن.»

براش فرستادم و به طرف سرویس رفتم! آتش نخورده و دهن سوخته، ولی وقتی وجدانت راحت باشه، ناراحتیا زیاد بهت فشار نمیارن!

الآن که دارم می نویسم، ساعت یازده شبه! دقیقا ده ساعت از فرستادن پیامم گذشته. بیشتر از ده تا پیام براش فرستادم. کلیم زنگ زد، ولی جواب نداده. نگرانم! خیلی نگرانم.

نزدیکای ساعت دو بود که اس ام اس زد.

«بیداری؟»

بلافاصله گوشیم رو برداشتم و دویدم سمت بالکن که سجاد داد زد:

-یه چیزی بپوش یخ نکنی!

دم دست ترین لباس، کت معین بود که تنم کردم و وارد بالکن شدم. شماره اش رو گرفتم. نگاهم رو دوختم به آسمون قرمز بالای سرمو گوشی رو به گوشم چسبوندم.

-الو؟

با حرص گفتم:

-الوو...

سریع خودم رو کنترل کردم تا چیزی نگم. چند ثانیه بعد گفتم:

-کجایی؟

آروم گفتم:

-زیر پتو!

-خاموش بودی!

-ببخشید.

با ولوم نسبتا بلندی گفتم:

-ببخشید جواب نشد. چرا خاموش کردی؟

آهی کشید و گفت:

-از دانشگاه که زدم بیرون، شارژش تموم شد. بعدم که اومدم خونه با بابام بحثم شد، فرصت نکردم روشنش کنم.

یکم آروم شدم ولی یاد اس ام اسی که واسم فرستاده بود افتادم. اخمام توی هم گره خوردن.

-اون اس ام اس چی بود؟

پوفی کرد و گفت:

-یه حسادت گذرا! فکر کردم تو ناز می خری ولی دیدم دریغ! یه ساعت بعد از فرستادن پیام بهم زنگ نزدی و پیام ندادی، بعدم که خاموش شد.

با حرص گفتم:

-اگه توقع داری سر یه همچین چیزای مزخرفی ناز بخرم، در اشتباهی!

با غصه گفت:

-آره، دارم عادت می کنم از تو توقعی نداشته باشم.

با این حرفش قلبم سوخت. یه جورایی ... نمی تونم بگم چه حالی شدم ولی واضح تونستم طعنه ی کلامش رو درک کنم.

سکوتم رو که دید گفت:

-علی؟

با خستگی سرم رو به دیوار پشت سرم چسبوندم و گفتم:

-بله؟

-قهری؟

دندونامو روي هم ساښيدم و با صدایي که سعي مي کردم خونسرد باشه گفتم:

-نه!

-مطمئنني؟

-آره.

-پس چرا سردی؟

توقع داشت با این حرفش، گرمم برخورد کنم؟ فکر کرده بود من سیب زمینی که هرچی دلش خواست بگه منم بگم هیچی نشده؟ اون از باباش، اینم از خودش.

آهی کشیدم و گفتم:

-نگرانت بودم.

-ببخشید.

بی توجه به ببخشیدش که به نظرم بی جا اومد گفتم:

-چرا با بابات بحث کردی؟

-سرخواستگاری!

یه ذره امیدوار شدم ولی نتونستم لحن تلخم رو پنهون کنم.

-آهان! لطف کردین!

با عصبانیت گفت:

-طعنه زدی؟

-نه! مثل خودت حرف زدم؟

-پس قضیه تلافی بازیه!

-مي توني اين طوري فکر کني!  
صدای خندش اومد ولي يه کم عصبي بود.  
-ما داریم بحث مي کنيم الان!  
هوفي نفسم رو شوت کردم.  
-از الان تا همیشه!  
-منو مي ترسوني علي!  
-ترس!  
-عوض شدي. خيلي بدي علي!  
-تو که از من توقعي نداشتي! پس با همه ي تغييرات بساز!  
-اينجور تغييراتي؟ عمرا!  
اين قدر عمرا رو غليظ گفت که شک کردم اين لحن مال ساغر باشه!  
-پس برو.  
-باز شروع شد؟  
دستي تو موهام کشيدم و گفتم:  
-يه ذره بيا واقع بين باشيم. ما به هيچ جا نمي رسيم!  
آهي کشيد و گفت:  
-مي خوي من برم؟  
قبل از اينکه جواب بدم ادامه داد:  
-به خاطر همون دختره ست؟ پري مي گفت به پسر اعتمادی نيست!  
بلند گفتم:

-تا این سن به به دونه دخترم نگاه نکردم. احساسات بکرو دست نخوردم رو پیشکشت کردم، فقط توقع داشتم باورم کنی! باورم که نکردی هیچ، ترست کم نشد هیچ، تازگیا حرفای جدید می زنی! من اگه می خواستم به این دختره خانی نظر بندازم، چهار سال ور دستم بود.

نالید:

-علی!

بی حوصله گفتم: -علی وزهر... استغفرا...! حرفای بابات روی تو هم تاثیر گذاشته، قبلا طعنه نمی زدی!

دوباره گفت:

-علی...

نذاشتم حرف بزنه. با عصبانیت، تمام حرصی که توی این دو سه روز خورده بودم رو سرش خالی کردم و گفتم:

-بین خانوم معتمد، من همینم که هستم. نه مامان بابام عوض میشن، نه اخلاقیات خودم. تا آینده ای نسبتا دور هم نمی تونم واست زندگی درست و حسابی بسازم. حداقل مثل زندگی ای که تو خونه بابات داستی رو نمی تونم بسازم. از طرفی، هرچی رو تحمل کنم، بدعنتی و نق و نوق و نیش و کنایه رو نمی تونم تحمل کنم! اگه با همه ی اینا، می تونی کنار بیای، می تونی زندگی کنی، بسم...! منتظر بشین تا موهاش بشه هم رنگ دندونات. اگر نه که، تو رو به خیر، من و به سلامت!

صدای پر بغضش رو شنیدم:



-خیلی بدی علی!

یکم آرام تر شده بودم. حداقل حرفای تلنبار شده روی دلم رو بروز داده بودم.

-نه بد نیستم ساغر! بد نیستم. دارم با حقیقت رو به روت می کنم. می خوام با

چشمای باز تصمیم بگیری. نمی خوام بعدها از هرچی عشقه متنفر شی. می

فهمی؟

فقط یه کلمه گفت:

-من دوست دارم!

بی معطلی گفتم:

-منم دوست دارم که دارم اینا رو بهت میگویم. می خوام بدونی چی در انتظارته.

با من موندن، یعنی نداري، یعنی سختي، یعنی قناعت، یعنی ... یعنی

خداحافظ یه زندگی راحت. می دونی اینا رو؟

-می دونم.

محکم تر گفتم:

-می دونی ساغر؟

بلند گفت:

-آره می دونم. می دونم علی! فکر می کنی به اینا فکر نکردم؟ من از همون

روز اول فهمیدم با تو بودن مساوی با خیلی مشکلاته، ولی عوضش تو هستی.

تو باشی من دیگه هیچی نمی خوام علی. باور کن!

کاش این قدر خوب نبود، کاش این قدر ...

-ساغر؟

-جانم؟

کلافه دستی تو موهام کشیدم و گفتم:

-بابات، چي میگه؟

نالید:

-به خاطر برخورد اون روزش متاسفم علي! بحث امروزم به خاطر همین بود.

پیشونی رو به کف دستم تکیه دادم و گفتم:

-تقصیر تو نبود که الآن متاسفي. حالا بگو ببینم، چيا گفتين؟

-بابا مخالفه.

آهي کشیدم.

-اینکه معلومه.

ساغر با هیجان گفت:

-مي تونیم حکم ازدواج بگیریم!

پوزخندی زد. چقدر این بشر همه چیز رو ساده مي گرفت! با حرص گفتم:

-حکم ازدواج روزماني میدن که پسره هیچ ایرادي نداشته باشه! به مني که

هیچی ندارم که حکم نمیدن!

چند ثانیه اي سکوت کرد و بعد گفت:

-هیچی نداری علي؟

با آه گفتم:

-هیچی هیچی!

صداش بغض آلود شد:

-پس من چیم؟

ناخواسته لبخند اومد رو لبم! اشک جمع شد تو چشمام! خندیدم و گفتم:

-تو که همه کسمی! زندگیمی.

-پس نگو هیچی ندارم!

بلندتر خندیدم. به احساس قشنگی که از حرفاش وارد رگ هام می شد.

-من دارا ترین آدم رو زمینم! من ساغر خانومیمو دارم!

-دوست دارم علی!

-من می میرم برات.

امتحان مبانی سازمان و مدیریت رو خوب دادیم. هرچند ساغر نتونسته بود

زیاد بخونه. هم به خاطر درگیریای تو خونشون و هم به خاطر فشرده بودن

امتحاناش. برای همین تقریباً تمام سوالات رو از روی دست من تیک زد.

با خوشحالی برگه هامون رو دادیم و از دانشگاه زدیم بیرون. هوای سرد اواخر

دی رو وارد ریه هام کردم و بی توجه به سوزش اندک مجاری تنفسیم گفتم:

-کجا بریم؟

ساغر نفس داغش رو فوت کرد و همین طور که به بخار اطراف دهنش زل زده

بود گفت:

-بریم غذا بخوریم، گشنمه.

لبخند زدم و گفتم:

-بزن بریم!

دستم رو گرفت و گفت:

-علی؟

دستش رو فشار دادم.

-جانم؟

-من دلم ساندويچ سرد مي خواد!

خنديدم و گفتم:

-ساندويچ رو واسه شام مي خورن نه نهار! بریم جوجه بزيم!

اخم کرد و گفت:

-نه! همیشه رفتیم چلو یه چیزی خوردیم، الان بریم ساندويچي!

جلوم وایساد و با مزه شروع کرد به پلک زدن و گفت:

-علي پيلي—ز!

غش غش خنديدم و گفتم:

-چشما تو همچين نكن شيطون!

ابروهاشوداد بالا و گفت:

-بریم ساندويچي؟

سرم روتاب دادم و گفتم:

-اگه تا شب پيشم بموني مي ريم!

چشمکي زد و گفت:

-تا شب آزادم.

لبخند زدم و گفتم:

-پس بدو بریم!

ساغر دستش رو تو دستم تگون داد و گفت:

-سفت نگیر. دردم میاد!

زدم روی بینیش و گفتم:

-می ترسم از دستم در بری!

آویزون بازوم شد و گفت:

-اووم، عمرا!

لبخند زدم. آروم گفت:

-علی؟

-جون علی!

-بیا یه بازی بکنیم!

-چه بازی ای؟

-من یه کلمه میگم، تو رنگش رو میگی. تو یه کلمه میگی، من رنگشو. باشه؟

فکری کردم و گفتم:

-باشه!

-شروع کنم؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و گفتم:

-شروع کن!

-ساغر!

با ذوق گفتم:

-سفید!

بعد سریع گفتم:

-علی؟

ساغر خندید و گفت:

-سیاه سوخته!

یه فشار به دستش دادم و گفتم:

-برنزه عزیزم!

بلندتر خندید و به جای جواب گفت:

-آب پرتقال؟

-اووم! دلم خواست. نارنجی!

بعد یهو یی گفتم:

-آبان؟

فکری کرد و گفت:

-یه حریر بی رنگ. اووم نه، نه! یه حریر آب پرتقالی رنگ! آب پرتقال غلیظ!

ترش، ووی!

غش غش خندیدم و گفتم:

-مغازه اونوری! بدو بریم! واجب شد بخوریم!

خندید و گفت:

-ا! پس بازیمون چی؟

همین جور که می خندیدم، به سمت کافی شاپ اونور خیابون کشیدمش و

گفتم:

-بعد از خوردن آب پرتقال ادامش می دیم!

ساغر ساندویچش رو پایین گرفت و نالید:

-علی؟

-جونم؟

هوفي نفسش رو بیرون داد و گفت:

-ترکیدم!

سرم رو نزدیک بردم و یه گاز گنده به ساندویچش زدم و گفتم:

-بخور خانومم! تو که هنوز نصفش رو هم نخوردی!

نگاهی به ساندویچش انداخت و گفت:

-این خیلی بزرگه!

با ولع به ساندویچ خودم گاز زدم و گفتم:

-من هنوز می خواستم برم یکی دیگه سفارش بدم!

یه کم از سون آپش خورد و گفت:

-الان یه چیزی اومد تو ذهنم به کل اشتها رو کور کرد!

سعی کردم با خنده فکرش رو منحرف کنم، ولی خودمم داشتم به یه چیزی

ناراحت کننده ای فکر می کردم که می ترسوند.

با این حال لبخند زدم و گفتم:

-بخور بینم! تی تیش بازی در نیار!

با بی اشتهایی گازی به ساندویچش زد و گفت:

-حس می کنم یه چیزی تو گلو گیر کرده!

لقمش رو جوید و با زور نوشیدی پایین فرستادش و ادامه داد:

-یه نگرانی! یه ترس!

اشتها به کل کور شد! هوفي نفسم رو شوت کردم. چه غلطی باید می کردم

خدا؟

-چرا نمي خوري علي؟

سعي کردم آروم باشم. يه لبخند بي روح تحويلش دادم و گفتم:

-مي خورم، بسپرش به خدا!

سرش رو انداخت پايين و گفت:

-علي يه چيزي رو مي خوام بهت بگم ولي، مي ترسم!

نگاهي به صورت مشوشش کردم. خودمم ترسيدم ولي، براي اينکه خودم رو خونسرد نشون بدم، يه گاز از ساندويچم زدم. تموم شد. پلاستيکش رو مچاله کردم و خوب جويدمش و درنهايت گفتم:

-چي؟ چرا مي ترسي؟

با زحمت لقمه رو قورت دادم. قلبم وسط گلوم مي زد، با اين حال از قالب خونسرديم بيرون نيومدم.

ساغر بدون اينکه نگام کنه گفت:

-من ... من نمي خوام تو رو بذارم تو منگنه. نمي دونم برنامه ت دقيق چيه ولي بابا، وا سه هفته ي ديگه، قرار خوا ستگاري رو حتمي کرده. ميان خونمون براي حرفاي آخر. علي ...

با اين جمله سرش رو بلند کرد. پلاستيك مچاله شده رو روي ميز پرت کردم و چند تا نفس عميق کشيدم. چه خاكي به سرم مي ريختم؟ دلم از بي عرضگيم خون بود! خدايا! کاش مي شد باز برم بزنمش. اصلا كي برگشته بود؟ من هنوز ازش آتويي نگرفته بودم.

-كي برگشته؟



زبونش رو به لبش کشید و گفت:

-سه شب دیگه می رسه!

نگاهم رو ازش گرفتم. توی دلش داشت بهم می گفت بی عرضه. بی طاقت بلند شدم و به طرف صندوق رفتم تا حساب کنم. تا هفته ی دیگه وقت بود فکر کنم. امتحانامون تموم می شد. شاید می شد یه غلطی کرد. پول رو روی میز گذاشتم و برگشتم. ساغر وایساده بود و داشت نگاهم می کرد. با کلافگی دستم رو توی موهام فرستادم و گفتم:

-باید یه فکری بکنیم!

وارد خیابون شدیم. زیرچشمی نگاهش کردم. مشخص بود منتظره یه حرفی بزنم بزنه زیر گریه. با حرص گفتم:

-برو خونه، بذار ببینم چه خاکی می تونم تو سرم کنم.

با بغض سر تکون داد. نالیدم:

-این جواری گرفته نباش ساغر. نذار بیشتر از بی عرضگیم حرص بخورم. یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید. با بی طاقتی نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

-نمی دارم دست اون عوضی بهت برسه. باشه؟

یه آه لرزون کشید. مثلاً قرار بود تا شب باهم باشیم ولی...

ساغر نالید:

-روزمون رو خراب کردم، نه؟

کیفش رو گرفتم و همین طور که با خودم به اون طرف خیابون می بردمش گفتم:

-اگه نمي گفتي بدتر مي شد!

-بيخشيد!

با حرص گفتم:

-مگه کاري کړدي که عذرخواهي مي کني؟ من بايد مي فهميدم. حالا هم،

خدا بزرگه!

پلکاش رو بست و همون لحظه چند قطره اشک همزمان از بين پلکاي بستش

بيرون زد.

ناليدم:

-ساغر!

نمي دارم دستش بهم بخوره. به خدا قسم اگه مجبورم کنن، خودمو مي کشم!  
براي يه تاکسي دست بلند کردم. اين قدر حال خودم بد بود که حوصله ي  
دلداري دادن نداشتم. وايساد، ساغر رو هل دادم توي ماشين و کرايه رو حساب  
کردم و خودم موندم و کلي فکر و خيال و دغدغه، بدون يه راه حل! وسط سرما  
تا شب لرزيدم و فکر کردم. فکر کردم و در نهايت رسيدم به هيچي! فقط يه راه  
بود، اونم فرار! يه راه حل به شدت مزخرف و بچگونه!

ساغر پاي تلفن هق هق مي کرد و من فقط مي تونستم موهام رو بکشم.

-علي ... علي ... تو رو خدا! يه کاري کن.

داشت التماس من مي کرد کاري کنم و من، هيچ غلطي نمي تونستم بکنم.

انگاري دست و پامو بسته باشن و ولم کرده باشن تو يه استخر.

ساغر ضجه زد:

-علي به قرآن قسم اڳه امشب اوني بڻه ڪه نبايد بڻه خودم رو مي ڪشم!

داد زدم:

-خفه شو! فقط خفه شو ساغر!

صداي هق هقش بلندتر شد. صداي ماهرخ از اونور خط اومد.

-ڪشتي خودتو. بڻه گريه! اون بيچاره چي ڪار مي تونه بکنه ڪه اين جوري

داري دلش رو خون مي ڪني؟

ساغر به سڪسڪه افتاد و گفت:

-ماهرخ دارم مي ميرم. اينم ڪه هيچ ڪاري نمي ڪنه!

صداي ماهرخ پيچيد توي گوشي.

-الو علي جان؟

مشتي به پيشونيم زدم و گفتم:

-سلام.

-خوبي؟

آهي ڪشيدم. اينم سوال بود آخه؟

صداي آرومش رو شنيدم. يه جورايي اميدوار ڪنده بود.

-من يه راه حل به ذهنم رسيد ڪه به ساغر گفتم. امشب اشڪان رو حيرون مي

ڪنه تا ... ساغر رو دوست داري ديگه، مگه نه؟

بلند گفتم:

-معلومه!

-پس ...

آهي ڪشيد و گفتم:

-قول میدم امشب هیچی نشه. ساغر باید اشکان رو منتظر بذاره! خودش بعدا

بهت می‌گه راه حل چیه!

صدای جیغ ساغر بلند شد.

-نه ماهرخ! نه. من عمرا همچین پیشنهادی بهش بدم!

ماهرخ غرید.

-پس بشین هی اشک بریز تا دق کنی!

لبم رو بین دندونام فشار دادم و گفتم:

-مگه چیه راه حلتون؟

ماهرخ هوفی کشید و گفت:

-خود ساغر بهتون می‌گه.

صدای داد ساغر دوباره اومد.

-من بهش نمی‌گم! نمی‌گم! نمی‌گم!

دیگه داشتم فوران می‌کردم. نمی‌دونستم چه خبره! نه طاقت بی‌خبر موندن رو

داشتم، نه طاقت گریه و داد و بیدادای ساغر رو!

-گوشی رو بدین بهش!

ماهرخ هوفی کرد و آرام گفت:

-آرومش کن امشب رو به هم نریزه. باشه؟

تلخ گفتم:

-باشه!

من باید آرومش می‌کردم تا جلوی پسر عموش خوب ظاهر شه.

پر بغض گفت:

-علي.

-جونِ علي.

به خودم فشار آوردم تا آروم باشم، باید آروم می کردم.

-الهي من فدای چشمات بشم، گریه نکن خانومم. تو مال منی، نمی دارم  
دستش بهت برسه. گریه نکن قشنگم.

حق هقش بلندتر شد.

-اگه ... علي ... اگه ...

جدي و محکم گفتم.

-اگه نداره! تو خانوم منی. نامردم اگه بذارم تو رو از دستم دربیاره!

صدای حق هقش کمتر شد. یکم که گذشت گفتم:

-بهتری؟

-آره.

-برو دست و صورتت رو بشور. سعی کن آروم باشی. حالت خوب شد

پیشنهاد ماهرخ رو بهم بگو.

آهی کشید و گفت:

-علي؟

-جانم؟

-قول بده هیچ وقت نظرت دربارم عوض نشه!

با اطمینان گفتم:

-مگه روانیم؟

-قول بده علي!

با استرس گفتم:

-قول میدم!

-رو قولت حساب می کنم.

بعد هم به تک بوق خورد. سرم رو محکم به دیوار کوبیدم و نالیدم:

-ای خدا!

ساعت چهار قرار داشتیم ولي از هفت گذشته بود و هنوز نیومده بود. براي

هزارمین بار شماره اش رو گرفتم ولي باز همون صدای آزار دهنده.

-مشترک مورد نظر ...

کم کم داشتم عصبی می شدم. حس می کردم موهام چرب شدن از بس

بهشون چنگ کشیده بودم. بند بند انگشتاي دستم درد می کردن، از بس ترق

ترقشون رو درآورده بودم. ستون فقراتم تیر می کشید و من هنوز روی صندلی

کافی شاپ نشسته بودم. یه نگاه انداختم به لیوان قهوه ي رو به روم. از سردم

گذشته بود. یخ زده بود. با حرص دوباره شماره موبایلش رو گرفتم و قبل از

اینکه صدای منحوس زن رو بشنوم، در کافی شاپ باز شد. همین که چشمم

بهش افتاد نفسم رو از سر آسودگی فوت کردم و گوشي رو روی میز پرت کردم.

روی صندلی رو به روم نشست. فرصت نکردم به خاطر تاخیرش اعتراضی کنم

چون بلافاصله بغضش شکست و گفت:

-علي؟

با وحشت از روی صندلیم بلند شدم و روی صندلی کناریش نشستم و گفتم:

-ساغر؟ خوبی؟ چي شده؟

با حق حق گفت:

-وای علی! وای!

زبونم رو روی لبم کشیدم. دلم بدجوری شور می زد، نگران بودم. چي شده بود.

-رفتم پیش اشکان!

صاف نشستم! رفته بود پیش اشکان؟ مگه قرار نبود اول با من حرف بزنه و بعد ...

-بهش گفتم همه چیزو. من ...

سرش رو روی میز گذاشت و بلندتر گریه کرد.

-وای علی!

بی توجه به نگاه خیره ی دور و بریا گفتم:

-ساغر؟ چي شده؟ درست حرف بزن تا سخته نکردم.

سرش رو از روی میز برداشت. چند تا دستانال با هم بیرون کشید و گفت:

-بابام، دستش بهم برسه می کشتم!

ابروهام بالا پریدن. ولی اینجا، جای حرف زدن نبود.

-من حساب می کنم میام بیرون!

سریع پول قهوم رو حساب کردم و به سمتش رفتم، کنار در وایساده بود و

داشت با سنگ ریزه های کف پیاده رو بازی می کرد.

دستش رو به طرف پارک خلوتی که همون نزدیکی بود کشیدم و گفتم:

-چي شده ساغر؟

نالید:

-آب می خوام!

از سوپرمارکت برایش آب گرفتم. خدا می دونه چقدر داشتم خودخوری می کردم که داد نزّم. چقدر سخت بود خونسردی کردن تو اون شرایط! بطری آب رو گرفت و با ولع خورد. روی نیمکت نشوندمش و خودمم جلوش زانو زدم.

-چی شده؟

-منو دوس داری علی؟

دندونامو روی هم ساییدم.

-این چه سوالیه؟ معلومه!

-قولتو یادت نرفته؟

مشتّم رو به پیشونیم کوبیدم و نالیدم:

-حرف بزّن ساغر!

با سکسکه گفت:

-رفتم پیش اشکان. بهش گفتم ...

صورتش رو پوشوند و ادامه داد:

-گفتم ... گفتم ...

دیگه تحملّم تموم شد! داد زدم:

-حرف بزّن ساغر!

-گفتم من دختر نیستم. گفتم من و تو ...



یه لحظه دهنم باز موند. چندبار پلک زدم تا مطمئن شم درست شنیدم. بلند شدم ولی، قبل از اینکه بتونم یه قدم بردارم حس کردم، کمرم تیر کشید. خودم رو روی جای خالی کنارش ول کردم. صداس رو نمی شنیدم. فقط تو گو شم پر بود از صدای هو هو. مغزم داشت سوت می کشید. با هم بودن، به چه قیمتی؟

نالیدم:

-اون چي گفت؟

ساغر گنگ شد. با ترس نگام کرد. برق اشک رو صورتش واضح بود ولی من نمی خواستم م\*س\*تقیم نگاهش کنم.

-مدرک مي خواد. گفت به بابام میگه. گفت ...

نوري که يهو آسمون رو روشن کرد، باعث شد جملش رو ناتمام بذاره! دستاش رو روی گوشاش گذاشت و گفت:

-نه! مي ترسم از رعد و برق.

صدای غرش آسمون و جیغ ساغر توي هم گم شد. همون لحظه چند قطره بارون چکید رو سرمون. ساغر داشت می لرزید.

نالیدم:

-ترس، پیستم.

توي خودش مچاله شد. با همه ي اعصاب خردیم، کشیدمش سمت خودم و گفتم:

-هیس ساغر! ترس نداره!

میون حق هق نالید:

-مامانم ... شبي که رفت ... رعد و برق مي زد!

کلافه د ستي تو موهام کشيدم. قطره هاي بارون دا شتن در شت تر مي شدن. دستم رو دور بازوش حلقه کردم و همزمان با بلند شدنم، وادارش کردم وایسه. به طرف درختاي حاشيه پارک بردمش و گفتم:

-بيا برو خونه. سرده بيرون، سرما مي خوري.

صورتش رو با دستاش پوشوند و روي زميناي گلي نشست و گفت:

-برم خونه؟ بابا مي کشتم!

منم کنارش نشستم. با حرص گفتم:

-مي خواي تو اين بارون بموني؟ تا كي؟

زل زد تو صورتم. تو نگاهم و گفت:

-تو ... علي تو ...

داد کشيدم:

-من چي؟ بگم پاشو بيا خونه ي من؟ بگم بيا اونجا اتراق کن؟ بگم بيا بريم

مدرکش رو جور کنيم؟ من چي بگم آخه؟ به چه قيمتي ساغر؟ به قيمت يه

گ\*ن\*ا\*ه کبيره؟

من داد مي زدم ساغر اشک مي ريخت. باد سرد به صورت خيسم مي خورد و

تا مغز استخونم رو مي سوزوند.

هاي هاي گريه اش تو هوهوي باد و غرش ابرا گم بود. بلند شد وایساد. داد زد:

-پس چيکار کنم؟ برم؟ راحت ميشي؟

چشممامو روي هم فشار دادم و گفتم:

-آره برو. برو. باید تموم شه! همین جا! برای همیشه!

ساغر روشو ازم گرفت. دوید سمت خیابون. هنوز منگ و مات داشتم رفتش رو نگاه می کردم. وایساد ب\*غ\*ل بلوار. چند ثانیه به ماشینایی که رد می شدن خیره شد.

یه لحظه یه فکر وحشتناک تو ذهنم جرقه زد. اگه ...

داد کشیدم:

-ساغر!

به طرفش خیز برداشتم و قبل از اینکه بتونه یه قدم برداره، بازوش رو گرفتم. تقلا می کرد بازوش رو از دستم بکشه بیرون ولی من محکم گرفته بودمش. میون گریه گفت:

-مگه نمیگی برو؟ بذار برم خونمون. کجا اومدی دنبالم!

داد زدم:

-بذارم بری که باز حماقت کنی؟

-نترس. حماقت نمی کنم!

زل زدم تو صورتش و گفتم:

-بری من می میرم!

فقط نگام کرد و بعد راه افتاد سمت پیاده رو. هر دومون شده بودیم مثل موش آب کشیده. ساغر ولی از شدت سرما و گریه، رنگ به رو نداشت. لباس سفید و خشکیده شده بودن.

-ساغر؟

هق هق مي كرد. هيچي نگفت. د ستاي سردش رو بين د ستاي خيس و سرد خودم گرفتم و گفتم:

-گ\*ن\*ا\*هه! به خدا گ\*ن\*ا\*هه!

داد كشيد:

-چيكار كنيم؟ راه ديگه اي هست؟ اصلا من چرا دارم التماس تو رو مي كنم! من دارم خودم رو كوچيك مي كنم!

كلافه دستي كشيدم تو موهام. در اون لحظه فقط به اين فكر مي كردم مگه ساغر چقدر دو سم داره كه حا ضره همچين ري سكي بكنه؟ در اون لحظه، نه تنها بهش بدبين نشده بودم و از چشمم نيفتاده بود، بلكه تازه داشتم به عمق علاقمون پي مي بردم به اينكه ... ولي ... گ\*ن\*ا\*هه بود!

با ناله گفتم:

-تو كوچيك نشدي ساغر! چرا اينارو ميگي؟ گ\*ن\*ا\*هه! مي فهمي؟ يه گ\*ن\*ا\*هه.

داد زد:

-نه نمي فهمم!

عصبي بودم. دست كشيدم تو موهاي خيسم و گفتم:

-نميشه ساغر! حماقت محضه!

آب از سر و صورت ساغر مي چكيد.

-تنها راهش همينه علي!

ناليدم:

-گ\*ن\*ا\*هه ساغر! گ\*ن\*ا\*ه!

هق هق ساغر بلندتر شد.

-وایسیم بینیم جدامون می کنن؟ می خوای وایسم بینم دست یکی دیگه رو

گرفتی؟ می خوای وایسی بیني زن پسر عموم میشم؟

حرفاش روانیم کرد. نفهمیدم کی دستم رو بلند کردم. نفهمیدم کی زدم تو

صورتش. نفهمیدم کی اینقدر پست شدم که رو ساغرم دست بلند کردم. به

خودم که اومدم دیدم اشکاش قدرت بیشتری گرفتن. نگاهش رو ازم گرفت. به

سمت نامشخصی دوید.

تازه داشت مغزم به کار می افتاد! من، ساغرم رو زده بودم. دویدم دنبالش.

رسیدم بهش. گرفتمش. تقلا کرد ازم دور شه. با خشونت کشیدمش تو

ب\*غ\*لم.

بغضم شکست. از پست شدنم، از حقارت، از بی عرضگی که روی ساغر

دست بلند کرده بودم. از دست حماقتم گریه ام گرفت.

-غلط کردم ساغر. ببخش منو!

هق هقش بلندتر شد. نالیدم:

-بیا بزن تو گوشم. ببخشید. من خیلی پستم ساغر. ببخش منو.

با صدای گرفته ادامه دادم:

-دوتایی حلش می کنیم. گریه نکن ساغرم!

سرش رو از ب\*غ\*لم کشید بیرون. زل زد تو صورتم. آب از سر و روی

جفتمون می چکید. لبخند محوی زد. قورت دادم لبخند محوشو. اون سکوتش

رو.

دیگه نتونستم تحمل کنم. سرم رو بردم نزدیک. بدون به لحظه پلک زدن، فاصله کمتر و کمتر شد تا، تموم شد. لبام مماس شدن با لبای سرد ساغر. لبایی که می لرزیدن. چشمامو بستم و محکم تر تو ب\*غ\*لم فشارش دادم. یه تگون خفیف خورد. دستا شو فرستاد بین موهام. ناخنا شو کشید به پوست سرم. به خودم جرئت دادم و لبام رو حرکت دادم. چشمامو محکم تر روی هم فشار دادم و سعی کردم فراموش کنم و سط پیاده رو وایسادیم. سعی کردم فراموش کنم دلهره ها رو، ترس و اضطراب و نگرانی ها رو. مهم ساغر بود و حضور گرمش و لطافت وجودش، که سنگ وجودم رو صیقل می داد.

لحظه ای هست بعد از ب\*و\*سه

همان وقتی که لب ها، از هم جدا شده اند

و روح

مشغول مزه مزه کردن طعمی ست که چشیده است

لحظه ای هست بعد از ب\*و\*سه

همان لحظه که

پیکرها از هم

کمی فاصله می گیرند

و چشم ها جایگزین لب ها می شوند

آن چشم در چشم شدن

آن درهم آمیختگی

ش\*ه\*و\*ت و شرم

آن نگاه‌ها

جان رابطه است!

نگاه از هم گرفتیم. نفس کشیدنمون به حالت عادی برگشته بود. هنوز بارون می بارید، اما این بار ملایم تر. دستای سردش رو تو دستام گرفتم و با صدای دورگه گفتم:

-بریم خونه.

با بغض سر تکون داد. تحمل دیدن بغضش رو نداشتم. نالیدم:

-ساغر بغض نکن. اگه پشیمونی بگو.

سکوت کرد. چندثانیه نگاهش کردم ولی اون نگام نکرد. دوست داشتم باز اون خلصه ی شیرین رو مزه مزه کنم ولی، انگار تازه فهمیده بودم ما وسط پیاده روییم.

کشیدمش سمت خودم و همین طور که دستم دورش حلقه بود به طرف خیابون بردمش. چند دقیقه سر جامون وایسادیم تا یه تاکسی رسید. نگه داشت و ما سوار شدیم. آدرس رو دادم و ساغر رو به خودم تکیه دادم و سکوت کردم. سعی کردم بی توجه به حسای بد باشم ولی شدنی نبود. ساغرم سکوت کرده بود. این سکوتش نگرانم می کرد.

رسیدیم خونه. راننده تاکسی با غرغر گفت چون هردومون خیس بودیم باید کرایه بیشتری بدیم. بدون بحث پول رو دستش دادم و با کلیدم در خونه رو باز کردم.

امتحانای بچه ها هنوز تموم نشده بود. خونه بودن و من، نمی دوزستم این بار کجا بفرستمشون تا ساغر راحت باشه.

وارد خونه شدیم. بدون حرف پله ها رو بالا رفتیم و رسیدیم جلوی در واحد.

همین که کلید رو توی در چرخوندم صدای هاتف رو شنیدم.

-چه عجب تشریف فرما شدین خونه!

با سستی کفشامو در آوردم. ساغر هنوز جلوی در وایساده بود.

نگاش کردم و گفتم:

-می پرونمشون. تو خیالت راحت.

چشما شو روی هم فشار داد و سکوت کرد. جلو پاش زانو زدم و زیپ چکمه

هاشو باز کردم. با احتیاط از پاش بیرون کشیدم که باز صدای هاتف اومد.

-علی دم در خوابت برده؟

گلوب رو صاف کردم. نگاه انداختم تو صورت بی رنگ ساغر و آه کشیدم.

-نه بیدارم!

وایسادم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم و بردمش تو خونه.

سه تایه شون کنار بخاری نشسته بودن و داشتن درس می خوندن. همین که

جلوی دیدشون قرار گرفتیم، دهنشون باز موند.

ساغر با صدای لرزون گفت.

-سلام!

بچه با عجله از جلو پاش بلند شدن و شروع کردن به تعارف و خوش آمد

گویی.

هاتف شیرجه رفت تو اتاق. چند دقیقه بعد با حوله برگشت و داد دست ساغر

و گفت:



-زیر بارون موندین؟ یخ نزنین حالا!

آهی کشیدم و ساغر رو کنار بخاری نشوندم و خیره شدم به اون سه تا که عین ماست داشتن نگام می کردن. عصبی و کلافه از نگاهای پرتعجبشون گفتم:

-چایی نداریم؟

معین رفت سمت آشپزخونه. بی توجه به نگاه هاتف و سجاد جلوی ساغر نشستم و با حوله صورتش رو خشک کردم و گفتم:

-زیر پالتوت چی تنته؟

بدون اینکه نگام کنه گفت:

-همه لباسام خیسن!

آهی کشیدم. مونده بودم نصفه شبی لباس از کجا بیارم واسش. نگاهم رو دوختم به سجاد و هاتف که تازه دهنشون بسته شده بود. با صدای گرفته گفتم:

-ساغر امشب اینجا می مونه.

معین سینی چایی رو جلومون گذاشت. باز سه تا شون سکوت کردن. این بار سجاد سکوت رو شکست.

-قدمشون روی چشم. پالتوشون خیس، درش بیارن سرما نخورن!

با کلافگی پیشونیم رو مالیدم. به بچه ها نمی شد گفت برید واسش لباس بخرین! اینجا هم تنها نمی تونستم بذارمش. یهو هاتف گفت:

-نکنه همه لباساشون خیس؟

نگاهم رو دوختم بهش و سر تکون دادم. پوزخندی زد و گفت:

-بسپرش به من.

از در خونه دوید بیرون. لیوان چایی رو دستش ساغر دادم و به قند گذاشتم تو  
دهنش و آروم گفتم:

-بخور یکم گرم شی.

چشمای تب دارش رو دوخت بهم و نالید:

-علی؟

برگشتم و نگاه کردم. سجاد و معین تو آشپزخونه بودن و صدای پیچشون می  
اومد. موهای خیسش رو که به صورتش چسبیده بود کنار زدم و گفتم:

-جونم؟

-می ترسم!

خودمم می ترسیدم. با این همه، یه لبخند آروم زدم و گره روسریش رو باز  
کردم و از روی سرش برداشتمش. حوله رو پیچیدم تو موهایش و گفتم:

-چاییتو بخور من برم به بچه ها بگم برن!

لباش رو روی هم فشار داد و هیچی نگفت.

به طرف آشپزخونه رفتم و همین که پام رو گذاشتم تو آشپزخونه معین و سجاد  
هوار شدن رو سرم.

-آوردیش اینجا چی کار؟ باباش بفهمه ...

با بدبختی تو موهام دست کشیدم و گفتم:

-حماقت محض!

معین نالید:

-علي مي دوني بفهمن اينه جاس خونتو ميريزن؟ بيا راضي ش كن برگرده خونشون.

خواستم چيزي بگم كه سجاد گفت:

-برو لباساتو عوض كن تا سرما نخوردي، بعد دربارش حرف مي زنيم.  
با شه اي گفتم و از آشپزخونه بيرون رفتم. جلوي در كه ر سيدم يادم اومد بايد درباره ي بيرون رفتنشون حرف بزنم.

برگشتم سمتشون و گفتم:

-امشب ميشه بريد يه جايي؟

هر دوشون علنا چشماشون گشاد شد. سريع گفتم

-شماها باشيد معذبه، وگرنه ...

معين آه كشيد. سجاد ولي با حرص گفت:

-از تو ديگه توقع نداشتم!

با بدبختي از آشپزخونه زدم بيرون و رفتم پيش ساغر. هنوز ليوان چايش دستش بود و داشت بهش نگاه مي كرد. دلم نيومد لبامو عوض كنم، وقتي هنوز لباساي ساغر خيس بودن.

همين كه خواستم چيزي بگم در خونه باز شد و هاتف با يه پلاستيك بزرگ لباس وارد شد!

با تعجب نگاهش كردم كه گفت:

-اي بابا! منو دست كم گرفتني؟

معين و سجادم از آشپزخونه زدن بيرون. هاتف بادي به غبغب انداخت و پلاستيك لباس رو بالا گرفت و گفت:

-با دختر همسایه پایینی دوستم!

معین پوزخندی زد و گفت:

-دوست دختری عالی متعالی! هر کدوم به یه دردی می خورن!

زیر لب دست درد نکنه ای گفتم و پلاستیکی رو از دستش کشیدم بیرون.

بازوی ساغر رو گرفتم و کمکش کردم بلند شه. به طرف اتاق بردمش و لبها سا

رو دادم دستش. از اتاق که بیرون اومدم هر سه تاشون با طلبکاری نگاه کردن.

دستامو بلند کردم و گفتم:

-آقا من شرمنده ولی ...

سجاد غرید:

-ولی و اما نداره! ما امشب تو خونه می مونیم تا یه وقت ازت خطایی سر نزنه!

ساغر مثل دوست دختری هاتف نیست. باباش حاج فرامرز معتمده! همین

الآنش خونت حلاله واسش، چه برسه ...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-کی گفته من می خوام ...

هاتف سری تگون داد و گفت:

-تنهایی گ\*ن\*ا\*ه میاره! نوچ نمیشه! ما می مونیم!

غضبناک نگاهشون کردم و گفتم:

-شما باشید معذبه.

هر سه تاشون همزمان گفتن.

-بره تو اتاق!

معین ادامه داد:

-در اتاقم قفل کنه! ما هم بیرون می خوابیم.

با عصبانیت ازشون رو گرفتم. تقه ای به در زدم. صدایی نیومد. یکم صبر کردم و بعد دوباره در زدم و گفتم:

-ساغر؟

صدای گرفتش رو شنیدم.

-بله؟

-می تونم پیام تو؟

-آره.

در رو باز کردم و وارد شدم. گوشه اتاق کز کرده بود. کنارش نشستم و گفتم:

-خوبی؟

آهی کشید و گفت:

-بابام اگه اینجا رو پیدا کنه ...

نفسم رو شوت کردم و گفتم:

-نترس. طوری نمیشه.

سریع گفت:

-هنوز لباساتو عوض نکردی؟

بلند شدم و ایسامدم. چه خوب که مسیر حرفو عوض کرد. همیشه حرفشو می زد

و بعد سریع مسیر بحث رو می چرخوند. انگار فقط می خواست حرفش رو

بزنه تا رو دلش سنگینی نکنه.

-چرا عوض می کنم.

به سمت کمد لباسام رفتم و لباس راحتی برداشتم. ساغر با ناراحتی گفت:

-من باید برم بیرون؟

با اینکه به بچه ها اعتماد داشتم ولی ته دلم درست نبود یه لحظه هم کنارشون تنها باشه، برای همین گفتم:

-نه همینجا بمون، من میرم تو حموم لباسامو عوض کنم.

از اتاق که بیرون اومدم، باز نگاه خشمگین بچه ها رو روی خودم دیدم. هیچ آدم عاقلی کار ما رو تایید نمی کرد. ماهرخم، نمی دونم چرا واقعا یه همچین پیشنهادی داده بود؟

نفسم رو محکم فوت کردم و رفتم که لباسامو عوض کنم. بعد از تعویض لباس، تازه یادم اومد شام نخوردیم. لباسای خودم رو شستم و به بند رختی که گوشه ی خونه کشیده بودیم آویزون کردم و رو به بچه ها که در سکوت داشتن درسشون رو می خوندن گفتم:

-شام چیه؟

سجاد غر زد.

-ما سه تا تو سلف غذا خوردیم. غذای تو هم تو یخچاله!

سجاد و معین رو که بایه من وصل نمی شد خورد، اون و سطر هاتف بود که یکم عادی تر برخورد می کرد. برای همین گفتم:

-میری دو پرس غذا بگیری؟

بلند شد و یه سر تکون داد. همین جور که به طرف اتاق می رفتم گفتم:

-کارتم رو اوپنه.

بي توجه به حرفم به طرف در رفت. وارد اتاق شدم. کنار ساغر نشستم و گفتم:

-تا شام رو بیاره، یکم حرف بزن!

آهی کشید و سرش رو گذاشت رو زانوهایش و گفت:

-من میل ندارم.

-اگه من دهنتم بذارم میل نداری؟

بي جون خندید.

-لباساتو بده آویزون کنم.

نگاهش رو دوخت بهم و گفت:

-نمی خواد!

-چرا؟ شاید فردا خواستیم بریم بیرون.

-دوستت واسم مانتو و ژاکتم آورده.

-خب بده بندازم خشک شن حداقل! خیس بمونن بو می گیرن!

دستم رو بردم سمت پلاستیک. ساغر سریع دستم رو گرفت و گفت:

-نه ... بین ...

نگاش کردم. لباساش چي بودن که نمی داشت برشون دارم؟ سرش رو

انداخت پایین و گفت:

-لباساي ... بین زشته.

یهو فهمیدم چرا نمی ذاره. خندیدم. روی بینیش زدم و گفتم:

-زشته؟ و! جلو من؟

ساغر بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت:

-پس جلو خودم؟

بلند بلند خندیدم و گفتم:

-ساغر! خیلی باحالی به خدا! تو همینی هستی که میای میگی یه راه بیشتر نیست، بعد الآن واسه دو تا تیکه لباس ...

با اخم نگام کرد و گفت:

-می خوای پیشنهادم رو بکوبونی تو سرم؟

همین طور که می خندیدم ب\*غ\*لش کردم و گفتم:

-من غلط بکنم! اصلا یه طناب میارم تو اتاق، خودت لباساتو بریز روش!

روی موهاشو که از قید حوله آزاد کرده بود ب\*و\*سیدم و از اتاق بیرون رفتم.

گوشه گوشه ی خونه، میخ داشت و راحت می تونستم طناب ببندم، چیزیم که تو خونه ی ما فراوان بود، طناب!

طناب رو براش بستم. ساغرم لباساش و برداشت تا ببره توی حموم بشوره. قبل از بیرون رفتن از اتاق، مانتویی که هاتف براش گرفته بود، پوشید و روسریش رو مرتب سرش کرد! خوشم اومد که حداقل نخواست با همون بلوز شلوارش بره بیرون.

موندنش تو حموم طولانی شد. تقه ای به در زدم و گفتم:

-ساغر؟ نمایا؟ غذات یخ می کنه.

در حموم رو باز کرد و باقیافه ی قرمز شده گفت:

-علی، نمی تونم شلوار و پالتوم رو آب بکشم! زورم نمی رسه فشارشون بدم! خندیدم و گفتم:



-در بیار دمپایا رو! گفتم بهت بده بشور مشون! اونا که جیز بودن رو خودت می شستی!

دمپایا رو در آورد و همین که خواستم بیوشمشون گفت:

-خیسن! بذار خشک شه بعد!

هولش دادم عقب و گفتم:

-ما از این قرطی بازیا نداریم! بیا برو اونور.

ساغر دم در وایساد و من لباسا شو محکم چلوندم. ریخته شون تو تشت و گفتم:

-یه ساعته تو حمومی! همین قدر کار داشت!

خندید و گفت:

-بابا قدرتمند!

دستم رو گذاشتم رو سینم و خم شدم.

-چاکریم!

تشت رو زیر ب\*غ\*لم زدم و بردمش سمت اتاق. ساغر رفت که لباساشو پهن کنه. منم ظرفای یه بار مصرف غذایی که هاتف خریده بود برداشتم و رفتم سمت اتاق.

وارد که شدم، لباساشو پهن کرده بود. خندیدم و گفتم:

-جیزا رو قایم کردی؟

ساغر با خجالت گفت:

-علی!

نشستم و گفتم:

-خب بین اون لباسا که آب کشیدمم نبود! کجان پس؟

مشتی به بازوم زد و گفت:

-خیلی پرویی.

خندیدم و همین جور که پاکت محافظ روی ظرفا رو پاره می کردم گفتم:

-پرویی نیست دیگه! ای بابا! آدم با خانومش از این حرفا نزنه با کی بزنه!

ساغر هیچی نگفت. بدون هیچ حرف جانبی ای غدامون رو خوردیم، البته من

مجبور بودم به خورد ساغرم بدم، چون به قول خودش زیاد میل نداشت.

غدامون رو که خوردیم به ساغر گفتم:

-این ماهرخم خوب اوپن ماینده!

ساغر با تعجب گفت:

-چطور؟

-آخه، وقتی همچین پیشنهادی به تو داده که به من بگی ...

ساغر سرش رو پایین انداخت و گفت:

-ماهرخ اینو به من نگفت. من خودم ...

با حیرت نگاهش کردم. خود ماهرخ پای تلفن به من گفته بود یه پیشنهاد به

ساغر داده و ساغرم هی می گفت نه!

-آخه ... پای تلفن ...

ساغر آهی کشید و گفت:

-ماهرخ به من گفت یه مدت من و تو باهم بریم یه جایی. نگفت که ...

ادامه داد:

-امروز مي خواستم پیام بهت بگم و بعد برم با اشکان حرف بزنم که ...  
چونش لرزید. با بغض گفت:

-اومد در خونمون، بعدم ... رفتیم بیرون. یه حرفایی زد. این که ...  
ساغر آهی کشید و گفت:

-بهم گفت اینکه کسی رو دوست داشته باشم، یا حتی دوست پسر داشته باشم، واسش مهم نیست. گفت هر دختری تو این دوره نمونه دوست پسر داره، فقط مهم نجابتشه که ...  
اشک از چشمای ساغر چکید.

-گفت تو حتی اگه با دوست پسرت فرارم بکنی، واسم مهم نیست چون ...  
یه قطره اشک از چشمش پایین پرید. با بغض ادامه داد:

-گفت چون مطمئنم من اینقدر پایبند اصول هستم که تسلیم دوست پسر من  
نشم.

نفس عمیق و لرزونی کشید و ادامه داد:

-اینا رو که گفت ... من ... علی، ماهرخ فکر می کرد با فرار همه چی درست میشه ولی ... من مجبور شدم به اشکان اینا رو بگم. اشکان خندید. گفت دروغ میگم، اگه راسته ثابت کنم. منم، گفتم بهت ثابت می کنم. شوکه نگام کرد. از شوکه بودنش استفاده کردم و از کافی شاپ زدم بیرون. اینقدر تند اومدم بیرون و تاکسی گرفتم که فرصت نکرد بیاد دنبالم.

به زحمت دهنم رو بستم و گفتم:

-ماهرخ نمی دونه تو کجایی؟

سرش رو به نشونه ی نه تکان داد.

-اون فکر مي کنه ما فردا فرار مي کنيم نه الان!  
 -هيچي بهش نگفتي؟  
 -اينقدر ترسيده بودم که ... الان حتما نگرانمه.  
 يه لحظه نگران شدم ولي بعد دلم آروم گرفت.  
 - ساغر، ماهرخ مي دونه پيش مني. اون آدرس اينجا رو داره! اگر شک داشت  
 به اينکه کجايي، مي اومد اينجا!  
 ساغر نفس عميقي کشيد و گفت:  
 -اون نمي دونه تصميم ما چيه!  
 دستاشو ب\*و\*سيدم و گفتم:  
 -چه بهتر! مي گيم با هم رفتيم جايي، ولي ... من ...  
 با بغض نگام کرد. تند گفت:  
 -مجازاتش شلاق داره، تازه مهریه هم، نصف بدنه.  
 انگشتم رو گذاشتم رو لبش و گفتم:  
 -تو روح منو گرفتي، جسمم که چيز قابل داري نيست!  
 ساغر لبخند آرومي زد. سرم رو نزديک بردم. آروم و عميق ب\*و\*سيدمش.  
 برخلاف دفعه قبل، اين بار همراهيم کرد. پلکاش رو بست و لباس رو حرکت  
 داد.  
 ديشب يکي از شباي سخت زندگي من بود. مامانم هميشه مي گفت به پسر  
 جماعت اعتمادي نيست. همش استرس داشتم يه وقت خوابم ببره، يکي از

بچه ها پاشه بره تو اتاق ساغر. يعني مي دونم اين اوج بدبيني بود ولي خب چي کار کنم؟ دل تو دلم نبود يه وقت اذيت شه!

بايد برم ازشون حلاليت بطلبم، ولي خب گاهي، شيطون همچين افکار آدم رو تسخير مي کنه که به هر سمتي ميره. حتي به سمت سوءظن و از اين حرفا!

بچه ها تا دير وقت داشتن درس مي خوندن و بعدم که گرفتن خوابیدن و من هي کشیک کشيدم. بعد از نماز صبح، بچه ها نشستن و مشغول ادامه ي درس خوندنشون شدن و منم تو خواب و بيداري دست و پا زدم.

همين که بچه ها شال و کلاه کردن برن دانشگاه، از سر جام بلند شدم و لباس پوشيدم که برم نون تازه بخرم. سجاد با حرص گفت:

-بين ما سه تا کليد خونه رو داريم! گفتم که گفته باشم. يه وقت ديدي پريدیم وسط.

مشتي زدم به بازوش و گفتم:

-برو بابا!

تا ايستگاه همراهشون رفتم و همين که مطمئن شدم سوار سرويس شدن، رفتم سمت نونوايي و نون خريدم.

برگشتم خونه. نون رو لاي سفره گذاشتم و تقه اي به در اتاق ساغر زدم. صدايي نيومد. مطمئن شدم خوابه و براي همين خزيدم زير پتو و چشمامو بستم.

يه چند ساعتی با خيال راحت خوابيدم. نمي دونم چند ساعت گذشته بود که با صدای ساغر، گوشه ي چشمم رو باز کردم.

-علي؟ پاشو علي. من حوصلم سر رفته!

خميازه اي کشيدم و کشيدمش تو ب\*غ\*لم و گفتم:

-خوابم میاد.

نفسای داغش پخش می شد تو گردنم. سر موهاش گردنم رو سوزن سوزن می کرد. تقلا کرد تا خودش رو آزاد کنه ولی محکم تر نگهش داشتم.

-علی ولم کن! زشته.

چشمامو بیشتر باز کردم و گفتم:

-به جون خودت خوابم میاد.

از ب\*غ\*لم بیرون اومد و همین طور که موهاشو می فرستاد پشت گوشش گفت:

-یکی از دوستان تو آشپزخونه ست. پاشو لطفا!

سرجام نشستم و با چشم غره گفتم:

-روسریت کو پس؟

همین که دید نشستم خندید و گفت:

-الکی گفتم تا پاشی!

نفسم رو بیرون فرستادم و دست کشیدم تو موهای خوش مدلش و گفتم:

-شیطون بلا!

خندید و بدون اینکه نگاه کنه گفت:

-من گشنمه! زود دست و صورتت رو بشور بیا صبحونه!

دست و صورتم رو شستم و نشستم سر سفره ی صبحانه ای که ساغر چیده بود. کره، عسل، پنیر و مغز گردو با چایی داغ! عمرا تو خونه ی ما این همه چیز میز گیر می اومد! نگاهم رو روی سفره چرخوندم و گفتم:

-تو اینا رو خریدی؟

بشقاب رو جلوم گذاشت و گفت:

-اوهم!

ابروهام ناخوداگاه بالا پریدن. اصلاً خوشم نیومد از این کارش! دوست نداشتم خرید خونه رو اون انجام بده! خرید رو باید بسپرن به مرد! خانوما باید خانومی کنن. همون که میرن سر کار کلی اذیت میشن دیگه یه همچین کارایی رو باید بسپرن به مرد!

ساغر همین جور که داشت از جایش می خورد، گفت:

-رفتم تا با تلفن عمومی زنگ بزنم به ماهرخ از نگرانی درش بیارم. مثل اینکه بابا دیروز صبح رفته شمال ولی عمو اینا دیشب رو اونجا اتراق کردن. به بابام خبر ندادن تا یه وقت تو جاده بد رانندگی نکنه طوری شه! ولی ... خندید و گفت:

-ماهرخ بیچاره دیشب نمی تونسته جم بخوره! می خواسته بیاد اینجا ولی اونا عین قوم مغول خونه رو قرق کرده بودن. بعد ادامه داد:

-راستی باید ببخشی. مجبور شدم دست کنم تو جیب. بدون کلید که نمی شد از خونه برم بیرون!

یه کم از چاییم رو خوردم و گفتم:

-اشکال نداره. به پلیس خبر ندادن؟

خندید و گفت:

-ماهرخ ميگه عمو و ا شکان اين قدر ع صبين که زن عمو اينا هي به شون گل گاوزبون ميدن بخورن! تا بابا نياد فکر نکنم پليس رو خبر کنن! بعدش، عمو بدون اجازه ي بابا آب نمي خوره.

آهاني گفتم و بقيه صبحونه رو خوردم.

سفره صبحونه رو با هم جمع کردیم. نداشتیم ساغر استکانا و بشقابا رو بشوره. خودم شستمشون و ساغرم با حالت بامزه اي به کابينت کنار سينک تکیه داد و واسم حرف زد!

-راستي ديروز وقتي اشکان غضبناک زنگ زده خونه و گفته من بهش چي گفتم، ماهرخ سريع واسم لباس جمع کرده و برده داده خونه پري اينا! وقتي برگشته خونه ديده عمو اينا دم درن!

-ماهرخ چطوري اينا رو واسه تو تعريف کرد؟

ساغر غش غش خنديد و گفت:

-وقتي بهش زنگ زدم پريد تو حموم!

-عموت اينا شب رو اونجا موندن؟

-اوهوم.

ظرفا رو شستم و ساغر سريع گفت:

-خسته نباشي!

بعد حوله اي به سمت گرفت تا دستامو خشک کنم ولي من آب دستمو پاشيدم تو صورتش و خنديدم! با حرص صورتش رو پاک کرد و گفت:

-علي!



موهاشو به هم ریختم و گفتم:

-دیگه بدون خبر و اجازه ي من از خونه بیرون نمیریا!

اخم کرد و گفت:

-وا! بشینم تو خونه؟

سر تکون دادم.

-زن باید بشینه تو خونه، آفتاب مهتاب نیستش! نه کله سحر پا شه بره خیابون

گردی!

خندید و گفت:

-خیلی بدی! تازه ...

نگاه منتظرم رو که دید ادامه داد:

-رفتم خونه پری اینا لباسامم گرفتم!

با تعجب گفتم:

-مگه خونشون نزدیکه؟

-زیاد که نه! یه دوساعتی شد رفت و برگشتم!

سرم رو به نشونه ي فهمیدن تکون دادم و گفتم:

-با پری صمیمی شدیا! نگفته بودی!

خندید و گفت:

-نه بابا! زیاد صمیمی نیستم! فقط یکی دوبار رفتم خونشون. تنها دوسته که

بابا نمی شناستش. واسه همین کمک گرفتن ازش بی خطر بود!

نفسم رو محکم بیرون فرستادم. اینجا موندن زیاد امنیت نداشت، اونا می تونستن آدرس خونه رو بفهمن. برای همین باید می رفتیم؛ ولی دو تا مشکل بود! اونم کلاسی کنکور و بی پولی!

وسط ترم نمی تونستم بی خیال کلاس رفتن شم. باید یه فکری می کردم. یه کم فکر کردم و بی توجه به ساغر که داشت بین دفتر و کتابام فضولی می کرد، بلند شدم و شماره ی عادل رو گرفتم. برادر به درد همین وقتا می خورد. سریع بهش گفتم که یه مشکل مالی دارم و پول احتیاج دارم، اونم قول داد یه مبلغ نسبتاً خوبی رو به حسابم واریز کنه.

بعد زنگ زدم به معین. تنها کسی که می تونستم کلاسی کنکور رو بهش بسپارم معین بود. اولش قبول نکرد، مخصوصاً وقتی می دونست می خوام با ساغر برم سفر، ولی این قدر پاچه خواری و چاپلوسیش رو کردم تا قبول کرد. قبل از اینکه سجاد و سیل نصیحتاش به سمتم جاری شه، از ساغر خواستم وسایلش رو برداره تا بریم!

پرتعجب نگام کرد ولی هیچی نگفت. و وسایلش رو جمع کرد و لبا سای دختر همسایه پایینی رو توی پلاستیک گذاشت. منم یکم لباس و کارت شناسایامو برداشتم و بعد از نیم ساعت با ساغر از خونه زدیم بیرون!

کوله پشتی و وسایل ساغر رو روی دو شم انداختم و ساک لبا سای خودم رو دست گرفتم. دست سرد ساغر رو گرفتم و با خونسردی ذاتیم یه لبخند به چهره ی نگرانش زدم و دستش رو فشار دادم. آروم پلک زد و دستش رو تو دستم

تکون داد. در سکوت به طرف ترمینال رفتیم. تو تمام طول مسیر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

هنوز نمی دونستم کجا می خوایم بریم، داشتم فکر می کردم کجا بریم که صدای بلندی رو از پشت سرم شنیدم.

-کریم، اتوب\*و\*س دو تا جا خالی داره!

چشمامو روی هم فشار دادم و گفتم:

-نظرت چیه ساغر با همین اتوب\*و\*س بریم؟

ساجر با گیجی شونه بالا داد. به طرف مرد رفتم و گفتم:

-من دو تا بلیطتون رو می خوام!

یه نگاه ناجور به ساجر کرد و گفت:

-برو بالا!

دست ساجر رو فشار دادم و پول بلیط رو حساب کردم و بعد ساجر رو فرستادم

بالا! همین دو تا صندلی ردیف آخر خالی بود. ساجر رو کنار پنجره نشوندم و

خودم کنارش نشستم. بعد از یه ساعت و نیم، صداش در اومد:

-کجا میریم علی؟

شونه هامو بالا فرستادم و گفتم:

-بذار بلیطمون رو نگاه کنم.

هر چند از روی هزینه ی بلیط حدس می زدم شهر نزدیکی باشه. نفس عمیقی

کشیدم و گفتم:

-بابل!

ساجر آهی کشید و سکوت کرد. دستش رو تو دست گرفتم و گفتم:

-نینیم آه بکشی!

لبش رو به دندون گرفت و سکوت کرد. دستم رو به چوَنش رسوندم و با حرکت انگشتم به سمت پایین، لبش رو از بین دندوناش بیرون کشیدم و گفتم:

-لبتو می گیری بین دندونت دلم میره!

کنار گوشش خندیدم و ادامه دادم:

-الآن وقت دلبری نیست!

انتظار داشتم مثل همیشه، با لحن توییخی بگه: «علی!»

ولی پر صدا آهی کشید و گفت:

-ماهرخ از دستم عصبانیه! خیلی خیلی عصبانیه.

بعد با بغض ادامه داد:

-دروغ گفتم ماهرخ لبها سامو برده خونه ی پری! رفتم از پری لباس گرفتم و گرنه

ماهرخ به خونم تشنه ست الآن.

سرش رو تکیه دادم به بازوم و گفتم:

-بغض نکن. الآن دیگه راه برگشتی نیست، هست؟

یه قطره اشک از کنار چشمش قل خورد روی کتم.

-کنارم می مونی علی؟

دستش رو محکم فشار دادم و گفتم:

-تا ابد!

نفس لرزونی کشید و سکوت کرد. دستش رو یه بار دیگه فشار دادم و گفتم:

-بهم اعتماد کن ساغر!

با اعصاب خردی از اتوب\*و\*س پیاده شدیم. بعد از هفت ساعت رسیدیم. اعصاب داغون و استر سمون کم بود، اون وسط اتوب\*و\*سم باید خراب می شد.

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و وسایلمون رو برداشتم. دست ساغر رو گرفتم. رنگش از همیشه پریده تر بود. با نگرانی کشیدمش سمت خودم و گفتم:

-ساغر چی شدی؟

چشماشو روی هم فشار داد و گفت:

-هیچیم نیست!

نگاهی به محیط نا آشنای دور و برم انداختم. ساغر رو به خودم تکیه دادم و گفتم:

-هیچی نخوردی، فشارت افتاده حتما، نه؟

آهی کشید و گفت:

-گلووم می سوزه.

دستم رو بردم سمت پیشونیش. داغ داغ بود. بارون دیشب اثر خودش رو کرده بود! قلبم به درد او مد. به خاطر من به این روز افتاده بود. پیشونیش رو ب\*و\*سیدم و گفتم:

-صبر کن می ریم دکتر.

به طرف آژانسی که توی ترمینال بود رفتم و یه ماشین گرفتم. سوار شدیم. ازش خواستم ببرتمون یه درمانگاه نزدیک. باشه ای گفت و حرکت کرد.

درمانگاه نسبتاً خلوت بود و زود نوبتمون شد. دکتر بعد از معاینه ی ساغر، گفت گلویش عفونت کرده و یه سری آنتی بیوتیک داد. همین که خواستم برای گرفتن نسخه برم، یادم اومد سجاد بابلیه!

سریع شماره موبایلش رو گرفتم. صدای عصبیش رو شنیدم.

-از تو توقع نداشتم علی!

آهی کشیدم و همزمان که نسخه رو تحویل مرد سیبیلی داخل داروخونه می دادم گفتم:

-سلام!

-چه سلامی؟ کجایی؟

-تو شهر تو!

چند ثانیه سکوت کرد و گفت:

-بابلی؟

نفسم رو محکم بیرون فرستادم و گفتم:

-آره!

بی خیال غر غر شد و گفت:

-ساغر کجاست؟

-سرما خورده، درمانگاهیم.

سجاد نهج نهجی کرد و گفت:

-کدوم درمانگاه؟

-درمانگاه طبری.

سریع گفت:

-همونجا بمون، زنگ مي زنم به محمد بیاد دنبالتون.

-باشه!

قطع کردم. محمد داداش سجاد بود. حوصله تعارف تیکه پاره کردن ندا شتم، اون این شهر رو مي شناخت و مي تونسست مارو ببره یه خونه اي، ویلايي، جايي.

داروهاي ساغر رو گرفتم و برگشتم پیشش. دستم رو دور شونش حلقه کردم و سرش رو چسبوندم به سینم و گفتم:

-نینیم حالت بده!

با خستگی گفت:

-خوابم میاد!

چونه ام رو چسبوندم به سرش و گفتم:

-داداش سجاد میاد دنبالمون.

ساغر چشما شو بست و منم نگاه انداختم به صفحه ي موبایلم. حدوداي نه شب بود. یه ده دقیقه اي گذشته بود که موبایلم زنگ خورد. شماره ي ناشناسي رو گوشیم افتاد. جواب دادم، محمد بود.

بعد از کلي خوش و بش و خوش آمد گویی گفت:

-من نزدیکاي درمانگاهم، تا بیاین بیرون من رسیدم.

سرم رو نزدیک گوش ساغر بردم و گفتم:

-بیرون منتظر مونه.

بدون اینکه نگام کنه بلند شد وایساد. کلافه از برخوردای سردش، دستي تو موهام کشیدم و وسایلمون رو برداشتم. ساغر جلوتر از من داشت به طرف در مي رفت. خودم رو بهش رسوندم و دستش رو گرفتم و يه لبخند مطمئن زدم. آهي کشید و سعي کرد لبخند بزنه ولي لبش يه تگون خفيف خورد.

محمد دقيقا جلوي در ورودي درمانگاه وایساده بود. بعد از روب\*و\*سي و خوش آمد گويي مجدر، ما رو سوار ماشينش کرد.

این دفعه جلو نشستم و ساغر عقب.

محمد با سر و صدا و خنده گفت:

-سجاد گفت با نامزدت او مدي، حالا چرا يهويي؟ خبر مي دادي گاوي،

گوسفندي جلوتون بکشيم!

سعي کردم منم بخندم و گفتم:

-يهويي ه\*و\*س سفر کرديم.

بي تعارف گفت:

-مي دونم تو خونه ي ما معذبين، واسه همين مي برمتون خونه مادر بزرگم اين!

چند ساليه فوت کردن ولي خونشون هنوز پا برجاست! ما هم مهمونامون رو

مي بریم اونجا! خيالتونم راحت، کسي مزاحمتون نيست!

تشکري کردم و برگشتم عقب سمت ساغر. سرش رو تکیه داده بود به شیشه و

با غم مشخصي داشت خيابونا رو نگاه مي کرد.

آه بلندي کشیدم. محمد گفت:

-خوب خسته ايا!



سریع جوابش رو دادم. من کسی نبودم که بذارم راحت به ناراحتیم پی ببرن.

-آره خب. اتوب\*و\*س خراب شد، کلی حیرون شدیم!

اونم شروع کرد به گفتن از سفر شون به تهران و راه بندون و یخبندون و ... چه

می دونم کلی حرف که به یک ده هزارمش گوش نکردم و فقط سر جنبوندم.

یه نیم ساعت بعد محمد جلوی یه خونه ی قدیمی ولی با نمای قشنگ نگه

داشت و گفت:

-بفرمایید رسیدیم.

خودش زودتر پیاده شد و کوله پشتی و ساک رو برداشت و همین جور که در

رو باز می کرد در باره ی ساختمان و نقشه ای که همش ایده ی پدر بزرگ

خدا بیامرزش بود گفت.

زیر ب\*غ\*ل ساغر رو گرفتم و پیادش کردم. از یه حیاط نسبتاً بزرگ گذشتیم و

رسیدیم به در ورودی ساختمان. یه راهروی طولانی بود، با کلی در اطرافش.

انتهای راهرو هم یه پذیرایی گرد و بزرگ بود که از گوشه اش پله می خورد به

سمت بالا!

محمد وسایل رو توی یکی از اتاقای راهروی اولی گذاشت و گفت:

-این خونه یکم زیادی تو در توئه! گم نشین توش!

خندیدیم و محمد آخرین توضیحات رو داد.

-شوفاژا سالم، فقط باید شیرشون رو باز کنی. اینم کلید خونه. شماره من و

هم که داری! فردا ظهرم نهار بیاین خونه، مامانم ح سابی تاکید کردم را ضیتون

کنم بیاید!

لبخند زدم و گفتم:

-به اندازه کافي زحمت دادیم!

-داداش تو رحمتی! ایشالا بهتون خوش بگذره. حال شما زودتر خوب شه زن داداش!

ساغر با سر به زیری تشکر کرد و محمد از مون قول گرفت فردا برای نهار بیاد دنبالمون تا بریم خونشون. بعدم رفت. به محض رفتنش نفسم رو فوت کردم و نگاهم رو به دور و بر چرخوندم. ساغر خودش رو روی یکی از مبلا انداخت و سرفه‌ی وحشتناکی کرد. به طرفش رفتم و با یه حرکت از روی مبل بلندش کردم. روشو ازم برگردوند سرفه‌ی ای کرد.

-علی بذارم زمین، سرما می خوری!

رسیدیم به اتاقی که محمد و سایلمون رو توش گذاشته بود. یه تخت خواب دو نفره داشت و چند تایی مبل و کمد لباسی قشنگ و قدیمی.

ساغر رو روی یکی از اون مبلا گذاشتم و سرم رو بردم نزدیک و محکم گوشش رو ب\*و\*سیدم و گفتم:

-با هم مریض شدنم عالمی داره ها!

ساغر بی جون خندید و به عقب هلم داد.

-ا! برو عقب دیگه!

بینیم رو کشیدم روی بینیش و گفتم:

-اووم نمی خوام. می خوام نزدیک خانومم باشم. می خوام نفساش پخش شه رو صورتم!

ساغر خجالتی خندید. گونه هاش قرمز شدن. دلم ضعیف رفت. لبم رو به لباس رسوئدم و کوتاه و گذرا ب\*و\* سیدمش! بعد سریع از سرجام بلند شدم و گفتم:

-به اندازه کافی بیماریتو منتقل کردی! حالا باید داروهاتو بخوری!  
ساغر متعجب نگام کرد. چشمکی بهش زدم و بسته ی داروهاشو گذاشتم روی پاش و رفتم تا آب بیارم! هر چند بعید می دونستم بتونم آشپزخونه رو پیدا کنم!

بالاخره تونستم آب پیدا کنم. برگشتم تو اتاق. ساغر لباساشو عوض کرده بود و داشت موهاش رو برس می کشید. کنارش رو زمین نشستم و لیوان آب رو دستش دادم و قرص هاشو دونه دونه بیرون کشیدم و گذاشتم دهنش. بعد آب رو به خوردش دادم و گونش رو ب\*و\* سیدم و گفتم:

-شامم نخوردی!

خندید و گفت:

-باور کن اشتها نداشتم!

یاد ساندویچش افتادم که نخورده بودش و من تهش رو در آوردم و گفتم:

-برم برات آب پرتقال بگیرم؟

ابروهاشو بالا داد و گفت:

-نه، خوابم میاد، میل ندارم.

آهی کشیدم و گفتم:

-مطمئنی؟

-اوهوم.

از روی زمین بلندش کردم و گفتم:

-کیف می کنی من چقدر قویم!

ساغر خندید و دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

-من سبکم خیلی!

یکم رو دستم بالا پایین کردم و گفتم:

-همچین سبکیم نیست! شصت تا رو راحت داری!

مشتش رو کوبید رو شونم و گفت:

-علی! من همش ۵۴ کیلوئم!

گذاشتمش روی تخت و خندیدم.

-!! پس فقط چهار کیلو وزن رو کم تخمین زدم!

ساغر ابروهاشو داد بالا و گفت:

-محاسباتم که ضعیفه! شیش کیلو زیاد تخمین زدی!

ب\*غ\*لش کردم و گفتم:

-نه خیر! روز اول که دیدمت گفتم پنجاه کیلویی!

-همون روزی که به هاتف گفتمی از من خوشش اومده؟

با تعجب از ب\*غ\*لم بیرون کشیدمش و گفتم:

-من؟ من غلط بکنم به هاتف همچین حرفی زده باشم!

ساغر هم متعجب گفت:

-و!! هاتف به پری گفته بود تو از من خوشش اومده!

دست کشیدم تو موهام و گفتم:

-هاتف حرف زیاد مي زنه! جدي نگیر تو!

باز دستش مشت شد. این بار نشست رو بازوم و گفت:

-يعني تو از من خوشت نیومده بود؟

بلند خندیدم و گفتم:

-چرا دلخور ميشي! میگم از تو که خوشم اومده بود، ولي به هاتف نگفتم هيچي.

ساغر ولي روشو برگردوند و گفت:

-قهرم باهات!

صورتش رو برگردوندم سمت خودم و گفتم

-اِاِ! اخمشوا قهر چرا؟ دلت میاد با من قهر کنی؟

خندید و بلند گفت:

-نه!

منم خندیدم و دستامو دورش حلقه کردم. همین جور که تو ب\*غ\*لم بود، خوابوندمش روي تخت و پتو رو کشیدم روش. دستم رو کشیدم تو موهاش و گفتم:

-بخواب عزیزم.

لبخند کم رنگي زد! بلند شدم و چراغ رو خاموش کردم. فردا باید مسواک مي خریدم! سراغ ساک لبا سام رفتم. لباس راحتی پوشیدم و بعد برگشتم سمت تخت. وایسادم بالا سر ساغر. آروم صداش کردم، جوابي نداد. دوبه شک بودم روي تخت بخوابم يا نه؟

در نهایت، چشمم رو روی عذاب وجدان بستم و کنارش روی تخت دراز کشیدم. چشمامو روی هم فشار دادم و تمام قدرتم رو بکار گرفتم که نکشمش تو ب\*غ\*لم. این قدر با خودم کلنجار رفتم تا موفق شدم و به خاطر بی خوابی شب قبلش، خیلی زود خوابم برد؛ یه خواب آروم، کنار نفسای نسبتاً مرتب ساغر!

با تکیونای تخت بیدار شدم. چشمامو باز کردم و ساغر رو دیدم که می خواد از روی تخت بلند شه! نفس نفس زدناش خواب رو به کل از سرم پروند. سریع از سرجام بلند شدم و تخت رو دور زدم.

-ساغر؟

چراغ رو روشن کردم و دستاش رو گرفتم.

-خوبی؟

همین جور که تلاش می کرد سرفه بزنه گفت:

-گلووم ... می خاره! نمی تونم نفس بکشم.

نگاهی به صورت رنگ پریدش انداختم. آهی کشیدم و روی تخت نشوندمش.

پیشونیش رو ب\*و\*سیدم و گفتم:

-بشین الان میام.

به طرف آشپزخونه دویدم. بعد از کلی در کابینت باز و بسته کردن، تونستم یه کتری پیدا کنم. آب جوش آوردم و بردم تو اتاق. نصفه شب تنها چیزی که در دسترس بود، همین آب جوش بود. برگشتم تو اتاق و نگاهی بهش انداختم.

سرجاش دراز کشیده بود و داشت به سقف نگاه می کرد. لیوان رو روی پاتختی گذاشتم و خودم لبه ی تخت نشستم.

دستم رو فرستادم بین موهاش و گفتم:

-سجاد میگه آب جوش برای نرم کردن گلو خوبه! بیا بخور تا فردا برم بادم بگیرم واست حریره بپزم!

با تعجب نگاه کرد:

-بلدی حریره بپزی؟

نشوندمش و گفتم:

-اوهوم! تقریباً همه چیز بلدم!

خندید. لیوان آب رو به دستش دادم. دستاش رو دور بدنه ی لیوان حلقه کرد و به ثانیه نکشید که داد زد:

-سوختم!

سریع لیوان رو از دستش کشیدم بیرون. گذاشتمش رو پاتختی و گفتم:

-ببینم دستت رو!

یه نگاه به کف دستاش انداختم، قرمز شده بود! کف دستش رو ب\*و\*سیدم و گفتم:

-ووی! چه خانوم نازک نارنجی ای! داغ نبود که!

دستاش رو فوت کرد و گفت:

-پوست تو خیلی زمخته!

خندیدم و همزمان که داشتم خمیازه می کشیدم، لیوان رو نزدیک لبش بردم. لبش رو به آب تماس داد و گفت:

-داغه علي!

-کم کم بخور!

یه ذره ازش خورد. چند دقیقه بعد گفت:

-دیگه داغ نیست. بدش دست خودم!

دستم رو عقب کشیدم.

- می ترسم بسوزی!

خندید و هیچی نگفت. خواست یه ذره دیگه از آب جوش رو بخوره که گوشیم زنگ خورد.

اونوقت شب؟ کی بود یعنی؟

لیوان رو روی پاتختی گذاشتم و به طرف گوشیم شیرجه رفتم. شماره ی هاتف بود.

جواب دادم:

-الو؟

صدای داد هاتف بلند شد.

-پا شدن اومدن در خونه. سجاد رفته پایین!

با کلافگی دستم رو توی موهام کشیدم. صدای معین رو از اونور خط شنیدم.

-خاک تو سرت. بردار بیار دختره رو تا دست و پاتو مهرش نکردن.

باز اومدم چیزی بگم که هاتف گفت.

-غلط کرده هر کی گفته دست و پا مهریه می کنن! همش حرفه.

معین داد زد:



-خودم دیدم مهریه کردن!

هاتفم داد کشید:

-قابل اجرا نیست.

یکي هاتف مي گفت، يکي معين. عصبي داد زدم.

- خفه شين جفتون! چه خبره؟

به جاي جواب گفت:

-گوشيتو خاموش کن، سيم کارتت رو بکش بيرون. شمارت رو از سجاد مي

گيرن حتما!

معين غريد:

-دارن ميان بالا!

تماس قطع شد. سريع موبایل رو خاموش کردم و سيم کارتم رو بيرون کشيدم.

برگشتم سمت ساغر. با ترس داشت نگام مي کرد.

بي معطلی گفتم:

-سيم کارتت رو از روي گوشيت برداشتي؟

سرش رو تڪون داد.

-چي شده؟!

سعي کردم خونسرد باشم. بچه ها اهل لو دادن نبودن. با لبخندي زورکي گفتم:

-هيچي بابا! نصف شبی زنگ زدن يادآوري کنن سيم کارتمو بردارم!

نگاه براقش رو دوخت تو چشمام و گفت:

-دروغ علي؟

کنارش روي تخت نشستم. موهاش رو پشت گوشش فرستادم و گفتم:

-الکي نگرانټ کنم؟ حدسش راحتہ. رفتن در خونہ.

بعد سریع لبخند زدم و گفتم:

-اگہ نمی رفتن عجیب بود!

ساغر با زحمت آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-برگردیم تهرآن، بابام می کشتم. مطمئنم!

سرش رو کشیدم تو ب\*غ\*لم و با اطمینان گفتم:

-دیگہ هیشکی نمی تونه اذیت کنه. من هستم، تا آخرش!

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد. سرش رو از سینم فاصله داد و گفت:

-تو پیشم باشی نمی ترسم!

برق نگاهش، هوش از سرم پروند. هیچ وقت اینقدر نگاهش رو براق ندیده

بودم. سرم رو بردم جلو و روی چشماشو ب\*و\*سیدم. فشار دستاش دور کمرم

بیشتر شد. دستام رو فرستادم زیر ب\*غ\*لش. کشیدمش بالا. صورتش دقیقاً

رو به روی صورتم بود. چشماشو بسته بود. و سوسه ی ب\*و\*سیدن لباس،

مغزم رو از اینی که بود هنگ تر کرد. با زحمت تونستم تارهای صوتیم رو به

ارتعاش دربیارم.

-چشماتو باز کن ساغر.

چشماشو باز کرد. از دیدن نگاهش دلم لرزید. بدتر از دفعه قبل، شدیدتر از

همیشه!

زل زدم تو چشماش و گفتم:

-بهم اعتماد داری؟

هیچی نگفت. فقط پلک زد. لبش رو کشید بین دندوناش و نگاش رو دزدید. بی طاقت، سرم رو بردم نزدیک و لبش رو گاز گرفتم. نگاه پر استرسش دوخته شد تو چشمام. سرم رو از صورتش دور کردم. سرش رو بین دستام گرفتم و با اطمینان گفتم:

-خوشبخت می کنم. قول میدم.

نگاهش خندید. چراغ رو خاموش کردم. کشیدمش تو ب\*غ\*لم و عطر تشش رو بلعیدم. اون شب، تو اون تاریکی، کنار صدای ملایم قطره های بارون، ساغر شد بت و من شدم بت پرست.

بغض بدی چنگ زده بود به گلوم. بغضی که حاصل عذاب وجدان بود. گلوم

درد می کرد. بغضه هر لحظه بزرگ تر می شد. چه حماقتی کرده بودم؟

یه کلمه تو ذهنم خط می انداخت به اعصابم. تلخی همون یه کلمه، زهر می کرد شیرینی لذت با ساغر بودن رو. یه کلمه ی سنگین و بد طعم. یه کلمه ی چهار حرفی؛ گ\*ن\*ا\*ه!

نگاه انداختم به موجود عزیزی که سرش روی بازوم بود. نگاه انداختم به همه ی زندگیم، به ساغرم. ساغری که لیاقت بهترینا رو داشت و حالا ... اشک از چشمم چکید. افتاد روی موهای ساغر. صورتم رو چسبوندم به موها شو و گذاشتم نرمی موهاش، اشکامو بگیره. تن تب دارش رو محکم ب\*غ\*ل کردم و نالیدم:

-ببخش منو ساغر. ببخش علی بی عرضت رو.

نفسای آرومش، نشون می داد خوابه. آهی کشیدم و سر دردناکم رو به بالشت رسوندم. پتو رو روی ساغر کشیدم. چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم. کم

کم خستگي و بي رمقي بر عذاب وجدان غلبه کرد. همزمان با بالا اومدن خورشید، چشمام روي هم افتادن و خواب رفتم.

تمام مدت خواباي آشفته و درهم بر هم دیدم که خدا رو شکر هیچ کدومشون يادم نمودند. چشمامو که باز کردم، ساغر هنوز خواب بود. هنوز سرش روي بازوم بود. انگار اصلا از سر جاش تگون نخورده بود. مطمئن بودم با اين سردردی که دچار شم، خواب رفتن محاله، براي همین با احتیاط د ستم رو از زیر سرش برداشتم و پیشونیش رو ب\*و\*سیدم.

بعد به آروم ترین روش، از روي تخت بلند شدم. لباسام رو برداشتم و با کوفتگی به طرف حموم رفتم. دوش آب گرم، یه کم سردردم رو آروم کرد. بیرون اومدم. موهام رو خشک کردم. لباس پوشیدم و کلیدی که شب قبل، محمد داده بود رو برداشتم.

قبل از بیرون رفتن از خونه، ساغر رو ب\*و\*سیدم. خیابونا خیس بودن و بوي خاک بارون خورده، به آدم انرژی می داد. چند تا نفس عمیق کشیدم و خیابون رو پایین رفتم. اول از یه سوپرمارکت، عسل و پنیر و تخم مرغ و کره و آب میوه گرفتم، بعد به طرف نونوایی رفتم.

نون رو لای روزنامه پیچید و تحویلم داد. با سردرگمی از نونوا، آدرس داروخونه رو گرفتم. گفت نزدیک ترینش یه خیابون اونورتره!

حال پیاده رفتن نبود، برای همین برای تاکسی که رد می شد دست بلند کردم و ازش خوا ستم تا داروخونه ببرتم. مسکن و مسواک گرفتم و با همون تاکسی برگشتم خونه.

تازه ساعت هشت صبح بود. با این حال، دو ساعت از زمان داروهایی ساغر گذشته بود. نه دلم می‌اومد بیدارش کنم، نه می‌شد خوردنشون رو سر سری گرفت. چایی دم دادم و با یه لیوان آب پرتقال برگشتم تو اتاق. لبه‌ی تخت نشستم و دست کشیدم تو موهایش و آروم لبش رو ب\*و\*سیدم.

-ساغرم؟

با سستی لای پلکاشو باز کرد. با گنگی نگام کرد. روی موهایش ب\*و\*سیدم و گفتم:

-سلام مورچه‌ی من.

سعی کردم لبخند بزنم.

-صبحت بخیر خانومی.

گیجی از نگاهش می‌بارید. مشخص بود هنوز تو خواب و بیداری معلقه! دستم رو فرستادم زیر گردنش و نیم خیزش کردم و گفتم:

-داروهاتو بخور باز بخواب.

هنوز گیج داشت نگام می‌کرد. قرصا رو توی دهنش گذاشتم و لیوان آب پرتقال رو چسبوندم به لبش. یه ذره آب میوه خورد و قرصاشو قورت داد. پتو از روش کنار رفته بود، نگاهش چرخید رو بالا تنه‌ی بدون لباسش. بعد انگاری تازه متوجه موقعیت شده باشه گفت:

-علی؟

پتو رو روی تنش کشیدم.

-جونم؟

چند ثانیه فقط نگام کرد. با چشمایی که هر لحظه، بیشتر از اشک پر می شدن، با چشمایی که پر بودن از خجالت، ترس، دودلی و مهم تر از همه عذاب وجدان. با دیدن کلافگی نگاهش، سردردم شدیدتر شد. هر چند توقع بی جایی بود که بخوام آرام باشه ولی خودم داشتم زیر بار فکر و خیال می شکستم. دیگه چه برسه به دیدن ساغر تویه همچین وضعیتی. پـــــوفی از سر بدبختی کشیدم. اون به من تکیه داده بود. باید می ایستادم، محکم و استوار. لبخند زدم. پیشونیش رو ب\*و\*سیدم.

-خانوم خوشگله ی منی عزیزم.  
مات نگام کرد. انگاری درک درستی از حرفام نداشت. انگار اصلاً متوجه حرفام نمی شد. این حالتش دامن می زد به همه ی احساسات بدم. کف دستاش رو ستون بدنش کرد و خواست بشینه که قیافش توی هم گره خورد.  
-آی!

نذا شتم بلند شه. روی تخت خوابوندمش. نگرانی بابت وضعیتهش هم اضافه شد به حس و حالای مزخرفم.  
-درد داری؟

با دستاش، چشماشو فشار داد و نگام کرد. مشخص بود هنوز گیج خوابه. موهاشو نوازش کردم و گفتم:  
-خوبی؟ مشکلی نداری؟

دستاش رو روی شقیقهش فشار داد و گفت:  
-سرم درد می کنه.

چشماشو روی هم فشار داد. نالید:

- همه ی بدنم درد می کنه!

بغض چنگ زد به گلوم. تقصیر من بود همه ی این درد داش. پتورو کنار زدم و

کنارش دراز کشیدم. سرش رو توب\*غ\*لم گرفتم و گفتم:

-الآن مسکنه اثر می کنه.

سرش رو تو سینم فرو کرد و گفت:

-همه ی بدنم درد می کنه. دارم می میرم.

موهایش رو ب\*و\*سیدم و دستم رو کشیدم روی کمرش. آروم ماساژش دادم و

گفتم:

-بمیرم من. تقصیر منه. ببخشید.

شونه هاش لرزیدن. داشت گریه می کرد. دستم رو روی کمرش حرکت دادم و

گفتم:

-هیس ساغر. گریه نکن خانومم.

نالید:

-علی؟

-جون علی؟

-ما ... چیکار کردیم علی؟

گردنش رو ب\*و\*سیدم. بیشتر به خودم فشردمش و با ته مایه طنز گفتم:

-کاری که زن و شوهر می کنن!

مشتش رو به سینم کوبید و همزمان ناله ی خفه ای کرد. قلبم از صدای نالش وایساد. سریع نشستم و پتورو کنار زدم. ساغر مات نگام کرد و بعد، تو خودش مجاله شد.

درحالی که تلاش می کردم گریه ام نگیره گفتم:

-الهی من بمیرم. کجات درد می کنه همچین ناله می کنی؟

آب دهنش رو قورت داد و تلاش کرد پتورو از دستم بکشه ولی پتورو ول نکردم. دستم رو رسوندم به دستاش و گفتم:

-به خدا نمی دونم باید چیکار کنم. بگو. هر کار بگی می کنم، فقط تو خوب باش.

اشک از کنار چشمش چکید. مشت رو کوبیدم به پیشونیم. صورتم رو رسوندم به لباس و آروم لبش رو ب\*و\*سیدم. با صدایی که سعی می کردم از بغض نلرزه گفتم:

-بریم دکتر؟

به نشونه ی نه سرش رو تکون داد.

-ب\*و\*ست کنم خوب میشی؟

پوزخندی زد و رو شو برگردوند. مشت رو کوبوندم روی بالش کنارم. لعنت به من که همیشه پای احساساتم می لنگید.

-حرف بزن. حرف بزن زندگیم!

دستش رو کشید رو موهام و با بغض گفت:

-تو آروم باش. من خوب میشم.



از مظلومیت کلامش دلم گرفت. اشک از چشمام چکید. فاصله ی بین صورتمون رو تموم کردم. نرم و گرم ب\*و\* سیدمش. سرد و تلخ همراهیم کرد. دستم رو کشیدم روی شکمش. شاید با یه ذره ما ساژ آروم می شد. حرکت لباس متوقف شد. نگاش کردم. چشماشو محکم روی هم فشار می داد. دستم رو از روی شکمش برداشتم و نگران گفتم:

-بدتر شدی؟

بدون اینکه پلکاش رو باز کنه گفت:

-نه!

نفس راحتی کشیدم و دوباره دست کشیدم رو شکمش. چند دقیقه ای گذشت. بدون اینکه نگام کنه دستم رو از روی شکمش برداشت.

-بسه.

دستم رو کشیدم و با ناراحتی گفتم:

-نگام نمی کنی؟

روشو برگردوند و با ناله گفت:

-پتو رو بده.

با غصه خندیدم و گفتم:

-خجالت؟ ساغر خجالت می کشی؟ از من؟ هان؟

به جای جواب، سرفه ای کرد و گفت:

-ماهرخ! بابام ماهرخ رو نکشه خیلی هنر کرده!

گردنش رو آروم ب\*و\* سیدم و گفتم:

-از این حرفا زن. نفوس بده. اگه مي خواي بخوابي که بخواب؛ اگرم نه که پاشو برو حموم. بعد بيا يه صبحونه مشتي بخوريم. هوم؟ باشه ساغر؟ هيچي نگفت. چند دقيقه اي هيچ تكوني نخورد. فکر کردم خواب رفته. يه کم تكون خوردم.

-خوابيدي خانومي؟

يواش گفت:

-بيدارم علي!

ب\*و\*سيدمش و گفتم:

-پس پاشو!

ناليد:

-رمق ندارم.

-آي بميرم من. بدو بريم صبحونه بدم بخوري، رmq بگيري.

لبخند کمرنگي زد. از روي تخت بلندش کردم و بردمش سمت حموم.

-تا تو دوش بگيري، منم صبحونه رو آماده مي کنم.

باشه اي گفت و در حموم رو بست. منم تخم مرغا رو گذاشتم تا بپزه و لباساش

رو آماده کردم و بردم در حموم. ساغر شکننده تر از هميشه شده بود! اين رو از

نگاهش مي خوندم. بايد حواسم رو جمع مي کردم.

حدوداي ساعت يازده بود که محمد اومد دنبالمون. ساغر پکر بود، من پکرتر.

از بعد از صبحانه در حد چند کلمه باهام حرف زده بود. تمام مدت تو فکر

بود، یا داشت گریه می کرد. انگار تازه فهمیده بود چي شده. در رو روی خودش بسته بود و ازم می خواست تنهاش بذارم.

منم واقعا نمی دونستم کار درست چیه. اینکه تنهاش بذارم یا برم پیشش و دلداریش بدم. یه ساعتی تحمل کردم و گذاشتم تنها بمونه ولی بعدش رفتم تو اتاق. خواستم ب\*غ\*ش کنم که مخالفت کرد. بی توجه به مخالفتش کشیدمش تو ب\*غ\*لم.

سرش رو چسبوندم به سینم و موهاش رو ب\*و\* سیدم. گریه نمی کرد، فقط بغض داشت. یه ذره باهاش حرف زدم. از علاقم گفتم. از این که تنهاش نمی دارم و مراقبشم. یه کم آرام شد. حداقل دیگه تقلا نمی کرد از ب\*غ\*لم بیاد بیرون. نشستم روی زمین و تکیه دادم به دیوار. ساغر رو هم نشوندم بین پاهام. دستامو دورش حلقه کرد و همین طور که با انگشتاش بازی می کردم، براش از بچگیم گفتم. از رویاهام، از تصوراتم برای همسر آیندم، از اینکه چقدر شبیه همونیه که می خواستم! از اینکه از فرد رویاییم هم بهتره؛ و ساغر تمام مدت سکوت کرده بود و حرفامو گوش می داد. اینقدر این سکوتش طولانی شد که شک کردم به بیدار بودنش.

فشار دستامو دور بازوهاش بیشتر کردم و گفتم:

-خواب رفتی؟

با صدای گرفته گفت:

-نه!

سرم رو پایین بردم و گوشش رو ب\*و\* سیدم و گفتم:

-همه ی زندگیمی.

د ستش رو کښيد روي گونم و هيچي نگفت. سرم رو جلوي صورتش بردم و  
گفتم:

-دالي!

محو خنديد. گوشه ي لبش رو ب\*و\* سيدم و گفتم:

-علي فدای خنده هات! تو فقط بخند!

با بغض خنديد. قلبم فشردنه شد. هنگ کرده بودم. نه حرف زدن جواب مي داد، نه نوازش. خدایا بايد چي کار مي کردم؟

خودمم شرايط بهتري نداشتم. قلبم تير مي کشيد. عذاب وجدان روحم رو چنگ مي زد. يه حالي داشت که فقط خودم مي دونم چي بود. يه سر افکندي و خجالت. اگه مي دونستم بعدش همچين حسي گريان گيرم ميشه عمرا اگه

...

با اين همه، بازم به خونسردي ذاتيم متوسل شدم و گفتم:

-بغض نکن ساغرم، دلم مي گيره.

با آرومي، همين طور که با موهاش بازي مي کردم ادامه دادم:

-اشتباه کرديم. خيليم اشتباه کرديم ولي...

هوفي نفسم رو بيرون دادم.

-ولي به خدا اگه مي دونستم بعدش همچين حسي گريان گيرم ميشه، اگه يه درصد احتمال مي دادم اين جوري ميشيم...

نمي دونستم جملم چه طوري تموم کنم. شايد گفتن اين حرفا درست نبود ولي بايد به ساغر مي فهموندم منم ناراحتم، منم عذاب وجدان دارم، منم تو

برزخ گیر افتادم، منم حالم بده؛ شاید ... شاید این طوری یه ذره آرام می شد. حداقل احساس خرد شدن نمی کرد. حس نمی کرد اونه که قافیه رو باخته. حس نمی کرد من بی خیالم و عین خیالم نیست! باید همه ی اینا رو یه جوری بهش می فهموندم! این تنها راهش بود.

-متوجهی خانومم؟

یه قطره از اشکش چکید رو لباسش. آه کشید. آه کشیدم. چند دقیقه ای به سکوت گذشت. بعد ساغر با صدای گرفته گفت:

-به نظرت خدا ما رو می بخشه؟ ما دو تا، با اینکه می دونستیم گ\*ن\*ا\*هه ... حرفش رو خورد. گردنش رو ب\*و\*سیدم. با اینکه خودم می دونستم گ\*ن\*ا\*هه کردیم و امیدی به بخشش نیست، گفتم:

-بدترین گ\*ن\*ا\*ه ناامید بودن از بخشش خداست!

لبم رو گاز گرفتم. بیشتر از گ\*ن\*ا\*ه، نگران ضربه ای بودم که خورده بود. هم روحی، هم جسمی. با این حال، باید خیالش رو از یه بابت راحت می کردم. خدا ما رو می بخشد؛ یعنی امیدوار بودم ببخشه! محکم تر ب\*غ\*لش کردم و گفتم:

-محمد میاد دنبالمون بریم خونشون. اگه حوصله نداری ...

سریع گفت "

-نه! مهمونی رفتن رو دوست دارم!

-مطمئنی؟ اگه حالت بده می خوامی نریم؟ تو الان به استراحت نیاز داری.

لبخند نیم بندی زد و گفت:

-نه بریم بیرون، می خوام سرم گرم شه، کمتر فکر کنم!

خندیدم و اینبار گونش رو ب\*و\*سیدم و گفتم:

-پس بیا لباس بپوش.

باشه ای گفت و بلند شد. روی تخت نشوندمش و خودم از کوله پشتیش لباس برداشتم. یه مانتوی آبی آسمونی، با جین سرمه ای و یه پانچوی سفید! روی تخت کنارش گذاشتم. جلوش زانو زدم و دستاش رو ب\*و\*سیدم. رنگش هنوز پریده بود. با دقت زل زدم تو صورتش و گفتم:

-خوبی؟

آروم پلک زد.

-آره.

-درد نداری؟

سرش رو به نشونه ی نه تکون داد. روی زانو هام بلند شدم و لباسش رو ب\*و\*سیدم. لباساشو دستش دادم و گفتم:

-اینا رو بپوش!

خواست لباسا رو بگیره که سریع گفتم:

-نه، نه، نه! خسته میشی، خودم تنت می کنم!

سرش رو پایین انداخت. آهی کشید و گفت:

-باشه!

بینیم رو روی بینیش کشیدم و گفتم:

-دوست دارم عروسکم.

\*\*\*\*

خیلی وقته ننوشتیم. یه جورایی اصلاً دلم نمی‌خواست بنویسم، یعنی ... هی! صادقانه بگم، خیلی وقته که این دفتر و فراموش کردم. الان که دارم می‌نویسم، اواسط اردیبهشته. یعنی به طور دقیق، پونزده اردیبهشته.

امروز داشتم وسایلم رو جمع و جور می‌کردم که چشمم به این دفتر خورد. برای اولین بار نشستم و از اولش خوندم. تازه یادم اومد یه زمانی می‌نوشتیم. کمتر از چهار ماه از آخرین خاطره ام گذشته. چهار ماهی که برام تلخ تر و سخت تر از چهار سال سپری شد. چهار ماه، پر از ترس و استرس، نگرانی و تنش، گریه و جنگ اعصاب. چهار ماهی که به معنای واقعی گند بودن. چهار ماهی که معلوم نیست تا کی می‌خواد ادامه پیدا کنه؟

چهار ماهی که ساغر رو به تعداد انگشتای دستم ندیدم. چهار ماهی که پر بود از دل‌تنگی و غصه. نمی‌دونم از کجا بگم. اینقدر اتفاقاتی جور واجور افتاده که خیلی چیزا رو یادم نمیداد! اصلاً علاقه ای هم به نوشتن نداشتم و لی باید بنویسم. بنویسم تا فراموش نکنم به چه زحمتی، به چه قیمتی، ساغر شد همه ی زندگیم.

سه روزی که شمال بودیم، خوب بود. لحظه های قشنگ زیاد داشت ولی اینقدر نگرانی و استرس داشتیم که نمی‌داشت راحت از لحظه هامون لذت ببریم. ساغر پکر بود، من نگران. احساس عذاب وجدان می‌کردم. تقصیر من بود که ساغر اون جور گرفته و پکر بود. در سته این پیه‌شهاد از سمت اون بود ولی من بودم که بهش پاسخ مثبت دادم، من بودم که نتونستم رو نفسم پا بذارم، من بودم که ساغر رو از خیلی چیزایی که مسلماً یه دختر آرزوش رو داره محروم کردم.

وقتي با خودم فکر مي کردم ساغر لياقت يه عروسي آن چناني رو داشت، يه خونه ي مجلل، يه شروع رويائي، يه وصال بدون ذره اي ترس، بدور از ذره اي اجبار، با وجدان راحت، ولي من از همه چي کمتر، باعث شده بودم اون چشم بينده روي خيلي از آرزوهائي که شايد خودش منکرشون مي شد ولي من و وجدانم نمي تونستيم راحت از کنارشون رد شيم.

هردومون سعي مي کرديم يه جورايي به هم دلداري بديم. من با شلوغ بازيام، ساغر با لبخنداي قشنگش. من با شيطنت، ساغر با محبت.

از طريق تلفن کاتي با يکي از خطاي ثبت نشده ي هاتف در ارتباط بودم. مي گفتم باباي ساغر به پليس خبر نداده ولي خودش قسم خورده، منو بينه، تیکه تیکه مي کنه! به خونواده ي منم زنگ زده بود و کلي بد و بيراه بارشون کرده بود. گفته بوده که پسر شما دختر منو دزدیده! هاتف مي گفتم، مامانم زنگ زده به بچه ها و گفته به علي بگيد برادره ساغر رو بياره! هاتف با حرفاش سعي داشت دلداريم بده، سجاد تو مود بي تفاوتيش فرو رفته بود ولي معين، هي سرکوفت مي زد و برام افسوس مي خورد.

بعد از برگشتنمون به تهران، فهميديم ماهرخ تونسته باباي ساغر رو راضي کنه تا به کسي خبر نده. هاتف از زبون ماهرخ مي گفتم نبايد همچين چيزي رو علم کرد، چون باعث بي آبرو شدن خانواده ها ميشه و مثل ل\*ج\*ن حوض مي مونه که هرچي بيشتر هم بزني ...



خلاصه هاتف شده بود پل ارتباطی ما با ماهرخ. ماهرخ از هاتف خواسته بود تا به ما بگه برگردیم. مثل اینکه بابای ساغر به ماهرخ گفته، اینا برگردن اجازه ی ازدواجشون رو میدم ولی قبلش باید بزمن پسره رو خرد و خمیرش کنم!

البته این چیزی بود که هاتف به من گفت. خدا می دونه بابای ساغر به ماهرخ چی گفته بود. از طرفی، خدا می دونه ماهرخ چی به هاتف گفته بود و در نهایت، اون عبارت خرد و خمیر، اطلاعی بود که هاتف به گوش من رسوند. همین که با پلیس حرفی زده بودن یه نشونه ی خوب بود ولی وقتی به این فکر می کردم که جناب معتمد، بلایی به سر ساغر بیاره، مو به تنم سیخ می شد. خودم آماده ی هر جور معجزاتی بودم ولی ساغر ... حتی فکر کردن به اینکه قرار باشه اذیت شه، مو به تنم سیخ می کرد.

اینقدر هاتف گفت و گفت، تا دل و به دریا زدم و با ساغر درباره ی برگشتن حرف زدم.

تازه از حموم اومده بود و جلوی آینه، داشت موهاش رو خشک می کرد. دستامو جلوی شکمش قفل کردم و کشیدمش سمت خودم. از توی آینه نگام کرد و دستش رو از روی حوله برداشت و گذاشت رو صورتم و گفت:

-خوبی؟

گردنش رو ب\*و\*سیدم و گفتم:

-خوبم وقتی تو خوب باشی.

لبخند ماتی زد. از تو آینه زل زدم به چشماش و با یکم تعلل گفتم:

-نظرت چیه برگردیم؟

در جا رنگ از صورتش پرید. نگاهش از اشک برق زد. بلافاصله گفتم:

-گریه کنی سرمو می کوبونم به دیوار!  
 سریع دستش رو کشید رو چشماش. تیک تیک قلبش رو راحت حس می  
 کردم! قلبش داشت تند تند می زد! لبش رو تو دهنش کشید و گفت:  
 -وای نه!

به خودم فشارش دادم و گفتم:  
 -اوضاع آرومه ساغر. ماهرخ به هاتف گفته حتی بابات با پلیسم تماس نگرفته!  
 -پس آرامش قبل از طوفانه!  
 گوشش رو ب\*و\*سیدم و گفتم:

-نه خانوم! نه عشقم. بابات به ماهرخ رضایتش رو اعلام کرده.  
 نگاه نامطمئنش رو بهم دوخت. برای اطمینان خاطرش چشمکی حوالش  
 کردم. مات خندید.

خیلی سریع حاضر شدیم. وسایلمون رو جمع کردیم. زنگ زدیم و از خانواده  
 ی سجاد تشکر کردیم. محمد تا ترمینال همراهیمون کرد. کلیدا رو تحویلش  
 دادم و بعد از کلی تشکر، سوار اتوب\*و\*س تهران شدیم.

تمام طول مسیر، دستای سرد ساغر رو تو دستام گرفته بودم و سعی می کردم با  
 شوخی و شیطنت، ترسش رو از بین ببرم ولی هرچی نزدیک تر می شدیم،  
 ترسش بیشتر می شد، لرزش دستاش شدیدتر و بغض پنهون شدش عمیق تر.  
 از اتوب\*و\*س که پیاده شدیم، آه خفه ای کشید. وسایلمون رو تحویل گرفتم.  
 هاتف همیشه می گفت، گاهی باید بد خلقی کرد با خانوما! البته نه زیاد!  
 مهربونی و انعطاف همیشگی، دلزدگی میاره.

با جدیت دستش رو گرفتم. اخمي کردم و گفتم:

-تترس. براي آخرين بار دارم بهت ميگم تا من کنارتم تترس! واضحه؟  
با تعجب نگام کرد. بعد خيلي آروم سرش رو انداخت پايين. صدای قورت دادن آب دهنش رو واضح شنيدم.

-ساغر؟

سرش رو بلند کرد. ته نگاهش يه احساس اطمینان بود که دلمو گرم مي کرد.  
يه فشار خفيف به دستش دادم و گفتم:

-ريلکس باش!

پلک زد و بعد با هم به طرف در خروجي رفتيم. حوصله ي رو به رو شدن با  
بچه ها رو نداشتم. مرگ يه بار، شيونم يه بار! بايد مي رفتم پيش پدر زن! بايد  
مي رفتم پدر زن سلام!

يعني الان که دارم مي نويسم، موندم اونروز با چه رويي رفتم سمت خونه ي  
جناب معتمد؟ موندم چطوري خجالتم نشد و زل زدم تو صورت برافروختش  
و گفتم:

-کارمون اشتباه بوده ولي من از ساغر دست نمي کشم.

به ثانيه نکشيد که صورتم سوخت. صدای واي گفتن ساغر رو شنيدم ولي به  
روي خودم نياوردم. حقم بود. با فک منقبض شده و رگاي برجسته گفت:

-پست تر از اوني هستي که بخوام حتي بزنت!

نه نگاهش کردم، نه نفس کشيدم. ديگه نزد. بايد بيشتر مي زد ولي فقط با  
تاسف نگام کرد و گفت:

- بد تا کردي پسر! بد!

بعد بدون اینکه نگاه به صورت من یا ساغر بندازه برگشت. همین جور که  
پشتش بهمون بود گفت:

-از این لحظه به بعد دختری به اسم ساغر ندارم! هر غلطی که دلتون می‌خواد  
بکنید! من، راضیم!

یهو به طرف ساغر برگشت و با افسوس گفت:

-خلاق، هر چه لایق!

بعد با خشم غریب:

-نمی‌ذارم آب خوش از گلوتون بره پایین. کمرم رو شکستید، داغ همدیگه رو  
به دلتون می‌ذارم!

بعد با عجله پله‌های عمارت مجلش رو بالا رفت. ساغر بی صدا اشک می  
ریخت. دستم رو دور شونش حلقه کردم. ماهرخ با لیوان آب برگشت. دست  
ساغر رو گرفت و روی مبل نشوندش. بعد با ترس برگشت سمت من و گفت:  
-شما برید. بیاد ببینم اینجایی باز قاطی می‌کنه!

سرم به حد انفجار بزرگ شده بود ولی حداقل ته دلم آرام بود. ساغر بی صدا  
داشت گریه می‌کرد. شقیقه هام رو فشار دادم و با صدای گرفته، خداحافظی  
کردم. ساغر با بغض جواب خداحافظیم رو داد.

دل کندن ازش سخت بود. مخصوصاً بعد از اون همه نزدیکی. قبلاً وقتی ازش  
جدا می‌شدم، حس می‌کردم یه چیزی گم کردم. این مال وقتی بود که  
حضورش رو تا اون حد نزدیک احساس نکرده بودم؛ وای به حال وقتی که ...  
اونقدر بهم نزدیک بود.

از خونه زدم بیرون. همین که خواستم از خیابون رد شم، یه درد شدید پیچید تو پهلوم. برگشتم ببینم چی شد و از کجا خوردم که دو نفر همزمان هوار شدن رو سرم. اینقدر یهو یی بهم حمله کردن که تا چند ثانیه نمی فهمیدم چی به چیه. به خودم که اومدم سه تا می خوردم، دو تا جواب می دادم. اهل کتک کاری نبودم ولی پاش میفتاد، کتک نمی خوردم؛ یا اگه می خوردم، بی جواب نمی ذاشتم. اون و سطر، یه نفر بود که خونسرد تکیه داده بود به ما شینش و سیگار دود می کرد. از همون فاصله هم شناختمش. اشکان بود!

تو شوک دیدنش بودم که یه ضربه ی محکم، به گردنم خورد. ناله ای کردم و دستم رو روی گردنم گذاشتم. سر دردم بدتر شد. گردنم تیر می کشید. دو نفر از پشت سر گرفتند. اشکان سیگارش رو روی زمین انداخت و با پا لهش کرد. یکی از اون دو نفر، دستش رو فشار داد روی گردنم و وادارم کرد تا بشینم. باید زانو می زدم. تقلا کردم. من فقط جلوی خدا و ساغر حاضر بودم زانو بزنم! نشستم. تو مرام علی زانو زدن، اونم از روی اجبار، جایگاهی نداشت! وقتی دیدن نمی شینم، بی خیال شدن. اشکان جلو اومد. نگاه تحقیر آمیزی بهم کرد و تف انداخت روی زمین.

-پس اون ی که دل و دین دختر عمو ما رو برده تویی! خاک بر سر ساغر با این پسندش!

غریدم:

-حرف دهنه رو بفهم آش\*غ\*ا\*ل.

اومد جلو. دقیقاً یه سر و گردن ازم کوتاه تر بود.

-اگه نفهمم چی میشه؟

سرم رو بردم عقب و قبل از اینکه فرصت کنه بفهمه چي به چيه، کوييدم تو صورتش. اون دو تايي که پشت سرم بودن، ولم کردن و شروع کردن به فحش دادن و زدن. کم کم توجه ماشينايي که از اون جا رد مي شدن بهمون جلب شد. چند نفر از ماشينا شون پريدن پايين و سعي کردن جدامون کنن. اشکان پيشونيش رو گرفته بود و يه گوشه نشسته بود. با پادرميوني چند نفر، دعوا فيصله پيدا کرد.

ساکم رو از روي زمين برداشتم و رو به اشکان و دارود ستش که مثل لشکر تير خورده بودن گفتم:

-دور منو خط قرمز بگير! وگرنه باز مجبورم بفرستمت بيمارستان!

بعد از جلوي نگاه متعجبش رد شدم و براي يه تاکسي دست بلند کردم. خونه که رسيدم، هنوز داغ بودم. فکر مي کردم طوري نزنده. بچه ها هم خونه نبودن. رفتم که دوش بگيرم، تازه چشمم افتاد به کبودياي روي رونا پامو و کتفم. همين که نگاه افتاد بهشون، درد هم شروع شد! ولي از اونجايي که دردش شديد نبود، به روي خودم نياوردم از حموم زدم بيرون.

همين که پامو از در حموم گذاشتم بيرون، هاتف جيغي کشيد و گفت:

-علي!

دويد سمتم و محکم ب\*غ\*لم کرد! انگار ده سال ازم دور بوده باشه! محکم مي کوييد روي کتفم و بي توجه به من که داشتم از درد خفه مي شدم هي چرت و پرت مي گفت.

- به شادوماد! دست راستت زیر سر من! میگویند دعای تازه دوماه می گیره! دعا کن منم به زودی برم تو حجله.  
اینقدر چرت و پرت گفت که دردم رو فراموش کردم. حتی غرور له شدمم فراموش کردم و خندیدم. معین و سجادم چند دقیقه بعدش اومدن.  
با اینکه نسبتاً باهام سرسنگین بودن ولی از اینکه بابای ساغر راضی شده، ابراز خوشحالی کردن.

\*\*\*\*

ساغر حس کرد توی چشمش نمک ریختن. پلکاش می سوختن. گردنش رو کمی تکیه داد و همزمان با صدای ترق ترق استخوانش ناله ای خفه ای کرد.  
دفتر رو باز روی زمین کنارش گذاشت و سرش رو روی بالش. به صفحه ای موبایلش نگاه می انداخت. عکس خودش و علی. صورتاشون رو به هم چسبونده بودن می خندیدن. محکم صورت علی رو ب\*و\*سید و موبایلش رو توب\*غ\*لش فشرد و خیلی زود خواب رفت.  
اون شب وقتی به ساغر زنگ زدم، صداش بدجوری گرفته بود. دلدارای منم نتونست آروم بش کنه، مرتب می گفت:

- بابام خیلی عصبیه! از من، بیشتر از همیشه متنفره. اینواز نگاهش خوندم.  
با اعصاب خردی گفتم:

- بابات بهمون میگه دیگه بچه ای به اسم ساغر ندارم. برید هر غلطی می خواهید بکنید. بعد میگه داغ همدیگه رو به دلتون می ذارم! واقعا متعجبم از دستش!

ساغرم آهي کشيد. يکم ديگه با هم حرف زدیم. اصلا يادم نمياد چيا گفتيم. اينقدر ذهنم درگير بود که نمي فهميدم چي به چيه. فقط ياد مه قبل از قطع کردن، ازش خواستم شماره ماهرخ رو برام اس ام اس کنه. روز بعدش زنگ زد به مامان اينا. مامانم که فقط پاي تلفن گريه مي کرد. بابا هم گفت:

- ازت بيشتر توقع داشتم!

در نهايتم عادل گوشتي رو گرفت و گفت:

- فراموش کن خانواده اي داري! اين حرف من نيست. حرف مامان و باباست. با حرص سرم رو کوبيدم به ديوار. بهم حتي فرصت ندادن از خودم دفاع کنم. تو بدترين شرايط، وقتي بيشتر از هميشه بهشون احتياج داشتم، تنهام گذاشتن. رواني شده بودم. ساغرم حالش دست کمي از من نداشت. باز اون مي تونست گريه کنه ولي من ...

بچه ها مرتب سعي مي کردن دلداريم بدن. مي گفتن تا آخرش پشتمن، تنهام نمي ذارن ولي کي جاي برادر خود آدم رو مي گرفت؟ کي بابا و مامان مي شد؟

درست يه هفته تو برزخ دست و پا زدم. ساغر رو هم ديگه نداشتم. شده بود يه کوه يخ، يه تیکه سنگ. داشتم رواني مي شدم. خونه هم کسي جوابم رو نمي داد.

بچه ها به دادم رسيدن. خودشون افتادن دنبال کاراي محضر. حتي رفتن در خونه ي ساغر اينا و مدارک لازم رو گرفتن تا بتونيم برگه ي آزمايش بگيريم.



روزي که رفتیم آزمایش بدیم رو یادم نمیره! ساغر رنگ پریده بود و درب و داغون. حتی حاضر نبود نیم نگاهی بهم بندازه. تلاشم برای عوض کردن حال و هواش هم تاثیری چندانی نداشت. هي مي خواستم بگم اين خواسته ي خودت بود ولي مي دونستم سرکوفت محسوب میشه. برای همین ترجیح دادم خفه شم و حرف نزنم.

بعد از آزمایش، هر چي اصرار کردم بریم صبحانه بخوریم قبول نکرد. یه آب پرتقال به خوردش دادم. ساغر با اخمهاي درهم ازم خداحافظي کرد و خواست بره که جلوش رو گرفتم. دیگه طاقتم تموم شد. با گله گفتم:

-چته ساغر؟ چرا اینقدر درهمي؟

در جوابم فقط آه کشید. دسته اي از موهاش رو که توي صورتش ریخته بود، فرستادم زیر روسریش و گفتم:

-آه نکش قربونت برم. آه نکش. حرف بزن. من چیکار کنم تو خوشحال شي؟  
با بغض گفت:

-دل بابامو به دست بیار!

دستاش رو توي دستام گرفتم و فشار دادم و گفتم:

-قول نمیدم چون فقط به من بستگی نداره! ولي قول میدم همه ي تلاشم رو بکنم. هر طور شده، به هر قیمتي که شده، میشم هموني که بابات مي خواد.  
چشماش خندیدن. منم خندیدم ولي شادي چشماش کافي نبود. دوست داشتم اون خنده هاي شیرین رو دوباره روي لباس ببینم.

-بخند خانومم. بخند تا دلم آروم شه.

لبخند کمرنگي زد و گفت:

-من میرم خونه دیگه.

دستش رو گرفتم و گفتم:

-خودمم باهات میام!

دستم رو فشار داد و گفت:

-می خوام برم سرخاک مامانم. می خوام تنها باشم!

دیگه هیچی نگفتم. با یه پلک زدن موافقت رو اعلام کردم. یه قدم رفت سمت خیابون، ولی بعد سریع برگشت. متعجب نگاهش کردم ببینم چی شده که روی انگشتای پاش بلند شد. دستش رو دور گردنم حلقه کرد و خیلی سریع گونم رو ب\*و\*سید و زیر گوشم گفت:

-دوست دارم!

بعدم سریع به طرف خیابون رفت. حتی فرصت ندار بهش بگم منم دوست دارم ولی اقرار می کنم این ب\*و\*سه اش، از همه ی ب\*و\*سه هایی که نثارم کرده بود، بیشتر بهم چسبید. پشت همین ب\*و\*سه ی کوتاه و سریع، کلی حرف بود. کلی امیدواری، کلی انرژی مثبت، کلی ابراز علاقه؛ و من، دیوونه ی این ابراز علاقه های یهوایی بودم.

جواب آزمایش خوب بود. نفس راحتی کشیدم و برگشتم خونه. اول به ساغر پیام دادم که آزمایش مثبت و بعد زنگ زدم به مامانم. با اینکه امیدی نداشتم تلفن خونه رو جواب بدن ولی صدای عطیه رو شنیدم.

-سلام داداشی.

همین داداشی گفتنش ته دلم رو روشن کرد. با آه گفتم:

-سلام آبجي کوچولو. خوبي؟

نفسش رو پر صدا بیرون داد و گفت:

-خيلي! به لطف شما!

طعنه ي کلامش کاملاً واضح بود. با این حال به روي خودم نیاوردم و گفتم:

-خدا رو شکر. گوشي رو ميدي به مامان؟

باشه اي گفت و گوشي رو سپرد دست مامان. با صدايي که مي لرزيد گفتم:

-سلام مامانم.

ناليد:

-علي!

اشک جمع شد تو چشمم. من همون علي اي بودم که يه بار بهشون بي

احترامي نکرده بودم. همون علي اي که جون و نفس مامان بود. همون علي اي

که همه به سرش قسم مي خوردن. اشک از چشمم چکيد.

-بيخشم مامان!

مشخص بود داره گريه مي کنه.

-من کيم مادر؟ خدا ببخشه. مادرا که مي گذرن.

با بغض گفتم:

-مامان؟

-جانم؟

-مياين تهران؟

صدا هق هقش بلند شد.

-براي داماديت چه آرزوهائي داشتم؛ حالا ...

باز حق حق کرد:

-بابات نمی ذاره. بفهمه باهات حرف زدم عصبی میشه.

حس می کردم سیب گلوم از همیشه برجسته تر شده. حاصل یه بغض بود که  
توان شکستنش رو نداشتم.

-مامان ... بگذر از سرم.

-من کیم آخه؟

بعد از کلی گریه و بغض، تلفن رو قطع کردم. تازه داشتم معنی طرد شدن رو  
می فهمیدم. اینا همه قیمتی بود که باید برای داشتن ساغر می پرداختم. همه  
ی اینا، به داشتن ساغر، به داشتن نگاه قشنگش، معصومیت رفتارش، مهربونی  
کلامش می ارزید. برای داشتنش، می ارزید جونم رو بدم. من، حاضر بودم  
برای داشتنش، همه چیز رو فدا کنم.

هاتف یه بیت قشنگی رو دیروز خوند. چقدر مرتبطه با حال من و ساغر!

آن چه را عقل به یک عمر به دست آورده است

دل به یک لحظه کوتاه به هم می ریزد

بد شروع شد ولی خدایا خودت کمک کن خوب ادامه پیدا کنه.

بالاخره رسیدیم به روز عقد. هاتف از صبح اصرار داشت منو ببره حموم.  
اعصاب برام نداشته بود. می گفت باید دوماه رو ببریم حموم. یه سریم حرفای  
نگتیو تحویل می داد و بساط تفریح همه رو فراهم کرده بود. کلا این بشر  
چیزی به اسم ناراحتی رو نمی شناخت! سرش بود و شیطنت. با حرفایی که  
می زد، همزمان که دلم می خواست قهقهه بزنم، دلم می خواست زمین منو

ببلعه! فقط خدا رحم کرده بود سلاله و سپیده هم تو خونه بودن و به خاطر مراعات حضور اونا، کمتر شاخ و برگ می داد به حرفاش و گرنه خدا می دونه چیا می خواست تحویلمون بده!

ماهرخ بهم گفت ما خودمون بریم، اونا هم خودشون میان.

من و اراذل همخونه، همراه با سلاله، نامزد سجاد و سپیده، دختر همسایه ی پایی و دوست دختر هاتف، راهی محضر شدیم.

سلاله و سپیده، از صبحش داشتن وسایلی رو برای سفره ی عقد درست می کردن. منم این قدر خوشحال بودم که بی خیال تنهایی و بی کسیم باشم. برای صدمین بار نگاه کردم تا مطمئن شم حلقه ای که برای ساغر خریدم، سر جاشه. تمام پولم رو بابت خرید حلقه داده بودم. برا همین، نتونستم یه کت شلوار جدید بخرم. همون کت شلوار مشکي ای که واسه عقد عادل خریده بودم رو پوشیدم و همراه بچه ها، سوار دو تا تاکسي شدیم و راهی محضر.

قرارمون ساعت چهار بعد از ظهر بود. ساعت سه و پنجاه دقیقه رسیدیم.

سلاله و سپیده، بلافاصله مشغول چیدن وسایل روی میز شدن و هاتف مشغول فیلم برداری. سجاد و معین غیبتشون زده بود ولی چند دقیقه بعد، با یه دسته گل نقلی و کوچولو برگشتن. دسته گل رو دادن دست من تا بدم به ساغر. از این همه محبت و همراهیشون، خنده اومد روی لبم.

ساعت از چهار گذشته بود ولی هنوز خبری از ساغر و ماهرخ و جناب معتمد نبود. با استرس گوشیم رو بیرون کشیدم و شماره اش رو گرفتم. رد تماس داد. به خیال اینکه نزدیکن، نفس راحتی کشیدم و خواستم روی مبل بشینم که

نوشت:

« متاسفم ولي، بهتره قرار امروز رو کنسل کنی! »

با چشمای از حدقه بیرون زده، مجدداً پیامش رو خوندم. مغزم سوت کشید. بلند شدم و ایسادم و شماره موبایلش رو گرفتم. بازم رد تماس! با حرص شماره ی ماهرخ رو گرفتم. صدای مهربونش نشست تو گوشم.

-داریم میایم علی جان!

با کلافگی، ابروم رو انداختم بالا. نه از پیام ساغر، نه از لحن ماهرخ. سریع گفتم:

-سلام. پیام دادم به ساغر...

نذاشت جلم تموم شه.

-ساغر گوشیش رو تو خونه جا گذاشته. ماشین پنچر شد، به خاطر همین دیر شد.

مغزم داشت به کار می افتاد.

-ماهرخ خانوم، کی همراحتونه؟

-من و ساغر داریم با تاکسی میایم. وکیل فرامرزم جدا!

پوزخند اومد رو لبم. چقدر ناشیانه قصد داشتن مراسم رو عقب بندازن. حتماً کار اشکانه.

ماهرخ با گفتن:

-پنج دقیقه ی دیگه اونجاییم.

تلفن رو قطع کرد. چشمامو بستم و برگشتم سمت بچه ها که بانگرانی بهم خیره شده بودن. لبخند زدم و گفتم:

-دارن میان!

صدای عمیق نفس کشیدن همشون رو شنیدم.

درست پنج دقیقه بعد رسیدن. با دیدنش، قلبم بعد از چند روز، فهمید تپیدن یعنی چی! تل نقره ای و پرنگینی رو هنرمندانه بین موهای زده بود. چند شاخه از موهای رو، به طرف صورتش ریخته بود و به آرایش ملایم، به صورتش داده بود. آرایشش کم رنگ بود و زیاد تو چشم نبود. فقط سایه ی نقره ای پشت پلک هاش، خوب خودنمایی می کرد. برق نگاهش رو با همه ی وجود بلعیدم. لبخند کم رنگی به صورتش پاشیدم و چشمکی حوالش کردم. همزمان با قطع شدن صدای کل کشیدن دخترا، نگاه از چشماش گرفتم و بعد از به نیم نگاه به لباسش، روی صندلی ای که برامون تدارک دیده بودن نشستیم. بچه ها شلوغ پلوغ می کردن. منم از توی آینه، زل زده بودم به ساغرم. توی این لباس نقره ای سفیدش، از همیشه معصوم تر و خواستنی تر شده بود. کت آستین بلند نقره ای که زیرش به بلوز سفید یقه بسته پوشیده بود و به دامن سفید، که با مهره های نقره ای تزیین شده بود، با به پانچوی سفید نقره ای. شال سفیدش رو مرتب کرد و زل زد به نوک کفشای عروسکی نقره ایش!

زیر گوشش گفتم:

-چه عروسکی شدی کمر باریک من!

بی صدا خندید و گفت:

-چقدر کت شلوار بهتون میاد، هرکول جان!

منم خندیدم. همون لحظه هاتف به پس گردنی نثارم کرد و گفت:

-یادت رفت دسته گل رو تقدیمشون کنی!

دسته گل رو تو دستم گذاشت و خودش دوربینش رو برداشت. با حرفایی که می زد همه رو به خنده انداخته بود. قرار شد ساغر رو صندلی کنار پنجره بشینه و بیرون رو نگاه کنه و من از بیرون با دسته گل پیام و جلوش زانو بزنم دسته گل رو تقدیمش کنم!

همین طور که سعی می کردم ظاهرم جدی باشه، به طرفش رفتم و تمام دستورای هاتف رو عملی کردم. بعد دستش رو گرفتم و به طرف سفره ی عقد پردم. همون لحظه در اتاق عقد باز شد و حاج آقایی که قرار بود خطبه رو بخونه، همراه مرد طاس و بلند قدی که نمی شناختم، وارد اتاق شدن! همه از سر جامون بلند شدیم و دوباره نشستیم.

نگاه پر غضب مرد رو روی خودم حس می کردم. ساغر آروم گفت:

-وکیل باباس!

آهانی گفتم. سلاله و ماهرخ، دو طرف ترمه رو گرفتن و سپیده مشغول قند سابیدن شد. سجاد مثل پدر، شناسنامه هامون رو تحویل حاج آقا داد و جناب وکیل یه سری چیزا تو گوش حاج آقا گفت و در نهایت، برگه ای رو جلوی عاقد گذاشت و کنار ایستاد.

معین لبخند به لب ایستاده بود و هاتف مشغول فیلم برداری بود. ساغر از کیفش قرآنی بیرون کشید و سریع بازش کرد و مشغول خوندن شد. صدای حاج آقا تو گوشمون پیچید. بعد از کلی شکر و سپاس خدا و صحبت درباره ی تاکید اسلام بر ازدواج، مشغول جاری کردن صیغه ی عقد شد.



از توي آينه نگاه انداختم به ساغري که سر به زیر مشغول خوندن قرآن بود. نگاهم رو دخت به بالا سريام. سلاله لبخند مي زد و سپيده زیر لب چيزي مي خوند که بي شبهات به دعا نبود و ماهرخ با چهره ي آرومي، چشماشو بسته بود.

از ته دل دعا کردم بتونم به قول و قرارامون، عمل کنم.

عاقده براي بار سوم از ساغر پرسيد:

-دوشيزه خانوم ساغر معتمد، فرزند فرامرز، آيا با شرايط گفته شده، به من اجازه مي دهيد شمارا به عقد دائم و هميشگي آقاي علي محب المصطفي در آورم؟ وکيلم؟

زیر چشمي نگاهی بهش انداختم. لب هاش رو روي هم فشار مي داد. صدای بلند بيرون دادن نفسش رو شنيدم.

-بله!

صدای دست و سوت پسرا و کل کشيدن دخترا بلند شد!

قلبم حالا دا شت براي خودش پاکیوبي مي کرد. حاج آقا لبخند مهربوني زد و گفت:

-خب آقاي داماد، از طرف شمام وکيلم؟

لبخند زدم و گفتم:

-بله حاج آقا، بله!

هاتف با حالت خنده داري، شبیه غاز کل کشيد و همه خنديدن. حاج آقا رو کرد به هاتف و گفت:

-پسرم؟

هاتف سریع صاف وایساد.

-من حاج آقا؟

حاج آقا خندید و گفت:

-آره. همین شما که قشنگ کل می کشی!

باز همه خندیدن. حاج آقا هم که مشخص بود آدم زنده دلیه گفت:

-بیا پسر. تو باید کمک من بکنی!

هاتف دستش رو گذاشت رو سینهش و گفت:

-در خدمتم!

دوربین رو داد دست معین و کنار میز حاج آقا وایساد.

-جانم در خدمتم!

حاج آقا با لبخند مهر بونش رو کرد به ساغر و گفت:

-این آقا رو به عنوان وکیل خودتون قبول می کنید؟

ساغر لبخند زد و سر تگون داد! چشماي هاتف یه وجب باز شده بودن.

-حاج آقا من عربیم صفره ها!

حاج آقا خندید و گفت:

-صبر داشته باش پسر.

بعد رو کرد به من و گفت:

-وکیلیم آیا؟

سرم رو تگون دادم و گفتم:

-بله!

حاج آقا رو به هاتف گفت:

-هرجا من مکث کردم باید بگی قبلت. همین قدر!

هاتف خندید و دست گذاشت رو شونه ی حاج آقا گفت:

-همین؟ حله حاج آقا!

دیگه همه داشت می خندیدن. صیغه ی محرمیت رو، میون مسخره بازی و چشم و ابرو او مد نای هاتف و خنده ی بقیه، حتی وکیل گنده داماغ جناب معتمد خونندن.

بعد از صلوات و کلی دعا برای خوشبخت شدن ما، دفترآ رو جلومون گذاشتن تا امانضا کنیم و بعد، سپیده ظرف عسل رو بیرون آورد و گذاشت توب\*غ\*ل من. نمی دونستم اول من باید دهن ساغر عسل بذارم، یا اون دهن من؟ با گیجی نگاهم رو دختم به هاتف! انگار نیازم رو به کمک فهمید و گفت:

-دوماد زود باش عروس منتظره!

آخیشی گفتم و انگشتم رو فرو کردم تو ظرف عسل و بردم جلوی دهن ساغر. لبخند محوی زد و دهنش رو کوچولو باز کرد. یه گاز نسبتاً محکم از دستم گرفت. چشمکی حوالش کردم و انگشتم رو از دهنش کشیدم بیرون. بعد ساغر عسل گذاشت دهنم. هرکار کردم دلم نیومد انگشتم رو گاز بزنم، به جاش تا جایی که می شد و فرصت اجازه می داد، لیس زدم و بعد از دهنم آوردم بیرون و بی توجه به نگاهای که رومون زوم بود، دستش رو ب\*و\*سیدم! چشماش خندید. همه لبخند زدن و اراذل هم صدا گفتن:

-زن ذلیل!

دیگه واسم مهم نبود چي می‌گن. حلقه رو از جیب کتم در آوردم و با ملایمت و دقت فرستادم تودست چپش. دستای سفیدش، با لاک نقره ایش، قشنگ تر از همیشه جلوه می‌کردن.

ماهرخ هم جعبه ای رو به ساغر داد. یه رینگ ساده و قشنگ بود که ساغر با آرامش دستم کرد. بچه ها هم هدیه اشون رو دادن و در آخر ماهرخ، دو تا شمایل طلا سفید به گردنمون انداخت. شمایلی که روش نوشته بود علی رو به گردن ساغر و شمایل ساغر رو به گردن من!

بعد از حساب کردن هزینه ی محضر، بیرون اومدیم. وکیل بابای ساغر، در گوش ماهرخ چیزی و گفت و رفت. رو به بچه ها گفتم:  
-شام مهمون من.

همه استقبال کردن و من دست ساغر رو گرفتم و زیر گوشش گفتم:  
-مد جدیده؟

با تعجب نگام کرد. روی چشماشوب\*و\*سیدم و گفتم:  
-بلوز دامنی بیرون اومدن، مد جدیده؟

خندید و سر تکان داد. ویز ویز کنون گفتم:

-امروز که هیچی، ولی دفعه بعد همچین تیپی ننزیدا وگرنه کلامون میره توهم! ساغر خواست چیزی بگه که صدای جناب معتمد رو شنیدم. یه لحظه به شک کردم درست شنیدم یا نه؟

برگشتم سمتش و نگاه عصییش رو دیدم. بی توجه به حضور بچه ها که با حیرت به صورتش خیره شده بودن گفت:

-بریم ساغر؟

نگاه ساغر پر از تعجب شد. دستم رو محکم تر گرفت. دستش رو فشار دادم. سعی کردم آروم باشم.

-سلام!

بی توجه به سلام من گفت:

-هر وقت شرایط درست شد، میای دنبال ساغر. تا اون موقع، دورش رو خط بکش.

صدا تو گلویم خفه شد. به وضوح، خیس شدن دستای ساغر رو تو دستام حس کردم. دستش رو محکم تر فشار دادم، بیشتر بهم نزدیک شد. ماهرخ رفت سمتش.

-فرامرز جان، ما با هم صحبت کرده بودیم.

یا غضب، رو به ماهرخ گفت:

-دخالت نکن لطفا!

بعد با حرص گفت:

-بریم ساغر!

خواستم بگم نمی دارم بیاد، زنمه، اختیارش دستمه، اسمش تو شناسنامه امه ولی...

یاد حرف ساغر افتادم. «دل بابام رو به دست بیار.»

چشمامو روی هم فشار دادم. تمام توانم رو به کار گرفتم تا بتونم دستاش رو ول کنم. با صدای عصبی که سعی داشتم عادی نگهش دارم گفتم.

-هرطور صلاح می دونید... پدرجان!

خدا مي دونه چه زحمتي کشيدم تا اين جمله اومد رو لبم. دست ساغر رو ول کردم. بي توجه به نگاه متعجبش گفتم:

-حرف حرفِ شماست.

از کنار نگاهاي متعجب همشون گذشتم. دست ساغر رو گذاشتم تو دست باباش و گفتم:

-همه ي زندگيمه. لطفا مراقبش باشيد.

سرم رو گرفتم سمت آسمون قرمز بالا سرمون و گفتم:

-با دست پر ميام دنبالش. قول ميدم!

نگاه آقاي معتمد هم متعجب بود ولي به روي خودش نياورد. دست ساغر رو کشيد و هلس داد تو ماشين. بلند گفت:

-بريم ماهرخ.

ماهرخ با ناراحتي نگاهی به من انداخت و سرسري از بچه ها خداحافظي کرد و سوار شد. ساغر برگشته بود عقب و از شیشه ي ماشين داشت نگاه مي کرد.

اشک غلتيد رو گونش. تلاش کردم بغض ترکه. دستم رو بردم سمت لبم و براش يه ب\*و\*س فرستادم. دستش رو گرفت جلوي دهنش. روشو برگردوند.

شکستم. خرد شدم، به معنای واقعي. سجاد وایساد کنارم. هاتف دستش رو گذاشت رو شونم. معين آه کشيد. سلاله و سپيده مات و مبهوت نگاه کردن.

فقط يه جمله از دهن يکيشون اومد بيرون. نمي دونم کدوم يکي از جمع پنج نفري دورم گفت:

-خوب کاري کردی تو روش نايستادي!

\*\*\*\*

ساغر فکر کرد به اون روز. روزی که قرار بود به یادموندنی ترین روز زندگیشون شه ولی، با برخورد فرامرز زهر شد به دلش. حتی دلداریای بعدی علی هم کارساز نبود.

به محض اینکه وارد خونه شده بودن فرامرز غریده بود:  
-حق نداری اسم این پسر رو بیاری. نه میری بینیش، نه اون حق داره گذارش به این طرفا بیفته. مفهومی؟

ساغر با بهت خیره شده بود به رگ برجسته ی گردن پدرش و نالیده بود:  
-ولی بابا ...

-ولی و اما نداره. وقتی خونه خرید، کار درست و حسابی دست و پا کرد، تمام شرایط آسایش رو ساخت، میاد دنبالت.  
بغض ساغر ترکیده بود.

-ولی بابا من کنار علی، احساس آرامش می کنم. خونه و ...  
داد فرامرز باعث شده بود چشما شو بینده. لرزش پرده ی گوشش تا چند ثانیه بعد هم ادامه داشت.  
-دهنت رو ببند! اسمشو نیار.

ساغر به حق حق افتاده بود. ماهرخ سردرگم صحنه رو نگاه می کرد. هم می ترسید حرف بزنه، هم گریه های ساغر بی طاقتش می کرد.  
فرامرز خودش رو روی مبل انداخته بود. با غضب و عصبانیت ولی با ولوم پایین گفت:

- همه داماد دارن، منم داماد دارم. نمیگن تک دختری رو به کی دادی؟ من روم  
 میشه این سیا سوخته ی غربتی رو نشون دوست و آشنا بدم؟ بگم اینه دومادم؟  
 اینه انتخاب ساغرم؟ اینه؟ آخه من موندم تو به چیه این پسر دل خوش کردی؟  
 به تحصیلاتش؟ ثروتش؟ قیافش؟ به چي؟ یه چي بگو دلم ترکید ساغر!

ساغر میون حق هق گفته بود:

- به اخلاقش. به محبت ...

- هه! خاک بر سرت! واقعا خاک بر سرت. یه آسمون جل! پسرا همشون عادت  
 دارن که خود شون رو خوب نشون بدن. خرشون که از پل بگذره، معلوم میشه  
 چه نکبتاین!

ماهرخ با آرامش ذاتیش، کنار فرامرز نشسته بود. دستش رو روی دست فرامرز  
 گذاشته بود.

- آروم باش عزیزم. دیگه وقت این حرفا گذشته. الان این پسر شوهر ساغره. به  
 خاطر ساغر سعی کن بهش احترام بذاری!

فرامرز دست ماهرخ رو کنار زده بود. کتش رو برداشته و به طرف در خروجی  
 رفته بود.

- به خدای احد و واحد، بفهمم اومده اینجا، یا این خیره سر رفته پیشش،  
 خونتو می ریزم ماهرخ!

ماهرخ با عجله سر جنبونده بود.

- تو حرص نخور، من حواسم هست.



به محض بسته شدن در، ماهرخ ساغر رو که از شدت گریه می لرزید ب\*غ\*ل گرفته بود.

-هیس! الهی دورت بگردم گریه نکن. یه مدت تحمل کن، تا آرام شه. فعلا عصبانیه.

ساغر با عجز نالیده بود.

-ماهرخ نمی تونم تحمل کنم به علی این طوری بگه. علی همه کسمه. ماهرخ پیشونی ساغر رو ب\*و\*سید.

-می دونم گلم. الهی دورت بگردم، می دونم ولی عاشق باید تحمل کنه. آگه تحمل نکنه که عاشق نیست.

-وای نگو ماهرخ. تحمل کنم نبینمش؟ نمی تونم. به خدا نمی تونم.

-می دونم، می دونم. من کمکت می کنم بینیش. بابات عصبیه فعلا. بذار یه کم آرام تر شه. فقط تا یه مدت سخته.

ساغر اینقدر تب\*غ\*ل ماهرخ زار زده بود، تا تقریبا بی حال شده بود.

ماهرخ صورتش رو ب\*و\*سید و گفت:

-عروس که گریه نمی کنه! پا شو جمع کن اشکاتو. برو پیش علی زار بزن! اون بهتر بلده آرومت کنه.

و بعد آرام خندیده بود.

و فکر ساغر پر کشیده بود سمت علی. علی استاد آرام کردن و محبت بود. چشما شو بست. راحت می تونست نوازش و زمزمه های علی رو حس کنه و همین حس کردنا، به دلتنگیش دامن می زد.

دلتنگ بود. انگار مدت هاست ازش دوره. حس مي کرد بيشتر از قبل دوش داره. علاقه ي قبل از عقد کجا و اين علاقه کجا؟! \*

\*\*\*\*

زنگ زدم به گوشيش. با بغض و صداي گرفته، گفت با باش منع کرده ملاقاتامون رو.

فقط تونستم آه بکشم. اينم از روز عقدمون. يکم باهاش حرف زدم و سعي کردم دلداريش بدم. از اينکه الان ديگه مال هميم، ترس از دست دادن همو نداريم و ...

هر چي به فکرم مي رسيد به زبون آوردم. آروم تر به نظر مي رسيد. ولي من، قلبم تالاپ تالاپ مي زد. حس مي کردم يه گمشده دارم. انگار يه تيكه از وجودم رو برده باشن. دل تو دلم نبود. يه ترس بد افتاده بود به جونم. اون شب اينقدر باهاش حرف زدم تا وسط حرفام خواب رفت. وقتي مطمئن شدم خوابيده، گوشي رو قطع کردم.

روزاي بعدش تلخ گذشتن و سخت. جناب معتمد براي اينکه ساغر رو از من دور کنه، برده بودش کيش. گويا اونجا خونه داشتن.

نديدنش سخت بود، حالا دوريم بهش اضافه شده بود. هر شب تا دير وقت با هم حرف مي زديم. منم براي اينکه کمتر به ساغر فکر کنم، از طرفي، پس اندازي داشته باشم، برگشتم به موسسه. سعي کردم خودم رو توي کار غرق کنم. حضور ساغر، انگيزم رو براي کار بيشتر کرده بود.

از خانوم قوام آبادی خواستم تا آگه کلاس خصوصی ای برخورد شد بهم معرفی کنه. اونم قبول کرد. زن مهربون و دوست داشتی ای بود.

چیز جالبی که دربارش فهمیدم این بود که همسر سابق آقای مظفریه، برام از بدبینیای شوهرش و اذیتای فامیل شوهرش می گفت. تازه فهمیدم چرا اون وقتی که برای کار تو موسسش تقاضا دادم، بی چون و چرا قبولم کرد. همه ی اینا رو وقتی برام گفت که من از متاهل شدنم گفتم.

به سرعت باد روزا گذشتن. رسیدیم به اواخر اسفند. دلتنگی برای ساغر، باعث شده بود مثل سگ پاچه بگیرم. هاتف و سجاد، درسشون تقریباً تموم شده بود. هاتف پنج واحد از درسش مونده بود سجاد هشت واحد. هر چند سجاد تلاشش رو کرده بود هشت ترمه تموم کنه ولی موفق نشده بود و کشیده به ترم نه و هاتفم که از اول مشخص بود، تا ده ترم رو میره! معین بود که بیشتر از قبل تو کتاب دفتراش غرق بود. از صبح تا شب دانشگاه و آزمایشگاه بود و از شب تا صبح مشغول خر زدن.

منم که شب تا صبح یا داشتم با ساغر حرف می زدم، یا براش پیام می فرستادم. شباً موقع خواب، به مرز جنون می رسیدم. تنها بودن، تنها خوابیدن، برای منی که طعم حضور شیرین ساغر رو چشیده بودم، سخت بود. به دلتنگیم دامن می زد. تنها کاری که می تونستم بکنم، نگاه کردن فیلم عقدمون بود. رسماً دوربین هاتف رو تصرف کرده بودم. همش اون تیکه از فیلم رو، موقع بله گفتن ساغر تکرار می کردم و غرق در لذت می شدم. بغضم بزرگ تر میشد و داغ دوریش، سوزنده تر.

یه شب کنار ساحل نشسته بود و داشت و باهام حرف می زد.

-علي اين قدر دلم مي خواد من و تو هم سوار اين دو چرخه دو قلوها بشيم!

با بغض خنديدم و گفتم:

-ميشيم خانومم. نمي دارم حسرت چيزي بگونه تو دلت. تنها اومدي ساحل؟  
آهي كشيد و گفت:

-نه با ماهرخ و بابا. اونا يكم دور تر وايسادن.

خويش اين بود كه با باش به حرف زد نمون گير نمي داد. سكوت بينمون طولاني شد.

-ساغرم؟ خوبي؟ امروز چي كارا كردي؟

مي دونستم يا بغض كرده، يا داره آروم اشك مي ريزه.

-امروز؟ هيچي. دلم تنگ شده علي.

كلافه دستي تو موهام كشيدم. طاقتم داشت تموم مي شد. پس فردا سال تحويل بود. هر سال كنار خونوادم بودم. حالا به خاطر ساغر دور از اونا. ساغرم كه پيشم نبود. سرم رو به ديوار پشت سرم كوييدم. حس كردم مغزم دام دام كرد.

-دلم منم تنگ شده ساغرم. دارم مي ميرم.

صداي فين فينش رو شنيدم.

-علي!

-كي مياي تهران؟

-نمي دونم.

با حرص دندوناموروي هم فشار دادم. مسلما اين موقع بليط براي کيش گیر

نمي اومد وگرنه، درجا بليط مي خريدم و ...

-اومديم تهران ميای پيشم؟

با حرص و عصبي گفتم:

-بياين تهران ميارمت پيش خودم.

-بابام چي پس؟

بلند گفتم:

-بابات چي؟ تو زن مني، اختيارت دست منه.

نفس لرزوني کشيد.

-من کنار تو باشم، تو چادرم زندگي مي کنم.

-الهي دورت بگردم.

-دعا کن تا نمردم بيايم تهران!

بلند گفتم:

-ديگه از اين حرفا نباشه!

آهي کشيد. صدای پچ پچ نامفهومي اومد. بعد صدای ساغر.

-بابام ميگه بايد برگرديم. من ميرم خونه. دوست دارم.

-منم عزيزم.

سال تحويلمون رو پای گوشي جشن گرفتيم. معين رفته بود اهواز، سجاد بابل،

هاتقم شیراز. من بودم که تنها تو خونه مونده بودم و چشم دوخته بودم به ديوار

سفيد رو به روم و با ساغر حرف مي زدم. فکر کنم اولين کسايي بوديم که پای

تلفن عيد رو جشن گرفتيم.

از دلتنگیام هیچی نگفتم، از اولش شوخی بود و خنده. ساغر با خوشحالی گفت:

-علی! باید هفت سین بچینیم!

خندیدم و گفتم:

-سیب، سماق ...

-نه نه! با چیزایی که الآن کنارمونه!

فکری کردم:

-خب، اوم، سیم کارت ...

ساغر سریع گفت:

-سونی اریکسون!

-ساغر!

غش غش خندید. انعکاس صدای خنده هاش تو گوشم، ضربان قلبم رو بالا برد.

-گوشی من تو شارژ! سوکت شارژر!

بلند بلند خندیدم.

-چهار تا شد؟

-اوهوم!

یه فکری کردم.

-ا! سفید! یه سفید برفیم داریم!

ساغر با نمک خندید.

-پس سیاسوخته رو هم اضافه کن. شش تا شد!

ابرومو دادم بالا. از فکری که از ذهنم رد شد خنده اومد رو لبم. با شیطننت گفتم:

-سوتین!

ساغر داد زد:

-علی!

همین جور که می خندیدم گفتم:

-هفت سینمون خیلی توبه ها!

ساغرم خندید. دو دقیقه به سال تحویل مونده بود. با حسرت زل زدم به ساعت رو به روم و گفتم:

-دو دقیقه دیگه.

-کاش اینجا بودی.

-کاش تو اینجا بودی. پیش من، توب\*غ\*لم.

-علی؟

-جانم؟

-چی می خوای آرزو کنی؟

با دلتنگی گفتم:

-تورو!

-منو داری که.

-کنار خودم، بدون ذره ای دغدغه و نگرانی. تو چی؟

-تورو؛ سالم، سلامت و همیشه عاشق.

چشمامو روي هم فشار دادم.

-یک لحظه حتي چشم از من برنداري

من با نگاهت زنده ام باور نداري؟

نذاشت ادامه ي شعر رو بخونم. با آرامش، خودش ادامش رو خوند:

-باور نداري، پلکي از من چشم بردار

آن وقت مي بيني مرا ديگر نداري!

خنديدم، خنديد.

صداي توپ بلند شد.

-سال نوت مبارک عشقم.

-سال نوي تو هم مبارک، علي من.

صداي غر غري اومد. بعد صداي بغض آلود ساغر.

-الآن ميام!

بعد آروم گفت:

-بايد برم. خيلي دوست دارم.

آه عميقي کشيدم و گفتم:

-برو به سلامت خانوم. مراقب خودت باش.

يه صداي ميچ مانندي توگوشي اومد. ساغر از پاي تلفن واسم ب\*و\*س

فرستاده بود. لبم رو چسبوندم به دهني گوشي و واسش ب\*و\*س فرستادم و

بعد گوشي رو قطع کردم.



تا ششم فروردین، پامو از خونه نداشتم بیرون. علنا تبدیل شده بودم به یه مرده  
ی متحرک. دلم نمی خواست از تورخت خوابم بلند شم، وقتی کاری برای  
انجام دادن نداشتم. آذوقه ی توی خونه هم تموم شده بود و من نون خالی سق  
می زدم.

تنها سرگرمیم، شده بود نگاه کردن فیلم عقدمون و کشیدن نقاشی ساغر، تو  
حالتای مختلف.

از شش فروردین کلا سالی موسسه شروع می شد، البته این بار به طور فشرده  
تر. تنها فعالیت مفیدی که توی این شش روز انجام دادم، نوشتن یه برنامه واسه  
خرج و مخارج بود. کرایه ی خونه که نباید می دادیم. خونه رو کامل رهن کرده  
بودیم. حالا تا وقتی که سجاد و هاتف بخوان برن و پولشون رو بخوان، خدا  
بزرگه. می موند هزینه رفت و آمد و خورد و خوراک. تاکسی رو به کل از برنامه  
حذف کردم. غذا رو هم که زیاد در بندش نبودم، بود می خوردم، نبودم ...

فقط می موند خرجای مربوط به بیرون رفتنم با ساغر که هر جور فکر کردم  
دیدم نمی تونم کمشون کنم. حالا مثلا ما چندبار بیرون می رفتیم که من بخوام  
دست به عصا هم راه برم؟

با یه حساب سر انگشتی، اگر من با شغل معلمی تو موسسه ها پیش می رفتم،  
با فرض ثابت بودن قیمتا، بیست سال دیگه می تونستم یه خونه، تویه محله ی  
نه چندان لُرد نشین، دست و پا کنم.

این بود که افتادم به فکر یه شغل دیگه. ولی هر چی فکر کردم، ذهنم به جایی  
قد نداد. باید با بچه ها مشورت می کردم. مطمئنا اونا نظرای به درد بخوری  
داشتن.

بالاخره ششم فروردین از خونه زدم بیرون. از هشت صبح به کله کلاس بود تا هشت شب. بچه ها پی شرفتای چشم گیری داشتن و من از بابت خوشحال بودم. وقتی هول و لاشون رو برای کنکور می دیدم، لبخند می نشست رو لبم و از ته دل برای موفقیت همه ی کسانی که زحمت می کشیدن دعا می کردم. سرکلاس که بودم، زیاد نمی شد با ساغر حرف بزنم. تمام حرف زدنمون خلاصه شده بود به شبا.

بالاخره بعد از کلی دوری و دلتنگی، ساغر برگشت تهران. چهارده فروردین بود. تازه از موسسه رسیده بودم خونه که موبایلم زنگ خورد. از دیدن اسمش رو صفحه ی تلفن، ناخواسته لبخند اومد روی لبم.

جواب دادم. صدای جیغش رو شنیدم.

-صدای منو از تهران می شنوی علی!

ابروهامو دادم بالا و با خوشحالی گفتم:

-مرگ من؟

با جیغ جیغ گفت:

-مزخرف نگو! باور کن!

خندیدم و گفتم:

-منور فرمودین شهر رو! دلم واست یه ریزه شده ها! می خوام پیام خونتون.

نالید:

-بابام خونه ست.

با حرص گفتم:

-واسم مهم نیست. دیگه طاقت دوریتو ندارم. من دارم میام!

-نه نه. صبر کن علي.

ولي صبر نکردم. بچه ها هنوز برنگشته بودن. از تنهایی پوسیده بودم. شیرجه رفتم تو حموم بعد از یه گربه شور اساسی، با یه تیپ اساسی تر، تمام کاغذای نقاشیمو لوله کردم و از خونه زدم بیرون.

ساعت نه شب بود و ما شین گیر نمی اومد. یه مسیر نسبتاً طولانی رو پیاده رفتم، بعد تاکسی گرفتم. این قدر از برگشتنش هیجان زده بودم که به کمر دردم اهمیتی ندم. چند وقتی بود که بیشتر از همیشه درد می گرفت. خودم علتش رو می دونستم، حاصل زیاد سر پا وایسادن بود.

تا رسیدم در خونشون، صد بار مردم و زنده شدم. از شدت هیجان، حس می کردم نفس کم آوردم. کوچشون تو تاریکی غرق بود. ظلماتی بود برای خودش. حدس زدم برق قطع شده باشه.

گوشیم رو در آوردم. شماره ی ساغر رو گرفتم.

-ساغری؟

خندید و گفت:

-جونم؟

-می تونی یه جوری بیای در رو باز کنی؟

همینجور که می خندید گفت:

-آره. فقط شاید یکم طول بکشه. باید مطمئن شم کسی تو سالن نیست.

تلفن رو قطع کرد. دل تو دلم نبود زودتر در رو باز کنه. به عادت همیشگیم،  
وقتی خیلی هیجان داشتم، با زبونم روی دندونام ضرب می گرفتم و سر و صدا  
درست می کردم.

حدوداً سه دقیقه ای طول کشید تا در خونه باز شد. یعنی خدایی بود که نپریدم  
کسی که پشت در بود رو ب\*غ\*ل کنم! ماهرخ در رو به روم باز کرده بود. آروم  
در رو بست و با پیچ پیچ، عید رو بهم تبریک گفت. بعد دسته کلیدی رو به  
طرفم گرت و گفت:

-این کلید اتاق ساغره. اینم کلید در!

تشکر کردم و ماهرخ به طرف در ورودی رفت.

لبخند زدم و کلید رو تو دستم فشار دادم و با حداکثر سرعت، به طرف اتاق  
ساغر رفتم. پله های بالکن رو بالا رفتم و با دستایی که از هیجان می لرزید،  
سعی کردم در رو باز کنم. در رو باز کردم. قبل از اینکه تو تاریکی بتونم چیزی  
رو تشخیص بدم، ساغر پرید تو ب\*غ\*لم. دستاشو دور گردنم حلقه کرد و  
آویزونم شد.

چند ثانیه ای طول کشید تا از شوک حرکت یهویش بیرون اومدم. برگه ها رو  
روی زمین انداختم. دستام رو که شل و ول دورم افتاده بودن، دورش حلقه  
کردم. در اتاق رو بستم و از زمین جداش کردم. تو اون تاریکی، قیافش رو نمی  
دیدم ولی حرارت تنش و برق چشمش، داشت هوش از سرم می پروند. چند  
تا نفس عمیق کشیدم. عطر تنش رو بلعیدم. بوی توت فرنگی می داد.

محکم تر ب\*غ\*لش کردم. لرزش بازوهاش رو راحت حس می کردم. خودمم داشتم می لرزیدم. هیچ فکر نمی کردم دوری ازش اینقدر سخت باشه. زودتر از من به حرف اومد.

-علی!

دوباره موهاشو بو کردم. نظرم عوض شد. بوی دلتنگی می داد سرتاپای وجود لرزانش. دلم گرفت. مسبب همه ی این دلتنگیا من بودم؛ فقط من.

بغض کردم. حس کردم سیب گلوم از همیشه برجسته تر شده.

روی تختش نشستم. نشوندمش تو ب\*غ\*لم. رو به روم. پاهاش رو دور کمرم حلقه کرد و محکم تر گردنم رو ب\*غ\*ل گرفت. گردنش رو ب\*و\*سیدم. داغی پوستش، سردی لبام رو کنار زد. تازه از شوک در اومدم. زبونم رو با زحمت تو دهن خشکم چرخوندم.

-سلام مورچه ی من!

با بغض خندید و گفت:

-سلام شوهری!

با حرص خندیدم.

-اِ! راس میگیا! کم کم داشت یادم می رفت زن گرفتم.

چشمام به تاریکی عادت کرده بود. حالا می تونستم پوست مهتابیش رو واضح تر ببینم. چشماشو بست و گفت:

-طعنه زدی؟

محکم به خودم چسبوندمش. سرش رو گذاشتم روی سینم و گفتم:

-کاري نکن حرف نزنما! دلتنگيامو مي زاري پاي طعنه؟ هوم؟ اين رسمشه ساغر؟

-دلم پوسيد علي. گفتم مي ميرم، آرزوي ديدنت رو...  
از ب\*غ\*لم کشيدمش بيرون. اخمام توي هم رفته بودن. دستم رو گذاشتم رو لبش و گفتم:

-هي هي! قرار نشد مزخرف بگيا! من اينجام، پشت. مهم الانه.  
خواست چيزي بگه که نداشتم. دستم رو فرستادم پشت گردنش و سرش رو کشيدم جلو. سرم رو بردم نزديک صورتش. زل زدم تو چشماي مشتاقش. لبم رو گذاشتم رو لباش. ضربان قلبم بالا رفت. طعم و عطر توت فرنگي، بيني و زبونم رو نوازش کرد. چسبندگي لباش، طعم ميوه ي مورد علاقه ي من؛ ايناي يعني رژ زده. تاريخ بود. ندیده بودم رنگ لباشو. چشماشو بست. دلم نمي خواست با پلکاي بسته همراهيم کنه. دستش رو کشيد تو موهام. دست آزادم رو فشار دادم روي پهلوش. چشماشو باز کرد. چشمامو بازتر کردم.

فهميد منظورم رو. چشماشو نبست ولي نگاهش، حس مي کردم رنگ و بوي خجالت داره. خوشم مي اومد از اين حالت نگاهش. از اينکه شرم تو برخوردش موج مي زد.

لبام رو از روي لبش برداشتم. با تعجب نگاه کرد. نفس عميقي کشيدم. خنديدم و گفتم:

-توت فرنگي دوست دارم.

چند ثانیه طول کشید تا بفهمه منظورم رو. بعد خندید. یهو چراغ وسط اتاق روشن شد. نگاهم رو دوختم به سقف. ساغر ریز گفت:

-اللهم صل علي ...

سرم رو بردم نزدیک و گفتم:

-صلوات رو بذار واسه بعد.

خندید؛ ملیح و قشنگ. دور و بر لبش، صورتی شده بود. حتم داشتم لبای خودم دست کمی ندارن! ساغر رو کشیدم سمت خودم، زبونم رو کشیدم دور لبش و گفتم:

-نامردا رژ می سازن یا آبنبات؟

بی صدا خندید و گفت:

-رژم رو بدم بخوریش؟

ابروهامو دادم بالا و گفتم:

-از رو لب تو خوردن مزه می ده!

گونه هاش در جا گل انداختن. سریع از توب\*غ\*لم بلند شد. دستش رو گرفتم.

-کجا میری؟

با نگاه خجالتی گفت:

-در رو قفل کنم!

با شیطنت ابرومو دادم بالا و گفتم:

-پس چراغم خاموش کن بی زحمت.

\*\*\*\*

ماهرخ یک بند غر مي زد. سر و ته همه ي حرفاش هم يه مفهوم داشت.

-مراقب بچه باش!

و ساغر تمام مدت، خیره شده بود به دهن ماهرخ و منتظر خبري از علي بود ولي دريغ از یک کلمه.

-علي خوبه؟

-خوبه. دکتر گفت ضريب هوشیاري داره میاد بالا!

چشمای ساغر برق زدن ولي از دیدن هول و ولا و استرس ماهرخ، ترس به دلش چنگ زد. دست ماهرخ رو که مي رفت دستمالاي مچاله شده رو از زمین برداره، تو دست گرفت و گفت:

-طوري شده؟ آروم نیستی.

ماهرخ لبخند دلگرم کننده اي زد و گفت:

-اي بابا! تو هم که منتظري از رفتار من بد برداشت کنی.

ساغر با زحمت آب دهنش رو قورت داد. با استرس آشکاري گفت:

-بگو چي شده؟

ماهرخ هوفي کرد و گفت:

-بابات اصرار داره برگردی خونه، همین!

ساغر نفس راحتی کشید و گفت:

-همین؟ مطمئن؟

دستش، تو دستاي ماهرخ فشرده شد.

-همین!



بعد از این حرف، ماهرخ دستمالي به دست گرفت و مشغول تمیز کردن خونه شد و ساغر رو با خاطرات علي، تنها گذاشت.

\*\*\*\*

اینکه اون شب چطوري بود، نیازی به نوشتن نداره. لحظه لحظش تو ذهنم می مونه. جزو خاطراتیه که حتی اگه بخوام نمی تونم فراموشش کنم. شبی که پر بود از آغوش و ب\*و\*سه. یه شب پر از عطر دلتنگی و توت فرنگی. یه شب از عشق بازیایی که عشق رو به معراج بودن رسوند. یه شب که به چیدن تمشک، از لبای ساغر گذشت. قشنگ، آروم، بدون ذره ای عذاب وجدان! تمام یکی دو ساعتی که اونجا بودم رو به ب\*و\*سیدنش گذروندم. می دونستم کمتر پیش میاد همچین فرصتی، پس برای تمام لحظه های دوریمون ب\*و\*سه ذخیره کردم. به قول ساغر: «فردا تمام لبم خشکی می زنه، می فهمن داشتی زبون می زدی به لبم!»

و من فقط به شیطنتاش می خندیدم و با اشتیاق بیشتری می ب\*و\*سیدمش. حدودای یک شب بود که تصمیم گرفتم برگردم. در مقابل و سوسم برای اونجا خوابیدن مقاومت کردم. خوشم نمی اومد شب رو خونه ی پدر زن گرامی بگذرونم. ساغر رو از خودم جدا کردم و همین جور که زل می زدم تو چشمای براقش گفتم:

-من برم خانومی؟

سریع گفت:

-کجا؟

خندیدم و گفتم:

-خونه دیگه! می ترسم لبای شما تموم شن!

اخم کرد و گفت:

-نمی مونی؟

یه ب\*و\*سه ی کوچیک به لبش زدم و گفتم:

-دلم می خواد بمونم ولی دوس ندارم باز به اعتماد بابات ...

از ب\*غ\*لم بیرون اومد و با تلخی گفت:

-آهان بله!

کشیدمش سمت خودم و لاله ی گوشش رو ب\*و\*سیدم و گفتم:

-فکر کردی من بدم میاد شب رو اینجا اتراق کنم و تا خود صبح تو ب\*غ\*لم

نگهت دارم؟ هوم؟

-اگه بدت نمیاد بمون!

تمام تلاشم رو برای بی صدا خندیدن به کار گرفتم و گفتم:

-خوشت اومده ها!

مشتش رو کوبید تو سینم و گفت:

-خیلی بدی!

دستاش رو گرفتم و همین طور که می ب\*و\*سیدمشون گفتم:

-بذار یه وقت دیگه. بذار یکم به این دیدارای قایمکیمون، تو خونتون عادت

کنم. الان اصلا حس خوبی برای موندن ندارم! باشه خانومی؟

با ناراحتی نگام کرد و گفت:

-باشه!

روي بينيش روب\*و\*سیدم و روي تخت نشوندمش و گفتم:

-لبات خشکي زدن يه خبر بده!

چيني به بينيش انداخت و گفت:

-وا! واسه چي؟

بي صدا خندیدم و گفتم:

-مي خوام به خودم و عرضم مطمئن شم!

ساغر جیغ آرومي کشید و محکم زد به بازوم.

-علي!

موهاش روب\*و\*سیدم و سويي شرتم رو برداشتم و گفتم:

-جان علي؟ دير وقته، من برم خونه فردا بايد برم سر کلاس!

واي سادم، رو به روم واي ساد. د ستاش رو دورم حلقه کرد و سرش رو با آرامش

چسبوند به سينم و گفت:

-بري دلم واست تنگ ميشه!

سرش روب\*و\*سیدم. به خودم فشردمش و گفتم:

-منم دلتنگ ميشم ولي، بايد تحمل كنيم! ما قراره دو تا يي حلش كنيم!

خندید. روي پنجه ي پاش بلند شد. سرم رو خم کردم و بعد از يه ب\*و\*سه ي

طولاني، بي صدا از در بالکن بيرون رفتم و با حداکثر سرعت از حياط بيرون

زدم! اگه باباي ساغر معجم رو مي گرفت، خونم حلال مي شد.

حدوداي دو بود که ر سیدم خونه. بايد ساعت هفت مي رفتم بيرون. به ساغر

پيام دادم که رسيدم خونه. سريع پيام فرستاد.

« خوب بخوابی عشقم! »

نوشتم:

« بدون تو، خواب زهر مارم میشه! »

علامت نیشخند فرستاد و بعد گفت:

« تقصیر خودته! »

شکلک خنده واسش فرستادم و گفتم:

« بخواب شیطونک! شبت خوش. »

آخرشم یه اسمایل ب\*و\*س گذاشتم. نوشت:

« شب تو هم خوش! ب\*و\*س. »

آلارم گوشی رو روی هفت کوک کردم و گوشی رو زیر بالش گذاشتم.

بدون در آوردن لباسای بیرونم، توی رخت خوابم ولو شدم. لباسام رو در

نیاوردم تا فردا قرار نباشه به خاطر حاضر شدن زودتر بیدار شم.

فکر کردن به ساغر و طعم توت فرنگی لباش، لبخند آورد رو لبم. با خیال

راحت چشمامو بستم و بعد از تقریباً شصت شب، بدون دلتنگی خوابیدم.

صبحش با زنگ آلارم بیدار شدم. شش تا پیام از ساغر بود.

« من خوابم نمیره! »

« نامرد، رفتی خوابیدی؟ »

« وای، علی! این نقاشیا رو تو آوردی؟ الهی من قربونت برم! الهی من فدات

بشم، دستت درد نکنه! ذوق مرگ شدما! »

از دیدن پیامش چشمام برق زد. با خنده، همین جور که خمیازه می کشیدم، بعدیا رو باز کردم.

« وای علی! خاک بر سرم، من یادم رفت یه چیزی بیارم بخوری. اینقدر هیجان زده شده بودم که یادم رفت پذیرایی کنم. زن بدی هستم نه؟ به خدا خونه داریم خوبه ها! فقط مخم یه کم تاب داره، اونم وقتی تو رو می بینم دیگه پیچ پیچی میشه! »

غش غش خندیدم! شیطنتاش تازه و نو بودن! از ساغر همش آرامش و وقار دیده بودم! این پیامکاش رو بدجوری می پسندیدم، بوی صمیمیت می داد.

« وای علی! می بخشی همسری بی حواست رو؟ تقصیر خودته که یهو پا میشی میای! یادم رفت سوغاتیاتو بهت بدم. »

اس ام اس آخرشم این بود.

« وای علی، لبام دارن می سوزن. پسره بد تقصیر توئه! الان خشکی بزمن من چیکار کنم؟ »

اس ام اساشو، ده بار خوندم. آخریشو ساعت پنج فرستاده بود. دلم گرفت. اون بیدار مونده بود و من راحت خوابیده بودم. خواستم بهش زنگ بزنم که یهو یادم اومد، خوابه. برای همین به تقلید از خودش نوشتم.

« وای مورچه، صبحت بخیر. وای مورچه، از شاهکارات نگو، \*ه\* و \*س\* می کنم طلاقتم بدم. وای مورچه، جدا لبات خشکی زدن؟ ای جان! ذوق مرگ شدیم اول صبحی! »

با لب خندون از خونه زدم بیرون. با خط یازده و با حداکثر سرعت، یعنی همون بدو بدو، تا موسسه رفتم. یه دقیقه از هشت گذشته بود که رسیدم. وارد کلاس شدم و گوشیم رو سایلنت کردم. سر کلاس جاي اس ام اس بازی نبود. تا نه و نیم یه کله درس دادم. کلاس تا ساعت یازده بود. بچه ها در خواست یه چند دقیقه استراحت کردن، منم از خدا خواسته پشت میزم نشستیم و گوشیم رو در آوردم. از ساغر پیامی نداشتم، مطمئنا خواب بود. براش یه بیت شعر نوشتم تا وقتی بیدار شد بخونه.

« اندر دل من بدین عیانی که تویی

وز دیده من بدین نهانی که تویی

وصاف ترا وصف نداند کردن

تو خود به صفات خود چنانی که تویی »

از ساعت هشت صبح، تا هشت شب کلاسای موسسه بود، بعد از اونم، از هشت و نیم تا ده، یه کلاس خصوصی واسه پسر یکی از آشناهای خانوم قوام آبادی.

از وقتی که در صد ریاضی بچه های موسسه، تو آزمونای جامع، بالا رفته بود، طرفدار واسه کلاسام زیاد شده بود. بیشتر شونم بچه های سال سومي بودن که می خواستن برای امتحان نهایی خودشون رو تقویت کنن و همین طور از تابستون، مرور درسای پایه رو شروع کنن و پیش خوان درسای پیش.

وقتَم تماماً پر بود. وقتی می رسیدم خونه، نزدیکی یازده شب بود. به معنی واقعی جنازه بودم ولی از هر موقعیتی استفاده می کردم برای دیدن ساغر. البته اگر اونم می تونست منو ببینه.

مثلاً از شوَنزده فروردین تا بیست و شش فروردین، دختر یکی از اقوامشون، به اسم زهرا اومده بود خونشون. مثل اینکه مامان زهرا، مریض بود و آورده بودنش تهران برای درمان. زهرا هم برای اینکه تنها نباشه، خونه ی ساغر اینا مونده بود. یا مثلاً بعضی شبا، باباش می رفت رو حیاط می خوابید و این یعنی ورود اکیدا ممنوع!

ولی با همه ی این خستگی، کافی بود ساغر بگه اوضاع یه ذره اوکیه، تا من بدو بدو خودم رو برسونم به خونشون و با کلیدی که در اختیارم گذاشته بودن در رو باز کنم و بپریم تو اتاق ساغرم. با اینکه اینجور ملاقاتا استرس زیاد داشت ولی بدجوری به دل می نشست. تازه داشتم معنی الانسان حریص علی ما منع رو می فهمیدم!

ساغر سوغاتیایی رو که واسم خریده بود، با کلی خنده و شیطنت، تحویل داد. یه سویی شرت سورمه ای. دو تا شلوار جین، مشکی و رنگ لی، هفت هشتا تی شرت، یه عالمه جوراب و لباس زیر. عطر، ادکلن، یه پیراهن مردونه. سوتی زدم و گفتم:

-چه کردی! چه خبره بابا؟!

خندید و گفت:

-تا دلم تنگ می شد واست می پریدم یه چیزی می خریدم. ببخشید دیگه، سعی کردم چیزایی باشه که پسندیدنی ولی دیگه ...

دستم رو گذاشتم رو لبش و گفتم:

-عالین همشون! مگه میشه چیزی رو تو انتخاب کنی و بد باشه؟

خندید و گفت:

-تو از انتخاب من تعریف نکنی کی تعریف کنه؟

خندیدم و گفتم:

-منظور؟

مشتی زد به بازوم و گفت:

-خب من تویی سیا سوخته رو پسندیدم! تو باید بیشتر از همه از انتخاب من

راضی باشی!

محکم گرفتمش و دستم رو بردم سمت پهلوش و قلقلکش دادم. غش غش

خندید.

-به من میگی سیاسوخته ضعیفه؟

همینطور که می خندید گفت:

-نکن. اِ! ع... لی. غلط کردم.

ولو شده بود رو زمین و دور خودش می چرخید. بی خیال قلقلک دادن شدم و

از رو زمین بلندش کردم و نشوندمش تو ب\*غ\*لم و گفتم:

-جدا من سیاسوختم؟

دستش رو رسوند به گردنبد ساغر تو گردنم و همین طور که داشت با زنجیرش

بازی می کرد گفت:

-نه بابا! شوخی می کنم!



ب\*و\*سیدمش.

-می دونی، قبلا فکر نمی کردم سیاهم، ولی از وقتی به اختلاف رنگ پوست تو و خودم دقت می کنم، می بینم به! من یه آفریقایی بودم و خودم خبر نداشتم! گونم رو ب\*و\*سید و گفت:

-نه نه! تو خیلیم خوبی. مرد باید سبزه باشه. مردای سفید، به جای جذاب بودن دلبرن!

ابروهامو دادم بالا و گفتم:

-یا باب الحوائج! از اون حرفا بودا!

خندید و گفت:

-خوباید یه چي بگم اعتماد به نفست تضعیف نشه!

گردنش رو گاز زدم و پهلوش رو فشار دادم.

-شیطون شدیا! بلبل زبونی نمی کردی قبلا!

گردنش رو ماساژ داد و با اخم، کوبید رو شونم و گفت:

-وحشی شدیا! قبلا گاز نمی گرفتی!

همدیگه رو نگاه کردیم و بعد بلند زدیم زیر خنده. همون موقع تقه ای به در خورد. صدای ماهرخ اومد.

-بچه ها فرامرز تا ده دقیقه دیگه میاد!

سریع ساغر رو از ب\*غ\*لم جدا کردم و گفتم:

-اوه اوه! صاحبش اومد!

ساغر بلند وایساد و گفت:

-صاحب من تویی!

رو به روش وایسام. لباس روب\* و\*سیدم و گفتم:

-صاحب تو آره ولي صاحب این خونه نه! من برم؟

اخم کرده گفتم:

-نمي موني؟

ابروي به هم ريختش رو مرتب کردم و گفتم:

-نه ديگه، ميرم. تو هم يه فكري واسه این ابروت بکن زيادي کلفت شده!

روي چشماشوب\* و\*سیدم و از اتاق رفتم بيرون. دنبال دويد و سوغاتيا رو داد

دستم و گفتم:

-داشت اينارو يادت مي رفت.

خنديدم و گفتم:

-دست درد نکنه خانومي!

ب\* و\*سیدمش و از خونه زدم بيرون.

تمام لحظه هاي با هم بودنمون، پر بود از خنده و حرفاي قشنگ و ب\* و\*سه

ولي بعدش مي شد کلي دلتگي و دل نگراني بابت روزاي بعدي و آينده ي

پيش رومون که زيادي تيره به نظر مي رسيد! هيچ کدوممون قصد ندا شتيم با

حرفاي آزار دهنده، با هم بودنمون رو زهر دل همدیگه کنيم.

ولي، يه شب که رفتم پيشش، مثل هميشه نبود. يه غم بزرگ تو چشماش

نشسته بود. قرمزي پلکاش نشون مي داد گريه کرده. کلافه کشيدمش سمت

خودم و گفتم:

-نينم پلکاي قرمز تو.

با صدای گرفته گفت:

-خوبم!

پیشونیش رو ب\*و\*سیدم و گفتم:

-مطمئنی؟

آهی کشید و گفت:

-بی خیال. من برم یه چی بیارم بخوری.

قبل از اینکه حرفی بزنم از اتاق بیرون رفت. با ظرف شیرینی و آب پرتقال

برگشت. لیوان آب پرتقال رو داد دستم و گفت:

-بخور.

لیوان رو گرفتم و روی زمین گذاشتم. دستش رو کشیدم و نشوندمش تو

ب\*غ\*لم و گفتم:

-آب پرتقال رو بعدا می خورم. الان بگو چی شده؟

سرش رو چسبوند به گردنم و گفت:

-امروز عمو اومده بود این جا.

سکوت کرد. پیشونیش رو ب\*و\*سیدم و گفتم:

-خب؟

آه تلخی کشید و گفت:

-حرفای عجیبی می زد. به بابا می گفت مهریه رو بذاره اجرا، تقاضای طلاق

کنه و ...

فکم منقبض شد. ساغر که راضی بود، چطور به خود شون جرئت می دادن به

یه همچین چیزایی فکر کنن؟ با دندونای فشرده شده گفتم:

-بابات چي گفت؟

-سکوت کرد.

فشار دستم رو دور کمرش بیشتر کردم و گفتم:

-تا تو نخواي، نمي تونن کاري بکنن!

نفسش رو پر صدا بيرون داد و گفت:

-خيلى پستن، خيلى!

سعي کردم خونسرد باشم. ساغر رو بايد دلداري مي دادم.

-اين گريه داشت خانومم؟

چشماشو گشاد کرد و گفت:

-گريه نداشت علي؟ نداشت؟

خنديدم و روي چشماشو ب\*و\*سيدم و گفتم:

-نه! مسلمه کاري از دستشون برنمياد! به دلت بد راه نده خانومي!

هوفي کرد و گفت "

-گرم شد آب پرتقالت!

ليوانم رو برداشتم و گفتم:

-ديگه نينيم به خاطر چيزاي مزخرف گريه کنيا!

-باشه!

با دلتنگي گفتم:

-بابات خونه نيستن؟

-نه! امشبم نمياد!

فکری کردم. فردا جمعه بود. باباشم که خونه نبود. لبخند او مد رو لبم. ولی، ساغرم مهم بود دیگه، باید راضی می بود.

- ساغری؟

داشت با انگشتای دستش بازی می کرد. قیافم رو مظلوم گرفتم و یه ذره از آب پرتقال رو مزه مزه کردم و گفتم:

- من امشب بمونم؟

سرش رو سریع بالا آورد. با لحن نامطمئنی گفت:

- چي؟

لبم رو گاز گرفتم تا به این هول شدنش نخندم. با زحمت خنده رو کنترل کردم و گفتم:

- اصلا من چرا اجازه می گیرم؟ می خوام امشب بمونم، حرفیه؟

آب دهنش رو قورت داد و با ترس گفت:

- قدمت روی چشم ولی...

زبانش رو کشید رو لبش و گفت:

- چي شد یهو یی، تصمیم گرفتی بمونی؟

حس کردم از موندنم زیاد خوشحال نیست. با این حال به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- دلم می خواد پیش خانوم بمونم!

خندید و گفت:

- بمون ولی عجیبه ها! قبلا نمی موندیا!

خندیدم و گفتم:

-خب، قبلا بابات خونه بودن!

بلندتر خندیدم و ادامه دادم:

-تازه! شب جمعه هم نبود.

در جا صورتش صورتی شد! یه تیکه شیرینی بردم سمت دهنش و گفتم:

-مدیونی اگه فکرای بد بد بکنی!

شیرینی رو خورد و گفت:

-درباره ی تو؟ عمر!

خرده شیرینیای دور لبش رو تمیز کردم و گفتم:

-آفرین دختر خوب!

ابروهاشو داد بالا و گفت:

-ولی، ضایع میشی علی!

متعجب نگاهش کردم. خندید و کله اش رو آورد تو گوشم و آروم گفت:

-نمیشه عزیزم!

از روی خنده هاش حدس زدم شوخی می کنه! لپش رو ب\*و\*سیدم و با خنده

گفتم:

-کار نشد نداره خانوم!

محکم کوبید به بازوم و گفت:

-خیلی بدی! خیلیا! نه کم، خیلی!

خودمم خندیدم و گفتم:

-می دونم!

بچه ها پیشنهاد دادن به مغازه اي چيزي راه بندازم ولي مغازه زدن، سرمايه مي خواست، مکان مي خواست، ذوق و ابتکار مي خواست که من هيچ کدومش رو نداشتم.

آخرين ایده ي سجاد به دلم نشست. گفت مي تونم پولم رو بذارم تو صندوق و بعد از يه سال، دو برابر پول رو وام بگيرم و بلافاصله هم شروع کنم به دادن قسطاش؛ ولي اصل پول و وام رو از حساب نيارم بيرون و يه مدت بعدش، روي اين پولم باز وام بگيرم. هر چند زياد دل چسب نبود ولي، حداقل از راکد موندن وام ازدواج و پس اندازم جلوگیری مي کرد. تا بعدشم خدا بزرگ بود. پول رو ريختم به حساب و به اميد وامي که روي موجوديم قرار بود بگيرم، کلي برنامه ريزي کردم.

از طرفي هر چي به کنکور نزديک مي شدیم، فشرده گي کلاسي موسسه بيشتري مي شد. چند تايي هم از بچه ها مي خواستن رو بعضي مباحث بيشتري کار کنن و تقاضاي کلاس خصوصي داشتن. اين بود که رسماً هر شب تا ساعت يازده، کلاس داشتم و همين باعث مي شد کمتر ساغر رو ببينم. ساغر که رسماً يه زنداني تمام و کمال بود. باباش اجازه ي بيرون رفتن، حتي با ماهرخ روازش گرفته بود. يه راننده هم براشون استخدام کرده بود که دست کمي از باديوگارد و نگهبان نداشت. اين جوري بود که کمتر ساغر رو مي ديدم. آخر شبا، وقتي خستگي تمام توانم رو گرفته بود، هر چند ديدنش بهم انرژی مي داد ولي حس تلخ بعد از ديدنش، حس عذاب وجداني که بعش داشتم، غصه خوردن به خاطر بي عرضگيم و ناراحتي براي وضعيتمون، باعث مي شد زياد تمايلي

برای دیدنش نداشته باشم. وقتی می بینمش که دلتنگه و من هیچ کاری از دستم برنمیاد، باعث میشه بیشتر از خودم متنفر شم.

الآن که دارم می نویسم، در ست یه هفته ست که ندیدمش. یه هفته ست که فقط صدایش رو پای تلفن شنیدم. یه هفته ست که دلم می خواد گریه کنم ولی صبر می کنم.

امروز رو تقریباً بیکار بودم. برای همین بعد از مدت ها یه سر و سامونی به و سایل و کتاب دفترام دادم. با حوصله دوش گرفتم و خواستم یه سر برم پیش ساغر که زنگ زد و گفت دارن میرن لواسون. منم به روی خودم نیاوردم که می خوام پیام دیدنت. به گفتن: «خوش بگذره، مراقب خودت باش.» اکتفا کردم.

الآن لواسونه. منم این جا تو اتاق نشستم و دارم می نویسم. خستم؛ هم از نظر روحی، هم جسمی. دلم یه ساعت بی خیالی می خواد. یه ساعت آرامش، بدون ذره ای فکر و خیال. یه ساعت بدون دغدغه که من باشم و ساغر، زیر آسمون بدون ابر بهار، با دوتا لیوان آب پرتقال!

چه آرزوی دست نیافتنی ایه! چقدر دوره، چقدر!

\*\*\*\*

ساغر آهی کشید و زل زد به ماهرخ که با بسته های خرید، رو به روش وایساده بود.

-کی رفتی خرید؟

ماهرخ ابروهاشو بالا داد و گفت:

-می خوای بگی نفهمیدی؟



ساغر به پلک زدن اکتفا کرد. ماهرخ همین طور که بسته های خرید رو به طرف آشپزخونه می برد گفت:

-شام که نخوردي، صبحونم که نخوردي. من چي بگم به تو آخه؟  
-شام خوردم.

-چي؟ يه تيکه کباب! غذاي درست و اصولي ورژيمي نخوردي ديگه!  
ساغر پوفي کرد. حریف ماهرخ نمی شد. حریف ماهرخ و زورگويي هاي دلسوزانش! چشماشو بست. ناخواسته ذهنش پر کشيد به اون سفر لواسون. سفری که هر چند آزار دهنده بود ولی، حمایت فرامرز رو در پی داشت.  
آه تلخي کشيد. از به یاد آوری اون روز، يه عالمه حس خوب و بد تو رگاش جریان پیدا کردن. هيچ وقت از ويلاي لواسون و مهمونيایي که توش برگزار می شدن خوشش نمی اومد. مهمونيایي که رنگ تجمل داشتن و فخر فروشي.  
این بار به غير خانواده ي عمو که همیشه پای ثابت مهمونيای اين ويلا بودن، خانواه ي آقای فکور و ملایري هم حضور داشتن. ساغر سعی کرده بود کمتر تو جمع حاضر شه ولی شدني نبود. مخصوصا وقتی شهره، دختر عموي دهن لقص، با طعنه و کنایه خبر عقد ساغر رو به خانوم فکور داده بود و خانوم فکور با سرعت نور خبر رو به گوش تک تک اعضاي حاضر رسونده بود و بعد، سيل سوالاتي بود که به طرفش روون شده بودن.

-چرا بي خبر؟

-يهويي؟

-مگه ساغر جون و اشکان جان نامزد نبودن؟

-پسر خوبيه؟

-چیکارس؟

-خونشون کجاست؟

-تحصیلاتش چیه؟

-دوست بودین با هم؟

-ساغر جون مراقب باش تو دوران عقد یه وقت ...

-کي عروسي مي گيريد؟

-پس آقا داماد کجان؟

و ساغر جواب همه سوالا رو با لبخند ساختگی داده بود. هر چند از جواب

دادن به خیلی از سوالا خودداری کرده بود ولی دیدن نگاه پر طعنه ی شهره و

لبخند تمسخر آمیز زن عموش و سر تگون دادن اشکان از روی افسوس و

سیبیل جویدن فرامرز، اعصاب برایش نداشته بودن.

صدای خش دار جناب ملایری، دوست صمیمی و چندین و چند ساله ی

پدرش، هنوز تو گوشش می چرخید.

-توقع یه مراسم پرشکوه داشتیم برای تک دختری، فرامرز!

و لحن پر تمسخر اشکان:

-انگار آقای داماد، توانایی یه مراسم کوچیک رو هم نداشت!

هنوز هجوم آوردن خون رو به صورتش حس می کرد. گوش های داغ شده و

نفس هایی که به زحمت، سعی می کرد از عصبی بودنشون کم کنه.

-خود من خواستم مختصر باشه!

شهره خندیده بود.

-آخی! چه هوای جیشو هم داره.

و قبل از اینکه ساغر بتونه جواب طعنه های شهره رو بده، فرامرز به حرف او مده بود.

-این نظر خود من بود. بالاخره باید فرهنگ سازی بشه. چه معنی داره مراسمی پر خرج و هزینه گرفتن؟ همتون هم می دونید که مراسم عقد با خانواده ی عروسه ولی ... علی پسر فهمیده ایه. با ساغر تصمیم گرفتن یه مراسم کوچیک بگیرن، تا بعد.

خانواده ی عمو پوزخند زده بودن. ماهرخ و ساغر لبخند از ته دل و بقیه با تعجب به جمع خیره شده بودن.

فرامرز ادامه داده بود:

-تک دخترم رو دست بد کسی نسپریم. پسر با جریزه ایه! از جمله برترین معلمای ریاضی کنکوره. با اینکه سنی نداره ولی خود ساخته ست. قاره عروسیشونم گذاشتیم برای وقتی که یکم شرایط بهتر بشه.

ساغر از شنیدن حرفای فرامرز، لبخند زده بود و با تشکر به پدرش چشم دوخته بود ولی فرامرز حتی نیم نگاهی هم به ساغر ننداخته بود.

ولی، همین حرفا برای ساغر کافی بود. هر چند به منظور ظاهر سازی بیان شده بودن ولی دلش رو گرم می کردن. اینکه پدرش، با همه ی تلخیا، هوا شو داره، حتی در باره ی موفقیت های علی هم می دونه این یعنی، الکی گفت دختری به اسم ساغر ندارم.

از ته دل آرزو کرده بود برسه روزی که دل فرامرز با علی صاف شه.

\*\*\*\*

بیستم اردیبهشت بالاخره قسمت شد برم دیدن ساغر. از بس دلم براش تنگ شده بود، کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که نفس نمی تونم بکشم. اهل این مزخرف بافیا و حرفای ده من به غاز نبودم. نمیگم نمی شد بدونش به روز نفس کشید، یا دست و دلم به کار نمیره، نه، ساغر به زندگی من جهت داده بود و باعث شده بود با انگیزه ی بیشتری کار کنم؛ ولی کم کم داشتم به حدی می رسیدم که خلأ محض بود. این تنگی نفسام، این کم آوردن هوا، به خاطر بغضی بود که راه گلوم رو سد کرده بود. دلتنگ بودم؛ این قدر که حس می کردم اگه نرم و نبینمش، سیب گلوم می ترکه. قلبم کم میاره. به جورایی، شارژم تموم شد بود. من شده بودم ماشین شارژی ای که با دیدن ساغر، با عطر تنش، برق نگاهش، شارژ می شدم. ماشین شارژی ای که دل داشت. دلی که تازگیا خیلی تنگ می شد.

از دوازده گذشته بود که رسیدم در خونشون. با کلیدی که داشتم، در حیاط رو باز کردم. به ساغر خبر نداده بودم که میرم پیشش! به جورایی قصد داشتم سوررایزش کنم.

صدای خرچ خرچ سنگارو زیر پام می شنیدم. به نگاه به دور و بر انداختم. با این که تاریکی غوغا می کرد ولی مشخص بود کسی رو تخت نخوایده! پس با خیال راحت، به خاطر عدم حضور پدر زن گرامی، به سمت بالکن رفتم. از دیدن خاموش بودن چراغ اتاق ساغر، مطمئن شدم خوابه. خودش برام پیام فرستاده بود:

-می خوام بخوابم.

با آرومي در اتاقش رو باز کردم و کفشامو در آوردم و تو اتاق گذاشتمشون. ظلمات مطلق بود. با آرومي در رو بستم. نگاهی انداختم به ساغر که زیر پتوش مچاله شده بود. قلبم تازه به خاطر آورد باید بپیه.

به طرف در دیگه ي اتاقش که به پذیرایی راه داشت رفتم و قفلش کردم. بعد برگشتم سمت تخت ساغر.

لبخند اومد رو لبم. لبه ي تخت نشستم. خواستم دستم رو به طرف پتوش ببرم و کنارش بزنم که چشمم خورد به لیوان آب و بسته ي مسکني که روي پاتختي بود.

ساغر مسکن خورده بود؟ چرا؟

یهو مغزم به کار افتاد. يعني چي شده بود؟ این زود خوابیدنشم بي دلیل نبود. ساغر هیچ وقت ساعت یازده نمي خوابید. دستم رو بردم سمت پتوش. با نگرانی پتو رو کنار زدم. صورت رنگ پریدش جلوي صورتم قرار گرفت. سرم رو نزدیک بردم و صورت سردش رو ب\*و\*سیدم.

تکونی خورد. لاي پلکا شو باز کرد و نگاه گنگي بهم انداخت. خواست دوباره پتو رو بکشه رو سرش که یهو چشماش از تعجب باز شدن. با دلتنگي زل زدم تو چشماي قشنگش.

-علي!

سرم رو بردم نزدیک، با دلتنگي ب\*و\*سیدمش و گفتم:

-جون علي!

جواب ب\*و\*سم رو داد. دستاشو دور گردنم حلقه کرد و نالید:

-کي اومدي؟

-همین الان!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-دلم تنگ شده بود بی معرفت!

خیمه زدم رو صورتش و گفتم:

-بخشید خانومم.

سرش رو از بالشتش جدا کرد و همین جور که زل بود زده به چشمام، لباس رو چسبوند به لبم. با اشتیاق همراهیش کردم. سرم رو بردم پایین، تا گردنش درد نگیره. چند دقیقه با دلتنگی همدیگه رو ب\*و\* سیدیم. صورتش رو ب\*و\* سه بارون کردم، با بغض از دلتنگیام گفتم. محکم تو ب\*غ\*لم فشردمش و نفس کشیدم؛ عمیق عمیق. از دلتنگیامون گفتیم. از تلخی این وضعیت. یهو یاد مسکنای ب\*غ\*ل تختش افتادم. یکم ازش فاصله گرفتم. آباژور رو روشن کردم و گفتم:

-مسکن خوردی؟

پلک زد.

-او هوم.

موهاشو از صورتش کنار زدم.

-بمیرم من. چی شدی؟

با یکم مکث گفت:

-دل درد داشتم.

او مدم بگم که واسه دل درد عرق نعناع می خورن نه مسکن که، یهو یه جرقه  
پرید تو مغزم. محکم ب\*غ\*ش کردم و گفتم:

-ای من بمیرم. بهتری الآن؟

تو گوشم زمزمه کرد.

-تو پیشم باشی خوبم!

محکم ب\*و\*سیدمش و گفتم:

-کنارتم خانومم. می خوای بریم دکتر؟

پلک زد.

-نه خوبم.

اینبار لاله ی گوشش رو ب\*و\*سیدم.

-خدا رو شکر.

مات خندید. زیر نور نارنجی چراغ خواب، خوشگل تر شده بود. معصوم تر،

خواستنی تر. خنده هاشو بلعیدم و گوشه ی لبش رو گاز گرفتم.

-بیدارت کردم!

دستم رو محکم گرفت.

-پیشم می خوابی؟

خم شدم و ب\*و\*سیدمش.

-آره قشنگم. خودم پیشتم.

با خوشحالی، به گوشه ی تخت خزید تا منم بتونم روی تخت بخوابم. کنارش

دراز کشیدم و دستامو دورش حلقه کردم. سرش رو زیر چونم برد و گردنم رو

ب\*و\* سید. موها شوب\*و\* سیدم. دو تا نفس عمیق کشیدم. نف ساي داغش  
پخش مي شد رو گلوم.

-در قفله؟

-آره خانومم. راحت بخواب.

-دوست دارم.

-من بیشتر.

بعد سریع گفتم:

-خوبي؟ درد نداري؟

-خوبِ خوبم علي.

-بخواب عزیزم. هم شبت بخیر، هم صبحت بخیر، هم بای بای. من ساعت

۶:۳۰ میرم سرکار.

-بیدار کن قبل رفتن!

-باشه.

-بیدارم مي کني؟

با اینکه مطمئن بودم بیدارش نمي کنم، روي موهاشوب\*و\*سیدم و گفتم:

-آره.

-قول؟

-بخواب ساغري. بخواب عسلم.

بعد از چند روز، به يه خواب آروم احتیاج مبرم داشتم.



چشمامو که باز کردم، ساعت شش بود. ساغر بدون ذره ای جا به جا شدن، همون جور تو ب\*غ\*لم خوابیده بود. صورتش رو نمی دیدم ولی چند تایی از تار موهاش تو دهنم بود. خندم گرفت. هر چی ساغر خوب می خوابید، من وول می خوردم. موندم چطور اون شب حرکتی نکردم. با کمترین ایجاد حرکت اضافی، موها رو از دهنم در آوردم و ب\*و\*سیدمش.

چشمامو بستم و خواستم دوباره بخوابم ولی از ترس خواب رفتن و خواب موندن، سریع چشمامو باز کردم.

دل کندن از ساغر سخت بود. خودمم خسته بودم هنوز. یکم با موهاش بازی کردم. تا می تونستم موهاش رو ب\*و\*سیدم. راس شش و نیم، تصمیم گرفتم از رو تخت بلند شم. با کلی زحمت، دستم رو از زیر سرش کشیدم و از روی تخت بلند شدم. دست راستم، بی حس بی حس بود.

چند باری تکونش دارم تا یه ذره به مور مور کردن افتاد. همین جور که انگشتای دستم رو نرمش می دادم، به طرف دست شویی اتاقش رفتم. صورتم رو شستم و با حوله ی صورتی لطیفش که بوی توت فرنگی می داد صورتم رو خشک کردم.

کنار تخت نشستم. آروم و با ملایمت صورتش رو ب\*و\*سیدم. از کوله پشتیم ورقه ی کاغذی رو برداشتم و براش نوشتم:

« سلام بهونه ی قشنگ من برای زندگی!

خوبی خانومی؟ صبح قشنگ بهاریت بخیر. دلم نیومد بیدارت کنم خانومم. این چند روز فقط بخواب و استراحت کن تا خوب شی. اگه حالت بد بود زنگ بزن میام بریم دکتر.

ساغري؟ خانومم؟ يه چي بگم؟

مي ميرم برات. زود خوب شو. زود زود زود. دوس ندارم حالت بد باشه!  
عاشقتم تا ابد.

راستي، موهاتم خيلي خوشمزن! ديشب چندتايشون رو به خوردم دادي!  
تا حالا فكر مي كردم گيسوانت را براي شانه كردن دوست دارم ولي، ساغري  
تازگيا به اين نتيجه رسيدم گيسوانت را براي خوردن هم دوست دارم. براي  
بوييدن، ب\*و\* سیدن، نوازش كردن و ... بعضي وقتا، بين دارم ميگم بعضي  
وقتا، براي چنگ زدن!»

يه شكلک خنده ي گنده هم كشيدم و آخرش نوشتم:  
«ب\*و\*س رو لبات، چشات، موهات، مماغت، دستاي خوشگلت، انگشتاي  
پات، شكمت، اصلا كل وجودت.

رنگ لاكتم خيلي قشنگ بود!

من برم كه ديرم شد!

از طرف علي تو!»

نامه رو گذاشتم كنار بالشش. يه بار ديگه ب\*و\* سيدمش و از اتاق او مدم  
بيرون. مثل دزدا، پاورچين پاورچين، به طرف در خروجي رفتم و از خونه زدم  
بيرون.

بازم يه مدت طولاني ننوشتم. بازم يه مدت طولاني از ساغرم دور موندم. بازم  
غرق شدم تو زندگي كليشه ايم. ديگه حتي خيابوناي متنوع رو هم نمي بينم.  
زندگيم خلاصه شده از خونه تا موسسه. موسسه و بچه ها. موسسه تا خونه.

روز بعدم، روز از نو، روزی از نو. همه چیز برام تکراری شده، به جز این دلتنگی لعنتی.

حساب پس اندازم هر روز داره پر تر میشه، من هر روز خالی تر. روحم رو دارن میمکن. خسته شدم. خسته ی خسته!

ساغر نیست. رفتن اصفهان خونه ی عمه ی ماهرخ. منم اینجا، اسیریه عالم دلتنگی و بغضم. دارم عصبی میشم. دیگه اون آدم صبور نیستم. کم آوردم. من خیلی زود کم آوردم!

دلداري هاي بچه ها نمي تونه آرومم کنه. دلم خوشه به تماساي گه گاهي مامان واس ام ا سا و زنگاي ساغر. تبدیل شدم به یه جغد، که شباً بیدارم، با این تفاوت که جغد روزا رو می خوابه ولی من ...

مامانم این روزا هر از گاهي بهم زنگ مي زنه. نگران حالمه. دلم به همین تماسا خوشه. عطیه هم گاهي یه دو کلمه اي باهام حرف مي زنه. مونده این وسط بابا و عادل!

بابا که تکلیفش مشخصه. بعد از جریان خواستگاري از ساغر، انگاري مي خواسته دختر پسر عموش رو براي من خواستگاري کنه، که با گندي که من زدم، کلا نا امید شده. موندم این وسط عادل چرا شده کاسه ی داغ تر از آش؟ دلم بدجوري گرفته! دلم مي خواد ساغر رو ب\*غ\*ل کنم و هاي هاي گریه کنم ولی نه ساغري هست، نه اشکي، نه رویي برای گریه!

یه خواب عمیق و آروم می خوام. یه خواب بدون ذره اي دلتنگي. حالم گرفته ست بدجور.

امروز آخرین روز کلاسا بود. هفته ی دیگه بچه ها کنکور میدن. دقیقاً تو روزایی که من یکم بیکارم، ساغر نیست تا حداقل جبران همه ی نبودنام رو بکنم.

اینم از مدل زندگی ما! کاش یه ذره صبري کرده بودیم. دست به عصا راه رفته بودیم. کاش این قدر همه چیز یهو یی جلو نمی رفت! کنار همه ی ای کاش ها، وقتی فکر می کنم اگر یه ذره دیر جنیده بودم، ساغر زن اشکان بود، مو به تنم سیخ میشه. خدا رو شکر که حداقل مطمئنم مال منه. مال خودِ خودم. هر چند دور، هر چند دست نیافتنی!

دیشب زده بود به سرم پا شم برم دعوا راه بندازم با باباش. حتی تصمیم گرفتم برم دادگاه شکایت کنم ولی، یهو یاد قولی افتادم که به ساغر دادم. من قول دادم دل باباش رو به دست بیارم!

\*\*\*\*

ساغر نگاهی به سفره انداخت و با شرمندگی گفت:

-چرا این قدر زحمت کشیدی؟

ماهرخ بشقاب ساغر رو از غذا پر کرد و گفت:

-بخور نوش جونت. بدنت احتیاج داره!

برعکس روزای قبل، یکم اشتهاش باز شده بود. با اشتیاق بیشتری غذا رو خورد و رو به ماهرخ گفت:

-می خوام برم بیمارستان. تو هم میای؟

ماهرخ لبخند زد و گفت:

-تنهات نمي دارم! اتفاقا بايد بري بیمارستان! دکتر گفت بايد کنار علي با شي!  
مسلمما وقتي بيدار بشه، دوست داره تو رو ببينه!

لبخند عميقي روي صورت ساغر نشست. ايناهمه نويد خبراي خوب رو مي  
دادن! اين كه دكتراميدوارن!

ديگه جدي جدي با اشتياق غذا خورد. غذاش رو قورت داد و با لحنی كه  
ماهرخ، مدت ها بود ازش نشنیده بود گفت:

-وای مامان، محشره غذاها! اوم دوس دارم!

ماهرخ لبخند مهربوني به صورتش پاشيد و گفت:

-بخور عزيزم، الهي من قريونت برم. نوش جون!

ساغر خنديد و با شوق قاشق غذا رو به دهن برد. با لذت طعم غذا رو چشيد.  
اووم! طعم زرشك روزير دندونش حس مي كرد. زرشك دوست داشت!  
خيليم دوست داشت. هر چي رو كه علي دوست داشت، ساغرم مي پسنديد.  
بعد از خوردن غذا، ماهرخ گفت:

-ساغر تو برو حموم، من جمع مي كنم اينارو!

ساغر خوشحال گونه ي ماهرخ رو ب\*و\*سيد و براي چندمين بار تشكر كرد و  
به طرف حموم شيرجه رفت. با حوصله دوش گرفت و بيرون اومد. ماهرخ  
داشت اضافه هاي غذا رو توي ظرف مي ريخت. خواست ازش تشكر كنه كه  
صدای آيفون بلند شد.

هر دو چند ثانيه اي به هم خيره شدن و بعد ماهرخ گفت:

-وايسادي چرا؟ باز كن بين كيه.

موجي از انرژي هاي منفي، هجوم آوردن به طرفش. ترس، استرس، نگرني!

نفس لرزونی کشید و به طرف آیفون رفت. با دیدن صورت هاتف، خواست  
نفسش رو از سر آسودگی بیرون بفرسته که هاتف تگون خورد و صورت عطیه  
تو تصویر مشخص شد. ناخودآگاه دستش رو بالا آورد و جلوي صورتش  
گرفت تا داد نزنه.

صدای زنگ دوباره بلند شد. صدای ماهرخ هم اومد.

-ساغر باز نکردی در رو؟

ساغر نگاه نگرانش رو به ماهرخ انداخت. پشت به ساغر داشت ظرف می  
شست.

خیس شدن کف دستاش رو کامل حس می کرد. قلبش و سطر گلوش می زد.  
نفس کشیدن سخت شده بود. ناخواسته لبش رو به دندان گرفت. عطیه،  
خواهر علی! خواهر شوهرش. مطمئناً ساغر رو می کشت.

بغض چنگ زد به گلوش. از علی خواسته بود به این سمت نره. التماس علی  
کرده بود. به پاش افتاده بود. ضجه زده بود. تهدید کرده بود. ساغر، مقصر بود؟  
نبود! شایدم از دید همه حتی خودش، مقصر بود!

دیگه صدای زنگ رو نمی شنید. اشک روی صورتش راه باز کرد.

\*\*\*\*\*

-این تماسای مشکوک چین علی؟ با کی اینقدر حرف می زنی؟

-با ملکه الیزابت!

داد کشیده بود.

-مشکوک شدی!

خندیده بود.

-آره مي دونم!

\*\*\*\*\*

خنده ي علي رو لودگي معني کرده بود ولي الآن، مي تونست تلخي لبخندش رو درک کنه! زانوهایش روي هم تا خوردن. کنار دیوار افتاد. صدای اف اف دوباره بلند شد. ماهرخ کنارش وایساد. حالا علاوه بر زنگ در، موبایل خودش و علي هم زنگ مي خوردن!

صدای هوف ماهرخ رو شنید.

-آروم باش.

فقط علي بايد مي گفت آروم باش.

گلوش مي سوخت. از بغض، از ترس، از ترشح زيادي اسيد معدش! چنگ زد به گلوش. ماهرخ دکمه رو زد. بغضش عميق تر شد. دستاش ديگه خيس نبودن. يخ شده بودن. دلش پيچ خورد. ته گلوش بيشتتر سوخت. صدای تاپ تاپ قدم ها بلندتر مي شد. مي تونست صدای گريه ي خفيفي رو تشخيص بده. گريه ي عطيه؛ درست مثل روزي که مادرش مرده بود.

چشماشو روي هم فشار داد. ته گلوش بدتر سوخت. چشماشو باز کرد. قبل از اين که ماهرخ در خونه رو باز کنه به طرف دستشويي دوید.

هر چي که خورده بود برگردوند. سوزش معدش کمتر شد. حالا چشماش مي سوختن از هجوم اشک. تقه اي به در خورد. ماهرخ نگران بود.

-ساغر؟ باز کن بينمت. چي شدي؟

زل زد به صورت رنگ پریدش! عطیه به علی گفته بود دختره مثل مرده ی از تو  
گور بیرون کشیدس!

اون روزایی که رنگ و روی خوبی داشت، این قضاوت رو در موردش کرده  
بود، وای به حال الانش! حتما بهش می گفت مرده ی پوسیده!  
چشمش بیشتر سوخت. صدای علی تو ذهنش قوی تر شد.  
-اگه دوسم داری گریه نکن. ساغرم، طاقت اشکاتو ندارم!  
ساغر نالیده بود.

-بسه علی. عذاب وجدان بسه! نکن این کارو. من خوشبختی رو به قیمت  
بدبخت شدن بقیه نمی خوام! نمی خوام. به خدا نمی خوام!  
علی فقط سکوت کرده بود. کلافه دست کشیده بود تو موهاش.  
-من ...

بازم سکوت کرده بود.

صدای داد خودش، تو سرش چرخید.

-تو چی؟ می دونی اسم این کار چیه؟

در مقابل سکوت علی جیغ زده بود.

-قاچاق! می دونی به تو چی میگن؟

بازم علی در سکوت، زل زده بود به زمین. ساغر دادی زده بود که گلوش طعم  
خون گرفته بود.

-قاچاقچی! می فهمی؟ یعنی نابود کردن زندگی جوونای مردم.

زار زده بود.



-من زندگي به این قیمت رو نمي خوام! علي نمي خوام!

علي بلند شده بود. مشتش رو به دیوار کوبیده بود.

-مگه من مي خوام؟ هان؟

-اگه نمي خوي ... پس چرا؟

دو دستي سرش رو گرفته بود. صدای نالش هنوز واضح بود.

-خر شدم. حماقت کردم. خريت محض! الآن تو گل موندم. نه راه پس هست، نه پیش.

رو در روش وایساد. چشم تو چشم، محکم، اشکاش رو پاک کرد. با اقتدار گفت:

-یا من، یا این راه!

دست بلند شده ي علي رو دید. ترسید، ولي نه دستش رو بالا آورد تا صورتش رو بپوشونه، نه چشمش رو بست. علي دستش رو مشت کرد. نفسش رو تو صورت ساغر خالي کرد. با فک منقبض گفت:

-تو!

صدای کوبیده شدن در هنوز مي اومد. صدای بي طاقت و نگران ماهرخ. با صدایی که به زور از اعماق گلوش بیرون مي زد گفت:

-خوبم ماهرخ.

بعید مي دونست صداس، از در د شه و به گوش ماهرخ بر سه ولي، صدای ماهرخ رو شنید. حس کرد ماهرخ نفس عمیقی کشید.

-در رو باز کن.

لبش رو گزید و یه مشت آب به صورتش زد. دستش رو به حوله ی علی رسوند و صورتش رو خشک کرد. با عجله دستی به موهاش کشید و به طرف در رفت! پیش وجدان خودش شرمنده نبود. حرفم که به قول علی باد هواست. میاد و میره! لبخند خفیفی لب هاش رو لرزوند.

در رو باز کرد و نگاهش رو سپرد به چشمای نگران ماهرخ. توقع داد و بیداد داشت. فکر می کرد مثل اون روز نحس، قراره ناسزا بشنوه ولی ...

عطیه با صورت ملتهب که خبر از گریه ی طولانی مدت داشت گفت:

-چرا دیر گفتین؟

ساغر دستش رو به دکمه ی پیراهن علی پیچوند. ماهرخ آه کشید. هاتف عصبی طول هال رو بالا پایین رفت. عطیه زاری می کرد.

-چی شد؟ یهو یی؟ ندا شتن ببینمش. گفتن وقت ملاقات ... تو رو خدا بگید حالش چطوره.

ماهرخ به حرف او آمد. ساغر نگاهش رو دوخت به قدمای هاتف. محکم تر به پیراهن چنگ زد. صدای ماهرخ رو نمی شنید. ذهنش پر بود از صدای گریه های عطیه و نگاهش خیره قدم های هم اندازه ی هاتف!

دستی روی شونش نشست. نگاهش رو از پاهای هاتف گرفت. پاهایی که چند ثانیه ای می شد متوقف شده بودن.

خوب شد وایساد وگرنه هیپنوتیزم می کرد ساغر رو با قدم های هم اندازش! در کنار موزیک متن که همون صدای گریه ها و هق هق عطیه بود!

ماهرخ تڪوني به شونه ي ساغر داد. ساغر مسخ شده نگاهش کرد.

-پاشو حاضر شو بریم بیمارستان!

ساغر آهي کشید. با زحمت از روي زمین بلند شد. دستاي سردش رو به

صورت داغ و ملتہیش رسوند. سړدي دستاش از التہابش کم مي کردن.

خودش رو رسوند به اتاق. در رو باز کرد. وارد اتاق شد. مانتو و شالش رو

چنگ زد. سر سړي پوشید و از اتاق بیرون رفت. ماهرخ نگاہي به سرتا پاي

دخترش انداخت. چيزي شبیه دختره ي شل\*خ\*ته زمزمه کرد و ساغر رو به

طرف اتاق کشید.

این بار خودش براش لباس انتخاب کرد. کمک کرد تا ساغر بپوشه. بعد از

کیف لوازم آرایشش رو به سمتش گرفت.

-یه دستي به صورتت بکش. زود باش!

ساغر فقط سر تڪون داد. همین چند لحظه پیش داشت فکر مي کرد عطیه به

پوست روشنش گیر میدہ. برس رو به رزگونه آغشہ کرد و با قدرت روي

صورتش کشید. رز براقی زد. چشماش آرایش نمی خواستن. علي دوست

نداشت زیاد آرایش کنه؛ مخصوصا چشماش رو. آینه رو پایین گرفت.

ماهرخ زمزمه کرد:

-خوبه!

بعد دست ساغر رو گرفت. از زمین جداس کرد و گفت:

-بریم عزیزم!

ساغر که هنوز از او مدن و برخورد غیر قابل پیش بینی عطیه، متعجب بود، فشاری به دست ماهرخ داد و همراهش از اتاق بیرون رفت! دلش برای علی تنگ شده بود! خیلی تنگ.

نفهمید چطوری به بیمارستان رسیدن. تمام طول مسیر، عطیه حق حق کرده بود، ساغر بغض، ماهرخ و هاتف پچ پچ.

به بیمارستان که رسیدن، بی توجه به بقیه، راه آی سی یورو پیش گرفت. خودش رو رسوند به پنجره ای که کنار تخت علی بود. پرده کشیده بود. آهی کشید. با شتاب به طرف ایستگاه پرستاری رفت و از پرستار خواست تا پرده ی تخت هشت رو بکشد. پرستار بی حوصله سر تگون داد.

ساغر دوباره به پشت پنجره برگشت. ماهرخ و عطیه و هاتف هم رسیده بودن. عطیه پشت پنجره وایساده بود و زار می زد. صدای داداش داداش کردنش همه ی سالن رو پر کرده بود. هاتف سعی داشت آرومش کنه ولی فایده ای نداشت. ساغر از پشت سر عطیه، زل زده بود به علی. لاغر شده بود. ریش و سیبیل کل صورتش رو پوشونده بود. این صورتش رو دوست نداشت! یادآور وقتی بود که رخت عزای مادرش رو پوشیده بود!

ساغر زبانش رو به لبش کشید. دلش می خواست کنار تخت علی بشینه. از کنارش تگون نخوره تا بیدار شه. دیگه از اون وسایل وحشتناک خبری نبود. لوله های متعدد اطراف صورتش رو نگرفته بود. فقط سرم بود که به دستش وصل بود و یه لوله ی باریک کنار دهنش.

عطیه با حرص برگشت سمت هاتف. ساغر تازه متوجه اون دو تا شد. انگاری از دست آروم باشای هاتف به ستوه اومده بود.

-نمی خوام آروم باشم. آه! می خوام گریه کنم. نمی فهمی تو دل من چه خبره که. نمی فهمی چه حالی دارم وقتی می بینم داداشم به خاطر بعضیا به این روز افتاده! دلم می خواد زار بزنم وقتی این قدر بی عرضم که نمی تونم تیکه تیکشون کنم.

بالاخره زهرش رو ریخته بود. بدن ساغر داغ شده بود، صورتش سرد. قلبش چند ثانیه فراموش کرده بود باید بپیه!

ساغر صدای عصبی هاتف رو نشنیده بود. طرفداري ماهرخ رو ندیده بود. فقط برق یه نفرت عمیق رو دیده بود. نفرتی که زیادم جدید و تازه نبود! یه بار دیگه این برق تو چشماش نشسته بود و تا نی نی وجودش رو سوزونده بود!

ولی این بار بیشتر دلش شکسته بود. این بار علی نمی تونست حمایتش کنه!

دلداریش بده و اشک هاشو ببلعه!

فقط تونست آه بکشه.

گریه نکرد. نداشت عطیه بفهمه چه آتشی تو دلش روشن کرده. فقط آه کشید و سکوت کرد. در جواب همه ی ناملايمات سکوت کرد. زیر لب گفت:

-این نیز بگذرد!

هاتف کنار ساغر نشسته بود. برخلاف ساغر که به عقب تکیه داده بود، دستاش رو ستون سرش کرده بود و به جلو متمایل شده بود. آه عمیقی کشید و گفت:

-من از طرف عطیه عذر می خوام!

ساغر پوزخند زد. خواست بگه دفعه ي اولش نبود ولي سريع زبونش رو گزید.

هاتف به عقب تکیه داد. درست مثل ساغر. شروع کرد به توضیح دادن.

-دلم طاقت نیاورد نیام. نمی خواستم بیمارم و لي، گیر داد کجا مي خوي

بري. دیدم مي خواد بیاد، گفتم نمیرم ولي اس ام اسايي که به سجاد بابت علي

داده بودم رو خوند. منو مي بخشي ساغر؟

ساغر فقط آه کشید و گفت:

-تو که تقصيري نداري.

عطيه با صورت برافروخته به سمتشون مي اومد. رو به روي هاتف وایساد.

هاتف با اخم نگاهش کرد.

-بریم.

هاتف هوفي کشید و گفت:

-برمي گردیم شیراز!

عطيه با حرص گفت:

-نخير! بايد بمونيم همین جا!

هاتف از سر جاش بلند شد و با عصبانیت گفت:

-اوني که د ستور ميده تو نيستي! خوب سر قولت وایسادي. همین الان برمي

گردیم شیراز. حرفم نباشه!

ساغر کلافه از سر جاش بلند شد. حوصله شنیدن کل کلاي اين دو نفر رو

نداشت! دو نفري که علي به شدت با و صلتشون مخالف بود ولي راهي پيش

نبرد. ساغر فکري کرد.

-هیچ جوري به هم نمان! نه ظاهري، نه باطني!

بعد سریع سر خودش داد کشید:

-به تو چه آخه؟

صدای کل کل هاتف و عطیه هنوز می اومد. چقدر دلش می خواست برگردد  
سمتشون و بگه:

-بی فرهنگ! اینجا بیمارستانه. سکوت کنید!

یعد یهو یاد شیون و زاری خودش افتاد. داد و بیداد هاش سر سرگرد رفیعی.

راستی سرگرد رفیعی کجا بود؟ چرا امروز تو محوطه ندیده بودش؟

یاد سیلی ای افتاد که به صورت سرگرد کوبیده بود. لبش رو گزید. اون بدبخت  
مأمور بود و معذور. ساغر ...

زیر لب گفت:

-باید ازش عذر خواهی کنم!

باز صدای هاتف و عطیه رو شنید. هیچ کدومشون قصد کوتاه اومدن نداشتن.

خوبه هاتف گفته بود حرف نباشه وگرنه چقدر می خواستن بحثشون رو کش

بدن؟ اگه علی بهش می گفت هیس، خفه خون می گرفت وای به حال این که

بهش بگه حرف نباشه!

از خیر قیاس کردن خودشون با هاتف و عطیه گذشت و به طرف ماهرخ رفت.

کنارش نشست و گفت:

-مامان؟

ماهرخ که به شنیدن گاه و بیگاه این کلمه عادت داشت، لبخند زد.

-جانم؟

-برام ق صه ميگي؟ همون ق صه اي كه قديمي مي گفتي. ق صه ي اون دختره كه همسايتون بود!

ماهرخ تلخ خنديد. شروع كرد به گفتن ق صه ي خودش. ق صه اي كه ساغر، سال ها فكر مي كرد متعلق به دختر همسايه ي ماهرخ ايناست!

-يكي بود يكي نبود. يه دختر بود، شيطون بلا و خوشگل. موهاي خرمائي خوش حالتش رو هميشه باز مي داشت. مي داشت دورش بر\*ق\*صن و دلبري كنن. اين دختر شيطون بلا، يه همبازي دا شت. يه همبازي خوب. يه همبازي كه فهميده و با شعور بود. از كنار اذيتاي كه گاهي دختر راحت رد مي شد. هيچ وقت باهاش دعوا نمي كرد. هميشه با هم دوست بودن، دوستاي خوب. اين دو تا دوست خوب، بزرگ شدن. حالا دختر شونزده ساله بود و پسر هجده ساله. بي خبر از احساساتي كه تو دلا شون جوونه زده بود! ديگه اون بچه هاي كوچيك نبودن كه با هم بازي كنن. تو كوچه دنبال هم بدون يا توپ رو به طرف هم قل بدن! ديگه از خاله بازي و فوتبال خبري نبود. دخترم ديگه موهاش رو دورش باز نمي داشت. زير رو سري مي پوشوند شون. كم كم اسما از حالت ساده بيرون اومدن. يه آقا و خانوم چسبيد تهشون. كم كم رفت و آمد كم شد. پسر رفت سربازي. دلتنگيهاي دختر شروع شدن. اون كه قبل به ديدن پسر تو كوچه راضي بود، حالا بايد با دلتنگي براش سر مي كرد. بايد عشقش رو مخفي مي كرد تا كسي نفهمه ولي بالشش، خيس بود از اشكايي كه شبا، براي پسر مي ريخت و كمدمش پر از نامه هايي كه براي پسر نوشته بود تا به وقتش به دستش برسونه! ولي يه روز بد، يه روز كه از لحظه ي شروع نحس بود، رسيد.



داداش دختر، تمام نامه ها رو پیدا کرد. خونه رو گذاشت رو سرش. دختر رو گرفت به باد کتک. موهایی ابریشمی خواهرش رو دور دستش می پیچید و می زدش. به جرم عاشق بودن، به جرم دوست داشتن. به جرم این که دلش به دل یکی پیوند خورده بود. وگرنه نه خطایی کرده بود، نه سرافگندگی ای به بار آورده بود. فقط عاشق شده بود. عاشق کسی که همبازی بچگیاش بود! دختر زندونی شد تو خونه. دیگه تنها، تا توی حیاط هم نمی تونست بره! داشت زیر فشار زورگویی ها می شکست که پسر برگشت. دو سال سربازیش تموم شده بود و برگشته بود! انگار دنیا رو دادن به دختر. خبر برگشتن پسر رو از خواهرش شنیده بود ولی حتی نمی تونست از خونه بره بیرون تا ببیندش! ولی به اینکه پسر برگشته راضی بود. کمتر گریه می کرد، بیشتر به خودش می رسید. هوای پوستش رو داشت. تا این که بازیه روز نحس رسید. یه خواستگار خوب اومد براش. خونوادش قبول کردن. دختر گریه کرد، التماس کرد ولی، کسی به گریه هاش اهمیت نداد. شب عروسی، شبی که قرار بود به عقد اون خواستگار در بیاد، از خونه فرار کرد. از غفلت همه استفاده کرد و فرار کرد. سر کوچه، همون پسر همسایه، همون همبازیش رو دید. همبازیش ب\*غ\*لش کرد و گفت:

-اگه فرار نمی کردی خودم رو می کشتم!

بچه بودن هر دوشون. دختر تازه هجده ساله شده بود و پسر بیست سالش بود. پسر برای همبازیش لباس پیدا کرد تا لباس عقدش رو عوض کنه. بعد باهم به طرف ترمینال رفتن ولی ...

ماهرخ به این جای داستان که رسید آه کشید. یه آه طولانی و پر بغض.

— داداشاي دختره رسيدن. دختر و پسر به طرف در خروجي ترمينال دويدن.  
وارد خيابون شدن. خواستن از خيابون رد شن كه يه ماشين به طرف دختر  
اومد. پسر جيغ زد و همبازيشو هل داد و ...

ساغر با بغض آب دهنش رو قورت داد.

-بعد چي شد؟

ماهرخ سر ساغر رو از سينش برداشت و گفت:

-صد بار برات تعريف كردم. بي خيال ديگه. گذشته ها گذشته!

سعي كرد بخنده.

-تو بايد قصه هاي قشنگ بشنوي، نه از اين! مي خواي برات قصه ي سفيدبرفي

رو بگم؟

ساغر خنديد و گفت:

-نه!

بعد به ماهرخ نگاهی انداخت.

-دلم واسشون مي سوزه!

ماهرخ فقط آه كشيد!

دکتر اجازه داده بود که چند دقیقه اي رو کنار علي بگذرونه. با خوشحالي از

ب\*غ\*ل ماهرخ بيرون اومد و به طرف ايستگاه پرستاري رفت. لباس پوشيد.

سرخوش از اين كه فرصت داره چند دقيقه رو پيش علي بگذرونه، به طرف

تختش رفت.

به تخت رسید. چشم دوخت به صورت لاغر و رنگ پریده ی علی. علی مهربونش. روی صورتش خم شد و ب\*و\*سه ای رو لب بالاش گذاشت و گفت:

-سلام عزیزم. خوبی؟

با این که می دونست نباید انتظار پاسخ داشته باشه، ولی چند ثانیه صبر کرد تا علی هم بگه.

-سلام زندگیم! خوبی خانوم؟

و وقتی جوابی نگرفت، آه بلند بالایی کشید. چشماشو رو سکوت علی بست و گفت:

-من و جوجه هم خوبیم. خوب تر می شیم اگه بابای خوش خوابم بیدار شه! خندید و دست علی رو گرفت. دستی که کبود بود، پر از رد آئزویکت. بغضش عمیق تر شد. تلاشش برای کنترل اشک هاش بیشتر. دست علی رو تو دستاش فشار داد. آه کشید و آرام، جای کبودی رو ب\*و\*سید.

دوباره سکوت برقرار شد. چند دقیقه ای گذشت. ساغر فقط زل زده بود به صورت علی.

با غصه گفت:

-هیچی نمیگی؟

تلخ خندید.

-میگم هی نگات کنم، شاید از روی! ولی نه! پروییا!

آهي كشيد. تمام لحظه هاي با هم بودنشون جلوي چشماش رد مي شد.  
 تصوير خنده هاي علي، ب\*و\*سه هاش، شیطنتاش، بارون، هو هو ي باد،  
 ترس، گريه، لرز، ب\*غ\*ل علي، حرفاي آروم كنندش ...  
 اشك رو گونش سر خورد. سريع دستش رو بالا برد و اشكش رو پس زد.  
 ناليد.

-منو ميون اين همه خاطره تنها گذاشتي، گرفتي خوابيدي. خيلي بد ي علي!  
 پا شو دلم هوا تو كرده. دلم ب\*غ\*ل مي خواد. ب\*و\*س، حرفاي قشنگ. علي  
 من، دلم تو رو مي خواد! تو رو! پاشو تو رو خدا!  
 وقتي جوابي نديد، سرش رو روي دستاي علي گذاشت و گريه كرد. ديگه گريه  
 هاش از سر ترس نبود. از سر دل نازكي نبود. از سر جلب توجه نبود. اين بار،  
 به خاطر دلتنگي هاش اشك ريخت. اشكايي كه دونه دونه، دستاي علي رو  
 مي شستن.

دستش فشرده شد! خيلي خفيف و گذرا. سرش رو بلند كرد. اين قدر با عجله  
 كه گردنش تير كشيد. حق هقش عميق تر شد. زل زد به علي. اشك هاشو پاك  
 كرد تا واضح ببيندش. ثابت بود، مثل قبل.  
 نگاهی انداخت به دستي كه توي دستش بود. ثابت باقي مونده بود. توهم زده  
 بود؟ دوباره بغض چنگ انداخت به گلوش. علي هر لحظه تارتر مي شد.  
 چشماشو بست. دست علي رو فشار داد. بازم تكون خوردن دست، تو  
 دستاش.

چشماشو باز نکرد. لبخند زد و محکم تر دست علي رو فشار داد. از ته دل آرزو کرد. آرزو کرد که بازم ...

-سا ... غ ... را!

لبش رو گاز گرفت. مي ترسيد چشم باز کنه و ببينه همش خوابه. دوباره دستش فشرده شد. کم جون، ملایم، خفیف.

نمي خواست چشماشو باز کنه. نمي خواست اين روياي قشنگ خراب شه ولي دست نسبتاً سردی که تود ستاش داشت تگون مي خورد، اون صدای خش داری که اسمش رو به زبون میآورد، خواب بود؟ رويا بود؟ نه نبود.

دوباره همون صدا، همون لحن.

-آ ... آ ... سا ... غ ... ر.

چشماشو باز کرد. لبای علي تگون مي خوردن. خفیف، کوتاه.

از ته دل گفت:

-جانم علي من. الهي قريونت برم.

پلک علي پريد. زبونش رو سعي داشت رو لبش بکشه. مسخ شده زل زده بود به کاراش، به حرکاتش! تلاشش براي زبون زدن به لباش به جايي نرسيد. اون لوله ي کنار دهنش مزاحم بود!

ساغر در اون لحظه، حتي فکر نکرد دکترا رو خبر کنه. فقط دوست داشت علي به مرادش برسه. سرش رو نزديک صورت علي برد. چشماشو خواست بينده ولي علي دوست داشت نگاهش کنه!

لبخند زد و بي درنگ، زبونش رو به لب علي کشيد. پلکاي علي لرزيدن. تکون خوردن لبش رو کامل حس کرد. قبل از اين که سرش رو بيره عقب، يه قطره اشک از لاي پلکاي علي بيرون زد. ساغر با دست، قطره اشک رو گرفت و بدون ذره اي تعلل، زبونش رو به دهن علي فرستاد. زبونش رو به کام خشک و تلخ علي کشيد. حرکتی که فکر مي کرد ازش نفرت داره و حالا بدون ذره اي حس بد، فقط به اين فکر مي کرد نکنه اينها همش خوابه؟

ميون گريه خنديد و گفت:

-ماهرخ!

ماهرخ هم گريه مي کرد. از شوق، از خوشحالي، از ديدن لبخند ساغر.

-الهي من دورت بگردم!

ساغر هيچان زده، يک ريز حرف مي زد. خودش هم نمي فهميد چي ميگه، فقط حرف مي زد تا يه کم هيچانش رو کم کنه. تا يه کم جلوي ورجه وورجه کردن و از ته دل داد زدن رو بگيره.

پشت پنجره وايساد. پرده کشيده بود.

علي بيدار شده بود! خنديد. علي، دستش رو تکون داده بود! سرخوش برگشت سمت ماهرخ. براي هزارمين بار حرفاش رو تکرار کرد.

-صدام زد ماهرخي. دستش و تکون داد. فکر کردم خوابم. واي ماهرخ!

دو باره به گريه افتاد. ميون گريه مي خنديد. تمام اين تلاطم ها، بالا پايين پريدنا، هيچان و اشتياق، از ديد مردی که به ستوني همون نزديکي ها تکیه داده بود، پنهون نمي موند!

مرد با خودش فکر کرد: « پس این دختره اخموي رنگ پريده، مي تونه لبخندم بزنه. صورتش گل بندازه و هيجان به خرج بده! »

دوباره حس کرد ذهنش داره سمت و سوي اشتباه مي گيره. اون داشت به يه زن متاهل فکر مي کرد! چشم دوخته بود به زني که به خاطر به هوش اومدن شوهرش، غرق در شادي بود!

کلافه دستي تو موهاش کشيد. ديگه دليلي براي موندن نمي ديد. بايد مي رفت. علي بيدار شده بود. به زودي مرخص مي شد و از بیمارستان مي رفت. اين يعني بايد به نديدن ساغر، عادت کرد!

به طرف در خروجي رفت. در حالي که پي در پي نفس عميق مي کشيد. نفس هايي که بي شباهت به آه نبودن!

ساغر مرتب تقلا مي کرد از گوشه اي که با پرده، پوشيده نشده بود، داخل اتاق رو ببينه ولي چيزي که مي ديد، سفيدي روپوش پرستار بود!

عصبي شد. دلش پيش علي بود. چي کار مي کردن اون جا؟ بيان بيرون بذارن ساغر بره پيشش! ماهرخ با خوشحالي گفت:

-ورجه وورجه نکن! بيا يه دقيقه بشين. الان سक्ته مي کني دور از جونت!  
ساغر پوفي از سر کلافگي کشيد. سرخوشي کنار رفته بود و جاش رو استرس گرفته بود. نزديک نيم ساعت بود که کنار تخت علي بودن و قصد بيرون اومدن نداشتن.

-چرا نميان بيرون؟

ماهرخ لبخند آرامش بخشي زد و دست ساغر رو گرفت و به طرف صندلي هاي گوشه ي سالن برد و گفت:

-میان! بالاخره بعد از بیست روز بیدار شده. باید خوب معاینش کنن.  
روز؟ یعنی، فقط بیست روز گذشته بود؟ سرش رو توی دستش فشار داد و  
گفت:

-بیست سال گذشت!

ماهرخ فشاری به بازویش داد.

-گذشت دیگه!

ساغر تنها تونست نفس لرزانش رو بیرون بفرسته. بیست روز! همین بیست  
روزم زیاد بود! زیاد، خیلی زیاد!

ماهرخ برای اینکه ساغر رو از فکر و خیال بیرون بکشه گفت:

-باید به دوستاش خبر بدیم!

منگ، ماهرخ رو نگاه کرد. آره دوستاش. هاتف و سجاد روزی ده بار تماس

می گرفتن! گوشتی علی رو از کیفش بیرون آورد و به دست ماهرخ داد.

-شماره هاشون ذخیره س!

ماهرخ لبخند زد و گوشتی رو گرفت. همون لحظه دکتر از اتاق بیرون اومد.

ساغر بلند شد و به طرفش دوید!

بارون تند تند به صورتش می خورد. فرصت نفس کشیدن رو ازش گرفته بودن.

سرد بود اما متوجه سردی هوا نبود. انگار نمی تونست بخار اطراف دهندش رو

بینه!



نفس عمیقی کشید و هوای سرد رو وارد ریه هاش کرد. از سردی هوا، گلوش سوخت. به سرفه افتاد. دهنش مزه ی شور ی می داد. اشکش با دونه های بارون قاطی شده بود.

چشماشو بست. وسط یه خیابون خلوت و کم رفت و آمد وایساده بود. روشو کرد سمت آسمون و فریاد زد:

-خدایا چرا؟

خیس خیس بود. از سرما و خشم می لرزید. حس می کرد زانوهایش تحمل وزنش رو ندارن. شکست. به زانو در اومد. گریه کرد.

-فراموشش کرده بودم. از ذهنم رفته بود. چرا یکی رو جلو راهم قرار دادی که باز منو یادش بندازه؟ چرا خدا؟ چرا؟

بلندتر فریاد کشید:

-خدایا، نمی تونم. کشش ندارم. چرا از ذهنم پاکش نمی کنی؟ واسه تو که کاری نداره! بذار فراموشش کنم. خدایا خواهش می کنم ازت.

به هق هق افتاد. سرفه امونش رو بریده بود. نفس نفس می زد.

-بچه بودم. یه نوجوون احساساتی! سر راهم قرار گرفت. دل دادم بهش. ازم گرفتیش خدا. چرا؟ چرا؟

سرفه می زد و گلایه می کرد.

-چرا اینه تقدیر من؟ دل ببندم به کسی که از خودم چند سال بزرگتره. حتی نتونم بهش بگم دوسش دارم. بینم عروس میشه و میره سر خونه زندگیش.

سعی کردم فراموشش کنم. خدا خودت دیدی چه قدر زحمت کشیدم! داشت

از ذهنم می‌رفت؛ یعنی، وانمود می‌کردم از ذهنم رفته. وقتی تلاشام داشت جواب می‌داد، درست ولی تلاشام داشت ثمر می‌داد ... خدایا چرا؟ دندوناش رو روی هم فشار داد. این سرگرد رفیعی بود. این مرد لرزون و افتاده، کسی که این جور، اون وقت شب داشت تو خیابون زار می‌زد، کسی بود که اسمش، لرز می‌نذاخت به جون زیر دستاش!

- خدا یا چرا این جور؟ چرا؟ وانمود کردم مرده. حتی نخواستم بفهمم کجاست. چی کار می‌کنه؟ خوشبخته؟ نیست؟ من همه تلاشم رو کردم ولی، تو چرا دستم رو نگرفتی؟ چرا این جور باز می‌آوردی احساساتم رو؟ خدایا چرا؟

و فقط به جمله تو اعماق ذهنش، می‌تونست جوابش باشه: با تقدیر همیشه جنگید!

با این که به نظر خودش، این جمله پر بود از مفاهیم جبرگرایی ولی، سعی کرد با همون دلش رو خوش کنه! این تقدیرش بود.

با ترس به دهن دکتر زل زده بود. دکتر هم که این قدر محو کاغذای تو دستش بود که توجهی به نگاه نگران ساغر و ماهرخ نداشت. هر دو دقیقه ای به کلمه می‌گفت و دوباره زل می‌زد به نوشته هاش. ساغر کلافه پوست لبش رو می‌کشید و ماهرخ لبش رو به دندون گرفته بود. حدودا پنج دقیقه طول کشید تا دکتر چند جمله رو به زیون بیاره.

- حال عمو میش در ظاهر خوبه. باید به سری آزمایشات انجام بشه. ضعیف شده. درد داره یکم. استخوانش خشکن.

ساغر با کلافگی منتظر بود دکتر نگاهش رو از برگه ها بگیره. در نهایت طاقتش تموم شد و گفت:

-آقای دکتر میشه یه لحظه سرتون رو بالا بگیرید؟

دکتر سرش رو بلند کرد. عینک بدون فرمش رو بالا داد. انگار تازه متوجه ساغر شده باشه لبخند زد و گفت:

-خوبی دخترم؟ تبریک میگم بابت بهوش اومدن شوهرت!

ساغر لبخند کمرنگی زد. دکتر لبخند پدرانۀ ای به صورت ساغر پاشید. لبخندی که بدجور به ساغر دلگرمی می داد.

-همینا که گفتم. بذار آزمایشا انجام بشه. دیدش یکم تاره، ولی خوب میشه! ساغر لبخند زد. از ته دل گفت:

-خدایا شکر! می تونم برم پیشش؟  
دکتر لبخندی زد.

-دارن می برنش واسه آزمایش. اگه مشکلی نبود، بعد از دوازده ساعت می فرستیمش تو بخش عمومی. می تونی بری پیشش!  
بعد هم سریع به سمت اتاقش رفت!

ساغر با خوشحالی به ب\*غ\*ل ماهرخ پناه برد و گفت:  
-وای ماهرخ! خیلی خوشحالم! خیلی!

ماهرخ نگاهي به بالا کرد و گفت:

-الهی صد هزار مرتبه شکر!

-زنگ زدی به دوستاش؟

ماهرخ سریع گفت:

-نه، الان زنگ مي زنم!

بعد دست ساغر رو به طرف صندلي ها كشيد و گفت:

-بگير بشين! هي راه نرو!

ساغر با غر غر گفت:

-اي بابا!

ماهرخ خنديد. همين طور كه به صفحه گوشي زل زده بود گفت:

-علي بفهمه چه خبره كه نمي ذاره تكون بخوري!

ساغر لبخند پت و پهنې زد و گفت:

-آي من به فدائي مراقبتاش! يعني ميشه؟

ماهرخ هم خنده ي عميقي كرد و گفت:

-روتو كم كن دختر!

بعد با چشماي براقش زل زد به ساغر و ادامه داد:

-چرا نشه؟

ساغر خنديد. علي رو براي آزمائش برده بودن. خدا مي دونست كي برش

گردونن. ته دلش قرص بود. با خيال راحت دفتر خاطرات رو از كيف بيرون

كشيد و مشغول خوندن ادامه ي نوشته ها شد.

\*\*\*\*

مادرم

پاكي قدومش

صفاي وجودش

سنگینی و سکوتش

نجابت و غرورش

و با زمزمه ی کلامش در جذبه محراب

گستره ی وسیع جنت بود

و من، فقط مادر می خواندمش!

\*\*\*\*

ساغر با دیدن چروکیده ی صفحه ها آهی کشید. با بغض به خوندن ادامه

پرداخت.

\*\*\*\*

حدودای ساعت چهار بعد از ظهر بود که موبایلم زنگ خورد. با خیال این که

ساغر، به طرف گوشی هجوم بردم. از دیدن اسم عادل، ابرو هام ناخودآگاه بالا

پریدن. خیلی وقت بود که دیگه بهم زنگ نمی زد. دکه ی برقراری ارتباط رو

زدم. نمی دونستم باید چطوری حرف بزنم و برخورد کنم. اصلا نمی دونستم

برای چی زنگ زده.

با صدای عادی گفتم:

-الو؟

چند ثانیه ای سکوت شد و بعد صدای گرفتش رو شنیدم. صدای گرفته ای که

کاش هیچ وقت نمی شنیدم.

-علی؟ علی داداش؟

نگران لبم رو به دندون گرفتم. صداش، لرزش کلمه هاش، نوع حرف زدنش

...

یخ بستم. دلم شور افتاد. با وحشت گفتم:

-جونم داداشی.

صدای هق هقش بلند شد. باورم نمی شد. داشت هق هق می کرد. عادل، کسی که تکیه گاهم بود، داشت اون طوری زار می زد.

-یتیم شدیم داداشی. علی بی مادر شدیم.

چند ثانیه، فقط هنگ کرده زل زدم به دیوار رو به روم. نمی فهمیدم چی به چیه. اصلاً درک درستی از حرفاش نداشتم. داشت زار می زد. گریه می کرد و یه چیزایی می گفت ولی من فقط داشتم به این فکر می کردم شوخیه! دروغه. مثل اون اس ام اسی که برای ساغر فرستاده بودن.

از این فکر، غش غش خندیدم و گفتم:

-شوخی خیلی مزخرفیه عادل!

از صدای غش غش خنده هام، توجه هاتف و سجاد جلب شد.

صدای فریاد عادل رو شنیدم.

-کاش دروغ بود. کاش شوخی بود. علی، بیا! ماما گفته بدون تو ... دفن ...

نمی خواستم باور کنم حرفای عادل رو. حرفایی که تا عمق وجودم رو می سوزوند. شیپور استاش گوشم رو سوراخ می کرد و مثل مته تو مغزم فرو می رفت.

شوخی بود. یه شوخی کثیف.

داد زدم:

-خفه شو عادل! خفه شو! خودم دیروز باهاش حرف زدم!

سجاد دوید سمتم.

-چرا می لرزی؟

می لرزیدم؟ به نگاه انداختم به زانوم. از شدت عصبانیت ریتمتیک می لرزید. تازه متوجه لرزش چونه و تک تک ماهیچه های بدنم شدم! هاتف بازو هامو گرفت. سجاد گوشی رو از دستم کشید.

خیره شدم به دیوار رو به رو. مامانم! دیروز باهاش حرف زده بودم. خوب بود! خوبِ خوب.

لبامو روی هم فشار دادم. کاش از خواب بیدار می شدم. چه کاب\*و\*س وحشتناکی بود. از اون کاب\*و\*سا که تو بچگیام می دیدم. از اونایی که بعدش با نوازشای مامان بیدار می شدم. از اونایی که تو نوجوونی، با لگد عادل از خواب می پریدم.

باید چشمامو باز می کردم. باید بیدار می شدم.

نگاهی به دور و برم انداختم. هاتف داشت یه چیزی به سجاد می گفت. فقط حرکت لباسو می دیدم. بازو هامو گرفته بود. می خواست از لرزشم کم کنه. نمی دونست اونمی که داره می لرزه، مغز مه از هجوم این خبر. این زلزله می مخرب!

باید بیدار می شدم. باید از این کاب\*و\*س لعنتی بیدار می شدم.

خواستم بازو هامو از دستش بکشم بیرون. محکم تر نگاهم داشت. زورم بهش نمی رسید. سرم رو بردم جلو. یه شوک می خواستم واسه بیدار شدن. واسه تموم کردن این کاب\*و\*س. سرم رو جلوتر بردم. چسبید به زانو هام. تمام

قدرتم رو جمع کردم تو ماهیچه های گردنم و منقبضشون کردم و یهو یی خودم رو کشیدم عقب.

برخورد سرم رو با یه چیز سفت احساس کردم. دردم نگرفت. فقط داغ شد بدنم. چشمامو باز کردم. الآن باید مامانم کنارم می بود. باید با محبت ب\*غ\*لم می کرد.

هاتف رو دیدم. سجاد نگران.

-پسره ی ابله. سرت ...

بیدار بودم؟ خواب نبود؟ نباید بیدار می شدم؟ خدایا! نه! اگه شوخیه اصلا شوخی جالبی نیست.

روی گردنم داغ شد، داد هاتف بلند.

- داره از سرش خون میره.

مبهوت نگاهشون کردم. یه چیزی گذاشتن رو گردنم. لیوانی نزدیک شد به لبم. چشمامو بستم. چرا تموم نمی شد؟

صدای عادل تو گوشم می چرخید. یتیم شدیم. بی مادر شدیم.

صدای سجاد مثل ویز ویز بود.

-تسلیت میگم داداش. خدا صبرت بده.

فشار د ستای هاتف رو بازو هام، نگاه پر آتش، اینا یعنی، را ست بود. حقیقت داشت. لبام رو محکم فشار دادم. من که می دونستم شوخیه! می خوان منو این طوری بکشونن اهواز.

چشمامو بستم و نالیدم:



-می گفتن بیا اهواز، با کله می رفتیم. این شوخیا چی بود؟

هاتف سرش رو چسبوند به سرم.

-آره شوخیه. توفقط آروم باش. می ریم اهواز. هممون همراه هم می ریم!

سرم رو از سرش جدا کردم. بی درنگ بلند شدم و به طرف اتاق رفتم و گفتم:

-زود باشید پس! مامانم منتظر مونه!

باید زنگ می زدم به مامان ولی می ترسیدم. یه ترس خیلی بد؛ ترسی که

دلیلش فقط یه چیز بود، شنیدن واقعیت.

گوشیم رو خاموش کردم و چشمامو بستم.

تمام لحظه های بچگیم، تا نوجوونیم از جلوی چشمم رد می شدن.

مامان، محبتاش، آغوشش، نواز شاش، دعوا کردنش! نیشگونایی که گاهی از

بازوم می گرفت.

چهار سال؛ چهارسال از لحظه هایی که می شد کنارش بگذروم رو از دست

داده بودم.

هاتف رانندگی می کرد. ما شین کی بود نمی دوزستم! فقط خوشحال بودم که

مثل همیشه به دادم رسیدن و دارن همراهیم می کنن.

سکوت برقرار بود. سجاد دست گذاشت رو بازوم. برگشتم سمتش. پتوی

مسافرتی ای که دستش بود رو روی پاهام انداخت و گفت:

-نمی خوای حرف بزنی؟

فقط آه کشیدم. با بغض گفتم:

-می دونم سخته. می دونم ولی ...

نداشتم ادامه بده. دست کشیدم رو صورتم و گفتم:

-گفتني نيست حالم!

-گريه کن. داد بزَن، يه چيزي بگو. اصلا بيا ما رو بزَن ولي تو خودت نريز! مي  
تونيم کمکت کنيم!

لبم رو به دندون گرفتم. محکم گاز زدم. يکي مي تونست آروم کنه. يکي که  
دردم رو درک مي کرد. يکي که قشنگترين لحظه هامو باهاش گذرونده بودم.  
ساغر؛ فقط اون مي تونست آروم کنه! کمکم کنه نفس بکشم.  
قلبم تند مي زد. بايد بهش خبر مي دادم. به حضورش احتياج داشتم. سريع  
گوشيم رو روشن کردم. قلبم نامرتب مي زد. شماره اش رو گرفتم.  
سريع جواب داد.

-چرا خاموش بودي؟

گوشي رو به دهنم چسبوندم. قلبم تير کشيد. براي اينکه بتونم نفس بکشم  
صاف نشستم.

-مياي اهواز؟

-خوبي علي؟

-بيا اهواز. من دارم ميرم. تو هم بيا! بده عروس خونواده تو جمع نباشه!  
بغض صداش رو گرفت.

-علي طوري شده؟ حس مي کنم حالت بده.

دستي به صورتم کشيدم.

-داغونم ساغر.

-چي شده؟ اتفاقي افتاده؟

-اتفاق؟ نه، نه! يه فاجعه رخ داده!

-کشتي منو.

لبم رو بين دندونام فشار دادم.

-فقط بيا!

صداش هر لحظه نگران تر مي شد.

-کجا يي؟ کي پيشته؟

جواب سوال اول رو نمي دونستم ولي سوال دوم ... يه نگاه به بچه ها انداختم.

-سجاد و هاتف و معين.

-گوشي رو ميدي به يکيشون؟

گو شيمو گرفتم سمت سجاد. حتي نمي خواستم بفهمم چطوري داره اين خبر

رو به ساغر ميده. پلکامو روي هم فشار دادم. عذاب وجدان داشتم. من اين

اواخر دل مامانم رو شکونده بودم. ا شک حلقه زد تو چ شمام ولي بايد کنترل

مي کردم خودم رو.

-علي خويي؟

مات نگاهش کردم. سرم رو تکون دادم. نفس راحتی کشيد و گو شيم رو تو

دستم گذاشت. پلکامو روي هم فشار دادم. سرد بود. پتو رو کشيدم رو بدنم.

-سرت درد نمي کنه؟

سرم؟ يه کم فکر کردم. يه ذره درد مي کرد ولي، نه به اندازه ي قلبم! چشمامو

محکم تر روي هم فشار دادم.

-نخواب علي با اين وضع سرت.

نمی خواستم بخوابم. یعنی، خوابم نمی برد. فقط می خواستم پلکامو روی هم بذارم تا فکر کنن خوابیدم و نخوان دلداري بدن! می خواستم یه جورى با خودم خلوت کنم.

به ساغر رسیدن، به قیمت شکستن دل مامانم، به قیمت خیس کردن چشماش، نشوندن بغض تو گلو، به قیمت شیش ماه ندیدنش ... ای وای من! ای وای! مغز سرم داشت تیر می کشید. بغضم داشت بزرگ تر می شد. احتیاج داشتم به اینکه ضجه بزنم. گریه کنم تا تخلیه شم ولی ... هنوز وقتش نبود! باید طاقت میاوردم!

دبیرستانی بودم. اول یا دومش رو یادم نیست. تو تیم فوتبال دبیرستان نصر. سر تمرین، عماد رفیعی بد ضربه ای زد به ساق پام. این قدر بد که تا دو سه روز نمی تونستم رو پام وایسم. یه دعوی اساسی باهاش کردم و چون نتونستم بزنمش، یه بغض بد نشست تو گلو. یادمه اون روز تا رسیدم خونه زار زار شروع کردم گریه کردن. نه به خاطر درد پام، به خاطر این که نتونسته بودم تلافیشو دریارم!

مامانم ب\*غ\*لم کرد و بعد از دلداري و مالیدن روغن حیوانی و زردچوبه، روی جای ضرب دیده گفت:

-علی من گریه نمی کنه! مرد شده واسه خودش! مردا که اشک نمی ریزن. حالا، در این لحظه، نه تیم فوتبالی هست، نه عماد رفیعی ای که باهاش دعوا کنم، نه من دیگه یه پسر بچم که پام ضرب دیده باشه، نه مادری که مرهم بذاره روزخمام و بگه مرد شدی!

الآن دلم ضرب دیده. یه ضربه ی خیلی بد. ضربه ای که با روغن و زردچوبه  
آروم نمی گرفت! ضربه، کاری بود. خیلی کاری!

خواب به چشم نیومد. زل زده بودم به بیرون. به جاده ای که تو تاریکی غرق  
بود و گاهی با نور چراغ ماشینایی که از کنارمون رد می شدن، روشن می شد و  
سکوت با صدای بوق کامیونا می شکست.

تک تک خاطره هام از جلوی چشمم رد می شدن. من، پسر خوبی بودم  
براش! اینو همیشه می گفت. غیر از کار آخرم که خط کشید رو تمام خوبیم.  
هیچ وقت نه رو حرفش حرف زده بودم، نه اذیت و ناراحتی ای و اشش درست  
کرده بودم!

پس این حماقت آخرم چی بود؟ چرا دلش رو شکونده بودم. اگه می دونستم  
عمرش این قدر کوتاهه، این قدر زود ترکم می کنه، محال بود یه ذره باعث  
دلخوریش بشم، چه برسه به این که ...

آه کشیدم. یه قطره اشک از چشمم چکید. خوب بود فضا تاریک بود و معین و  
سجاد خواب و هاتق محو رو به روش.

مامان یه لباس آستین کوتاه پوشیده بود. منم تازه از فوتبال برگشته بودم. نگام  
کشیده شد به بازوهای سفیدش. کنارش وایسادم و روی بازوش رو  
ب\*و\*سیدم.

خندید و گفت:

-خسته نباشی! بیشتر بالا پایین می پریدی!

خندیدم و گفتم:

-خسته نیستم مامان قشنگه!

بعد دوباره زل زد به رنگ قشنگ بازوهاش! جالب بود. من پسر این مادر بودم و یه ذره از رنگ پوستش رو ارث نبرده بودم. رنگ پوست بابا هم تیره نبود، پس چرا من ...

با غر گفتم:

-چرا این قدر رنگ پوستامون متفاوته؟ چرا مامان؟

مامان خندید و گفت:

-منم صب تا شب تو آفتاب بودم این رنگی می شدم!

با اعتراض گفتم:

-عادل همش تو آفتابه ولی کجا این قدر پوستش تیره ست؟

خندید. موهامو به هم ریخت و گفت:

-مرد که نباید سفید باشه! حالا اگه دختر بودی به حرفی!

منم خندیدم. ولی الان خیلی وقت بود مامانم دیگه لباس آستین کوتاه نمی

پوشید. خیلی وقت بود من ازش دور شده بودم. خیلی وقت بود دلم براش تنگ

شده بود و خیلی وقت بود دلش رو شکسته بودم!

با توقف ماشین یه نگاه جستجوگر به اطراف انداختم. هاتف داشت بنزین می

زد.

در ماشین رو باز کرد و بعد از تکیه دادن سجاده گفت:

-پاشو تو بشین. من دیگه نمیکشم!

سجاده متعجب نگاش کرد.

-کجاییم؟

-از اصفهان رد شدیم دو ساعته!

سجاد با حیرت گفت:

-ساعت چنده هاتف؟

هاتف خمیازه ای کشید:

-دو!

سجاد یکی زد تو سرش.

-خاک بر سرت. چطوری روندی؟

حوصله کل کلشون رو نداشتم. سجاد نشست پشت فرمون. هاتف سرش رو

تکیه داد عقب و فرتی خوابش برد. کم کم داشت دور و برم تیره می شد.

گوشتیم تو دستم لرزید. با زحمت پلکامو باز کردم. هوا تقریباً روشن بود.

-علی من اهوازم. کجا باید برم؟ همین الان از اتوب\*و\*س پیاده شدم.

با گنگی زل زدم به صفحه ی گوشی.

ساعت چند بود؟

پنج صبح بود. ساغر کی از اصفهان راه افتاده بود؟ چشمامو روی هم فشار

دادم. سجاد کجاییم؟

-یه ساعت دیگه می رسیم.

شماره ی ساغر رو گرفتم. صدای گرفتش نشست تو گوشم.

-جونم؟

نالیدم:

-کی راه افتادی؟

-ساعت نه!

-ببین من تا به ساعت دیگه می رسم اهواز. برو تو نماز خونه بشین، خودم میام دنبالت.

-باشه.

خواستم قطع کنم که گفت:

-دوست دارم.

بی جون گفتم:

-منم.

بعدم قطع کردم.

بوی شهر و دیار خودمون، تو بینم نشست. دلتنگیم بیشتر شد، بغضم سنگین تر! من، دلم می خواست برگردم اهواز ولی نه برای یه همچین مساله ای! این قدر به سجاد گفتم تندتر برو که کمتر از یه ساعت بعد وارد ترمینال شدیم. شماره اش رو گرفتم و گفتم که رسیدیم.

از نماز خونه بیرون اومدم. نفس عمیق کشیدم. انگار تازه داشتم راه نفس کشیدن رو کشف می کردم. چند قدم رفتم سمتش. دوید طرفم. دستامو باز کردم و اجازه دادم بیاد تو ب\*غ\*لم. دستامو دورش حلقه کردم و محکم فشار دادم. تند تند نفس کشیدم. سعی کردم بغضمو قورت بدم ولی، هر لحظه بزرگتر می شد.

ساغردا شت می لرزید و تند تند یه چیزایی می گفت و من فقط فکر می کردم چطور می توانستم داشته باشمش، بدون این که مامانم رو برنجونم؟ از فکری



که اندازه ی صدم ثانیه از ذهنم گذشته بود خجالت کشیدم. من حاضر نبودم ساغر رو نداشته باشم.

-علی؟

محکم تر فشارش دادم و گفتم:

-هیچی نگو.

از شدت خجالت، به خاطر فکر زشتم، حتی روم نشد تو چشمات نگاه کنم. از ب\*غ\*لم بیرون کشیدمش و بدون این که نیم نگاهی به صورتش بندازم، دستش رو گرفتم. شونه به شونه، خواستم بیرمش سمت ما شین که وایساد. دستم رو کشید. وایسادم ولی نگاهش نکردم. رو به روم وایساد. زل زدم به نوک کفشای مشکیش. سرش رو بالا گرفت. می تونستم مژه هاشو بینم اما بازم با اصرار نگاهم رو از چشمات دزدیدم.

-علی؟

کلافه نفسم رو فوت کردم. من یه لحظه از ساغر بدم اومده بود. فقط چون به خاطر داشتنش مامانم رو رنجونده بودم. من باید از خودم بدم می اومد نه اون! با این که این فکر حتی ثانیه ای تو ذهنم نمونده بود ولی، قلبم رو داشت به آتیش می کشید. عذاب وجدانم داشت بیشتر می شد. لعنت به من!

-جونم؟

دستش رو از دستم بیرون کشید و گذاشت دو طرف صورتم. دستاش سرد بودن. لرزششون رو حس می کردم.

-بین منو علی!

نگاهم رو با دو دلي و شک، دو ختم تو نگاه قهوه اي براقش. مي ترسيدم بفهمه  
من تو ذهنم چه خيانتی به حضورش کردم. يه قطره اشک از گوشه ي چشمم  
سر خورد. يه قطره اشک از چشمش افتاد.

-از خودم متنفرم علي!

نفسم رو تو صورتش خالي کردم. دستام رو گذاشتم رو دستاش. چشماش مي  
گفت اونم عذاب وجداناي منو داره.

با بغضي که صدامو خش دار کرده بود گفتم:

-ولي من عاشقتم.

آهي کشيد. آه کشيدم.

-به خاطر من ...

نذاشتم ادامه بده. همين که منو به خاطر اون فکرای زشت تو بيخ نمي کرد

خيالي مي ارزيد. دستامو محکم تر رو دستاش فشار دادم و گفتم:

-هيس! هيچي نگو. هيچي نگو همه کسم.

بعد با بغض گفتم:

-قول بده پيشم بموني. حتي اگه بد بودم، حتي اگه يه ريزه فکر بد دربارت

کردم، قول بده ببخشيم. قول بده ساغرم.

پيشونيشو چسبوندم به سينم. آروم گفتم:

-قول ميدم.

بعد آروم روي قلبم رو ب\*و\*سيد و گفتم:

-بريم؟

دستش رو به طرف ماشین کشیدم و گفتم:

-بریم!

هاتف هنوز خواب بود. معین تو خواب و بیداری. سجادم که داشت با سلاله حرف می زد. وقت نمی شناختن این دو تا. نصف شب و صبح اول وقت نداشتن.

با دیدن من و ساغر سریع قطع کرد و بعد از احوال پرسی با ساغر سوار ماشین شد. من و ساغر سوار شدیم. ساغر رو تو ب\*غ\*ل گرفتم و سرم رو چسبوندم به سرش. قلبم نامرتب می زد. ساغر داشت با انگشتای دستم بازی می کرد و من داشتم به این فکر می کردم میشه این خبر وحشتناک دروغ باشه؟

سجاد معین رو بیدار کرد و ازش آدرس پرسید. معینم با خواب آلودگی آدرس خونمون رو داد. هر چی به خونه نزدیک تر می شدیم، قلب من نافرمانی می زد. این قدر که کم کم صدای تپیدنش رو می فهمیدم.

ساغر نگران نگام کرد. سرم رو صاف گرفتم و نفس عمیق کشیدم. دستش رو دور بازوم حلقه کرد. بدون این که نگاهش کنم دستش رو چنگ زدم و محکم فشار دادم.

رسیدیم سر کوچه. محکم تر دستش رو فشردم. لبش رو گاز گرفت ولی هیچی نگفت. فقط دست آزادش رو بلند کرد و کشید رو پوست صورتم. سرم رو تکیه دادم به سرش و چشمامو بستم.

-همین جاست.

با توقف ما شین همه ی بدنم لرزید. می ترسیدم از باز کردن چشمم. دست ساغر داشت رو پوست صورتم کشیده می شد. دستاش هر لحظه داغ تر می شدن. حتی تونستم خیس شدن کف دستش رو حس کنم. این یعنی، استرس داشت. با وحشت چشمامو باز کردم. لبش رو بین دندوناش گرفته بود! اخمم عمیق تر شد. دستم رو کشیدم گوشه ی لبش. سریع لبش رو آزاد کرد. بی صدا گفتم:

-خوبه!

بعد زل زدم به کوچمون. اول صبح بود و خلوت. جلوی در خونه هم هیچ خبری نبود. یه لحظه قلبم آرام گرفت. سجاد در سمت هاتف رو باز کرد و بیدارش کرد. دستم رو رسوندم به دستگیره ی سمت ساغر و در رو باز کردم. ساغر پیاده شد. به طرف در خونه رفتم. مامانم همیشه بعد از نماز بیدار بود. پس با خیال راحت زنگ زدم. چند دقیقه ای طول کشید و بعد در باز شد. وارد حیاط که شدم، خاله دوید سمتم. از دیدن رنگ و روش، قلبم وایساد. با بغض و گریه ب\*غ\*لم کرد و شروع کرد به حرف زدن. پشت سرش مونا و زن عمو و عمه هام بیرون اومدن. مسخ شده زل زده بودم به صورتای گریون و رنگ پریده اشون.

فرصت حرف زدن پیدا نکردم چون صدای جیغ عطیه بلند شد.

از ته دل گفتم:

-وای!

در حیاط رو باز کرد. دختر خاله هام سعی می کردن کنترلش کنن ولی، فقط جیغ می کشید و گریه می کرد. بین ناله هاش، صدای مامان، مامان گفتش واضح بود. چشمامو روی هم فشار دادم. از ب\*غ\*ل خاله بیرون اومدم. دویدم سمتش. از ب\*غ\*ل دخترخاله ها بیرون کشیدمش و محکم ب\*غ\*لش کردم. روی موهاشو ب\*و\*سیدم. مشتاشو کوبید تو سینم. سعی کردم دلداریش بدم. توجهی به دور و بر نداشتم. فقط می خواستم آرومش کنم. از ب\*غ\*لم اومد بیرون.

با نفرت زل زد تو چشمام. دستش رو برد بالا. فهمیدم می خواد بزنه ولی، جلو شو نگرفتم. سیلی کم جونش صورتم رو نسوزوند. برق نگاهش دلم رو سوزوند.

-همش گریه می کرد. دلتنگت بود. تقصیر تونه! توی نامرد!

هیچی نگفتم. فقط گذاشتم حرف بزنه و گریه کنه.

خاله اومد سمتش. زیر بازوشو گرفت. خودش حال خوبی نداشت، اما باید یه جور ی عطیه رو آروم می کرد.

-خاله گریه نکن. الهی دورت بگردم. اشک نریز قربون چشمات. مامانت راضی نیست با داداشت این طوری کنی!

صدای جیغ عطیه بلندتر شد. بابا و عادل از اتاق بیرون اومده بودن.

-این عوضی رو آوردی چرا؟ آوردی مامان رو دق بدی. می خوای شاهکارت رو نشونش بدی؟

با دیدن ساغر گوشه ي حياط، يه چند ثانيه مغزم از کار افتاد. هجوم بردم سمت عطيه و جلوي دهنش رو گرفتم. همهمه ي دور و برم کم بود، تو سرم سر و صدا راه افتاده بود.

توي گوش عطيه غريدم:

- به ساغر، از گل نازک تر گفتي، خونتو مي ريزم. الانم هيچي نمي گمت به احترام مامانه ولي تکرار بشه مراعات وضعيت رو نمي کنم. دستم رو از جلوي دهنش برداشتم. چشماش پر ترس بود و نفرت. قرمزي چشماش دلم و ريش مي کرد ولي، طاقت اين که بخواد به ساغر بد بگه رو نداشتم.

بلند گفتم:

- زنمه، دوش دارم. مامانم گفت بخشیده. گفت از دستم دلخور نيست. هر کي بد بگه، بد مي شنوه. الانم اگه اين جام، به خاطر مامانه. پس تحمل کنيد. بذاريد مراسم تموم شه، ميرم!

بعد به طرف ساغر رفتم. گوشه ي ديوار کز کرده بود. همه ساکت بودن. زير بازوش رو گرفتم. خواستم بلندش کنم که صداي عادل رو پشت سرم شنيدم. -کسي قرار نيست بد بگه. عطيه هم داغه. داغ ديده. دختره. واسه ما سخته، چه برسه به اون.

بدون اين که برگردم ساغر رو بلند کردم. سرش رو چسبوندم به سينم. عادل دستش رو گذاشت رو شونم. سرم رو چرخوندم سمتش. نگاهش پر از حرف

بود. پر حرف ترینشم نفرت و خشم بود که مشخص بود داره تلاش می کنه که کنترل شه.

اشک حلقه زد تو چشمام و گفت:

-خوش اومدی اخوی!

پوزخندی زدم و گفتم:

-میزبان اصلی نیست!

آهی کشید و رو به بچه ها که جلوی در وایساده بودن گفت:

-شمام خوش اومدین. بفرمایید تو!

دست بچه ها رو کشید سمت در ولی حتی یه تعارفم به ساغر نزد.

توب\*غ\*لم فشارش دادم و روی موها شوب\*و\*سیدم. با خجالت زل زدم تو

چشماش و گفتم:

-ببخش خانومم.

هق هقش شدیدتر شد. یه حرفی زد که دلم آتیش گرفت.

-تو باید منو ببخشی که باعث سرافکندگی شدم.

دستم رو گذاشتم رو لبش. دلم گرفت از این همه مهربونیش. این که نه تنها

برخورد بد اطرافیانم رو به روم نیاورد، بلکه تقصیرا رو هم گردن گرفت.

پیشونیشو ب\*و\*سیدم و گفتم:

-همه کسمی.

بعد دستش رو به طرف ساختمان کشیدم. در حالی که هنوز آرزو می کردم اینا

همش یه خواب باشه!

باورم نمي شد مامان منه كه تو اون پارچه هاي سفيد پيچيده شده. بغضم صدا دار شكست. گم شد تو گريه هاي بابا و عادل. سرم رو كوبوندم به ديوار. درد پيچيد تو كل جمجمه. حق هقم شديدتر شد.

عطيه خودش رو انداخته بود رو سينه ي مامان و قصد جدا شدن نداشت. صداي حق هقش قلبم رو مي سوزوند. به زور عطيه رو بلند كردن. بابا زانو زد كنارش. يه چيزي زير گوشش گفت و آروم گونش رو ب\*و\* سيد. عادل هم پيشوني مامان رو ب\*و\* سيد. همه رفتن كنار. نوبت من بود برم كنارش ولي با چه رويي؟ مني كه شيش ماه نيومده بودم ديدنش! چه پسر ناخلفي بودم. حق هقم بلندتر شد. حجت پسر خالم، اشكامو پاك كرد و گفت:

-اشكت نبايد بريزه تو صورتش. برو.

چشمامو بيش از حد باز كردم تا اشك از چشمم نياذ. زانو زدم كنار جسم بي جون مامانم. زل زدم به صورت رنگ پريده و پلكاي بستش. به لباي كبودش. دلم به درد اومد. لبم رو محكم گاز گرفتم. چي به سر مامانم اومده بود؟  
-سلام مامانم. اومدم بالاخره ولي...

بغضم تركيد. دوباره اشكام رو صورتم راه افتادن. حق هقم شديدتر شد.  
-بيخش منو مامان. تورو خدا منو ببخش. بد كردم، مي دونم ولي... بگو از سرم گذشتي. بگو منو بخشيد. بگو تا خفه نشدم مامان.  
حجت دست گذاشت رو شونم. خودشم داشت گريه مي كرد.  
-هيس علي. آروم! اذيت ميشه اين طوري!

دوباره اشكامو پاك كرد.



-بب\*و\*سش، مي خوام ببندم کفن رو.

از اسم کفن مو به تنم سیخ شد. دوباره اشک راه افتاد روی صورتم. حجت با حوصله اشکامو پاک کرد. با کلي بغض سرم رو خم کردم. لبم رو رسوندم به پوست سردش. از سردیش لبام سوختن! چشمام از تعجب باز شدن. بوي کافور پیچید تو بینیم. لبام رو روی گونه هاي یخیش فشار دادم. نه یه بار، ده بار بب\*و\* سیدمش. کل صورتش رو غرق بب\*و\* سه کردم. این آخرین بب\*و\* سه اي بود که روی گونه هاش مي داشتم.

حجت بلندم کرد. کز کردم گوشه ي اتاق. روی صورتش رو پوشوند. بایه نخ کلفت، دور پارچه رو بست.

تازه داشت مغزم به کار مي افتاد. چي به سر مامانم اومده بود؟ سوالم رو به زبون آوردم. حجت متعجب نگام کرد. شاید توقع نداشت پسرخالش هنوز ندونه چي شده!

زیر لب گفت:

-تصادف کرده!

متعجب زل زدم به صورت حجت. ادامه داد:

-دیروز ساعت دوازده مي خواسته از خیابون رد شه که ... بعدم ... خون ریزی داخلی.

مغزم داشت از کار مي افتاد. پلکامو بستم و نالیدم:

-خدایا کي این کاب\*و\*س تموم میشه؟

صدای لا اله الا... تو گوشم مي چرخید. خیره شده بودم به اون تابوتی که رو دستا مي رفت. مامان من بود. قلبم بد مي زد. سرم درد مي کرد. عذاب وجدان

همه وجودم رو گرفته بود. سجاد و معین و هاتف رو می دیدم که کنار بقیه، زیر تابوت رو گرفته بودن.

صدای حق هقاي عادل تو گوشم بود. بابا بی صدا گریه می کرد. صدای ضجه های عطیه و خاله رو می شنیدم ولی هنگ بودم. زل زده بودم به تابوتی که تند می رفت. رسیدیم به یه جایگاه ابدی مامان. بلند آه کشیدم.

صدامون زدن جلو. از بابا و من اجازه گرفتن تا نماز بخونن! زل زدم به عادل. مگه نباید از پسر بزرگ تر اجازه می گرفتن؟

چشمامو بستم و سرم رو به نشونه ی بله تگون دادم.

ولی این سوال داشت مغزم رو سوراخ می کرد. عادل بزرگ تر نبود مگه؟

همه وایسادن به نماز. عادل هنوز داشت حق هق می کرد. من هنوز خیره بودم به تابوتی که حالا، روی زمین بود.

نماز تموم شد. رفتن کنار قبر. صدای روحانی پیچید تو گوشم.

-یکی از محارم بره توی قبر.

بابا داشت گریه می کرد. عادل حق هق سر داده بود. دایی که رو پا بند نبود.

حجت دوباره به حرف اومد.

-برو علی.

چشمامو بستم. بسم اللهی گفتم و پا گذاشتم تو قبر. جایی که یه روز خود منم باید توش می خوابیدم. مو به تم سیخ شد. فکر می کردم مرگ ترسناک نیست ولی، ترسناک بود. خیلی ترسناک! مخصوصاً، وقتی قرار باشه بذارنت تویه و جب خاک سرد، پر از جک و جونور و ...

بغضم بزرگ تر شد. دیگه داشت گلوم رو می شکافت. حجت و عادل و دو طرف جنازه رو گرفتن گذاشتن تو ب\*غ\*ل من. مامانم رو با کفن ب\*غ\*ل کردم. چه روز وحشتناکی بود. نشستم توی قبر. آروم گفتم:

-نترسی مامان. خودم پشت می مونم. اصلا ترس نداره!

بعد آه کشیدم. چادر مشکی رو سر تا سر قبر کشیدم.

روحانی از بالا توضیح می داد. حجت زانو زده بود کنار قبر و گوشه ی چادر رو بالا گرفته بود و تکرار می کرد.

-روی دست راست، رو به قبله باید بخوابونیش. روی صورت رو باز کن. با خاک تماس بده.

قلبم داشت از گلوم می زد بیرون. تمام تنم یخ بسته بود. روی جنازه رو باز کردم. دوباره صورت بی جون مامانم رو ب\*و\*سیدم و با خاک تماس دادم. دوباره روی صورت رو بستم. حجت از اون گوشه گفت.

-خوبه. حالا پاهاتو بذار اون گوشه ها. لحد رو می دیم پایین.

چشماتو بستم. چادر رو جمع کردن. قلبم داشت از کار میفتاد. هنوز صدای گریه و ضجه می اومد. خدا می خواست به بدترین روش ثابت کنه اینا کاب\*و\*س نیست. سنگا رو به دستم دادن تا بذارم. تمام تلاشم رو می کردم از دستم سر نخورن. وحشتناک ترین و بدترین لحظه های عمرم رو داشتم تجربه می کردم. من با دستای خودم، جنازه ی مامانم رو گذاشتم تو قبر.

آخرین تیکه ی سنگ رو که گذاشتم، جلوی چشمم سیاهی رفت. هاتف و معین دستم رو گرفتن و کشیدنم بالا.

یه گوشه نشستم. ساغر دوید سمتم. چشمامو بستم. آماده ی یه اشاره بودم تا منفجر شم.

صدای کشیده شدن بیل رو روی خاک می شنیدم. قاطی شده بود با ناله ها و ضجه ها و حق هقاي اطرافیان. دستم رو گرفت. دستای خاکیمو گرفت و ب\*و\*سید. یه دونه شکلات فرو کرد تو دهنم.

چشمامو بستم و دستش رو فشار دادم. سرم درد می کرد. قلبم تیر می کشید. گلوم داشت پاره می شد. نفس لرزونی کشیدم.

هاتف و معین رو صدا زدن. بچه ها زیر بازوم رو گرفتن. بردنم سمت ماشین. چشمامو محکم روی هم فشار دادم و گفتم:

-باید پیش مامانم بمونم!

بچه ها مات نگام کردن. سجاد زودتر از بقیه به حرف او مد.

-باشه بمون.

بعد از توی ماشین یه بطری آب برداشت و دستامو شست و گرد و خاک لباسام رو گرفت. تو سایه نشوندم. جمعیت کم کم داشت پراکنده می شد.

ساغر وایساد کنار. سرم رو ب\*و\*ل کرد. دستامو دورش حلقه کردم. روی موهامو ب\*و\*سید. حرف می زد ولی من نمی فهمیدم چی میگه. لحن حرف زدنش رو دوست داشتم. آهنگ قشنگ صدایش رو. چشمامو بستم. تو ب\*و\*ل ساغرم، چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم.

خواب نرفتم ولی یه کم آروم شده بودم. نمی دونم چقدر گذشته بود که ساغر روی موهامو ب\*و\*سید و آروم زیر گوشم گفت:

-علي؟

با صدای گرفته گفتم:

-جونم؟

دستامو از دور کمرش باز کرد و زل زد تو چشمام.

-عادل داره میاد اینجا.

چشمامو باز و بسته کردم و خیره شدم به عادل. رسید نزدیک ماشین. پلکاش قرمز بودن و قیافش گرفته. نفس عمیقی کشید و بدون توجه به حضور ساغر گفت:

-داریم می ریم خونه. همه هستن. زود بیا.

سری تکون دادم. به طرف بچه ها رفت و چیزی بهشون گفت و بعد رفت. ساغر نفس عمیقی کشید. دستش رو فرستاد بین موهام و گفت:

-بریم؟

به نشونه ی نه سرم رو تکون دادم. از سر جام بلند شدم. ساغر دستم رو گرفت. دستش رو توی دستام فشار دادم و به طرف قبر رفتم.

روی چادر مشکی، گل گذاشته بودن. زانو زدم کنار مامانم. سرم رو انداختم پایین. اشک تند تند از لای پلکام می جوشید. ساغر هم زانو زد. از کیفش مفاتیحی بیرون کشید و تند تند ورق زد.

متعجب نگاهش کردم. نگاه براقش رو دوخت تو چشمام و گفت:

-میگن بعد از این که همه رفتن، یکی از اعضای خونواده بمونه و تلقین رو دوباره بگه.

با کلي تشکر نگاهش کردم. پلک زد. چند قطره اشک از لاي پلکاش چکید.  
دیگه نگام نکرد. آفتاب داغ روي سرمون افتاده بود. سردردم داشت شدیدتر مي  
شد. ساغر آروم گفت:

-کف دستاتو بذار روي خاک. ابنا رو تکرار کن.  
خودش شروع کرد به خوندن و منم همراهش تکرار کردم. تموم که شد  
هردومون با هم آه کشیدیم.  
ساغر با بغض گفت:

-روزي که مامانم رفت، منو براي تشييع جنازه نياوردن.  
یه قطره اشک دیگه از چشمش چکید.  
-تو آخرین نفری بودی که از مامانت جدا شدی. خوش به حالت علی!  
دستم رو گرفت و آروم ادامه داد:

-میگن مرده توقع داره بعد از تموم شدن مراسم تدفین اعضاي خونوادش  
پیشش بمونن. میگن اگه نمونن پیشش می ترسه. بین! تو الان پیش مامانتی.  
بازم خوش به حالت! وقتی مامان من رفت این قدر بزرگ نبودم که بخوام این  
چیزا رو درک کنم. مامانم ترسیده بود؟  
از ته دل آه کشیدم.

ساغر روي زانوهای بلند شد و سرم رو ب\*غ\*ل کرد، چسبوند به قلبش و  
گفت:

-بغض نکن قربونت برم. گریه کن. حرف بزن.

انگار منتظر تلنگر بودم که بشکنم بغض رو. انگار باید یه اجازه ای صادر می شد. بلند بلند زدم زیر گریه. ساغر داشت گریه می کرد.  
-ساغر حس می کنم آتیش ریختن تو وجودم. قلبم داره می سوزه.. دارم می میرم.

محکم تر ب\*غ\*لش کردم.

-کاش بد نبودم. کاش نرنجونده بودمش. کاش این چهار سال آخر رو از دست نداده بودم. هر بار می اومدم و می رفتم کلی گریه می کرد. هر وقت زنگ می زد بهم بغض می کرد. همش دلتنگم بود ولی من ... کاش این قدر تو درس غرق نبودم. کاش این قدر تنبلی نمی کردم واسه اومدن. اگه می دونستم این قدر عمرش کوتاهه، اگه می دونستم این قدر رفتنش آتیشم می زنه، از کوچیکترین فرصتی استفاده می کردم.

ساغر آهی کشید. گلوم خشک شده بود. سرم درد می کرد. سرگیجه هم داشتم. گرم بود. دلم می خواست بخوابم. یه خواب طولانی. هنوز آرزو میکردم این کاب\*و\*س تموم شه.

موهامو نوازش داد. رو سرم ب\*و\*سید.

نمی دونم چقدر گذشت که صدای یا... از پشت سرمون اومد. برگشتیم. مرد ژنده پوشی، با قرآن و زیر اندازش از راه رسید. کنار قبر زانو زد و با سنگ روی خاک زد و گفت:

-خدا بیامرزتشون.

آهی کشیدم.

-آقا پسرشون اومد و از من خواست امشب بالا سرشون قرآن بخونم.

تشکری کردم و مرد قرآنش رو باز کرد و مشغول خواندن شد. از جا بلند شدم. ساغر بلند شد. هوا هر لحظه داشت گرمتر می شد. نزدیکای دوازده ظهر بود. ساغر به طرف مرد رفت و گفت:

-آقا میشه یه دور قرآن رو براشون بخونید؟ تا شب هفتم؟  
مرد سری تکان داد. ساغر بلافاصله از کیفش چند تا تراول بیرون آورد و جلوی مرد گذاشت و گفت:

-التماس دعا!

مرد تشکری کرد و گفت:

-این زیاده!

ساغر لبخند کم جونی زد.

-اضافیشو نماز بخونید.

مرد باشه ای گفت. روی قبر روب\*و\*سیدم. برای هزارمین بار از مامان عذرخواهی کردم. نفسم رو فوت کردم و دست ساغر رو گرفتم. پیشونیم رو فشار دادم و گفتم:

-مرسی بابت ...

دستش رو تو دستم فشار داد.

-هیس! تشکر لازم نیست. مثل مامان خودم.

فکری که داشت مغزم رو می خورد به زبون آوردم.

-برای خواندن نماز از من اجازه گرفتن. عجیب نیست؟

ساغر هوفی کرد و گفت:



-خودشون بهت می‌کن.

وایسادم و برگشتم سمتش. ابرو هام ناخوداگاه بالا پریدن و گفتم:

-تو می دونی جریان رو؟

ساغر لبش رو تر کرد و سر تکون داد. قلبم از حرکت وایساد. چ شمامو روی

هم فشار دادم. با صدای گرفته ام گفتم:

-بگو.

-بریم تو ماشین؟

همش فکر می کردم اشتباه گرفتن من و عادل رو ولی وقتی ساغر ...

-نه! همین جا بگو.

ساغر نگاهش رو دوخت تو چشمام و گفت:

-علی، بذار بابات توض ...

بلند گفتم:

-می خوام تو بهم بگی. زود باش.

-باشه، باشه.

روی انگشتای پاش بلند شد و گونم رو ب\*و\*سید و گفت:

-ببین اصلا قضیه مهمی نیست.

با حرص گفتم:

-حرف بزن ساغر.

زبونش رو به لبش کشید.

-وقتی شما رفتین تو اتاق که مامان رو ببینید ...

دستی به پیشونی عرق کردش کشید.

-عمت داشت واسه يکي از خانوما تعريف مي کرد ... شما رسم داريد آگه برادري بميره، اون يکي برادر بره زنش رو بگيره؟

چشمامو محکم روي هم فشار دادم و سرم رو تکون دادم.

ساغر دو تا نفس عميق کشيد و گفت:

-علي بذار خودشون بهت بگن.

دستش رو فشار دادم و بدون اين که چشمامو باز کنم گفتم:

-همين الان بگو.

ناله اي کرد. هر چند خودم تا تهش رو خندم ولي ...

-چطوري بگم؟ بين پيچيده ست. اي خدا!

-بگو. فقط بگو.

-باباي تو، باباي واقعيت نيست.

سکوت کردم. اين حرف تا اعماق مغزم رو جويد و جلورفت.

-ايني که تو به اسم بابا مي شناسيس، عموته. باباي عادل!

-باباي تو، وقتي تو هنوز به دنيا نيومده بودي تو جنگ، شهيد ميشه. مفقود الاثر ميشه. همون موقع ها، زن عموت، مامان عادل، پاشو مي کنه تو يه کفش که از ايران برن ولي باباي عادل توانايي ماليس رو نداشته. اين بوده که زن عموت تنهائي ميره. بعد خبر ميארن که بابات ...

بغضش ترکيد.

-خبر میارن که بابات تو یکی از عملیاتا ترکش خورده و افتاده توی ارونه ولی دیگه هیچ اثری ازش پیدا نمیشه. بعدم مامان بزرگت عمو و مامانت رو مجبور می کنه با هم ازدواج کنن. بعدشم که عطیه به دنیا میاد.

چشمامو روی هم فشار دادم. حرفای ساغر مثل مته تو مغزم فرو می رفتن. عمو علی، کسی که ا سمم رو به خاطر اون گذاشته بودن، کسی که عکسش سال ها بزرگ شده چسبیده بود به دیوار خونمون، بابای من بود! لبخند مادر بزرگم رو می دیدم که همیشه می گفت:

-خدا اون علی رو ازم گرفت، یه علی دیگه بهم داد، شبیه خودش! حس کردم پاهام تحمل وزنم رو ندارن. شبیه کسی بودم که یه دفعه همه ی عزیزاش رو از دست داده. چشمامو بیشتر روی هم فشار دادم. مغز سرم دام دام می کرد.

پس بگو چرا از من اجازه گرفتن! پس بگو چرا مامان برای دوریم این قدر زاری می کرد! پس بگو چرا من شبیه عادل نبودم! قلبم تو دهنم می زد. گلویم داشت تیر می کشید. نفس کشیدن رو از یاد برده بودم.

سرم به دوران افتاد. بیست و پنج سال، بیست و پنج سال یه واقعیت ازم پنهون مونده بود. مامانم هر وقت عکس عمو، یا نه، بابا رو می دید بغض می کرد. سرم رو تو دستم فشردم. صدای علی، علی گفتن ساغر، هر لحظه کمرنگ تر می شد. زانو هام خم شدن. قبل از این که به صورت نقش زمین شم، بچه ها به طرفم دویدن.

چشمامو باز کردم. هیچ کدوم دردم رو نمي فهمیدن. من يه دفعه اي يتيم شدم.  
هم پدر از دست دادم، هم مادرا!

درک درستي از محيط اطرافم نداشتم. مسخ شده زل زده بودم به رفت و آمدها.  
به صورت گريون ساغر.

کم کم دور و برم خلوت شد. ساغر در اتاق رو بست و رو به روم نشست.  
دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و لبم رو ب\*و\* سید. چشماي نمناکش رو  
دوخت تو چشمام و گفت:

-بهتري؟

سرش رو تو ب\*غ\*لم گرفتم و سر و تگون دادم. چند دقيقه اي تو ب\*غ\*لم  
موند و بعد بيرون اومد. به طرف ساک لبا سام رفت. با يه دست لباس راحتی  
برگشت. يه تي شرت مشكي و گرمکن مشكي. جلوم نشست. لبخند مهربوني  
زد و دکمه هاي پيراهنم رو باز کرد. کمکم داد تا لباسامو عوض کنم. دلم يه  
دوش حسابي مي خواست ولي رمقش نبود. ساغر روي زمين لحاف پهن کرد  
و بالشي گذاشت. يه دونه قرص تو دهنم گذاشت و با آب به خوردم داد.  
چشمامو بستم.

-بيا بخواب.

بلند شدم و به طرف رخت خواب رفتم. سرم هنوز درد مي کرد. هنوز درک  
درستي نداشتم. تويه حس وحشتناک گرفتار بودم. سرم رو روي بالشت  
گذاشتم. ساغر چراغ رو خاموش کرد. خودشم لباس راحت پوشيد. بعد کنارم  
نشست.

-بهتري؟

دستش روب\*و\*سیدم و سرم تګون دادم. ګونم روب\*و\*سید و ګفت:

-سوپ بیارم بخوري؟ نه نهار خوردي، نه شام.

آهي کشیدم. ګرسنه بودم ولي اصلا اشتها نداشتم. معدم درد مي کرد.

-نه، مي خوام بخوابم.

بالاي سرم نشست. روي موهامو ب\*و\*سید و انگشتا شو ملایم کشید روي

شقیقه هام. چشمامو بستم. دردم رو آروم مي کرد.

-نمي خوي حرف بزني؟

-چي بګم؟

-نمي دونم. حرف بز. خيلي وقته پيش هم نبوديم و حرف نزدیم.

آه کشیدم. فراموش کرده بودم چقدر بايد براي دیدن ساغر، سختي مي کشیدم.

فراموش کرده بودم باباش به خونم تشنه ست. دیدار مون رو قدغن کرده.

-چطوري اومدي؟

حرکت دوراني انگشتاشو روي شقیقه هام ادامه داد.

-با اتوب\*و\*س.

-منظورم اينه. ..

-ماهرخ ګفت با بابا حرف مي زنه.

بعد ادامه داد.

-بابا و ماهرخ مي خواست بهت تسليت بګن، اما دیدم حالت خوب نيست.

چشمامو باز کردم. موهاش دورش ريخته بودن و چشماش تو تاریکي برق

قشنگي داشتن. با بغض ګفتم:

-تو پیشم باشی حالم خوبه.

خنده ی آرومی کرد. سرش رو آورد پایین. روی لبم روب\*و\*سید. قطره ی اشکش، چکید روی گلوم.

سرش رو هول دادم عقب و گفتم:

-اونی که باید گریه کنه منم.

اشکاش قدرت بیشتری گرفتن. از بالای سرم بلند شد و کنارم دراز کشید. خزیدتوب\*غ\*لم و گفتم:

-تو که ناراحتی، منم ناراحتم. شاید صد برابر بیشتر از تو.

فضای اتاق، از باد کولر خنک بود. پتورو کشیدم بالا و توب\*غ\*لم فشردمش و گفتم:

-هیس! من خوبم.

-نیستی. می فهمم نیستی. یه چیزی بگو.

روی موهاشو ب\*و\*سیدم.

بیشتر از سی و پنج ساعت بود نخوابیده بودم. سرم درد می کرد. دلم می خواست فقط بخوابم. بخوابم و وقتی بیدار شدم، یکم انرژی برای آنالیز اتفاقاتی اخیر داشته باشم.

-الآن فقط می خوام ب\*غ\*لت کنم و بخوابم. می خوام نگرهت دارم تو ب\*غ\*لم، برای همیشه. نمی خوام از خودم جدات کنم. باید همیشه پیشم باشی. همین جوری.

محکم تر فشردمش و گفتم:

-همیشه. می فهمی؟

روی سینم رو ب\*و\*سید و گفت:

-آره.

-باید...

-می دونم. تو آروم باش. من هستم کنارت. تا آخرش!

-خوبه.

سرم رو فرو کردم بین خرمن موهاش. چند تا نفس عمیق کشیدم. عمیق عمیق.

بغضم رو فرو دادم. حرکت انگشتای ساغر رو روی سینم حس می کردم.

طولی نکشید که خواب رفتم. خواب نه، بی هوشی!

روزای بعدش به معنای واقعی تلخ بودن. این که بفهمی بیست و پنج سال، به

عموت می گفتی بابا، به پسر عموت می گفتی داداش، باباتو عمو می دیدی،

یعنی جهل کامل. یعنی پوچی مطلق. یعنی سراب بودن همه چیز.

تلخ شدم، مثل زهرمار!

دلخور بودم. از همه. از تک تک افرادی که چه با ترحم نگام می کردن، چه با

غضب. حتی از نگاه بی تفاوت بعضیا هم عصبی می شدم.

فقط و فقط نگاه براق و زلال ساغر رو دوست داشتم. تنها نگاهی بود که وقتی

دوخته می شد بهم، لبخند میاورد رو لبم.

بعد از مراسم ترحیم، بچه ها برگشتن تهران. ساغر اما موند. یعنی خواستم که

بمونه، وگرنه باباش مرتب زنگ می زد و می گفت که برگرده.

تا شب هفت تو سکوت گذشت. بعد از تموم شدن مراسم، خونه خلوت شد.

همه رفتن خونه ها شون. من موندم و ساغر و عطیه، عمو و عادل و مونا. شده

بود عمو. دیگه رغبت نداشتم بابا صداش کنم. من خودم پدر داشتم. پدرم قهرمان بود. به داشتتش افتخار می کردم. جانشین نمی خواست! من و ساغر گوشه ی دیوار کز کرده بودیم. عطیه داشت ریز ریز اشک می ریخت. عمو و عادل هم با هم پیچ پیچ می کردن. مونا هم داشت دور و بر رو تمیز می کرد.

ساغر زیر گوشم گفت:

-می خواستم کمکش کنم، کم مونده بود کتکم بزنه.

بیشتر به خودم فشارش دادم و گفتم:

-فردا می ریم. تو غصه نخور.

روی بازو موب\*و\*سید و گفت:

-کنار تو غصه خوردنم شیرینه.

عمو سکوت رو شکست. با اخم های درهم زل زد به من و گفت:

-حقیقت رو که فهمیدی. دلم نمی خواست هیچ وقت متوجه شی ولی، کار

روزگاره. تمام این سالها مثل عادل بودی برام.

پوزخندی زدم. مثل عادل بودم؟ عادل رو فرستاد دانشگاه و منو نگه داشت

واسه حمالی! با این حال هیچی نگفتم.

-از این به بعدم، برام مثل عادل می مونی، مگر این که خودت نخواهی.

فقط آه کشیدم. حرفی نبود برای زدن. بیست و پنج سال اسما پدرم بود. به

حرمت همون بیست و پنج سال، باید از کنار هر چی کمبود و کاستی بود می

گذشتم.



-برنامت براي آینده چیه؟

نفسم رو پر صدا بیرون دادم.

-مثل گذشته.

-برمي گروي تهران؟

نتونستم طعنه ي كلامم رو پنهون كنم.

-اينجا كسي رو ندارم!

عادل واضح پوزخند زد.

عمو اخم عميقي كرد و گفت:

-ماها هيچي، عطيه خواهرته.

نگاهي بهش انداختم. از روزي كه او مده بودم، يه كلمه هم باهام حرف نزده بود.

-خواهرم مي مونه. پشتش همه جوړه ولي مطمئنا بود و نبود من براش مهم نيست.

عادل با حفظ پوزخندش گفت:

-بود و نبودت براي هيشكي مهم نيست!

زل زدم بهش. دليل اين همه برخورد كينه توزانش رو نمي دونستم. قبلا بهتر بود!

فقط نگاهش كردم. تك تك خاطرات بچگيمون رد شد از جلوي چشمام. هميشه كتكم مي زد ولي كافي بود يكي بد بهم بگه، اون وقت با عادل طرف بود.

هیچی نگفتم. مونا با سینی چایی برگشت. جلوی عمو و عادل عطیه گرفت و بعد سینی رو روی زمین گذاشت.

کلافه از برخورد اشون، از جام بلند شدم. دست ساغر رو هم گرفتم و بلندش کردم. موندن جایز نبود. بی هیچ حرفی، در سکوت به طرف اتاق رفتیم. وسایل رو جمع کردیم. تمام این مدت، ساغریه کلمه هم نپرسید این وقت شب منو کجا می خوای ببری. وسایلیش رو که جمع کرد گفتم:

- شناسنامه همراهات؟

سری تکیون داد. زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم:

- خوبه.

پیشونیش روب\* و\* سیدم و از اتاق بیرون زدیم. نگاه خیره شون رو روی خودم دیدم. وایسادم و برگشتم سمتشون. با کلی غم، تک تکشون رو نگاه کردم. بعد با غصه گفتم:

- بدی خوبی بود، حلال کنید.

هیچ کدوم حرف نزدن. نه گفتن برو، نه گفتن بمون. نگاهم رو از شون گرفتم. دست ساغر رو توی دستم فشار دادم و از خونه زدیم بیرون.

یه ساعتی بی هدف تو خیابونا راه رفتیم. ساغر ساکت بود و پا به پام جلو می اومد. کم کم از سکوتش خسته شدم. برگشتم سمتش و گفتم:

- اولین باره اومدی شهر من.

لبخند محوی زد و خیره شد تو چشمام.

-درست که شام نخوردیم. بریم یه چیزی بخوریم.

دستم رو فشار داد و گفت:

-بریم.

یه قدم برداشت. وایسادم. برگشت سمتم.

-بیا دیگه. من فلافل می خوام. سمب\*و\*سه هم می خوام!

خندیدم. داشت جو رو عوض می کرد. می خواست ذهن منو منحرف کنه.

-خیلی گلی خانومم.

خندید و روی پنجه ی پاش بلند شد و زیر گلوم رو ب\*و\*سید و گفت:

-تو هم عشق منی. بریم؟

دستش رو تو دستم فشار دادم و گفتم:

-بریم!

به طرف اغذیه فروشی دنجی که همون نزدیکیا بود رفتیم. فلافل و

سمب\*و\*سه سفارش دادم.

ساغر با اشتها خورد. شایدم با اشتها نبود ولی، طوری وانمود می کرد که منم

مشتاق شم و بخورم. همین طور که به سمب\*و\*شش گاز می زد گفت:

-علی؟ یه چی بگم دعوام نمی کنی؟

سس دور لبش رو پاک کردم و گفتم:

-نه عزیزم.

-این دوست هاتف ...

-خب؟

-فکر می کنم ... یعنی، فقط فکر می کنما، ولی ...

اخمام ناخوداگاه تو هم گره خوردن.

-حرف بزن ساغر.

-علي؟

-جونم؟

-من خيلي خرم. بدون فکر حرف مي زنم بعد وسطش پشيمون ميشم. اصلا

ول كن!

هم عصبى شده بودم، هم خندم گرفته بود. با بي حوصلگي گفتم:

-يا حرفي رو نزن، يا اگه گفتي تا آخرش رو بگو.

هوفي كرد. سرش رو آورد جلو و يه گاز به سمب\*و\*سه ي تو دستم زد و گفت:

-فكر كنم از عطيه خوشش مياد!

ناخواسته صدام بالا رفت:

-چي؟

ساغر با رنگ پريده و دهن پر زل زد بهم. توقع نداشت اين جوري. يه نگاه به

دور و بر انداختم. كسي متوجه ما نبود.

حرصي گفتم:

-غلط كرده.

-جرم كه نكرده.

-نه جرم نكرده ولي عطيه به درد هاتف نمي خوره. عطيه بچه س، هاتفم فقط

به فكر ...

پريد وسط حرفم.

-اولا که اینا همش برداشت منه. دوما، هاتف تهرانه، عطیه اهواز. مطمئن باش

...

نذاشتم حرف بزنه. پریدم وسط جملش و گفتم:

-هر چي. اصلا نمي خوام يه ذره هم بهش فکر کنم.

با ناراحتي گفت:

-عصبيت کردم؟

دست کشیدم رو گونش. هنوز لقمش رو فرو نداده بود. خندیدم و گفتم:

-آدم با دهن پر حرف نمي زنه؛ مخصوصا يه خانوم شيك! بعد شم، تو نفس

مني، آدم از دست نفسش عصبي ميشه؟

خندید و سرش رو به نشونه ي نه تڪون داد!

با لذت زل زدم به غذا خوردنش، بعد حساب کردم و بیرون زدیم.

-کجا بریم؟

برای يه تاکسي دست بلند کردم و تو گوشش گفتم:

-يه هتل دېش!

-سر رو برد عقب و گفت:

-شیطون شدیا!

هلس دادم تو ماشین. سعی کردم ذهنم رو از هر چي فکر منفي و تلخه خالي

کن. با خنده کنارش نشستم و گفتم:

-کنار تو مگه ميشه شیطون نشد؟

يه نيشگون از رون پام گرفت و گفت:

-پررو!

توي گوشش فوت کردم. مي دونستم از اين حرکت متفره. گوشش و کشيد  
عقب و با اخم گفت:

-علي!

ابروهامو بالا فرستادم و گفتم:

-اينم سزاي کسي که رو شوهرش دست بلند کنه!

خنديد و گوشم رو پيچوند و بعد سرش رو چسبوند به سينم. از راننده خواستم  
ببرتمون هتل و تا خود هتل، با ساغر پچ پچ کرديم!

\*\*\*\*

ساغر دفتر رو بست. زل زد به اطراف. ماهرخ کنارش نشسته بود و داشت قرآن  
مي خوندي. چشماشو باز و بسته کرد. با يادآوري روزاي تلخ قبل، بازم گريه  
کرده بود.

-نياوردنش؟

ماهرخ لبخند مهربوني زد و گفت:

-چرا. سه دقيقه اي هست که آوردنش.

ساغر از جا پريد و گفت:

-الآن بايد به من بگي؟

ماهرخ خنديد. دست ساغر رو گرفت و کنار خودش نشوند و گفت:

-اول اين که، اين طوري نپر از سر جات. بعدم، پرستار گفت خسته ست، بايد  
استراحت کنه!

ساغر اخم کرد و گفت:

- بیخود کرده خسته ست. بیست روز یه کول خوابیده، خسته هم هست؟

ماهرخ بلند خندید. حرص خوردن ساغر، خیلی بانمک بود.

- خب مطمئنا تو رو بیینه خستگی در میره! می خوای برم بگم بذارن بری پیشش؟

ساغر این بار آروم از روی صندلی بلند شد و گفت:

- نه، خودم میرم میگم.

بعد با هیجان به طرف ایستگاه پر ستاری رفت و بعد از کلی التماس، اجازه ی ورود گرفت. علی باید تا آماده شدن جواب آزمایش ها، آی سی یورو تحمل می کرد. با هیجان گان پوشید و به طرف تخت علی رفت. آروم قدم برمی داشت تا صدای قدم هاش، آسایش بقیه ی بیمارارو به هم نریزه. از ته دل دعا کرد تا همه ی بیمارارو شفا پیدا کنن و خدا سلامتی بده. تحمل فضایی بیمارستان کار به شدت سختی بود.

به تخت رسید. چشمای علی بسته بودن. ساغر لبخند زد و کنار تخت وایساد. دست علی رو توی دست گرفت و با دست دیگه، گونه ی غرق موی علی رو نوازش داد و زیر گوشش زمزمه کرد:

- تنبل خان؟

لای پلکای علی باز شد. ساغر لبخند زد. دستش تو دست علی فشرده شد. - ساغرم.

ساغر سر خوش از شنیدن صدای علی و سرخوش تر از شنیدن اون میم آخر اسمش، روی لبای علی رو ب\*و\*سید و گفت:

- جونم؟

علي به زحمت پلكاشو باز نگه داشته بود. با حرص به ساغر زل زده بود و ساغر حريص تر از اون، تو تيله هاي مشكي چ شماش غرق بود. روي تخت نشست. دلش مي خواست گريه كنه و از رنج هاي اين بيست روز بگه ولي سكوت كرد و اشك رو كنار زد. نمي خواست، لاي اشك، پرده اي باشه، بين تيله ي چشماشون!

تو سكوت غرق بودن. با نگاهشون، از دلتنگي هاشون مي گفتن. علي بالاخره سكوت رو شكست. با زحمت، شروع كرد به حرف زدن. دستش رو به گونه ي ساغر رسوند. نوازش گر روي پوست مهتابي همسرش كشيد. ساغر با دو دست، دست علي رو پوشوند.

-لاغر شدي!

اخم كمرنگي كرد و ادامه داد:

-زير چشماي چرا اين طوريه؟

ساغر خنديد. دست علي رو از روي گونش برداشت و به لب برد. غرق ب\*و\*سه كرد و گفت:

-از خودت بپرس!

نگاه علي غمگين شد. ساغر ولي خنديد. با خوشحالي گفت:

-دو تا خبر عالي دارم واست!

علي پلك زد.

-يكيشو الان ميگم، يكيشو وقتي مرخص شدي!

علي مات خنديد.



-رأي دادگاه اومد؛ عفو!

علي با اطمینان پلک زد. ساغر سرش رو نزدیک صورت علي برد. روي بيني علي رو ب\*و\*سید و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود بي معرفتِ خوابالويِ تبليِ نامردِ بدقولِ ...

همین طور تند تند داشت صفتا رو ردیف مي کرد. علي خندید و گفت:  
-ساغر! ساغر!

قطره اشک ساغر، رو لبای علي چکید. علي کلافه چشماشو بست و گفت:  
-خبر عالي دوم رو نميگي؟

ساغر صورتش رو به صورت علي چسبوند و گفت:  
-زود خوب شو!

علي کمرنگ خندید. دست ساغر رو توي دستش فشار داد.  
-فهميدي اين قدر کنارت حرف زدم؟

علي آهي کشید و گفت:

-حرفاتو يادم نيست ولي صداتو مي شنيدم.  
-پس چرا ...

-نمي شد. توانايي شوندا شتم. غرق بودم تويه فضاي تاريخ، که قدرت هيچ کاري رو نداشتم.

ساغر خيره خيره نگاهش کرد.

-په مدت نبودي، سخت گذشت.

-وقتي بودم چي؟

-بودنت هميشه عاليه به شرطي که ...

آهي کشيد و گفت:

-گریه نکنی. گریه نکن نفسم.

ساغر سرش رو روی سینه ي علي گذاشت. هيچ وقت اين طوري احساس آرامش نکرده بود. خوشحال بود. خوشحال از اين که علي رو کنار خودش داره.

دکتر لبخند زنان خبر داد که جواب آزمایشا خوبه، فقط بايد يه مدت ديگه تحت نظر باشه و اگه مشکلي نبود، مرخص شه. خيلي سريع کاراي انتقال علي به بخش انجام شد.

سجاد و سلاله، هاتف و عطيه دوباره به بیمارستان اومده بودن و يه لحظه هم دور علي رو خلوت نمي کردن. هاتف پر سر و صدا شوخي مي کرد، سجاد نصيحت مي کرد. سلاله آروم از ساغر مي پرسيد که خبر بارداريش به علي داده يا نه؟ و عطيه کنار علي روي تخت نشسته بود و ميوه به خوردش مي داد.

ساغر کلافه از ديدن دوباره ي عطيه گفت:

-نه، هنوز هيچي بهش نگفتم..

-اين مارموز مي دونه؟

ساغر زبانش رو به لبش کشيد. اشاره ي نامحسوس سلاله رو به عطيه دیده بود.

-نمي دونم!

-از اون آتیش پاره هاست، مگه نه؟

ساغر نج نچي کرد و گفت:

-زبون داره شش متر. به وقتش خوب بلده بچزونت!

سالاله آهي کشيد.

-الهي بميرم. چي کشيدي اين مدت!

ساغر لبخند زد و گفت:

-بي خيال. خدا رو شکر علي خوبه الان!

سالاله هم خنديد.

-خو شحالم که خو شحالي. باورت نمیشه اين چند روز سجاد مثل مرغ سر

کنده بود. تاب و قرار نداشت. تو که ديگه هيچي.

صداي سرخوش هاتف مي اومد.

-علي خاک بر سرت. بجنب خب. اين سجادم بچه دار شد رفت!

علي محو خنديد و گفت:

-تونگران من نباش!

هاتف با سر و صدا گفت:

-خب زشته بچه ي من از بچه تو بزرگتر باشه. زود يه فكري بکن!

ساغر علي روزير نظر گرفته بود. با بي حسي داشت به حرفاي هاتف گوش

مي داد. يه جور بي تفاوتی. انگار نه انگار هاتف داشت اين قدر با هيچان از

بچه مي گفت! ساغر يه لحظه فکر کرد اگه علي اين قدر براي بچه هيچان

نشون مي داد، چي مي شد!

صداي علي رشته ي افكارش رو پاره كرد. يه ترس بد انداخت به جونس.

-بچه چيه؟ هي بچه بچه مي كني. ما چه گلي به سر پدر مادرامون زدیم که

بچه ي ما بخواد به سر ما بزنه!

و اون لحظه بود که ساغر با دهني که به اندازه يه سيب باز مونده بود، خيره شد به علي. علي حتي نگاهيم به طرفي که ساغر و سلاله نشسته بودن نمي نداخت.

زير لب واي گفت. سلاله بلافاصله به طرفش برگشت و گفت:

-اين شوهرت چي ميگه؟

ساغر ناليد:

-هيچي!

سلاله دست ساغر رو فشرد. با ريز بيني به صورت ساغر خيره شد و گفت:

-ناخواسته بود؟ آره ساغر؟ واسه همين دست دست مي کني بهش بگي؟

ساغر زبانش رو روي لبش کشيد. زل زد به حلقه ي ازدواجش و گفت:

-نه، ناخواسته نبود. من مي خواستم، علي نه!

سلاله سريع گفت:

-بي خيال. بگو يهويي شده. از کجا مي فهمه؟

ساغر نگاه براقش رو به سلاله دوخت. با ترس گفت:

-بهش دروغ نگفتم تا حالا!

سلاله مهربون خنديد و گفت:

-مردا ديوونه ي بچن. اصلا نترس. راحت بهش بگو!

ساغر لبش رو گاز گرفت. سلاله غش غش خنديد و آروم گفت:

-خوبه اين قدردم ازش حساب ميبري و ...

ساغر مشت کم جوني به بازوي سلاله کوبيد.

- ته دلمو خالي نكن!

سلااله بلندتر خندید. این بار همه ي نگاه ها به طرفشون دوخته شد.

-من که دارم دلداریت میدم دیوونه.

ساغر با بغض گفت:

-اگه ناراحت شه چي؟

سلااله خندید. با لحنی که بدجور به ساغر امید مي داد گفت:

-علي اي که من شناختم، از تو ناراحت نمیشه. ترس.

ساغر عمیق خندید. واقعا این طوري بود؟ بود! ساغر دوست داشت از ته دل

فریاد بزنه و بگه براي این علي مي میره!

اتاق خلوت شده بود. به لطف اتاق خصوصی، بچه ها تا دیر وقت کنار علي

موندن و تجدید خاطره کردن. تنها کسانی که براي ثانیه اي هم هم کلام نشدن،

ساغر و عطیه بودن، که دلیلشم واضح بود. همین که اتاق خلوت شد، ساغر در

رو بست و کنار علي روي تخت نشست.

علي با این که هنوز با آثار ضعف و گاهی درد در جدال بود، کمی عقب رفت

و ساغر رو کنار خودش جا داد. دستش رو دور شونه هاي شکننده ي ساغر

حلقه کرد و سرش رو به سر ساغر چسبوند و گفت:

-سلام خانوم!

ساغر روي سینه ي علي رو ب\*و\*سید و گفت:

-سلام آقا!

علي خندید و گفت:

-دلم واسه حرف زدناات تنگ شده ساغر!

ساغر آهي کشيد و گفت:

-چه عجب رفتن!

علي بلند خنديد و گفت:

-اعجوبه كمه واسش. اين هاتف يه ريز فك زد!

ساغر كه هنوز فكرش درگير حرف علي بود گفت:

-علي؟

-جانم ساغرم.

-نظرت درباره ي بچه جدي بود؟

علي فشار دستش رو دور شونه ي ساغر بيستر كرد و با صدايي كه خنده توش

موج مي زد گفت:

-نه! به نظرم همين جا بيا دست به كار شيم. نظرت چيه؟

ساغر از علي فاصله گرفت. دلش براي شيطنتا شونم تنگ شده بود. خنديد و

زل زد تو چشماي علي و همين طور كه فاصله ي صورتش رو با صورت علي

كم مي كرد گفت:

-اووم، فكر بدني نيست!

علي بي صدا و مردونه خنديد. روي بيني ساغر روب\*و\*سيد. ساغر گونه ي

علي روب\*و\*سيد. علي خنديد و گفت:

-شيطون خانوم!

ساغر لبش رو داد جلو و فاصله ی صورتش رو با صورت علی تموم کرد. لبای خوش رنگش رو، روی لبای خشکیده و ترک خورده ی علی کشید و دستش رو بین موهاش فرستاد. علی بی طاقت ساغر رو از خودش جدا کرد و گفت:

-کار دستمون می دیا!

ساغر خندید.

-توهم که بدت میاد!

علی با سرخوشی، خنده های ساغر رو بلعید. چند ثانیه بعد با ذوق گفت:

-عاشق این کارام!

ساغر نق نق کرد.

-خب زود خوب شو. بریم خونه. این جا بده. آدم معذبه!

علی صورتش رو با دستاش پوشوند بی صدا خندید. بدون این که دستش رو از روی صورتش برداره گفت:

-ساغر! ساغر! بی خیال شو. صدات میره بیرون. من به جای تو دارم خجالت می کشم!

ساغر دستای علی از صورتش کنار زد و گفت:

-اوی اوی. تو که گفתי دوست داری!

علی هنوز داشت می خندید.

-دوست دارم عزیزم. دوست دارم!

ساغر اخم با نمکی کرد و گفت:

-اصلا می دونی چیه؟ همون بهتر برم خونه بابام، تو له له بزنی. بی لیاقت!

علی زبانش رو به لب خشکش کشید و گفت:

-تهدید نکن. می خوامی دق کنم بمیرم؟

ساغر ابروهاشو بالا داد. خودش رو تو ب\*غ\*ل علی انداخت و گفت:

-این چه حرفیه دیوونه!

علی با تمام قوا، ساغر رو به خودش فشرد. ساغر سرخوش از شنیدن صدای

استخواناش، چشماشو بست.

-خوابت برد؟

-نه!

علی بازوهای ساغر رو گرفت و گفت:

-پس بیا درست بخواب. این جوریمچاله که بده!

ساغر از تخت پایین رفت. با اهرم تخت رو به حالت خوابیده در آورد و تو

ب\*غ\*ل علی خزید. چشماشو بست و خیلی زود به خواب رفت!

با صدای خنده ای بیدار شد ولی دوست نداشت چشماشو باز کنه. صدای پیچ

پیچ می اومد.

-از دست شما جوونا!

-به این خوبی خانوم پرستار!

صدای خنده ی پرستار رو می شنید.

-بله! چرا بد باشه.

علی هم خندید.

-آره دیگه. اومده پرستاری من. من تمام شب بیدار موندم خانوم از تخت نیفته!

صدای پرستار هنوز پر خنده بود.



-پس بیخود نیست این قدر زود سر حال شدي. همین روزا مي ريد خونه

خودتون تو هم شب مي خوابي پسر!

ساغر چشماشو باز کرد. علي خندید، پرستار واسش چشم ابرو اومد. خجالت

کشید و دستي به موهاي پریشونش کشید و گفت:

-صبح بخیر!

پرستار همین طور که داشت از علي سوالاتي مي پرسید گفت:

-صبح شما بخیر خانوم! خوب مراقب شوهرت بودی!

علي با محبت نگاهش کرد و رو به پرستار گفت:

-دلتون میاد؟ خانوم این قدر راحت خوابیده بود. دعواش نکنین دیگه!

-من که دعواش نکردم!

علي بلند خندید.

-الآن فعل معکوس بکار بردم تا دعواش کنید!

پرستار خندید و ساغر میون خنده اخم کرد! پرستار با گفتن:

-به پای هم پیر شید.

از اتاق بیرون رفت و ساغر سر جاش نشست.

-خوب با خانوم پرستاره دوست شدی!

علي گونه ي ساغر رو ب\*و\*سید و گفت:

-ای جونم! دیدی چه جیگري بود؟ به نظرت واسه تجدید فراش خوبه؟

ساغر بلند گفت:

-علي!

علي با خنده گفت:

-جونم؟ قريونت بښم اين قدر ناز خوابيده بودي خانومم. ديشب همش

مراقبت بودم نيفتي! بين چه شوهر خوبي هستم!

ساغر با ذوق دستش رو دور گردن علي حلقه کرد و موهاي علي رو ب\*و\*سيد.

-من فدای این شوهر!

-خدا نکنه دیوونه!

ساغر خندید. علي با غر غر گفت:

-کي مي دارن برم خونه؟ من خوبم به خدا!

ساغر با نیش باز گفت:

-بي طاقت شدیا!

علي اخمي کرد و گفت:

-پس چي؟ تو هم يه هپلي بياد تو ب\*غ\*لت بخوابه، هر سي ثانيه يه بار روي

بينه شو بخارونه، بي طاقت مي شي ديگه! مخصو صا وقتي دهنش نيم متر بازه،

هي نگراني مگس بره توش!

ساغر همين جور كه مي خندید، از انگشتاي علي نيشگون گرفت و گفت:

-خو... دت... ۀ... پلي... هستي!

علي، ساغر رو به خودش فشرد و گفت:

-دوست دارم. دوست دارم. وقتي هپلي هستي بيشترا!

ساغر بلندتر خندید و گفت:

-بي سليقه!

علي چشمکي زد و گفت:

-چاکریم!

ساغر سریع و گذرا لب علی رو ب\*و\*سید. بعد به سرعت ازش فاصله گرفت  
و در برابر اعتراض علی، با ناز گفت:

-بذار دست و صورتم رو بشورم بعد!

بعد چشمک علی کشی نثارش کرد و به طرف روشویی رفت.

ماهرخ پچ پچ کرد:

-بابات عصبانیه. میگه بری خونه.

ساغر از کوره در رفت. انگار ماهرخ، مسبب حرفای پدرش بود!

-برم خونه؟ شوهرمو تو این شرایط تنها بذارم؟ کی پرستاریشو بکنه؟ بابا هیچ  
می فهمه چي داره میگه؟

ماهرخ کلافه دست کشید به صورتش. با بغض گفت:

-شدم شبیه یه کش. تو می کشی، بابات می کشه. به خدا روانی شدم از  
دستتون. یکتونم کوتاه نمیداد بره حداقل رو در رو با اون یکی حرف بزنه. هي

پیغام، هي پغام. اي خدا!

ساغر کنار ماهرخ نشست. دیدن کلافگی ماهرخ آزارش می داد.

-ماهرخي؟

سرش رو به سر ماهرخ چسبوند و گفت:

-به بابا بگو من زن علیم. اینو که نمی تونه انکار کنه. می خوام پیشش بمونم.

اگه بابا می خواست راضی شه، تا حالا راضی شده بود!

ماهرخ اندوهگین ساغر رو نگاه کرد.

-خودت بهش بگو اینا رو!

ساغر خندید. هر چند تلخ، هر چند پر بغض ولي، بايد خودش رو شاد نشون مي داد.

-تو زنشي، رگ خوابش دسته. راضيش كن ديگه! بگواز خر شيطون پياده شه. من و علي به اندازه كافي خوب حماقتامون رو خورديم! بگو دست برداره! ماهرخ فقط آه كشيد. ساغر تلخ لبخند زد. در اتاق علي باز شد. دكتر به همراه سرگرد رفيعي بيرون اومدن. ساغر نگاهش رو از سرگرد دزدديد. هنوز به خاطر برخوردش خجالت مي كشيد ولي، روي عذرخواهي هم نداشت. بعد از رفتن دكتر، سرگرد رو به روي ساغر وايساد. با لحن جدي و رسايي گفت:

-كاراي ترخيصش رو انجام ميدم. مي تونيد بيريدش خونه!

ساغر با خوشحالي گفت:

-دكتر اينو گفت؟

سرگرد با ديدن لبخند ساغر، داغ دلش تازه شد و گفت:

-بله دكتر گفت. من دنبال كاراي ترخيصش مي رم. شمام بريد حاضرش كنيد.

ساغر زير لب تشكري كرد و به طرف اتاق دويد.

-ووي! علي آقا رفتني شديد!

علي خنديد و گفت:

-ووي بي بي ساغر، تنها بشيم اين قدر شيطونيد؟

ساغر روي تخت نشست. لب علي رو ب\*و\*سيد و گفت:

-اووم! دوس نداري؟

علي ضربه اي به بيني ساغر.

-مي ميرم واسه شیطنتات خانومم!

ساغر از روي تخت بلند شد و به طرف لباساي علي رفت و گفت:

-پس پاشو لباستو عوض کن که بریم به شیطنتمون برسیم!

علي ابروهاشو داد بالا و گفت:

-وای! همچین نگام نکن خجالتم میشه!

ساغر غش غش خندید. صدای خنده هاش دیوار اتاق رو شکافت و بیرون

رفت و به گوش ماهرخ رسید. لبخند رو روي لبای زن مهمون کرد. ماهرخ از

ته دل خدا رو شکر کرد و از خدا خواست این خنده ها همیشه باشه!

سرگرد با برگه ي ترخیص برگشت. زیر ب\*غ\*ل علي رو گرفت و به طرف

ماشین برد. ساغر طرف دیگه ي علي وایساده بود و ماهرخ داشت با گوشیش

حرف می زد. واضح بود با فرامرز حرف می زنه.

-من نمی تونم.

...

-خودت بهش بگو.

...

-نمیشه که.

...

-شوهرشه!

...

-من چي بگم؟

...-

-نه متاسفانه! این بار طرف ساغرم!

...-

-باشه.

...-

-سر من داد نزن!

-نه! خدافظ!

تلفن رو قطع کرد و به طرف ساغر رفت. با بغض گفت:

-به خدا من گ\*ن\*ا\*ه دارم. تو کوتاه بیا! بیا یه دقیقه باهاش حرف بزن.

ساغر اخمی کرد و گفت:

-حرفی برای گفتن نمونه. بابا نمی خواد بشنوه!

-ساغر!

ساغر ماهرخ رو ب\*و\*سید و گفت:

-تو برو. ما می تونیم رو پای خودمون وایسیم. اینو به بابا بفهمون! من این قدر

علی رو دوست دارم که با همه چیز کنار بیام!

ماهرخ فقط آه کشید. گونه ی ساغر رو ب\*و\*سید و گفت:

-پس من میرم. مراقب خودتون باش!

ساغر لبخند زد و گفت:

-برو خدا به همراهات.

ماهرخ از علي و سرگرد هم خداحافظي کرد و به طرف ما شیش رفت. ساغر در عقب رو باز کرد و نشست. تمام طول مسیر رو، علي با سرگرد حرف زد و ساغر فکر مي کرد چرا باباش کوتاه نمياد؟

با رسیدن به در خونه، ساغر و علي اصرار کردن تا سرگرد پیششون بمونه ولي رفیعی، با جدیت ازشون تشکر کرد و کار رو بهونه کرد. باید مي رفت. علي رو ب\*و\*سید و از ساغر هم خداحافظي کرد.

لحظه ي آخر قبل از رفتش، ساغر صداش کرد و گفت:  
-سرگرد؟

برگشت و لبخند برادرانه اي به ساغر زد و گفت:

-به اندازه کافي سر کار اين کلمه رو مي شنویم! بذاريد حداقل خارج از محيط کار، عادي باشیم!

ساغر لبخند خجالتی اي زد و گفت:

-امیدوارم منو به خاطر همه ي برخورداي بدم ببخشید.  
رفیعی خندید و گفت:

-درکتون مي کنم. بهتون هم حق میدم. من اصلا از دست شما دلخور نشدم.

بعد با محبت نگاهی به علي کرد و دوباره به ساغر خیره شد و گفت:

-خدا براي هم حفظتون کنه! خوشبخت شید ایشالا!

بعد هم به سرعت از خونه بیرون رفت.

ساغر کنار علي نشست. کمکش کرد دراز بکشه و بعد پیشونی علي رو

ب\*و\*سید. بعد به طرف آشپزخونه رفت و زرشک پلو با مرغ پخت. غذای مورد علاقه ي علي. سوپ هم درست کرد.

از آشپزخونه بیرون اومد. علي داشت تلویزیون مي دید. ساغر کنارش زانو زد.

لیوان آب پرتقال رو به دستش داد و گفت:

-خوبی؟

علي لبخند زد و گفت:

-عالیم!

ساغر خندید.

-نمی خوای بری حموم؟

علي هوفی کرد و گفت:

-چرا! حالم از خودم به هم می خوره!

-پس پاشو برو حموم!

چشمای علي برق زد.

-تنهایی؟

ساغر مشتیی به بازوی علي زد و گفت:

-خجالت بکش!

-آدم از زنش خجالت نمی کشه.

تخس ادامه داد:

-بعدم من خستم، مریضم، علیم. باید بیای کمکم کنی!

ساغر خندید و گفت:

-بخور آب میوت رو من برم لباس بیارم واست.

خواست بلند شه که علي دستش رو گرفت:



-اول ب\*و\*س!

ساغر لبای علی رو ب\*و\*سید و از جا بلند شد و به طرف کمد لباس ها رفت.

صدای علی رو هم می شنید:

-ساغر از اون لباس خوشگلا بپوش زیر دوش بچسبه به تنت. من خوشم میاد!

ساغر خندید و از توی اتاق داد زد:

-بعد اون وقت تو مریض و علیلی؟

علی هم بلند گفت:

-خب چون علیم میگم بپوش بینم خوب شم زود!

ساغر بلند بلند خندید. دلش برای علی شیطونش تنگ شده بود!

صدای خنده هاشون، فضای کوچک حموم رو پر کرده بود. علی نمی داشت

ساغر به سرش شامپو بزنه و یه ریز می گفت:

-اووم نمی خوام. اووم چشم می سوزن. اووم...

ساغر غش غش خندید و با مهربونی صورت علی رو ب\*و\*سید و گفت:

-پسر خوبی باش، باشه؟ چشمتو ببندی طوری نمیشه!

علی اووم اووم کنان چشماشو بست ولی هی از زیر دست ساغر سرش رو می

دزدید و غر غر می کرد.

-بیا تموم شد.

علی چشماشو باز کرد و گفت:

-!! آخیش تموم شد! کشتی منو!

بعد محکم و آبدار ساغر رو ب\*و\*سید و گفت:

-یه چی بگم؟ نمیگی دارم غر می زنم؟

ساغر خندید و گفت:

-نه که اصلا غر نزدی! بگو.

علي شیطون نگاهي به قد و بالاي ساغر کرد و گفت "

-شکم آوردی یه ریزه. می دونی که من اصلا از شکم خوشم نمیاد!

رنگ از روی ساغر پرید. سریع دستی به شکمش کشید. فکر نمی کرد واضح

باشه. فکر نمی کرد مشخص باشه. هنوز خیلی کوچولو بود. علي با دیدن رنگ

پریده ی ساغر، خندید و گفت:

-ای بابا! چرا این رنگی شدی؟ من نگفتم که میرم زن می گیرم که، فقط یه

التماتوم دادم!

ساغر با زحمت زبون به لبش کشید. هیچی نگفت. فقط لبش رو به دندان

گرفت. علي بی خبر از همه جا گفت:

-اِاِ، باز که لب رفت بین دندونات. باز که من ه\*و\*س کردم گاز گزش کنم.

خواست به طرف ساغر بیاد که ساغر با دستش مانعش شد و گفت:

-می ترسم غذا بسوزه. می خوام دوش بگیرم!

علي با گنگی نگاهش کرد. باورش نمی شد ساغر از یه شوخی این طوری به

هم بریزه. تو سکوت زل زد به ساغر. سریع دوش گرفت و از حمام بیرون

رفت. علي پوفی نفسش رو بیرون فرستاد. خواست دوش بگیره که، یه لحظه یه

فکر از ذهنش رد شد. ساغر اصرار داشت بچه دار شن. شکم برج ستش،

حرکات آرومش، اون بسته ی فولیک اسید روی اوپن ... لبخند اومد رو لبش.

عمیق تر خندید. یعنی واقعا ...

از ته دل خندید. سریع دوش گرفت و از حموم بیرون اومد. ساغر کنار گاز وایساده بود و داشت به غذا سرکشی می کرد.

آروم وارد آشپزخونه شد. ساغر متوجه حضورش نشد. متوجه حواس پرتی ساغر شد. پشت سرش وایساد. دستاشو روی شکم ساغر گذاشت و کشیدش تو ب\*غ\*اش. ساغر متعجب سرش رو به عقب برگردوند و گفت:  
- ترسوندیم!

علی سرش رو توی گردن ساغر فرو کرد و نفس عمیق کشید.  
- چه بوی خوبی میدی.  
ساغر گونه ی علی رو نوازش کرد و همین طور که سر قابلمه رو برمی داشت گفت:

- بوی همون شامپویی که خودتم زدی!  
علی دوباره نفس عمیق کشید و بوی ساغر رو بلعید و گفت:  
- نه، یه بوی خوب دیگه. بوی مامانا رو میدی!  
در قابلمه از دست ساغر ول شد. علی خندید. از ته دل خندید.  
- مامان کوچولو. چی شد؟

ساغر برگشت سمت علی و با بغض گفت:  
- خیلی بدی!

علی جلوی ساغر زانو زد. روی شکم ساغر رو ب\*و\*سید و گفت:  
- این که خوشحالم دارم بابا میشم، بد بودنه؟  
ساغر با بغض سر تکون داد.

- نه! این که گفتمی بچه نمی خوای.

علي سرش رو به شکم ساغر چسبوند و گفت:  
 -من گفتم نمي خوام ولي هرچي رو که تو بخوای ...  
 از پایین زل زد به ساغر و گفت:  
 -ني ني دار شدیم يعني؟  
 چشمش مي خندیدن. ساغر خندید و سر تگون داد! علي دوباره سرش رو به  
 شکم ساغر چسبوند و گفت:  
 -الهي من قربون دوتاتون برم! چند وقته؟  
 ساغر با آرامش دست کشید تو موهاي علي و گفت:  
 -شيش يا هفت هفته!  
 -بميرم من. خانومي، سخت بود اين مدت؟  
 -خيلى.  
 -بگردم من الهي. خودم بقیش رو پیستم. اذیت شدی قربونت برم.  
 بلند شد. محکم ساغر رو ب\*غ\*ل کرد و ب\*و\*سید و گفت:  
 -خيلى دوست دارم. خيلى خيلى.  
 ساغر به گردنش آویزون شد و گفت:  
 -منم دوست دارم! خيلى بیشتر از خيلى!  
 با احساس لرزشي زیر سرش، چشماشو باز کرد. چند ثانیه اي طول کشید تا  
 متوجه شه گوشيش در حال زنگ خوردنه. يه نگاه به علي انداخت. غرق خواب  
 بود. با زحمت دست سنگينش رو از روي بدنش برداشت و گوشي رو از زیر  
 بالشش بيرون کشید.

شماره ي ماهرخ تو ذوق مي زد. آب دهنش رو قورت داد و دكمه ي سبز رو فشرد. هنوز فرصت نكرده بود الو بگه كه صدای ماهرخ بلند شد:

-بابات داره میاد اون جا. خیلی هم عصبانیه!

ساغر با زحمت دهنش رو كه هنوز باز مونده بود بست. علي نیم غلتي زد و رو به سقف خوابید.

-میاد این جا چي كار؟

این قدر آرام و خفه گفت كه بعید مي دونست ماهرخ بشنوه ولي ماهرخ بلافاصله جواب داد.

-دیشب باهاش كلي حرف زدم. قرار شد بي خیال شما باشه. حداقل تا حال علي خوبه خوب شه ولي نمي دونم صبح باز چي شد ...

ساغر آهي كشید. دست روي بازوي علي گذاشت و آرام تكونش داد و همزمان گفت:

-بیان. قدمشون روي چشم. حرص نخور تو.

بعد یواش گفت:

-بیدار شو علي!

ماهرخ هوفي كرد و گفت:

-كي باشه همه چيز به خير و خوشي تموم شه من يه نفسي بكشم!

ساغر لبخند بي جوني به چشماي نیم باز علي زد و گفت:

-خير و خوشي چيه ديگه ماهرخ؟ مگه مشكلي هست؟

خودش از این همه مثبت نگریش خندش گرفته بود. علي هم كه با حیرت زل زده بود به دهن ساغر لبخندي زد و آرام گونه ي ساغر رو نوازش داد.

-آره خب. بايد خدا رو شکر کرد. فقط گفتم خبر بدم بهت نرسه در خونه شما هنوز رختخواباتون پهن باشه!

ساغر عمیق تر خندید. علي گيج تر نگاهش کرد. با اين حال لبخندش پررنگ تر شد.

-مرسي که خبر دادی. فعلا!

-مراقب خودت باش.

موبایل رو کناري انداخت. خمیازه ي کوچيکي کشید.

-سلام عشقم.

علي ساغر رو تو ب\*غ\*لش کشید و روي موهاشوب\*و\*سید.

-سلام به روي ماهت خانومم.

ساغر ب\*و\*سه اي روي سینه ي علي کاشت و گفت:

-پاشو بابا داره مياد اين جا!

سینه ي علي به خاطر خمیازش یکم تندتر بالا پايين رفت.

-به سلامتي!

ساغر از ب\*غ\*لش بيرون اومد. سعي کرد نگاه م شوشش رو از علي بدزده.

همين طور که به طرف دستشويي مي رفت گفت:

-رختخواب با تو!

علي خندید.

-نه که همیشه تو جمع مي کردی!

چشمکي زد و گفت:

-محض یادآوری بود.

علی خودش رو به ساغر رسوند. جلوش رو گرفت و گفت:

-خوبی؟

-اوهم.

علی دستی به شکم ساغر کشید و گفت:

-جوجه خوبه؟

-خوبه!

موهای به هم ریخته ی ساغر رو ب\*و\*سید و از ته دل گفت:

-قربون جفتون برم.

ساجر مشت ی روونه ی سینه ی ستر علی کرد.

-از این حرفا نشنوم! بیجا کردی.

علی فقط خندید.

ساجر چند ثانیه زل زد به پلکای متورم و نگاه براق مرد رو به روش. به کبودی

های اطراف چشمش و صورت لاغرش.

از همیشه بیشتر دوش داشت. با این که خبری از اون هیکل هرکولی و قیافه

ی جذاب نبود، هر چند اطراف چشمش چین و شکن افتاده بود و روی شقیقه

هاش، چندتا تار موی سفید چشمک می زدن.

روی پنجه بلند شد و محکم گونه ی علی مهربانش رو ب\*و\*سید. علی دست

دور کمرش انداخت و محکم تر جواب ب\*و\*شش رو داد و بعد با ملایمت از

خودش جداش کرد. در دستشویی رو باز کرد و همین طور که ساغر رو به

داخل می فرستاد گفت:

-خانومي خودمي. تا بياي منم رختخواب رو جمع مي كنم!  
ساغر با شه اي گفت و دردسته شوي رو بست. زل زد به چشماي قهوه اي و  
موهاي رنگ شدش.

يادش اومد به علي قول داده بود اين رنگ رو تغيير بده. علي طلايي دوست  
نداشت. همون خرمائي رو ترجيح مي داد.

دستي به پيشونيش كشيد. بايد در اولين فرصت يه آرايشگاه حسايي مي رفت.  
دو مشت آب به صورتش پاشيد. هنوز از فكر آرايشگاه رفتن بيرون نيومده بود  
كه تقه اي به در خورد.

-ساغر؟ بدو بيا كه پدرزن رسيد!

بلافاصله در رو باز كرد و بيرون پريد.

با هول و ولا گفت:

-داره مياد بالا؟

علي رو به روش وايساد و دستاش رو روي شونه هاي ظريف ساغر گذاشت و  
گفت:

-پايين منتظر شمان!

نگاه از نگاه نگران علي گرفت. هوفي نفسسش رو بيرون داد. مانتو شلوار ساده  
اي پوشيد و به طرف در دويد. علي دنبالش رفت. دستش رو گرفت و مانع از  
خم شدنش شد. جلوي پاش زانو زد. بند صندل رو دور پاي ساغر گره زد و با  
غم گفت:

-آروم از پله ها برو پايين.



ساغر با بغض نگاهش کرد. نه طاقت جدا شدن از علي رو داشت، نه روي مقابله با پدرش رو!

دلش پیچ خورد. استرس همه ي وجودش رو چنگ زد. حس مي کرد مثل يه کش مي مونه. يه سرش تود ستاي پدرش بود، يه سر تود ستاي علي. پدرش مي کشيد، علي سفت نگه داشته بود. مي ترسيد از رها شدن. از اين که بخوره تو چشم يکي. نه جرئت داشت، نه روي وايسادن مقابل پدرش. نه قدرت داشت، نه طاقت جدايي از علي رو! گيج بود. دلش دوباره پیچ خورد. ته گلوش سوخت. اشک منتظر تلنگري بود تا از نگاهش فوران کنه! علي از جلوي پاش بلند شد. نگاه غمزدهش رو به صورت ساغر دوخت.

-بحث نکن! هر چي گفت قبول کن. همين روزا همه چيز اوکي ميشه!

ساغر لب گزید. صدای زنگ در دوباره بلند شد. خزید تو ب\*غ\*ل علي.  
-نبینم اشکتو.

-علي؟

-جانم خانوم.

-من نمیرم باهاش!

علي فقط سکوت کرد.

چي بايد مي گفت؟ مي گفت نه برو، وقتي يه لحظه هم بدون ساغر نفس نداشت؟ بايد مي گفت نرو و باعث بشه فرامرز معتمد، نسبت بهش بدبين تر شه؟ مخصوصا بعد از اين گندي که به بار آورده بود؟

کلافه فقط آه کشيد. ملايم ساغر رو تو ب\*غ\*لش فشار داد. تو مغز جفتشون ولوله اي به پا بود.

-برو ساغر.

ساغر از ب\*غ\*لش بیرون او آمد. بدون نگاه کردن به علی، به قدم به طرف در برداشت. وایساد. به نفس عمیق کشید. برگشت. دست علی رو تو دست گرفت و مطمئن زل زد تو چشماش و گفت:

-با هم بریم! با هم باید حلش کنیم!

چشمای علی خندیدن. نگاهش برق زد و گفت:

-بریم!

دست ساغر رو تو دستاش فشار داد و در خونه رو باز کرد. باید باهم با مشکلات رو به رو می شدن. علی و ساغری وجود نداشت. مشکل علی یا ساغر معنی ای نداشت. اون واو بین اسما معنی نداشت. به ضمیر اول شخص جمع بود که باید همه جا حرف اول و آخر رو می زد. تو خوشیا، ناخوشیا، دردسرا و دغدغه ها! ما، دو تایی، با هم! این بود که معنی می داد!

پایین پله ها رسیدن. فرامرز با اخم عمیق بهشون خیره شد. نگاه عصبیش روی دستای گره خوردشون فرو او آمد. با لحنی جدی ولی آروم گفت:

-جمع کن بریم!

ساغر با تته پته گفت:

-کجا؟ چرا دم در؟ نماین بالا؟

فرامرز سوار ماشین شد. هنوز اخماش درهم بودن.

-حرف نباشه. بیوش بریم.

ساغر نگران علي رو نگاه كرد. علي پلك زد و دست ساغر رو تو دستاش فشرد. بعد سريع دستش رو ول كرد و به طرف فرامرز رفت. کنار ماشين وایساد و گفت:

-سلام جناب معتمد.

در اون لحظه جناب معتمد تنها كلمه اي بود كه به ذهنش رسید. هر چند گزینه هايي مثل پدرجون يا آقاي معتمد يا حتي به قول هاتف پدرزن هم بود ولي، براي علي اي كه تا اون لحظه، چند جمله بيشتري با فرامرز حرف نزده بود، بهترين گزینه همون جناب معتمد بود!

فرامرز نگاه سرخس رو به علي انداخت و زیر لب چيزي شبیه سلام زمزمه كرد. مطمئنا اگر جواب سلام واجب نبود، همين رو هم نمي گفت!

علي با خونسردی گفت:

-دم در بده. بيايد بالا صحبت كنيم.

فرامرز با چنان اخمي علي رو برانداز كرد كه دهانش بسته شد.

-بريم ساغر!

نگاه لرزون ساغر روي صورت علي وایساد. علي هوفي كرد. بايد حرف مي زد. بايد دل مي زد به دريا و زبون باز مي كرد! هر چند خيابون جاي اين حرفا نبود ولي چاره ي ديگه اي نداشت.

زل زد به صورت رنگ پریده ي ساغر. آهي كشيد و گفت:

-اگر اجازه بديد ساغر بره بالا من يه چند كلمه اي با شما حرف بزنم.

فرامرز باز نگاهی عصبي نثار صورت لاغر علي كرد. قبل از اين كه فرصت جواب دادن پيدا كنه، ساغر به طرف پله ها دويد و بالا رفت. علي فقط مي

تونست در مقابل بي احتياطي هاي ساغر حرص بخوره. بالا رفتن از پله ها  
براش بد بود، چه برسه وقتي اون طور بدو بدو هم مي کرد. چشماشو بست و  
رو به فرامرز که عصبي تر از قبل داشت نگاهش مي کرد و سييلش رو مي  
جويد گفت:

- اجازه مي ديد سوار شم؟

فرامرز رو برگردوند و سکوت کرد. علي هم اين سکوت رو به حساب موافقت  
گذاشت و سوار شد. بي مقدمه گفت:

- مي دونم بد کردم. خيلي هم بد کردم. اشتباهاتم که نور علي نور ولي،  
همش از روي علاقه بود. من ساغر رو دوست دارم.

فرامرز غريد:

- خفه شو.

علي اما ادامه داد:

- چرا خفه شم؟ دوست داشتن جر مه؟ گ\*ن\*ا\*ه\*ه؟ تاوان داره؟ من  
گ\*ن\*ا\*ه\*کارم که زخم رو دوست دارم؟ خطا مي کنم که عاشق مادر بچم  
هستم؟

هنوز جملش تموم نشده بود که پشت دست فرامرز با قدرت نشست رو  
دهنش. براي چند ثانيه چشماشو بست. دهنش مزه ي خون مي داد. اعتنا  
نکرد. با آرامش گفت:

-یکي کمه. من حاضرم به خاطر نک تک اشتباهام مجازات شم، به شرطي که بدونم قرار نیست چیزی زرم رو آزار بده. نه الان که تو این شرایط بحراني هست، نه هیچ وقت ديگه!

فرامرز از عصبانیت منفجر شد. این روز از روی مشت محکمي که به فرمون کوبید فهمید.

-زنت؟ روت میشه جلوي من این حرفا رو بزني؟ واقعا فکر مي کنی لياقت ساغر تویی؟ تویی که آه نداری با ناله سودا کنی؟

-همه چیز پول نیست.

-پول نیست. خیل خب، تو چي داری؟ چي داری که ساغر بخواد دلشو بهش خوش کنه؟ خونواده داری؟ نداری! تحصیلات آن چنانی داری؟ نداری.

سابقست درخشانه؟ که نیست. من باید روم بشه بگم دامادم فلانیه؟

علي چشماشو محکم روی هم فشار داد. حرفاي فرامرز مغزش رو سوراخ مي کردن و هر لحظه بیشتر نداشته هاش رو به رخس مي کشیدن.

-من هیچي نیستم. هیچي ندارم ولي ساغر رو دوست دارم. با همه ي نداشته هامم، تا این لحظه نداشتم کمبودي رو حس کنه.

-هه! جوجه! تا حالا تو خونه ي من بوده. خوب خورده، خوب پوشیده، دور از چشم منم به بچه بازياش با تور سیده. معلومه که بد نگذشته بهش. ساغریه هفته هم نمی تونه این جا تحمل کنه!

ولوم علي ناخوداگاه بالا رفت.

-من مگه قراره بهش گشنگی بدم؟ مگه قراره بد بپوشه؟ مگه اذیتش مي کنم؟ چرا همه چیز رو تو پول مي بینید.

فرامرز بلندتر گفت:

-بي پول بودنت رو درنظر نگیریم، قاچاقچي بودنت رو باید چي کار کنیم؟  
علي سکوت کرد. لبش رو بین دندوناش فشار داد. دهنش هنوز مزه ي خون  
مي داد.

-مي گید چیکار کنم؟

-ساغر رو طلاق بده.

-جز این؟

-فقط همین!

-طلاقش بدم چي میشه؟

-اونش دیگه به تو مربوط نیست!

-ساغر بارداره!

-مي تونه بچه رو بندازه!

علي پوزخند زد و گفت:

-اسلام سقط جنین رو قتل مي دونه!

-دیه اش رو میدم!

-ولي من به عنوان ولي، نمي گذرم!

فرامرز پوفی کرد.

-بچه که به دنیا اومد مال تو. ساغر باید برگرده!

علي خندید! بلند خندید. به کوته فکري مردی که کنار دستش نشسته بود  
خندید!

- با همه ي احترامی که براتون قائلم باید بگم خیلی خیلی واستون متاسفم! شما حاضرید مهر طلاق به پیشونی دخترتون بخوره، دلش به خاطر از دست دادن بچه و شوهرش بشکنه ولی کسی نفهمه دامادتون کیه و چه اشتباهاتی داشته! واقعا براتون متاسفم!

از ماشین پیاده شد. در رو محکم به هم کوبید و سرش رو از پنجره برد تو و گفت:

-جناب فرامرز معتمد، پدر زن گرامی، ساغر زن منه. اختیارش دست منه! بخواین به این حرفاتون ادامه بدید، یا سعی کنید اونو از من جدا کنید، از راه قانونی وارد میشم. قانونم طرف ما رو می گیره! ساغر منو دوست داره! اینو دیگه باید بدونید! من با عشق ساغر بی نیاز ترین آدم دنیام.

سرش رو از شیشه بیرون کشید. داغ کرده بود. از شدت عصبانیت، از شدت حرصی که خورده بود. به طرف در خونه رفت. فرامرز مات به رو به روش خیره شده بود. برگشت سمتش و با آرامشی ساختگی گفت:

-تشریف نمیارید تو؟

فرامرز بدون این که جوابی بده، پا روی پدال گاز فشرد و رفت. علی روی اولین پله نشست و موهایش رو چنگ زد.

این طوری به قولی که به ساغر داده بود عمل کرد. چه خوب دل باباش رو به دست آورده بود.

نالید:

-لعنت به من!

با قدم هاي سست وارد خونه شد. ساغر رو گوشي به دست ديد. داشت با  
 ماهرخ حرف مي زد. به طرف دستشويي رفت. دهنش رو چندبار آب زد و بي  
 توجه يه ورم گوشه ي لبش، از دستشويي بيرون اومد.  
 پشت سر ساغر وايساد و دستا شو دور كمرش حلقه كرد. به طرف خودش  
 كشيدش و لبش رو به گردن سفيد ساغر نزديك كرد.  
 -علي اومد ماهرخ. كاري نداري فعلا؟

...-

-باشه، خدافظ!

قطع كرد و به طرف علي برگشت. نگاه متعجبي به قيافه ي درهم و لب ورم  
 كرده ي علي انداخت و گفت:  
 -چي شد؟

به جاي جواب دادن، لباس رو به لباي ساغر دوخت. با ولع لباس رو  
 ب\*و\*سيد. ساغر چند ثانيه اي شوكه نگاهش كرد. بعد انگشتاش رو بين  
 موهاي علي فرستاد و همراهيش كرد! دستش رو دور كمر ساغر پيچيد و از  
 زمين جداش كرد. نرم توب\*غ\*لش فشرد و به طرف اوپن رفت. ساغر رو روي  
 اوپن گذاشت. ساغر نگران گفت:

-لبت چي شده؟

علي دستي به لبش كشيد و گفت:

-لبم؟

لبخند كم جووني زد و گفت:



-بی خیال!

سعی کرد به نگاه نگران و متعجب ساغر جوابی نده. همین طور که تو برق نگاه قهوه ایش غرق بود، ادامه داد:

-می بخشی منو؟

ساغر سرش رو روی گردن علی گذاشت و گفت:

-چی کار کردی مگه؟

علی چند تا نفس عمیق کشید. بوی تن ساغر رو بلعید و گفت:

-با بابات ... فکر کنم بد حرف زدم!

ساغر آهی کشید. داغی نفسش، گردن علی رو سوزوند.

-آه نکش خانومم.

فشار خفیفی به کمر ساغر داد و گفت:

-نمی خواستم تند برم. نمی خواستم بد بگم ولی، حرفایی زد که ...

ساغر رو از خودش فاصله داد. نفسش رو تو صورت ساغر خالی کرد. چند تار مو از صورتش کنار رفت. دست علی بقیه ی موها رو پشت گوشش فرستاد و ادامه داد:

-نمی دارم ازم جدا شی. تو همه کسمی. من ...

بغض افتاد به گلوش. صدای فرامرز تو سرش انعکاس عجیبی داشت. برای هزارمین بار داشت نداشته هاش رو به رخس می کشید.

-می بخشی منو خانومم؟

ساغر پلک زد. لبای علی رو ب\*و\*سید و گفت:

-از نظر من، تو تقصیری نداری!

علي نفس راحتي کشيد. ساغر دست کشيد به لب علي و با بغض گفت:  
-بابا زد؟

دستش رو روي دستاي لاغر ساغر گذاشت و گفت:  
-حق داشت!

-نه! نداشت. حق نداشت تو رو بزنه!  
علي خنديد و گفت:

-بي خيال گلم. اينه که درد نيست!  
موهاي ساغر رو ب\*و\*سيد. آروم روي کمرش رو نوازش داد و با صداي گرفته  
خوند.

- کنارم هستي و اما دلم تنگ ميشه هر لحظه  
خودت مي دوني عادت نيست، فقط دوست داشتن محضه  
کنارم هستي و بازم بهانه هامو مي گيرم  
ميگم واي، چقدر سرده ميام دستاتو مي گيرم  
يه وقت تنها نري جايي که از تنهائي مي ميرم  
از اين جا تا دم در هم بري دلشوره مي گيرم  
فقط تو فکر اين عشقم، تو فکر بودن با هم  
محاله پيش من باشي برم سرگرم کاري شم  
مي دونم که يه وقتيائي دلت مي گيره از کارم  
روزيائي که حواسم نيست بگم خيلي دوست دارم  
تو هم مثل مني انگار، از اين دلتنگي ها داري

تو هم از بس منو مي خوي

یه جورایی خود آزاری

یه جورایی خود آزاری

کنارم و هستي انگار همین نزدیکیست دریا

مگه موهاتو وا کردی که موجش اومده این جا

قشنگه رد پای عشق بیا بیا این چتر زیر برف

اگه حال منو داری می فهمی یعنی چی این حرف

ساغر خندید. عاشق این جور ابراز احساسات بود.

علی زیر گوشش خوند:

-مگه موهاتو باز کردی، که موجش اومده این جا؟

ساغر زیر گوشش گفت:

-دوست دارم.

-منم عسلم.

یه چند ثانیه ای بینشون سکوت شد و بعد، ساغر برای شکستن سکوت گفت:

-عصر می خوام برم آرایشگاه.

علی نگاهی به صورت ساغر کرد و گفت:

-اووم خوبه! ابروهاتو نازک نکن دوست ندارم!

ساغر خندید و آروم گفت:

-چشم! موهام همون رنگی می کنم که دوست داری!

ابروهایی علی بالا پریدن. چند ثانیه بعد پایین اومدن و خط افتاد بینشون.

-شوخیست گرفته؟

ساغر متعجب گفت:

-شوخي؟ نه، جدي گفتم. تو خودت گفتي طلايي رو دوس ...

علي پريد وسط حرفش. با خروش گفت:

-تو با اين سنت نمي دوني زن حامله نبايد مورنگ كنه؟

ساغر خواست چيزي بگه كه علي ادامه داد:

-چرا مراعات نمي كني؟ ورجه وورجه كردنت واسه چيه؟ چرا پله ها رو

دويدي بالا؟ ماهرخ مي گفت دكتر گفته بوده استراحت مطلق. يعني شرايط

خيلي بد بوده. الان كه بهتري بايد مراعات كني. اينه مراعات كردنت؟ آره

ساغر؟

ساغر متعجب زل زد به علي. هيچ وقت اين طوري باهاش حرف نزده بود.

علي داشت دعواش مي كرد. اونم، به خاطر يكي ديگه!

اشك جمع شد تو چشماش. از هميشه زودرنج تر شده بود.

-تو داري منو دعوا مي كني؟

ابروهاشو بالا داد. به شكمش اشاره كرد.

-به خاطر اين؟ هنوز نيومده جايگزين من شده؟

بلند داد زد:

-تو به خاطر اين داري منو توبيخ مي كني؟ آره علي؟

-ساغر!

-ساغر چي؟ تو اين سه سال اندازه ي دوبارم دعوا نمي كردي. حالا داري به

خاطر اين سرم داد مي زني؟ واقعا كه!

خواست از روي اوپن پايين بياد که دستاي علي روي شونش قرار گرفتن. فشار محکمي به شونش داد و گفت:

-چي شد يهو ساغر؟

ساغر چشماشو بيش از حد باز کرد تا مانع ريزش اشک هاش بشه و بعد غريد:

-تا پاي بچه مياد وسط زنا فراموش ميشن!

چشماي علي خندیدن.

-وا!

دستاي علي رو از روي شونش کنار زد و گفت:

-برو اون ورا!

-ساغر؟

-قهرم باهات علي! برو اون ورا!

علي غش غش خنديد. ديدن حسادت کردن ساغر بيش از حد شيرين بود! از روي اوپن بلندش کرد و بي توجه به تقلاهاش، به طرف رخت خواب برد. تا کرده هنوز وسط خونه بود! ساغر رو روي لحاف نشوند و در حالي که مي خنديد گفت:

-ببين من زور قبلا رو ندارم. يه کم آروم بگير تا حرف بزيم.

ساغر با اخم گفت:

-حرفاتون رو که زديد. منم ميگم چشم، مراقبم يه وقت جوجه تون طوريش نشه!

علي قهقهه اي سر داد و گفت:

-جوجم؟ تا جايي که من مي دونم جوجه مونه. اووم؟ مگه نه؟

ساغر دست علي رو که مي رفت چونش رو بگيره پس زد و گفت:

-برو اون ور. تو بيشتر از من دوشش داري!

علي هنوز مي خنديد.

-کوفت! نخند!

انگشتش رو ميون ابروهاي گره خورده ي ساغر کشيد و همين جور که تلاش

مي کرد خط اخم رو از بين ببره گفت:

-اي بابا! حسود. مامان حسود من به خاطر خودت ميگم! ميگم بالا پايين

نشو، ورجه و ورجه نکن به خاطر خودته عزيزم وگرنه بچه که ...

دوباره غش غش خنديد.

-وگرنه اين بچه نشد، يکي ديگه. هر ماه ميشه يکي درست کرد، دروغ ميگم؟

ساغر با اخم نگاهش کرد. خنده ي علي کمرنگ شد ولي هنوز شيطنت از

چشماسش مي باريد.

-تو اگه زبونم لال طوريت شه چه خاكي به سرم کنم خانومم؟ هان؟

ساغر انگشتاشو تو لپاي علي فرو کرد و با حرص گفت:

-کدوممون رو بيشتر دوست داري؟

علي اخمي کرد و قيافه ي متفکر به خوش گرفت و بعد از چند ثانيه گفت:

-اووم، تو بادومي، اون مغز بادوم!

ساغر جيغ زد:

-علي؟

علي محکم ب\*غ\*لش کرد و گفت:

-جان علي!

بي توجه به تقلاهاي ساغر براي بيرون او مدن ادامه داد:

-شوخي کردم خانومم. تو که نفس مني. اين سوالا چيه!

ساغر بالاخره موفق شد از ب\*غ\*ل علي بيرون بياد. انگشتش رو به نشونه ي

تهدید به سمت علي گرفت و چشاش رو ریز کرد و گفت:

-به خدا قسم، حس کنم بیشتر از من دوشش داري ...

علي انگشتش رو تو هوا گرفت و با لباس مهر سکوت زد به لب ساغر. شنیدن

ادامه ي حرفش سودي نداشت. چون مطمئن بود ساغر رو بیشتر دوست داره!

کنار هم بودن بعد از مدت ها، باعث مي شد خنده يه لحظه از لبشون کنار نره.

علي مرتب با ساغر شوخي مي کرد و ساغر با شیطنت جواب شوخي هاش رو

مي داد.

بعد از نهار علي تنهائي سفره رو جمع کرد. هر چند حال زياد مساعدي

نداشت ولي معتقد بود شرايطش از ساغر بهتره. چاي ريخت و کنار ساغر که

دفتر خاطرات رو به دست گرفته بود نشست و گفت:

-هنوز داري مي خونيش؟

ساغر لبخندي زد و گفت:

-نگفته بودي خاطره مي نويسي!

علي خندید و قندي تو دهنش گذاشت و گفت:

-درست دو روز قبل از دیدنت شروع کردم به نوشتن! البته تفنني بود اوایل، کم

کم عادت شد!

ساغر لبخندي زد و گفت:

-قلم خوبی داری! من عمرا بتونم بنویسم!

علی ضربه ای روی بینی ساغر زد و گفت:

-ای بابا! نوشتن که کاری نداره. کافیه تمام حرفایی که به زبون میاری، رو کاغذ

پیاده کنی، به همین راحتی!

ساغر اوهمی کرد و دوباره مشغول خواندن شد. بازم علی بود که شروع کرد به

حرف زدن.

- بلند بخون منم بشنوم!

ساغر پاهاش و دراز کرد و سرش رو روی زانوی علی گذاشت و گفت:

-تو بخون.

علی خندید. به دستش رو فرستاد بین موهای ساغر و با دست دیگش دفتر رو

جلوی چشمش گرفت. چند باری جلو عقب رد تا دیدش واضح شه. بعد آروم

شروع کرد به خواندن.

\*\*\*\*

برگشتیم تهران، با کلی غصه.

ساغر سعی داشت آروم کنه. حتی چند باری دزدکی اومد در خونه و چند

ساعتي رو تو خیابونا با هم قدم زدیم. نمی دونم اگر تو این شرایط کنارم نبود

می خواستم به چه روزی بیفتم. مطمئنا دیوونه می شدم.

زمان مثل برق گذشت. به خودم که اومدم شهرپور رسیده بود.



هر روز مسیر خونه تا موسسه رو مي رفتم و شب به امید پیش اومدن شرایطی  
برای دیدن ساغر، راهی خونه می شدم.

از وقتی هاتف و سجاد درسشون تموم شده بود و راهی شهرای خودشون شده  
بودن، تحمل خونه هم سخت بود.

مخصوصا با حضور همخونه ای مثل معین که بود و نبودش زیاد فرقی نداشت!  
سکوت و رکود خونه بیشتر اذیتم می کرد. با این حال سعی کردم کنار بیاوم.  
یعنی چاره ی دیگه ای جز کنار اومدن نداشتم.

یه شب حدودای ساعت دوازده بود که ساغر زنگ زد به گوشیم. منگ خواب و  
بیداری بودم. اواخر شهریور بود و بارون تند تند می بارید.

خواب آلود جواب دادم. صدای هیجان زدش رو شنیدم.

-یه آرزو کن علی!

هنوز گیج خواب بودم.

-اول سلام خانومی!

خندید و گفت:

-سلام. زود باش یه آرزو کن.

صدای شر شر بارون می اومد. هم از توی گوشی، هم از پشت پنجره!

آهی کشیدم و گفتم:

-این که الان تو ب\*غ\*لم باشی!

صدای میچی تو گوشی اومد. برام ب\*و\*س فرستاد. قبل از این که فرصت کنم

از پشت تلفن براش ب\*و\*س بفرستم گفت:

-بدو بیا دم در!

یهو صاف سر جام نشستم.

-دم دري؟

هنوز داشت مي خندید.

-آره! بدو بیا بین چه بارونیه! دلم شیطوني مي خواد علي. بریم قدم بزیم.

یه نگاه به معین که خواب بود انداختم. با خروش گفتم:

-این وقت شب تنهایی اومدي بیرون؟

همزمان به طرف در خونه دویدم و گفتم:

-تو این بارون؟ طوریت مي شد من چه خاكي تو سرم مي کردم؟

دکمه ي آیفون رو زدم و بدو بدو از پله ها پایین دویدم. جلوي در وایساده بود.

گوشیشو پایین آورد و گفت:

-سلام شوشوي بد اخلاق!

بدنش خیس خیس بود. موهاش به صورتش چسبیده بود و آب داشت از سر

بینیش مي چکید. کشیدمش توي خونه و در حالی که سعی مي کردم ولومم

بالا نره گفتم:

-این جا چي کار مي کنی؟

آویزون گردنم شد و با لبای خیس گردنم روب\*و\*سید و گفتم:

-غرنزن علي!

بدن خیسش رو تو ب\*غ\*لم گرفتم. موهای خیسش رو بو کردم و گفتم:

-دلبري نکن شیطون. چرا اومدي بیرون؟

سرش رو از سینم فاصله داد و ابروهاشو بالا فرستاد و با لحن با نمکی گفت:

-دلم واست تنگ شده بود.

اخم ناخوداگاه صورتم رو پوشوند.

- خب به من نامرد مي گفتي مي اومدم دنبالت. تنها اومدي بيرون كه چي بشه؟

لبش رو چسبوند به لبم. نداشت حرف بزنم. دستم رو پيچيدم دور كمرش. بدجوري شيطون بلا شده بود.

سرم رو از سرش فاصله دادم. نور ضعيف چراغاي كوچه، فضاي رمانتيكي رو به وجود آورده بود ولي موندن تو راهرو، اونم با اين سر و وضع حماقت محض بود.

-بريم بالا؟

اخمي كرد و گفت:

-اووم نه! بريم قدم بزيم.

-تو اين هوا؟

-علي! نه نگو ديگه!

قيافش موقع درخواست اين قدر با نمك شده بود كه تاب مخالفت نداشتم.

سرم رو به نشونه ي باشه تكون دادم و گفتم:

-برم كليد بيارم بعد بريم!

خنديد و سرش رو تكون داد. باز آويزون گردنم شد و محكم گونم رو

ب\*و\*سيد و منم جواب ب\*و\*سش رو دادم و پله ها رو بالا رفتم. نمي دونم

چه حكمتي بود اون شب شناسنامه رو برداشتم و گذاشتم تو جيبم. يه حسي

بههم مي گفت قرار نيست همه چيز خوب پيش بره.

از پله ها پایین رفتم. ساغر منتظرم بود. کلید و شناسنامه رو توي کیفش انداختم. دستش رو تو دستم گرفتم و ب\*و\* سیدم و بعد با هم از خونه بیرون رفتم. این قدر بارون شدید بود که ناخواسته چشمامو بستم و صورتم رو تو هم کردم. ساغر اما با لذت صورتش رو گرفت سمت آسمون.  
هنوز فکر تنها بیرون اومدنش داشت مغزم رو سوراخ می کرد.

-با کی اومدی؟

صورتش رو سمتم گرفت و گفت:

-با یاد تو!

دستش رو تو دستم فشار دادم و گفتم:

-بیجا کردی. خودم مگه مرده بودم؟ پیاده اومدی؟

سرش رو تکون داد.

-اوهوم.

از خونسردیش حرصم گرفتم. دستش رو تو دستم محکم فشار دادم و گفتم:

-غلط کردی. این وقت شب تنها ... بلایی سرت می اومد من چه غلطی می

کردم؟

بی خیال شونه بالا انداخت و گفت:

-نمی اومدم دق می کردم!

دستش رو محکم تر فشار دادم. دلتنگیش رو درک می کردم. نزدیک یه هفته

بود همدیگه رو ندیده بودیم ولی این بی احتیاطیش رو نه!

ناله کرد و گفت:

-علي!

بلند گفتم:

-زهرمار و علي. ساعت دوازده شب پیاده تو این بارون، نگفتي بلایي سرت

بیاد؟ من به تو چي بگم آخه؟

دستش رو تو دستم تگون داد. محکم تر فشارش دادم. دوباره ناله کرد. این بار

سرش رو کوبید تو سینم و آخي گفت. بي طاقت دستش رو ول کردم. تصور

این که بلایي سرش بیاد داشت دیوونم مي کرد.

محکم سرش رو به سینم فشار دادم و گفتم:

-دیوونه اي ساغر!

نالید:

-دیوونه ي تو.

-به خاطر من باید احتیاط مي کردی!

-طوري نشده علي! شبمون رو خراب نکن.

با این که هنوز عصبی بودم سعی کردم دیگه چیزی نگم. چند ثانیه اي تو

همون وضعیت موندیم. دیگه خیس آب بودیم ولي لذت داشت.

سرش رو از سینم جدا کرد و کشیدم سمت قسمت تاریک پیاده رو. بي صدا

همراهش رفتم. زل زد تو چشمام. تو اون تاریکي نگاهش بدجور مي درخشید.

پاهشو گذاشت روی پاهام. انگشتاي پام از وزنش درد گرفتن، ولي به روی

خودم نیاوردم. یقه ي تي شرم رو گرفت و به طرف پایین کشید. دستم رو دور

کمرش حلقه کردم. هنوز فکرم درگیر بي احتیاطیش بود ولي از کنار برق

نگاهش نمی تونستم راحت بگذرم.

دستش رو از روي بقه ي لباسم جدا کرد و گذاشت رو گردنم. دست ديگش رو هم از زیر تي شرت کشيد روي شکمم.

-الآن بهم ميگي بي حيا؟

خنديدم. پيشونيم رو به پيشونيش چسبوندم. بينيم رو مماس با بينيش کردم و گفتم:

-اووم اين شيطنته نه بي حيايي، شيطون بلا!

انگشتاي دستش رو با يه حالت خاص رو پوست تنم حرکت داد و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود!

داغي نفسش روي صورت خيس و سردم داشت عقل از سرم مي پرورند.

نوک بينيش رو گاز گرفتم و گفتم:

-منم.

زل زد تو صورتم و با لحن دستوري گفت:

-منوبب\*و\*س!

خنديدم. تا حالا اينقدر رک نگفته بود بب\*و\*سمش.

بي صدا لبم رو به لباس رسوندم. به ديوار پشت سرمون چسبوندمش. روش

خيمه زدم. ديگه نه متوجه سردي هوا بودم، نه باروني که اون قدر تند رو سر و

کله مون مي چکيد، نه موقعيت بدمون. حتي بي احتياطي ش رو هم فراموش

کرده بودم!

تنها چیزی که تو اون لحظه پررنگ و واضح بود، حضور گرم و دوست داشتنیش بود و لحظه های قشنگی که با بودنش بهم تقدیم می کرد و من هر لحظه بیشتر شیفته ی حضورش می شدم.

نمیدونم چقدر گذشت. چقدر تو اون حالت خنده های شیطونش رو بلعیدم. چقدر تو اون حال موندیم ولی، با افتادن یه نور شدید روی صورت ساغر و بسته شدن چشماش ازش فاصله گرفتم. برگشتم سمت نور. بارون هنوز بی وقفه می ریخت. ساغر پشت سرم قایم شد. دستم رو جلوی چشمم گرفتم تا نور اذیتم نکنه.

مردی به طرفمون اومد و گفت:

-به به! مزاحم اوقات شدیم.

فقط سکوت کردم. با چشمای ریز شده، به مردی که تو تاریکی بهم زل زده بود و چتری به دستش بود خیره شدم.

-چی کار داشتین می کردین؟

اصلا از نوع سوال پرسیدنش خوشم نیومد.

-چرا باید توضیح بدم؟

مرد با حرص گفت:

-خونواده هاتون می دونن این وقت شب تو خیابونید و دارید ...

بی حوصله گفتم:

-آقا ما خلافي نکردیم. این خانوم زن منه!

مرد نیشخندی زد و گفت:

-اگه زننه چرا تو خیابونید؟

مردیکه ي پررو. شیطون مي گفت بزمن شل و پلش کنم.

دستاي سرد ساغر رو تو دستم فشار دادم و گفتم:

-این که چرا تو خیابونیم به خودمون ربط داره!

مرده عصبي جواب داد:

-سوار شید بریم.

پریدم وسط حرفش.

-صبر کنید.

رو کردم به ساغر. از کیفش شنا سنامم رو برداشتم. جوروي تو دستم گرفتم تا

خیس نشه.

-کارت شناسايي داري؟

سري تگون داد و بي حرف، با دستاي لرزونش گواهینامش رو گرفت ستم.

با اعتماد به نفس کامل رفتم سمت مرد. شنا سنامه و گواهي نامه رو به طرفش

گرفتم. اخمي کرد و با تعلل به طرف ماشینش رفت. چراغ داخل ماشین رو

روشن کرد و با مردی که پشت فرمون بود، شناسنامه و گواهینامه رو چک

کردن.

بعد برگشت سمت من. هنوز اخم داشت. مدارک رو ستم گرفت و با يه شب

خوش سوار ماشینش شد.

همین که دور شدن برگشتم سمت ساغر. با ترس داشت نگام مي کرد.

صورت سرد و خیسش رو تو دستام گرفتم و گفتم:

-اینم نتیجه ي شیطوني!



بي جون خندید و بلافاصله عطسه اي زد! خندیدم و گفتم:

-اینم يکي ديگه از نتیجه هاش!

دستش رو گرفتم و گفتم:

-اگه اجازه بفرمایید بریم خونه تا جفتمون ذات الریه نکرديم!

خندید و سرش رو به نشونه ي باشه تګون داد. مدارک رو تو کیفش گذاشتم و دستم رو دور شونش حلقه کردم و دست ديگم رو فرستادم زیر زانوهایش. اعتراضی نکرد. يکي منو هم اون طوري مي برد اعتراضی نمی کردم. سرش رو به سينم چسبوند. پیشونیش رو ب\*و\* سیدم و به طرف خونه دويدم. ديگه کم کم داشتم يخ مي زدم!

با احتیاط وارد خونه شدیم. آب از سر و صورت جفتمون مي چکید. درست مثل اون شبي که ساغر به من پناه آورد و بعدش ...

نگاهش کردم. چشماشو بسته بود. ب\*و\*سه اي روی پیشونی و موهاي خیسش نشوندم. چشمها شو باز کرد. مطمئنم به همون چیزی فکر مي کرد که من فکر مي کردم. خندیدم، خندید. کفشامو در آوردم و بي صدا از بالاي سر معین رد شدم. توي اتاق روی زمین گذاشتمش. وایساد. لرز خفیفی به جونم افتاده بود ولي ساغر علنا مي لرزید.

چراغ رو روشن کردم و رو به روش وایسادم. شالش رو از سرش کشیدم. همین طور که دستم مي رفت سمت دکمه هاي مانتوش گفتم:

-سرما بخوري خودم مي کشمت.

صورت رنگ پریدش، با يه لبخند کمرنگ از هم باز شد. همه ي لباساشو در آوردم و حوله پیچیدم دورش. گوشه اتاق نشوندمش و پتو رو روش کشیدم.

لباساي خودم رو هم عوض کردم. يکي از پيراهناي خودمم گذاشتم کنارش تا بپوشه. بعد از اتاق بيرون رفتم تا چاي دم کنم.

هنوز مغزم درگير تنها اومدنش بود. تحت هيچ شرايطي نمي تونستم از کنار بي احتياطي راحت رد شم. به اين که فکر مي کردم تو مسير ممکن بود چه اتفاقي بيافته، مغزم سوت مي کشيد.

صداي غر غر معين رو شنيدم.

-چي کار مي کني علي؟

حرصم رو سر اون خالي کردم.

-به تو چه!

نگاه خواب آلود و متعجبش رو بهم دوخت.

-ساغر اين جاست تو اتاق نرو.

منگ دستي به صورتش کشيد و خوابيد.

با سيني چايي از آشپزخونه بيرون اومدم. در اتاق رو باز کردم. ساغر نشسته خوابش برده بود. کنارش نشستم. دستي به صورتش کشيدم. داغ بود. عصبي تر شدم. غر زدم:

-بين با خودت چي کار کردي.

پلکاشو باز کرد. لبخند بي جوني زد و دوباره چشماشو بست. با اين وضعش نمي تونستم تويخش کنم.

-نخواب. بيا چايي بخور.

با صداي گرفته گفت:

-خوابم میاد.

بلند گفتم:

-آه!

بعد سینه‌ی رو هل دادم و کشیدمش سمت خودم. پتورو از روش کشیدم و حوله رو باز کردم. تی شرت رو تنش کردم. پوستش دون دون شده بود. یکی نیست بگه تو که این قدر زود مریض میشی، زیر بارون قدم زدنت چیه؟ اونم تنها! وای خدا!

دیگه نتونستم سکوت کنم. با حرص همین طور که با حوله موها شو خشک می کردم گفتم:

-چرا اومدی؟

بی جون سرش رو تگون داد.

-سرم سنگینه علی!

دستامو دو طرف سرش فشار دادم و با دندونای روی هم قفل شده گفتم:

-یه کم بیشتر پیاده روی می کردید خب!

با دلخوری نگام کرد و سکوت کرد.

از این که جوابی نمی داد، سعی نمی کرد کارشو توجیه کنه، یا حتی توجیهم نه، یه جوابی به حرفام بده بیشتر عصبی شدم. بازوی لاغرش رو تو دستم فشار دادم. با این که به شخصه مخالف کتک زدن زنا بودم ولی در اون لحظه دوست داشتم تک تک گیساشو بکنم! دختره ی بی فکر!

ناله ای کرد و یهو منفجر شد.

-یه هفته س یادی نکردی. یه کلمه نگفتی زن داری، یه بدبختی یه گوشه چپیده منتظرته.

نالیدم:

-ساغر! معین خوابه.

بلند گفت:

-به درک! من باید تو رو درک کنم، بابامو درک کنم، معین که خوابه رو درک کنم ولی کی منو درک می کنه؟

اشک لیز خورد رو صورتش. من هنوز مات مونده بودم. این ساغر بود که داشت سر من داد می کشید؟

-آره حماقت کردم اومدم. خودم می دونم اشتباه کردم. می دونم این وقت شب تو بارون کارم غلط بوده ولی این دله علی ...  
اشاره کرد به سینش.

-تنگ میشه. من مثل تو خوددار نیستم، آروم نیستم. نمی تونم تحمل کنم.  
به حق افتاد.

-من دو ست دارم. این قدر دو ست دارم که طاقت یه دقیقه جدایی رو ندا شته باشم. اینقدر دوست دارم که حاضر باشم ریسک کنم.

سرش رو گرفتم تو ب\*غ\*لم. صدای حق هقش تو سینم خفه شد.  
-ساغر!

این بار آروم ادامه داد:

-کلافم علي. از این وضعیت کلافم. این که نه دختر بابام نه زن تو. گیر کردم. نمی دونی چه حالی دارم.

دندونامو روی هم فشار دادم. همش تقصیر من بی عرضه ی بدبخت بود. بگو تو که آه در بساط نداشتی عاشق شدنت چی بود؟ واقعا چرا خودم رو انداختم تو این مخمصه؟ خدا خودت یه نظری بکن.

موها شوب\*و\* سیدم. صورتش روب\*و\* سیدم. دستاشو، چشماشو. هنوز داشت حق حق می کرد. گرفتمش توب\*غ\*لم. تکیه دادم به دیوار. حرفی نداشتم بزنم. من در برابر این همه دوست داشتن، واقعا شرمنده بودم. خجالت می شد حرفی بزنم.

پتورو کشیدم روی جفتمون. مثل جوجه داشت می لرزید. هنوز داشت حق حق می کرد. توب\*غ\*لم تکنونش دادم؛ نرم و آروم. زیرگوشش ریز ریز حرف زدم. این قدر که آروم شه و کم کم، همین طور که توب\*غ\*لم میچاله بود خوابش برد.

توب\*غ\*لم فشردمش و بعد آروم روی زمین خوابوندمش. فقط یه موضوع تو ذهنم رژه می رفت. من واقعا لیاقت ساغر و عشقش رو داشتم؟

روز بعد وقتی بیدار شدم معین سفره ی صبحانه رو چیده بود. همین که از اتاق بیرون اومدم به طرف در رفت و بدون این که یه کلمه درباره ی دیشب حرف بزنه گفت:

-واستون نون تازه گرفتم. من تا شب کلاسم، اگه قراره بمونن بگو میرم خوابگاه بچه ها!

با شه ي خفه اي گفتم و وارد آ شپزخونه شدم. بساط همه چيز رو فراهم کرده بود. چاي، شير گرم، نون داغ، پنير و عسل و کره. خنديدم و فکر کردم هاتف و سجاد نباشن، معين فرصت ابراز وجود پيدا مي کنه.

لبخند به لب دست و صورتم رو شستم و برگشتم تواتاق. ساغر هنوز خواب بود ولي مشخص بود تب داره. گونه هاش بدجوري گل انداخته بود. کنارش نشستم. دستي به گونه هاي داغش کشيدم. چقدر اين موجود کوچولوي دوست داشتني واسم عزيز بود.

ياد بي تابي و داد و بيداداي ديشبش افتادم! ناخواسته اخمام توي هم رفتن. چرا بايد مي داشتم ساغر اين قدر اذيت شه؟ من به درد چي مي خوردم پس؟ خم شدم و صورتش ر ب\*و\*سيدم. دهنش يه کوچولو باز بود و لباس از هميشه صورتي تر، ولي ترک خورده. موهاشو که توي هم گره خورده بودن بازي دادم و گفتم:

-عروسک؟

تکوني خورد ولي چشماشو باز نکرد. سرم رو بردم نزديک گوشش و آروم گفتم:

-بیدار شو قشنگم. دلم واسه چشماي خوشگلتنگ شده ها!

دستش رو گذاشت رو صورتم و چرخيد سمتم ولي چشماشو باز نکرد. گوشش رو ب\*و\*سيدم و گفتم:

-بیدار شو ساغر. پاشو خانومي، وگرنه تو گوشت پُف مي کنما!

چشماي تبارش رو باز کرد و غر زد:

-بذار بخوابم.

صورتتم رو از صورتش فاصله دادم و یهو یی، خیمه زدم روش. خندید و خواب  
آلود گفت:

-خوابم میاد علی!

بازو هاشو تو دستم فشار دادم. قیافش توی هم جمع شد.

-درد می کنن؟

-اوهوم!

لپش رو آبدار ب\*و\*سیدم و گفتم:

-دم ظهره دیگه! پاشو بریم دکتر!

یهو تکون خورد. پلکاش بیش از حد باز شدن.

تقریباً داد زد:

-ساعت چنده؟

منم متعجب گفتم:

-پازده!

لبش رو گاز گرفت و گفت:

-وای!

بعد آروم هلم داد عقب و گفت:

-ماهرخ نگرانم شده!

خندیدم و گفتم:

-می دونه پیش منی دیگه!

نگاه خسته ای بهم انداخت و کیفش رو برداشت و گفت:

-بابام بیاد بینه نیستم بد میشه.

کیفش رو از دستش گرفتم و گفتم:

-میرم از بابات اجازه می گیرم یه چند روزی بمونی! تازه باید بریم بابل دامادی  
سجاد!

دستاشو دورم حلقه کرد و گفت:

-بابا اجازه میده؟

تو ب\*غ\*لم نگهش داشتم و گفتم:

-چرا نده؟ ندادم می گیریم!

خندید. بعد با صدای گرفته گفت:

-کلاس نداشتی؟

-نه. امروز جمعه س!

سرش رو از سینم برداشت.

-علی؟

دلَم با شنیدن صدای گرفتش ریش شد. با کلافگی گفتم:

-بپوش بریم دکتر!

از ب\*غ\*لم بیرون اومد و دوباره سر جاش خوابید و گفت:

-لباسام خیسن

پوفی کردم. آه! دیشب یادم رفت بذارم خشک شن. شیرجه رفتم سمت لباسا

که روی سرامیکای گوشه ی اتاق ولو بودن. برشون داشتم و بردم سمت حمام.

با صدای بلند گفتم:



-نخواب ساغري. پاشو صبحونه بنخور جون بگيري.  
 هيچي نځفت. لبا سا رو شستم و برگشتم تو اتاق. خواب خواب بود. بيدارش  
 کردم و دوتا کلد استاپ به خوردش داشتم.  
 خودمم کنارش دراز کشيدم و خيلي زود خواب رفتم.  
 وقتي بيدار شدم، نزديکاي غروب بود. گرسنگي بدجور فشار آورده بود. نگاهی  
 به ساغر که توب \*غ\*لم \*مچاله شده بود انداختم.  
 دستم رو به پيشونيش رسوندم. تبش کمتر شده بود. پيشونيشوب \*و\* \*سيدم و  
 زیر لب گفتم:  
 -زندگيمي.

بعد سريع از جام بلند شدم. لباس پوشيدم و از خونه زدم بيرون. بايد غذا مي  
 گرفتم. صبحونه و نهار که نخورده بوديم. ساغرم که مريض بود. بدنش ضعيف  
 بود. دو پرس جوجه گرفتم. پرتقال و ليمو هم گرفتم تا آب بگيرم. يه زنگم زدم  
 به معين و گفتم نياد خونه.  
 وقتي برگشتم ساغرم بيدار شده بود. خريدا رو گذاشتم تو آشپزخونه و کنارش  
 نشستم. داشت چرت مي زد. موهاشو پشت گوشش فرستادم و گفتم:  
 -بهتري مورچه؟

خنديد و گفت:

-اوهوم!

دستاشو گرفتم و بلندش کردم و گفتم:

-بدو برو دوش بگير تا کسالت از تنت پيره.

سرش رو تڪون داد و خزید توب \*غ\*لم و گفت:

-کسل نیستم اصلا!

خندیدم و ب\*غ\*لش کردم.

-پس این شل و ولي چیه؟

ابروهاشو داد بالا و با چشماي گرد شده گفت:

-این رخوته!

-مگه فرق دارن؟

خندید و گفت:

-اوهمم خيلي!

از جام بلند شدم و مجبورش کردم بلند شه. همین طور که به طرف حموم مي

بردمش گفتم:

-حالا کسالت يا رخوت، يه دوش بگیر. زود بيا!

غر غري کرد و رفت تو حموم.

او مدم برم سمت آشپزخونه که سرش رو آورد بیرون گفت:

-لباس ندارم که!

یه نگاه به تي شرطي که تنش بود انداختم! شبیه پیراهن کولیا بود واسش!

خندیدم و گفتم:

-باز از این تي شرطا دارم!

اخمی کر و گفت:

-به من مي خندي؟

بلندتر خندیدم و هلش دادم تو حموم و گفتم:

-آره دیگه! مي ميرم واسه اين تپ علي کشت!

نیشگوني از بازوم گرفت. تلاش مي کرد نخنده ولي زياد موفق نبود. در حموم رو بست و منم براش حوله و تي شرت و يه شلوارک که واسه خودم کوچیک بود بردم. بعدم برگشتم تو آشپزخونه و مشغول آب گرفتن ميوه ها شدم که گوشيم زنگ خورد. جواب دادم. ماهرخ بود.

بعد از احوال پرسى گفت:

-ساغر پيش شماست ديگه؟

-بله اين جاست.

ماهرخ نفشش رو تو گوشيش فوت کرد و گفت:

-بهش بگيد يه نگاه رو موبائيلش بندازه! باباش صد بار بيشتر زنگ زده!

ابروهامو دادم بالا و گفتم:

-فرامرز خان مي دونن اين جاست؟

-آره ديگه. وقتي خونه نيست، حتما اون جاست ديگه!

خنديدم و گفتم:

-خوبه! پس انگار دارن کنار ميان.

پريد وسط حرفم.

-نه بابا! منتظره ساغر برگرده تا گوشش رو ببره!

با اين که لحن ماهرخ رنگ شوخي داشت ولي اخمام توي هم شدن. زير لب گفتم:

-بيجا مي کنه.

ماهرخ سريع گفت:

-متوجه نشدم!

هوفي کردم و گفتم:

-چيزي نگفتم. من و ساغر فردا مي ريم شمال. در جريان باشيد!

چند ثانيه اي سكوت كرد و گفت:

-فرامرز فك نکنم...

نذاشتم ادامه بده. وسط حرفش پريدم.

- شما راضيشون كنيد ديگه.

چند ثانيه اي سكوت كرد و بعد گفت:

-تلاشم رو مي كنم!

-دستتون درد نكنه!

-كاري نكردم كه! ساغر كجاست؟

-حمومه.

-خب پس اومد بهش بگيد يه زنگ بزنه. بگه چيا لازم داره.

بعدم يه خداحافظي مفصل كرد. گوشي رو روي كابينت انداختم و دوباره

م مشغول ميوه آب گرفتن شدم كه ساغر اومد تو آشپزخونه. موها شو تو حوله

پيچيده بود و با لپاي گل انداخته و لباساي شيش سايز بزرگترش داشت نگام

مي كرد.

دلَم ضَعْف رفت براش. با سه قدم خودم رو بهش رسوندم و رودست بلندش

كردم. بي حرف زل زدم تو چشماش.

خندید و دست کشید رو صورتم و بعد با ملایمت گونم رو ب\*و\*سید! گونش  
رو آروم گاز زدم و گذاشتمش رو کابینت و گفتم:

-عافیت باشه!

پاهاشو دور کمرم حلقه کرد و دستاشو فرستاد بین موهام و گفت:

-با کي حرف مي زدي؟

بینیم رو روي بینیش مالیدم و گفتم:

-با ماهرخ جون! بهتری تو؟

نگاه قرمز رو به صورتم دوخت و گفت:

-اوهوم!

به پلکاي متورمش بیشتر دقت کردم. دست کشیدم رو ابروهاش و آروم گفتم:

-از بس خوابيدي پلکات اين طوري شده، يا ...

اخمی کردم. روي پلکاشو ب\*و\*سیدم و گفتم:

-نمیخواي بگي چي شده؟ اون از دیشب که با اون وضع اومدي و اینم از گریه  
هات.

آب دهنش رو قورت داد و همین طور که نگاهش رو می دزدید گفت:

-گشمنه.

اخم عمیق تر شد. این که نمی خواست باهام حرف بزنه اذیتم می کرد! توقعم  
بی جا نبود. دوست داشتم بگه چي شده. چرا ناراحته؟ چرا اون آدم همیشه  
نیست.

ساغر تر سوي من، ک سي که از تاریکي و تنهایی می ترسید، اون وقت شب  
تنها، تو بارون، پیاده اومده بود این جا. از خبر شدن باباش ابایی نداشت.

اینطوری گریه می کرد و در مقابل سوالات منم بحث رو به ناشیانه ترین شکل تغییر می داد.

پاهاش رو با حرص از دور کمرم باز کردم و رفتم سمت میوه ها. با صدای خفه ای گفت:

علی!

توجهی نکردم. یعنی این قدر از این که باهام حرف نمی زد دلخور بودم، همین قدر که جر و بحثی راه ننداختم هنرمندانه بود!

خودم رو سرگرم میوه آب گرفتن کردم ولی زیر چشمی ساغر رو نگاه می کردم. هنوز روی کابینت نشسته بود. داشت با دستاش بازی می کرد و پاهاش رو تاب می داد. نگاهم رو ازش گرفتم و حواسم رو دادم به کارم. چند تایی لیمو هم آب گرفتم. لیوان رو پر کردم و برگشتم سمتش.

نگاهش رو دوخت تو نگام. طاقت دیدن نگاه پر حرفش رو نداشتم. چرا هیچی نمی گفت؟ عادت کرده بودم خودش شروع کنه به حرف زدن. بلد نبودم وادارش کنم حرف بزنه! خودش بگه مشککش چیه. چی پیش اومده. بلد نبودم! خب، تقصیر خود شم بود. هیچ وقت فرصتی برام نساخته بود که مجبور شم ازش حرفی بکشم.

یادمه مامانم می گفت، زن باید خیلی چیزا رو به مرد یاد بده! بیشتر مردا حرف زدن رو بلد نیستن. این زنه که می تونه یادشون بده درد و دل کنن. هر چند مرد جماعت از درد و دل خوششون نمیاد!

از یاد آوری مامانم حس کردم قلبم تو سینم فشرده شد. هنوز با نبودنش کنار نیومده بودم. باور نبودنش خیلی سخت بود، خیلی!  
 سعی کردم به برخوردای ساغر فکر کنم. ساغر به من یاد داده بود درد و دل کنم ولی بهم یاد نداده بود که ازش بخوام درد و دل کنه!  
 چشمامو بستم. باید به روش خودش جلو می رفتم!  
 پلک زدم. پلک زد! خندیدم. مات و محو خندید! لیوان آب پرتقال رو گذاشتم تو دستش و گفتم:

-زود بخورش تا تلخ نشده!

باشه ای گفت و لیوان رو گرفت.

-تو هم بخور.

اشاره ای به اون یکی لیوان کردم و گفتم:

-اون جا هست.

دیگه هیچی نگفت. لیوان رو تو دستش گرفت و زل زد بهش. لیوان رو برداشتم و همون طور که به طرفش می رفتم گفتم:

-بخورش دیگه!

مات نگام کرد.

لیوانم رو بردم سمت لبم. یه جرعه خوردم و بعد گذاشتمش کنار. لیوان ساغر رو به لبش نزدیک کردم و گفتم:

-خیلی وقته مسابقه ندادیما.

نگاهش رو غم پوشوند. یه لبخند تلخ زد. دلم گرفت. یا نگاهش رو بد دیدم، یا بد تعبیر کردم، یا واقعا ساغر پشیمون بود.

آهي کشيدم. از خير درد و دل کردن گذشتم. نمي خواستم هر لحظه بيشتري  
عرضگيام به رخم کشيده بشه. ليوان آبموم رو سر کشيدم و رو به ساغر که با  
تعجب داشت نگاه مي کرد گفتم:

-بخورش. تلخ شد!

بعدم برگشتم. به طرف ظرفاي غذا رفتم. ريخته شون تو يه ديس و گذاشتم تو  
فر تا گرم شن.

در حالي که فکر مي کردم هنوز اولشه. بکش علي! بکش!

\*\*\*\*

ساغر هيني کرد و گفت:

-علي! علي! چطور به خودت جرئت دادی که فکر کنی من پشيمونم؟!

علي دفتر رو بست و با خنده گفت:

-نبودي؟ جون من نبودي؟

ساغر اخم غليظي کرد. مشتي به بازوي علي کوبيد و گفت:

-من اون روز فقط دلم تنگ شده بود واست!

-سکوتت و کارات چيز ديگه اي مي گفتن!

ساغر رو برگردوند و با غيظ گفت:

-اگه پشيمون بودم پا نمي شدم بيا پيشت!

اين بار علي بود که با غيظ حرف مي زد.

-ساغر هنوز نمي تونم بي احتياطي اون شبت رو نادیده بگیرم!



ساغر خندید. ابروهاشوداد بالا و به طرف علي برگشت. آویزون گردنش شد و میون خنده گفت:

-عشق کیفش به همین ریسکاشه!

علي هم به ظاهر خندید ولي ته دلش آروم زمزمه کرد.

-کاش هیچ کدوم از ریسکا، تاوان نداشتن!

ساغر اخم کرد.

-اوي! نبینم اخمتو!

ساغر هوفي کرد و رو برگردوند! علي دستش رو آروم زیر چونه ي ساغر فرستاد و گفت:

-دلبري نکن خانومي! من که همین طور فداتم!

ساغر با غصه گفت:

-داشتي به چي فکر مي كردي؟ نگاهت غمگين شد يهويي!

علي خندید. این بار تظاهر به خندیدن نکرد، از ته دل خندید و محکم ساغر رو به خودش فشرد و گفت:

-من به قريون اين نگاه خواني تو! عاشقتم به خدا ساغر!

ساغر هم خندید. با احتیاط از ب\*غ\*ل علي بیرون خزید و گفت:

-اولا...

اشاره اي به شکمش کرد.

-یواشتر! له شد! دوما، ما در مکتب شما شاگردی می کنیم علي آقا!

نگاهشون به هم گره خورد و غش غش خندیدن! ساغر رو وادار به خوابیدن کرد و روی شکمش رو ب\*و\*سید. به توجه به ریشه رفتنای ساغر و تلاشش برای فرار از دستش گفت:

-بی بی ساغر خودمی!

داد ساغر بلند شد.

-علی!

علی هنوز می خندید! صورتش رو به صورت ساغر نزدیک کرد و گفت:

-جانم خانومم؟

و قبل از این که فرصتی برای حرف زدن به ساغر بده، لبش رو به لبای پر خنده ی همسرش دوخت. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که با فشار دست ساغر، علی خودش رو عقب کشید.

-خفه شدم!

علی خندید. کنار ساغر نشست و گفت:

-بهبونه آوردیا!

ساغر مات خندید. سرش رو روی شکم علی گذاشت و گفت:

-نه به خدا ولی حس کردم راه تنفسیم بسته شد!

علی دستش رو نوازشگر روی موهای بلوند ساغر حرکت داد و سکوت کرد.

-بقیش رو نمی خونی؟

علی غر زد.

-خودت که می دونی باقیش رو!

-دوس دارم بخوني!

علي مقاومت كرد. ياد آوري تلخي روزاي قبل، مانع مي شد كه به خوندن بقیش بپردازه ولي ساغر مصر بود كه بقیه ي نوشته ها خونده بشن.

علي هوفي كرد. سرش رو نزدیک گوش ساغر آورد و با پچ پچ گفت:

-حالا نمیشه خودت بخونیش؟

ساجر ریز خندید و گفت:

-نوچ!

-راه نداره؟

-نوچ!

علي با همون پچ پچ گفت:

-نوچ يعني دستور و اجبار ديگه؟

-اوهوم!

علي بي طاقت لب ساغر رو گاز زد. ساغر هم نیشگوني از شکمش گرفت و غرزد و علي خندید.

بعد با تحکم گفت:

-بخون ديگه!

این بار ب\*و\*سه اي آروم روي موهاي ساغر نشوند و گفت:

-شما امر بفرما بانو!

بعد با صدای بم و مردونش شروع به خوندن كرد. همزمان ساغر به این فکر

كرد لذت مرور خاطرات، وقتي صدای علي ضمیمشه، چقدر شیرین تره!

فرامرز خان که درست و حسابی اجازه نداد ولی ما کی اجازه گرفته بودیم که بار دوممون باشه؟

سرخوش و خوشحال راهی بابل شدیم. معین درگیر یه سری کارای تحقیقاتی بود و صبح قبل از مراسم می خواست بیاد ولی من و ساغر تصمیم داشتیم یه تفریحی بکنیم اون اطراف! این بود که سه روز به مراسم، راهی شدیم. قبلش رفتم موسسه و برای پنج روز کلاسا رو کنسل کردم و بعد راهی بابل شدیم. ساغر درست مثل دفعه ی قبل حال ندار بود. تقریباً تمام مسیر رو خواب بود. منم از فرصت استفاده کردم و زل زدم به صورت رنگ پریدش. به تصویری که همه ی دنیا بود. صورتی که کم کم داشت رنگ پشیمونی رو بین اجزاش می نشوند و من می ترسیدم از روزی که این پشیمونی به زبون بیاد! اون روز بود که با تمام وجودم نابودی رو حس می کردم.

قلبم به معنای واقعی فشرده شد. فکر ناخوابسته پر کشید به روزی که ساغر منو نخواد. اون روز ... فکر کردن بهشم سخته.

عکس گرفتم از صورتم. صورتی که به سینم چسبیده بود و نفسای داغش پخش می شد روی سینم و قلبم رو وادار به تپش می کرد. اشک ناخودآگاه قل خورد روی گونه هام. مرد بودم درست، گریه نباید می کردم درست، آستانه ی تحملم رو باید می بردم بالا درست، ولی، مگه چقدر طاقت داشتم؟ تحملم تا چه حد بود؟ تو کمتر از یه سال کل زندگیم ریخت به هم. درسته این به هم ریختگی شیرینیایی هم داشت، لذت داشت، خنده داشت، احساس خوشبختی داشت، ولی به وقتش، اتفاقی افتاد که تلافی تمام خوشی هامون

رو درآورد و من، فقط یه کلمه جواب داشتم برای تمام این دغدغه ها! اونم تاوان بود. من داشتم تاوان حماقتم رو پس می دادم. توان توجه نکردن به دستورای اون بالایی رو.

با غصه ی دوری از ساغر داشتم کنار می اومدم. با این که هر از گاهی دزدکی ببینمش مشکلی نداشتم. رفتن مامانم همه چیز رو به هم ریخت. تو کمتر از بیست و چهار ساعت فهمیدم نه پدر دارم نه مادر! یهو بی حس کنی تو این دنیا پشتت به هیچی گرم نیست ولی، دل من گرم بود. گرم بود به محبت ساغر. عشقی که تو نگاهش می خوندم، این که می دونستم دو ستم داره، اما یاد نگاه هاش تو خونه که می افتادم، لبخندای غمگینش، قلبم می سوخت! حس می کردم زیادی بی عرضه و بدبختم. دست خودم نبود. حس می کردم ساغر اون آدم سابق نیست.

بی صدا داشتم حق هق می کردم. با یه دستم موهاشو زیر شالش بازی می دادم و با دست دیگم، جلوی دهنم رو گرفته بودم تا حق هقم بلند نشه. ساغر چشما شو باز کرد. قبل از این که سرش رو به طرفم برگردونه، اشکامو پاک کردم. چشمامو هم بستم تا فکر کنه خوابم. سنگینی نگاهش رو روی صورتم حس کردم. حرکت دستش رو روی پوست صورتم کاملاً احساس می کردم. انگشتش خزید زیر چشمم. رفت گوشه ی چشمم و یه فشار خفیف آورد.

چقدر سخت بود عکس العمل نشون ندادن و بدون ذره ای پلک زدن، ادای خوابیدن رو درآوردن. داغی لیش رو روی گونم حس کردم. نفساس پخش می شدن روی صورتم.

-خوابي؟

صدای گرفتش دلم رو ریش کرد. آخر حریفش نشدم بریم دکتر.

-من بیدارم تو خوابي؟

انگشتش رو روی سیب گلوم فشار داد و گفت:

-بیداري ديگه. پاشو!

مي دونستم اگه چشم باز کنم، متوجه میشه گریه کردم. بدون این که پلکامو

جدا کنم، با صدای خواب آلودی گفتم:

-اذیت نکن، بذار بخوابم.

این بار انگشتش رو توی پهلوم فرو کرد و غر زد.

-من بیدار شدم تو مي خوابي؟ باز کن چشمتو علي!

دیگه طاقت نیاوردم. چشمامو باز کردم و زل زدم تو صورتش که نزدیک صورتم

بود. اخمي کرد و با غصه گفت:

-میگم يهو چرا خوابت گرفت!

سعي کردم بخندم ولي شدني نبود. سرش رو چسبوند به سینم و گفت:

-درست میشه علي! باور کن درست میشه.

دستم رو پیچیدم دور شونش. آرام شي که تو صداس بود، اطمینان کلامش،

بهم آرامش مي داد.

این بار لبخند آروم اومد روی لبم. فشار دستم رو دور بازوش بیشتر کردم. دلم

با همون يه جمله آروم گرفته بود. ساغر انگار مي دونست تو دلم چه خبره.

شاید نمی دونست. سوالی هم نپرسید؛ و من چقدر ممنونش شدم که

کنجکاوي نکرد، ولي با همون يه جملش معجزه کرد و باعث شد اين بار، از عمق وجودم زیر گوشش بگم:

- همه کسمي، زندگيم!

شهریور بود و اوج شلوغي! به هزار بدبختي و اين در اون در زدن تونستيم ي و يلاي بدرد بخور پيدا کنيم. يه و يلاي نقلي کوچولو و ساده، با کليه ي وسايل! ساغر به خاطر رخت خوابا و ملافه ها يکم غر غر کرد ولي وقتي چمدونش رو باز کرد و دید ماهرخ برامون ملافه گذاشته کلي ذوق زده شد. منم از اين همه توجه ماهرخ لبخند اومد رو لبم. واقعا زن مهربون و خوبي بود.

ساغر همين طور که لباساشو آویزون مي کرد، يه پيراهن دکله ي کوتاه طوسي جلوم گرفت و گفت:

- اين قشنگه؟

ابروهام بالا پریدن. خوب يادمه داشتم بين کاغذاي رسيد عابر بانک، کنکاش مي کردم که اين سوال رو پرسيد! يه نگاه به لباس انداختم، يه نگاه به ساغر. دوباره يه نگاه به لباس، يه نگاه به ساغر. با اين که مطمئن بودم اين لباس مجلسي رو براي مراسم سجاد آورده ولي خودم روزم به کوچي علي چپ و گفتم:

- قشنگه! مي خواي واسه من بپوشي، برق از سرم پيره؟

خندید. لباس رو گذاشت توي کمد و اومد روي پام نشست و گفت:

- تو که کلا سرت برق نداره ولي ...

برگشت سمتم. با خنده ي خوشگل و چشماي براق گفت:

- واسه جشن آوردم! خوبه؟

سعي کردم بين ابرو هام خط نيافته. نمي دونم موفق بودم يا نه! با جدیت رو به روم نشوندمش و گفتم:

-شوخي مي کني ديگه؟

سرش رو به نشونه ي نه تڪون داد. بدم مي اومد از اين كه بخوام هر قضيه اي رو با سر و صدا حل كنم. كلا آدم آرومي بودم. مخصوصا وقتي پاي حرف زدن با ساغر مي اومد و سط. نه طاقت رنجوندنش رو داشتم، نه طاقت دیدن برق اشک تو چشماش. اين قدر دوسش داشتم كه به خاطر قبل از هر حرفي، سه دور تو دهنم بچرخونمش تا يه وقت دلخوري پيش نيايد!

نگاهم رو از نگاه پرسشگرش گرفتم و دادم به حلقش و همين جور كه تو دستش مي چرخوندمش گفتم:

-لباست خيلي خيلي قشنگه. خيليم بهت مياد ولي ...

نگاهم رو دوختم تو صورتش و ادامه دادم:

-يكم باز نيست؟

زبانش رو روي لبش كشيد و گفت:

-عروسيه علي!

خنديدم. چه توجه جالبي!

-آدم تو عروسي بايد از حد و مرز بگذره؟

-مگه من مي خوام از حد و مرز بگذرم؟

سريع گفتم:

-شايد قصدت اين نباشه ولي اين لباس ...



اخم کرد. ساغر تو صورت من اخم کرد و با خشونت که ازش سراغ نداشتم، حتی اون وقتی که داد می زد و از دلتنگی می گفت تو چشماش نبود گفت:  
 -اون که بابامه به لباس پوشیدم تو عروسیا گیر نمی ده اون وقت تو...  
 دستش از تو دستم افتاد. شوکه شدم! باباش... من؟ باباش گیر نمی داد یعنی من کی باشم که به خودم اجازه ی گیر دادن بدم! ساغر داشت من و باباش رو با هم مقایسه می کرد؟ توقع داشت من مثل باباش باشم؟  
 سرم سوت کشید. حرفای تازه می شنیدم! به به! نگاهم رو از نگاهش گرفتم و گفتم:

-هرطور راحتی!

یهو منفجر شدم. اون از نگاهای پشیمونش، اینم از این برخوردش. تازه خوبه من داشتم با آرامش و خنده حرف می زدم. با عصبانیت چرخیدم سمتش و گفتم:

-اگه نظر بابات مهم بود چرا از من پرسیدی؟

توقع داشتم کوتاه بیاد ولی اونم با خروش گفت:

-من فقط پرسیدم قشنگه یا نه!

بلند گفتم:

-اصلا قشنگ نیست! نمی پوشیش!

اومد نزدیکم و گفت:

-و اگه بپوشمش؟

رفتم نزدیکش. این اون ساغری نبود که دوش داشتم. اونى نبود که با یه کلمه  
ی من اشک جمع می شد تو چشماش! جسور بود. من این جسارت رو دوست  
نداشتم! این که جلوی من سینه سپر کنه و ...

نفسم رو تو صورتش خالی کردم. چشماشو بست. دستامو رسوندم دور  
بازوهاش و گفتم:

- بخوای در این زمینه رو حرفم حرف بزنی، تو نت جرش میدم.

دندونامو روی هم فشار دادم و ادامه دادم:

- غذا که خوردیم می ریم خرید!

فشار دستم رو بیشتر کردم و غریدم:

- شیر فهمه؟

منگ فقط نگام کرد. با بهت، با حیرت. دوباره بازوهاشو فشار دادم. محکم  
گفتم:

- نشنیدم ساغر!

اشک از گوشه ی چشمش چکید و گفت:

- باشه!

سرم رو چسبوندم به پیشونیش. با خودمم درگیر بودم! نه اون ساغر جسور رو  
دوست داشتم، نه این ساغر ضعیف رو. زل زدم تو نگاهی که سعی داشت  
خیره نشه تو چشمام و گفتم:

- گریه نکن. باشه؟

لبش رو گاز گرفت. فشار دستم رو بیشتر کردم. لبش رو بیشتر گزید.

-لبتو گاز نگیر.

نگاهش رو داد بالا. دلخوري تو چشماش موج مي زد.

-دستم رو ول کن!

سريع بازوهاشو ول کردم. نگام افتاد روي سرخي بازوهاش. رد انگشتم واضح

بود. دستاي لرزونش رو روي بازوهاش گذاشت و رو برگردوند. دويدم سمتش.

اصلا حواسم نبود بدنش حساسه. اگه كبود مي شد چي؟ يكي زدم تو پيشونيم

و از پشت سر ب\*غ\*لش کردم. چند قطره اشک چکيد روي دستام که روي

شکمش قفل شده بودن! کلافه نفس کشيدم. با غصه گفتم:

-سريه لباس اين طوري دعوام کردي! واقعا که!

برش گردوندم. جلوش زانو زدم و سرم رو چسبوندم به زانوهایش. با غصه گفتم:

-بيخش منو خانومم! غلط کردم.

دستش رو فرستاد تو موهام و گفتم:

-دوست ندارم زانو بزني علي!

دستامو دور زانوهایش حلقه کردم و گفتم:

-من خيلي وقته جلوي تو به زانو در اومدم!

سکوت کرد. آرام گفتم:

-مهمونيشون قاطيه! واقعا مي خواستي بپوشيش؟

نگاهش رو انداخت پايين. تعجب موج مي زد تو چشماش!

-دروغ ميگي!

خنديدم. خوشحال بودم، چون نمي دونسته مهموني قاطيه و اون لباس رو

انتخاب کرده!

-نه دروغ نميگم!

-من فکر کردم ...

پريدم وسط حرفش. دستش رو از روي سرم برداشتم و ب\*و\* سيدم و گفتم:

-مي دونم خانومي!

مات خنديد. دلو زدم به دريا و گفتم:

-نمي خواي حرف بزني؟

نگاهي انداخت تو صورتم و گفت:

-چي بگم؟

-خودت بهتر مي دوني!

دوباره دستش رو فرستاد بين موهام و همين طور که ناخاي بلندش رو روي

پوست سرم مي چرخوند گفت:

-هيچي نيست!

آهي كشيدم. يه آه خفه و آروم! ساغر دستش رو کنار كشيد و عقب رفت! بغض

گلوب رو گرفت! ساغر داشت از من يه چيزايي رو پنهان مي كرد. وايسادم!

به رسم عادت روي پنجه هاش بلند شد و کوتاه لبم رو ب\*و\* سيد. بعد به

طرف مانتو و روسريش رفت و گفت:

-من گشمنه!

زبون رو روي لبم كشيدم. گذاشتم فكر كنه با يه ب\*و\* سه قانع شدم. گذاشتم

فكر كنه كه آروم کرده! گذاشتم فكر كنه هيچ فكري موريانه وار مغزم رو نمي

جوه!

خندیدم. به طرف لباسام رفتم و با خنده پوشیدمشون! گذاشتم فکر کنه خوشحالم! یه خوشحالی که فقط خودم می دونستم بدجور تلخه!

\*\*\*\*\*

ساغر ابروهاشو داد بالا و از پایین صورت علی رو نگاه کرد و گفت:

-علی! یه چی بگم؟

علی خندید و گفت:

-دو چی بگو!

ساغر خندون گفت:

-چرا این قدری که تو نوشته هات رمانتیک هستی تو برخوردات نیستی؟!

علی نمایشی زد رو صورتش و گفت:

-نیستم ساغر؟

ساغر صورت غمگینی به خودش گرفت و گفت:

-نوچ! خشن!

علی غش غش خندید. موهای ساغر رو از صورتش کنار زد و همین طور که یه

دسته مو رو دور انگشتش می پیچوند گفت:

-تنوع لازمه خب خانوم!

بعد قبل از این که فرصت حرف زدن به ساغر بده ادامه داد:

-من هیچ وقت نفهمیدم تو چرا اون موقع دلخور بودی و تو فکر؟

ساغر هوفی کرد و گفت:

-باورت همیشه کلا فراموش کرده بودم جر و بحثمون رو تو شمال؟

خندید و گفت:

- فکر مي کردم اولين باري که جلوت دراومدم سر همون لعنتي بود! اصلا اين بحثمون يادم نبود!

علي خنديد. با غم آشکاري گفت:

- خب حالا بحث رو نپيچون! چرا ناراحت بودي؟

ساغر نفس عميقي کشيد و گفت:

- بابا روا عصاب بود. بعد از هر مهموني دلم رو مي سوزوند. مي اومدم پيش تو، تو مي اومدي پيشم، بهم خوش مي گذشت. ولي وقتي فکر مي کردم همش پنهانيه، بابا را ضي نيست، غرغر مي زنه، نيش و کنايه، خب علي، منم

...

نذا شت ساغر ادامه بده! تکرار خاطرات تلخ لزومي ندا شت! هر چند به طور واضح دا شتن مرور مي کردن تک تک اون روزا رو، اما دو ست ندا شت خط اخم رو از ياد آوري حرفاي فرامرز خان، تو صورت ساغر بينه!

دفتر رو برداشت و مشغول خوندن ادامه ي خاطرات شد!

\*\*\*\*

شب خوب و خاصي بود. همه چيز عالي بود! حضور تو جمع دوستان، ديدن برق شادي تو نگاه سلاله و سجاده، خنده هاي بي غل و غش هاتف! لبخنداي خانوم وارانۀ ي ساغر، با اون کت شلوار مشکي خوش دوختش، باعث مي شد حس کنم شب خيلي عالي اي دارم! ولي دليل خاص بودنش ديدن يه دو ست خيلي خيلي قديمي، تو جمع مهموناي حاضر بود! دوستي که به هيچ وجه انتظار نداشتم تو شهري غير از شهر خودمون باهاش رو به رو شم!

بزرگ ترین اتفاق اونشب دیدن عماد رفیعی بود! اصلاً انتظار نداشتم بعد از این همه سال، این جا ببینمش. تو عروسی سجاد!

ساغر تشنه بود و بلند شدم برم براش آب بیارم که کنار آب خوری دیدمش! این قدر شوکه شدم که چند ثانیه فقط نگاهش کردم! لبخند مهربونی به صورتم پاشید. خیلی خونسرد لبخند زد و گفت:

-تو کجا این جا کجا؟

دستش رو توی دستم فشردم. تغییر کرده بود. خیلی خیلی تغییر کرده بود ولی هنوز آثار شیطنتای گذشته تو صورتش موج می زد! هنوز نگاهش شیطان بود. محکم ب\*غ\*لش کردم. تک تک خاطرات گذشتمون جلو چشمم رد شد! خندیدم و گفتم:

-من باید این سوال رو از تو بپرسم!

-خب من اوادم دامادی داداش دوستم!

-منم اوادم دامادی خود دوستم!

خندید، خندیدم!

-کجایی تو؟ چی کار می کنی؟

دستش رو برد سمت موهایش و با خنده گفت:

-ما که مثل شما درسخون نبودیم! بعد از چند سال درجا زدن، تصمیم گرفتم

برم توی نیروی انتظامی!

خبراشو دورادور داشتم! خندیدم و گفتم:

-خوبه! به سلامتی! الان چی کار می کنی؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-سرگردم. محل خدمتم قائم شهره! تو چي کارا مي کنی؟  
 -منم رياضي خوندم. الانم تهران تو موسسه ها درس ميدم!  
 سرش رو خاروند و گفت:  
 -مغزت کشش داشت ديگه! منم با جاني ها در ارتباطم!  
 خنديدم.  
 -بيا بریم با خانومم آشنا شو!  
 ابروهاشو داد بالا و گفت:  
 -نه بابا! دامادم شدي؟ ايول!  
 در جوابش لبخند زدم. آروم ادامه داد:  
 -امشب بايد برگردم دايره! خيلي خيلي عجله دارم! به خاطر اصراراي محمد  
 اومدم ولي ...  
 دستم رو گرفت و ادامه داد:  
 -ايشالا يه فرصت ديگه!  
 دستش رو کرد تو جيبش و يه تيكه كاغذ بيرون آورد و سريع چيزي روش  
 نوشت و گفت:  
 -اين شماره موبايلمه. خوشحال ميشم بهم زنگ بزني!  
 دستش رو فشردم و گفتم:  
 -خوشحالم كه بعد از اين همه مدت ديدمت!  
 خنديد و زد روي شونم.  
 -به خانوم گلتم سلام برسون!



روب\*و\*سي کرد و با عجله به طرف محمد رفت و بعد از یه کم حرف زدن خداحافظي کرد و رفت! با دست به ابروم کشیدم. خواستم برگردم که یادم اومد ساغر آب خواسته! یه لیوان آب ریختم و به طرفش برگشتم. مشغول حرف زدن با خواهر سلاله بود. کنارش نشستم. عماد دیگه داشت می رفت. برام دستي تگون داد. د ستم رو گذا شتم روی سینه و نیم خیز شدم. ساغر رد نگاهم رو دنبال کرد و لیوان رو از د ستم گرفت و همزمان که به خواهر سلاله تعارف می کرد گفت:

-کي بود این آقاهه؟

خندیدم و با هیجان گفتم:

-دوست دوران دبیرستانم! عمادا!

ابروهاش با تعجب بالا پریدن. منم تمام حرفاي عماد رو برای ساغر تکرار کردم. ساغر با گفتن آهان چه جالب، روشو برگردوند و مشغول ادامه ی حرفش با سلاله شد و من چشم دوختم به هاتف و معین که سجاد رو دوره کرده بودن و سه تایی وسط داشتن می ر\*ق\*صیدن!

خندیدم و از ته دل برای خوشبخت شدن سجاد، هاتف و معین و تک تک جووناي جمع دعا کردم!

یه نگاهم به نیمرخ مهتابي ساغر انداختم. از خدا خوا ستم که کمکم کنه. این دختر لیاقت خوشبخت شدن رو داشت!

برگشتیم تهران و باز هم روز از نو، روزي از نو! البته این بار با ورژن جدیدتر! فرامرز خان، پدر زن گرامي، در بالکن رو به کل جوش دادن! این یعنی که، بله! از پیچوندنای نصف شبی و دزدکی وارد شدن خبري نبود!

ساغر با بغض این خبر رو بهم داد. نفسم تو سینه گره خورد! چه خاکی باید به سرم می کردم؟ جدایی های هر دفعه یه طرف، این بارم یه طرف. وقتی رفت تو خونه و در رو بست حس کردم قلبم کنده شد. بیشتر از قبل وابستش بودم. بابا من به کی باید می گفتم طاقت دوری از زنم رو ندارم؟ به کی باید می گفتم؟ کی بود منو درک کنه؟ چه غلطی کردم که قول دادم دل بابا شو به دست بیارم.

معین دلداریم می داد ولی من هر لحظه بیشتر هنگ می شدم! باید چه خاکی به سرم می ریختم واقعا؟ سعی کردم غرق شم تو درس. به پیشنهاد معین یه دو تایی فرم گزینش از دبیرستانی غیر انتفاعی گرفتم برای تدریس درس ریاضی! برای مصاحبه بهم وقت دادن. قبول شدن یا نشدن مهم نبود. اون لحظه ای که جلوی یه مرد که بدجوری به جناب معتمد شباهت داشت نشستم، دلم پر بود از دلتنگی! استرس معنی نداشت.

چند تایی سوال مذهبی ازم پرسید. با آرامش جواب دادم. بعد آروم گفت:

-ریشو با چی می زنی؟

معین چند بار تاکید کرده بود که نگم با تیغ، ولی خب من از دروغ بدم می اومد! مخصوصا تو یه همچین زمینه ای! اگر با دروغ برم سرکار کل حقوقم حروم میشه!

برای همین با آرامش گفتم:

-تیغ!

البته جواب این سوال پر واضح بود! مرده فقط گفت:

-نظر اسلام درباره ی زدن ریش با تیغ چیه؟

خونسرد گفتم:

-میگن حرامه!

مرد سری تکون داد.

-پس چرا می زنی؟

شونه بالا دادم و گفتم:

-نمی دونم! شاید چون عادت کردم. رو صورتم باشه اذیت میشم!

آهانی گفت و بعد چند تا سوال سیاسی پرسید! منم با خونسردی و آرامش

جوابش رو دادم! لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

-از دانشگاهتون استعلام گرفتیم. شاگرد اول بودی و بدون حاشیه!

لبخند زدم. مرد با مهربونی ادامه داد:

-از خونسردی و صداقتتم خوشم میاد. گویا متاهلم هستی، درسته؟

-بله!

-خانومت چادریه یا مانتویی؟

یا خدا! به تو چه آخه؟ با حفظ آرامش گفتم:

-مانتویی، ولی یه مانتویی سنگین!

آهانی گفت و خندید! بعد تند توی برگه چیزی نوشت.

-خب پسر...

نگاهش رو داد بالا!

-امیدوارم بتونی تمام دانسته هاتو به دانش آموزات منتقل کنی!

برگه رو به طرفم گرفت. از دیدن نوشته ي سبز قبول، پایین برگه لبخند او مد رو لبم. مرد یکم نصیحت کرد و درباره ي این گفت که هر چي اسلام بگه درسته و بعد اجازه ي مرخصي رو صادر کرد. لبخندم عمیق تر شد. باید اول از همه به ساغر مي گفتم!

شماره موبایلشو گرفتم و یه عالمه زنگ خورد تا بالاخره جواب داد. خسته و خواب آلود.

- خواب بودي جوجويي؟

هوفي کرد و گفت:

- مي خوام استراحت کنم!

کرک و پرم ریخت. بدجور زد تو پرم!

آهاني گفتم. خسته شده بودم از این که همش بي حس و حال بود. از این که این قدر سرد بود. یا خواب بود یا خسته!

منم رفتم تو جلد سرد بودن و گفتم:

- مزاحم نمیشم پس!

بلافاصله گوشي رو قطع کردم و سر دادم تو جییم. بي وقفه مي لرزید! قلبم بد مي زد. گلوم مي سوخت، دلم بدتر! ساغر داشت منو کم کم خط مي زد از زندگیش. جواب دادم.

- خب خواب بودم!

هیچی نگفتم.

- علي؟

مات گفتم:

-جونم؟

-بیخشید خب!

تلخ گفتم:

-عیب نداره.

-بیا این جا!

-چه خبره؟

-آه! تلخ حرف نزن خب! بیا منو ببین دیگه.

-حوصله ندارم ساغر. میرم استراحت کنم.

با غصه گفت:

-علی!

-بعدا حرف می زنیم!

-باشه!

بعد بدون هیچ حرفی قطع کرد.

با کلی فکر و خیال و غصه، راهی خونه شدم. من با حقوق معلمی، قرار بود به

کجا برسم؟

کل ارتباطم با ساغر شده بود حرف زدن پای تلفن که در نهایت به یه درگیری

لفظی ختم می شد! اون می گفت تو تغییر کردی، من می گفتم تو! به حدی

رسیده بودیم که تا شماره اش رو روی گوشیم می دیدم، اعصابم به هم می

ریخت. می دونستم یه جنگ اعصاب در پیش داریم! یه بحث الکی و بی سر

و ته، که نه می دونستم سر چی شروع شده، نه می دونستم به چی می خواد

ختم شه! اوڼي که در نهایت باید کوتاه مي اومد و منت کشي مي کرد، من بودم!

با گفتن يه ببخشيد خانوم، اصلا من غلط کردم، گريه نکن، ببخشيد، تقصير منه و ... و .... و ... قضيه رو هم مياوردم!

ديگه مثل قبل حوصله ي گوش دادن به تک تک حرفاشو نداشتم! يا ديد من فرق کرده بود، يا ساغر واقعا طعنه مي زد. يه طعنه هايي که بدجور دلم رو مي سوزوند.

فردا شب عروسي دختر دوست بابامه، تو باشگاه فرمايه!

عسل، دختر فلاني، پس فردا با شوهرش مي خوان برن فلان قبرستون!

هم خوابگاهيم تو يزد عروس شده، شوهرش إله.

بابام همچين گفته! عمو اين جوري گفته. اشکان فلان غلط رو کرده. ماهرخ همچين.

و من مجبور بودم فقط بگم:

-إ! چه جالب! خوش به حالشون.

غش غش بخندم و خودم رو بزنم به کوچه خلاف که من نمي فهمم تو روي حرف زدنت با منه!

اوایل مهر بود. دقيقا ده روز بود که ساغر رو ندیده بودم. ساعت هشت شب بود و کلاس موسسه تموم شده بود. داشتم از کلاس مي اومدم بيرون که اسفندياري دنبالم اومد. يه پسره بود که فاميلش اسفندياري بود و من اسمشم نمي دونستم!

-آقا!

برگشتم سمتش. موهایی فشن و لبا ساي مارک دارش، قبل از قیافش، حواس  
ببینده رو به خودش جلب می کرد.

رو به روش وایسادم و گفتم:

-بله؟

با خونسردی گفتم:

-من احتیاج به چند جلسه ای کلاس خصوصی دارم. وقت دارید؟

سرم رو تکون دادم. وقت گیر میاوردم برای کلاسای خصوصی. نمی شد  
راحت از کنارشون رد شد!

-تو چه مبحثی؟

-دنباله ها و لگاریتم. هندسه مختصاتیم هست!

یه فکری کردم. هندسه مختصاتی رو که آخر سال باید می خوندن. ابرو هامو  
دادم بالا و گفتم

-پشت کنکوری هستی؟

هوفی کرد و سر تکون داد. آروم روی شونش زدم و گفتم:

-شبا هشت به بعد آزادم. روزای جمعه هم کامل.

-من باید پیام پیشتون یا شما؟

شونه هامو دادم بالا و گفتم:

-من جایی برای کلاس ندارم. آدرس بده پیام!

سریع کاغذی در آورد و آدرسی رو نوشت و گفت:

-فرداشب ساعت نه! اگه زحمتی نیست!

پلک زدم و گفتم:

-مسئله اي نيست!

-درباره ي هزينه ...

نذاشتم ادامه بده. آروم گفتم:

-بعدا حرف مي زنيم. شايد تدريس منو تو خصوصي نپسنديدي!

لبخند زد. با اينكه قيافش شيطون بود ولي حس مي كردم مهربونه!

-من قبولتون دارم!

سرم رو تكون دادم.

-من تو كلاساي خصوصي مهربون نيستم! حواست باشه!

كاغذ رو گرفتم و قرار شد شب بعد برم خونه شون! آدرس رو يه نگاه انداختم!

مخم سوت كشيد. قيطريه!

پسره ديوونه از قيطريه مي نداخت مي اومد اين جا كلاس؟ عجيب بود يكم!

عجيب بودنش به كنار، چطوري بايد يه ساعته خودم رو از اين جا مي رسوندم

اون جا؟ نفسم رو فوت كردم. شماره موباييلي كه پايين برگه بود رو گرفتم.

سريع جواب داد:

-بله؟

-محب المصطفي هستم!

-سلام. بفرماييد؟

-من فردا شب حول و حوش نه و نيم ميام. مسئله اي نيست؟

-نه آقا مشكلي نيست!



-خب پس، مي بينمت.

خدا حافظي كردم و خواستم گوشي رو بفرستم تو جييم كه برام پيام رسيد.

-دارم مي ميرم علي!

از طرف ساغر بود! قلبم تير كشيد. سريع شماره موبايلش رو گرفتم. همين كه

گفتم:

- ساغر!

زد زير گريه! نگران شدم.

-چته ساغر؟

با حق هق گفتم:

-كجايي؟

-از موسسه اودم بيرون!

-بيا اين جا!

يكي زدم تو پيشونيم و گفتم:

-ميام. چته تو؟

هق هق كنون گفتم:

-بيا بهت بگم.

لبم رو به دندون گرفتم و با حداكثر سرعت به طرف تاكسي دويدم. خودم رو

پرت كردم توش. همين طور با ساغر حرف مي زدم.

-تا پيام كه سخته مي كنم. خب بگو چته؟

سكسكه وار گفتم:

-تو فقط بيا!

کلافه تلفن رو قطع کردم. داشتم از نگرانی می میردم. قلبم تو دهنم می زد. دعا دعا می کردم خوب باشه.

رسیدم. دستام به وضوح می لرزیدن. هزینه رو حساب کردم و دستم رو گذاشتم روی زنگ. برام مهم نبود باباشم خونه باشه! فقط می خواستم ببینمش تا مطمئن شم سالمه. صدای آروم ماهرخ پیچید.  
-بفرمایید تو!

این خونسردیش یه کم از نگرانیمو کم کرد. هم از بابت این که ساغر خوبه، هم این که باباش خونه نیست. وارد شدم. چراغ اتاق ساغر خاموش بود. لبم رو گزیدم. کم مونده بود پس بیفتم!

ماهرخ اومد جلوی در و کلی تعارف و خوش آمدگویی کرد و همزمان گفت:  
-من نمی دونم این دختر چشه! از صبح تو هم بود. یه ساعت هست داره زار زار گریه می کنه!

خندید و ادامه داد:

-دل تنگه دیگه! بفرمایید تو. فرامرزم نیست. برید پیشش شاید شما تونستید آرومش کنید.

کنار در اتاقش رسیدم. صدای هق هقش هنوز می اومد. بدون در زدن دستگیره رو گرفتم و پایین کشیدم.

-همش تقصیر توئه!

این اولین جمله ای بود که از دهنش در اومد! لبم رو گاز گرفتم و چراغ رو روشن کردم. دستش رو جلوی چشمش گرفت و غر زد:

- خاموشش کن!

خاموش نکردم. در اتاق رو بستم و به طرفش رفتم. روی تخت نشستم و دستم رو رو سوندم به دستش که صورتش رو پوشونده بود. عجیب سرد بود! از روی صورتش برش داشتم و با دیدن پلکای ورم کردش علنا کپ کردم و حرف تو دهنم ماسید!

کشیدمش تو ب\*غ\*لم و نالیدم:

- چي شده؟

از تو ب\*غ\*لم بیرون اومد. با کلي دلخوري نگاه کرد و گفت:

- چي شده؟ هيچي!

از جعبه ي روی ميز، دستمالي بیرون کشید و اشکاشو پاک کرد و گفت:

- تورو ت ميشه تورو ي بابام نگاه کنی؟! تونه، من خودم روم ميشه؟

دهنم باز موند.

- زندگيمون هنوز رو هواست. کم بدبختي بود حالا اينم ...

هاي هاي شروع کرد به گريه کردن. کلافه گفتم:

- درست بگو ببينم چي شده؟

بلندتر گريه کرد. از روی تخت بلند شدم. چند قدمي تو اتاق راه رفتم. مغز

سرم دام دام مي کرد. عصبي برگشتم سمتش. با حرص گفتم:

- خب حرف بز! زنگ زدي ميگي بيا، اومدم هيچي نميگي!

عصبي گفتم:

- نه، مي خواستي نيای! دست گلتو به يکي ديگه مي گفتم جمع کنه!

بعدم بلندتر زار زد. روی زمین پایین تخت نشستم. دستامو گذاشتم روی انگشتای سرد پاش و گفتم:

-خب بگو ببینم چه غلطی کردم. حرف بزن!

پاهاشو از زیر دستم کنار کشید. با اکراه زل زد تو صورتم. یه تیکه کاغذ از روی پاتختی برداشت و گرفت سمت!

با دستای لرزون کاغذ رو گرفتم. بازش کردم.

ساغر معتمد، سن: ۲۲

برگه ی آزمایش بود. با زبونم لبم رو تر کردم و زل زدم به انتهای برگه که نظریه ی پزشک بود.

-بارداري مثبت. برای سونوگرافي به ... معرفي مي گردد.

آب دهنم خشک شد. قلبم وایساد. حس کردم چشمام دو دو می زنه!

بارداري، سونوگرافي، مثبت!

نفسم گم شد. مغز سرم تکون تکون می خورد. دوباره و چندباره برگه رو خوندم! زبونم به سقف دهنم چسبیده بود. افتضاح بود!

نگاهمو دوختم به ساغر. سرش رو گذاشته بود رو زانوهایش و های های گریه می کرد. مشتم رو با تمام قدرت کوبیدم به پیشونیم.

-گریه نکن!

نگاهش رو بالا آورد. پلکای متورمش، لبای خشکی زدش، نگاه دلخورش.

مزخرف ترین کلماتی که به دهنم رسید، به زبون آوردم:

-حالا کاریه که شده!

یهو منفجر شد. از روی تخت پایین پرید و مشتاشو با تمام قدرت کوبید به سینه و پهلوی پا و دست و کله ام! تا قدرت داشت زد. نوش جونم، حتم بود. فقط نگاهش کردم. خسته از زدن سرش رو چسبوند به پیراهنم و گفت:

-بدبخت شدید علي!

توب \*غ\*لم فشردمش و گفتم:

-بدبخت چرا خانومم؟

بعد با لحن دلداری دهنده اي گفتم:

-خلاف که نکردیم!

نیشگونی از شکمم گرفت و وادارم کرد خفه شم. هنوز باور ندا شتم در ست باشه. اگه حقیقت داشته باشه که، آخر فضاحته!

-منم مي خواستم همه چیز سر جاي خودش باشه. عروسي، مراسم، جشن. علي، چرا نشد؟

چشمامو بستم و سعی کردم از کنار حرفاش بگذرم. جز این بود که خودش خواسته بود این جورى جلو بریم؟ با این حال سکوت کردم. گذاشتم خوب غرغراشو بکنه. مشتاي ضعیفش رو به سینه بکوبه! ولي، انگاري آرومش نکرد. از توب \*غ\*لم بیرون پرید. به طرف دیوار رفت. سرش رو محکم به دیوار کوبید. با حداکثر سرعت خودم رو بهش رسوندم و توب \*غ\*لم گرفتمش.

سرش رو با دستم فشار دادم و با بدبختي گفتم:

-زن. این کارا چیه؟ بیا منو بزن. با خودت این طورى نکن.

مثل جوجه مي لرزید. بیشتر توب \*غ\*لم فشارش دادم. تقلاش براي بیرون اومدن بیشتر شد.

-من ... این بچه رو ... نمی خوام.

روي موهاشو ب\*و\*سیدم و آروم گفتم:

-باشه، باشه، نخواه. اصلا اینو نخواه. خودتو چرا اذیت می کنی؟

-باید سقطش کنیم.

دوباره ب\*و\*سیدمش و گفتم:

-باشه، باشه. بذار آروم شی. نباید خودتو داغون کنی که!

-یعنی می ذاری ...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-فعلا آروم باش تو. استرس بده برات.

سرش رو از ب\*غ\*لم بیرون کشید و با چشمای بیش از حد باز شده، گفت:

-استرس بده؟ می خوام بد باشه! نمی خوامش! می فهمی؟

-آره، می فهمم. تو آروم باش. بعدا حرف می زنیم.

سرش رو محکم تو سینم کوبید:

-بعدا یعنی کی؟

محکم گفتم:

-یعنی بعدا! یعنی وقتی که آروم باشی.

اشکاشو پاک کرد و گفت:

-بیا، آرومم.

چشماشو ب\*و\*سیدم. موهاشو فرستادم پشت گوشش و گفتم:

-بخواب الان. یکم استراحت کن.

بازوم سوخت. خفه شدم. باز داشت عصباني مي شد.

-میگم الان آروم!

لبم رو گاز گرفتم. يعني بايد مي گفتم بدو بریم بچه رو سر به نیست کنیم؟  
 بچمون رو؟ بچه اي که از وجود من و ساغر بود؟ بچه اي که حق زندگي کردن  
 داشت؟

خدا چي کار بايد مي کردم؟ نه طاقت دیدن حال و روز ساغر رو داشتم، نه  
 طاقت قبول براي ...

دودلیمو که دید گفتم:

-من تنهائي يه فکري مي کنم!

بدم مي اومد از اين کلمه ي تنهائي! حرصي گفتم:

-بيجا کردي!

باز به گريه افتاد. با صداي خفه گفتم:

-بابام! واي خدا! روم نمیشه ...

کلافه دست کشیدم تو موهام. قلبم بد مي زد. خيلي بدا تير مي کشید.

نفهمیدم چطوري تونسستم به زبون بيارم اين جمله رو. فقط مي دونم که به

معناي واقعي مردم و زننده شدم تا ادا شد!

-بايد بریم دکتر اول، بعدش ...

بلافاصله گفتم:

-دکتر چرا؟ بايد بري يه آمپولي بگيري ...

- سر خود؟ دکترم شده واسه من! آمپول بزني بعد يه بلایي سرت بياد؟! اذیت

مي کني چرا!

با اصرار گفت:

-همین امشب، میری می گیری این آمپولی که میگم!

با حرص گفتم:

-ساغرم، خانومم، عزیز دلم، این وقت شب آمپول غیر قانونی از سر قبرم

بیارم؟ بعد با چه اطمینانی؟ من چی بگم به تو آخه؟

زل زد تو چشمام و گفت:

-یه لگد بزنی تو شکمم!

فقط نگاش کردم. عادتش بود وقت عصبانیت چرت و پرت زیاد می گفت.

عصبی به خاطر نگاهم دوید سمتم. موهامو کشید و با گریه گفت:

-یه کاری کن علی!

پوست سرم داشت گزگز می کرد. دستاشو از موهام جدا کردم و گفتم:

-پا شم بزنی تو شکمت؟ تو مثلاً تحصیل کرده ای؟ مثلاً عقل داری؟ من به تو

چی بگم آخه؟

بلند بلند شروع کرد به گریه. مطمئن بودم دیگه راحت صداش میره بیرون.

همون لحظه تقه ای به در خورد. بلند شدم و در اتاق رو باز کردم. ماهرخ با

قیافه ی گرفته، سینی چایی و ظرف شیرینی رو به دست من داد. مطمئن بودم

فهمیده چی شده. با این هوار هواری که ساغر راه انداخته بود آگه نمی فهمید

به سلامت گوشاش شک می کردم.

یه حس بد داشتم. خجالت نبود. سرافکندگی بود! از این همه سستی و بدبختی

که تند تند رو سرمون هوار می شد. ماهرخ آروم گفت:



-شامم حاضره!

تشکری کردم. ماهرخ رفت و منم در اتاق رو بستم. برگشتم سمت ساغر. راکت بدمینتونی برداشته بود و داشت نگاش می کرد. سینی روی میز گذاشتم و کنارش وایسادم. نگاهش روی راکت بود.

-ساغر؟

نگاهش رو دوخت تو صورتم و گفت:

-اینو بگیر. من میدوم سمتش، فرو کن تو شکمم!

مات نگاش کردم. مشخص بود تمرکزی رو حرکاتش نداره. حرفاش، حرفای یه آدم نرمال نبودن! دستش رو گرفتم و نشوندمش. راکت رو گرفتم و گفتم:

-گوش بده به من ساغر.

نگام کرد. آروم گفتم:

-ببین. کارای خدا همه رو برنامه و حکمتن. می فهمی؟ این بچه هم، درسته ما نمی خواستیمش ولی...

نفسم رو محکم بیرون دادم و گفتم:

-حتما یه فلسفه ای داره. من و تو نمی فهمیم. متوجهی خانومم؟

بدون این که نگاهش رو ازم بگیره یا پلک بزنه اشک تند تند از چشمش چکید.

کلافه شدم. محکم گفتم:

-گریه نکن این جور!

-پاشم بر\*ق\*صم؟

لبم رو گزیدم و گفتم:

-چه عيبي داره؟ بايد جشن بگيريم. مي دوني چقدر زوجا هستن كه توانايي باروري رو ندارن؟ بهتر بود دنبال دوا درمون واسه بچه دار شدن باشيم؟ ساغر آدم به هر مرحله اي كه رسيد بايد خدا رو شكر كنه! ما اين بچه رو نمي خوايم، درست ولي به هر حال كه بچه مي خوايم. فكر كردي اگه خدا به خاطر شكر نكردن نعمت حضور اين بچه، ديگه بهمون بچه نده بايد چي كار كنيم؟ هان خانوم؟

داد زد:

-اين قدر بچه بچه نكن! من بچه نمي خوام! نمي خوام ريشخند ملت بشم! بگن تو عقد حامله شد. واي خدا!

-خب ببين. آروم باش. ساغر من و تو نيم وجب فاصلمونه. يواشم حرف بزني من مي فهمم.

كشيدمش توب\*غ\*لم. آروم گفتم:

-درسته عرفديد خوبي نداره ولي، مگه ما اولين گروهی هستيم كه ...  
-خفه شو علي!

-چشم. تو گريه نكن منم ديگه حرف نمي زنم!

-كي بريم دكتر؟

چشمامو روي هم فشار دادم. نه شرايطش طوري بود كه بخوام مخالفت كنم، نه وجدانم اجازه مي داد موافقت كنم. زندگيمون رو از همون اول با اشتباه ساخته بوديم. نمي خواستم بازم اشتباه كنيم. اونم يه همچين اشتباهي!  
-مي ريم دكتر. فردا مي ريم.

-تو که این بچه رو نمی خوای؟

ب\*و\*سیدمش و گفتم:

-نه، نمی خوامش. من فقط آرامش تو رو می خوام! تو آرام باش.

شونه هاش از زور گریه می لرزیدن. قلبم تیر می کشید. هیچ وقت فکر نمی کردم از شنیدن خبر پدر شدنم این قدر ناراحت شوم ولی، حقم بود دیگه! مامانم می گفت: «تک تک بلاهایی که سرمون میاد بازتاب اعمالمونه!»

هر چند بعضیا شوم امتحان بودن اما، خدا داشت من و ساغر رو مجازات می کرد تا بفهمیم چیزی رو زورکی نباید خواست. داشتیم خیلی از لذتا رو از دست می دادیم چون دست گذاشته بودیم روی یه نباید! ما داشتیم تاوان پس می دادیم.

این که تنویم از با هم بودنمون لذت ببریم، این که همش استرس و دلشوره و دلتنگی داشته باشیم، این که خبر بچه دار شدن، بشه یه عزای بزرگ تو زندگیمون، چه معنی ای غیر از این داشت که خدا داره مکافاتمون می کنه؟ چه معنی ای داشت غیر از این که آدما، بالاخره یه روز باید جواب پس بدن؟ چه تو این دنیا، چه ...

بالاخره با کلی دلداری و نازکشی، تونستم بخوابونمش. همین که خواب رفت دوباره فکر و خیالای منم شروع شد. اولاً که جناب معتمد سر به تنم نمی داشت بمونه؛ بعدم گیریم کوتاه می اومد، ساغر رو می خواستم چي کار کنم؟ مطمئناً تا عمر داشتم می خواست سرکوفت عروسی و جشن و راضی نکردن باباش و ... رو بهم بزنه.

اینا همه هیچی! بی خیال مراسم و جشن و راضی کردن فرامرز خان می شدیم،  
ما واقعا برای بچه داشتن آماده بودیم؟ نه کار درست و حسابی، نه خونه ای، نه  
پس اندازی. این بچه ...

همه جوهره که فکر می کردم به این نتیجه می رسیدم که حضورش رو به هیچ  
نحو همیشه قبول کرد! با این همه، از خدا می ترسیدم! یه بار حماقت کرده بودم  
برای هفت پشت بس بود.

ساغر غلت زد. یه کم ازم دور شد. کشیدمش توب\*غ\*لم. اصلا دوست  
ندا شتم کنارم با شه ولی دور. آروم لاله ی گوشش رو ب\*و\* سیدم. تو خواب  
غر غری کرد و چیزی شبیه ولم کن زمزمه کرد!

گوش ندادم. بیشتر به خودم فشردمش و با کلافگی و کلی فکرای آزار دهنده  
چشمامو بستم. فقط از ته دل از خدا خواستم نذاره دوباره به گ\*ن\*ا\*ه بیفتیم!  
من روی مقابله با خواسته ی ساغر رو که منطقی به نظر می رسید،  
نداشتم! منطقی، حداقل از نظر من و ساغر!

شب بدی بود. همش درگیری با خودم و وجدانم. همش حرص خوردن و در  
نهایت به هیچی نرسیدن! نزدیکی شش صبح بود که داشت پلکام گرم می شد  
ولی سریع از جا پریدم. باید می رفتم مدرسه. بعدشم تا هشت کلاس و بعدم  
خونه ی اسفندیاری اینا!

مغزم یه لحظه تیر کشید! اصلا اعصاب ندا شتم. چطوری تا اون وقت شب  
دووم بیارم؟

یه نگاه به ساغر انداختم. صورتش پف کرده بود. زیر چشماش قرمز. دلم ریش شد!

می دونستم بدون خبر من هیچ کاری رو نمی کنه! پس با خیال راحت پیشونیش رو ب\*و\* سیدم و از خونه زدم بیرون. این قدر اعصابم به هم ریخته بود و فکرم خسته که حتی یه خطم واسش ننوشتم که وقتی بیدار میشه بخونه! وارد حیاط که شدم، از دیدن ماشین باباش، یه لحظه مغزم از کار افتاد! هنگ کردم. خونه بود؟ با حداکثر سرعتی که تو خودم سراغ داشتم به طرف در خروجی دویدم و بیرون زدم.

شانس آوردم حداقل وقت رفتن سر و صدایی نکردم! چي مي شد این ماهرخ ندایی می داد که فرامرز خان اومده تا اول صبحی همچین شوکی بهم وارد نشه؟ ولی خوب شد. حداقل خواب از سرم پرید.

یه سر رفتم خونه. دوش گرفتم و لبا سامو عوض کردم. کتابم رو هم برداشتم و از هفت گذشته بود که راهی مدرسه شدم! سرم بدجور درد می کرد ولی باید دووم میاوردم. تا حداقل ساعت یازده! هر چند وقتی می رسیدم خونه نزدیکای دوازده، دوازده و نیم بود!

فکرش رو از سرم دادم بیرون. به اندازه کافی خسته بودم، وای به حال این که بخوام به پونزده ساعت آینده هم فکر کنم! افکار مهم تری داشت مغزم رو سوراخ می کرد. با این بچه ی ناخونده چي کار باید بکنیم؟

\*\*\*\*

اخمائی جفتشون در هم بود. علی دفتر رو بست و گفت:

-باور کن چشمام دیگه کشش ندارن! بخوایم؟

ساغر غرغري کرد. سرش رو به نشونه ي باشه تکون داد. علي دراز کشيد. چند دقیقه بعد ساغر بلند شد و به طرف آ شپزخونه رفت. غرغري علي رو هم بي جواب گذاشت. چاي دم داد. میوه شست و با ظرف میوه برگشت! علي همین طور که ظرف رو از دست ساغر مي گرفت گفت:

-قرار شد بخوابیم!

ساغر مات خندید. فکرش هنوز درگیر خاطره هاي مرور شده بود.

-یه چي بخوریم اول! ضعف مي کنیم که.

علي فقط خندید. یه خنده که کلي حرف داشت! حرفاي نه چندان شیرين! احساس پوچي مي کرد. احساس بدبختي! فقط یه مرد مي تونست درکش کنه. چقدر سخته براي یه مرد که جلوي زنش سرافکنده باشه. چقدر سخته که نتونه اون چيزي بشه که خانواده ي هم سرش توقع دارن! چقدر سخته نتونه زندگي اي رو براي شريك زندگيش بسازه که لياقتشه! چقدر سخته مرد بودن، تکیه گاه بودن! ستون بودن، وقتي خودت هیچ ستون و تکیه گاهي نداري.

ساغر سیب رو به لباي علي نزدیک کرد و رشته ي افکارش رو پاره!

-بخور اینو!

علي دست ساغر رو گرفت. سیب رو خورد و دستاي ظریفش رو ب\* و\* سید. آروم گفت:

-مي بخشي منو؟

ساغر با دهن پر از سیب زل زد به علي و گفت:

-خبه تو هم! چي کار کردی مگه؟

تا علي خواست حرف بزنه ساغر وسط حرفش پريد.

- بين! زندگي همه مشكلاتي داره ديگه! حالا زندگي ما يكم بيشتر، ولي خب، عشق ما هم بيشتره ديگه!

با شيطنت ابروشو بالا داد و سبيش رو قورت.

-كدم زني اين قدري كه من دوست دارم شوهرش رو دوست داره؟

غش غش خنديد. علي هم خنديد. پيشوني ساغر رو ب\*و\*سيد و گفت:

-من به فدائي دوست داشتناي تو فسقلي! ولي، فقط تو منو دوست داري؟

ساغر اخم بانمكي كرد و گفت:

-اووم. بذار بينم. تو هم يه ريزه، فقط يه ريزه ها!

علي اخم كرد. ساغر ادامه داد:

-يه ريزه از مرداي ديگه بيشتر زنتو دوس داري!

بعد بلند بلند خنديد. انگشتاي شستش رو افقي رو ابروهاي علي كشيد و

اخمش رو باز كرد و گفت:

-چه اخمي مي كنه واسه من!

علي هم بي صدا خنديد و گفت:

-فكر كردم مي خواي بگي يه ريزه دوست دارم! كه اگه اينو مي گفتي خودم رو

در جا مي كشتم!

-اوه نه بابا! دوست داشتن شما كه واسه من اثبات شده ست! من بي جا بكنم

اين قدر بي چشم رو بشم آفاي عزيز!

بیشتر از این که از حرفای ساغر خوشحال شه، دلش گرفت. هر لحظه بیشتر از قبل از خودش متنفر می شد. ساغر این قدر خانوم و خوب بود. خیلی وقت بود کاستی ها رو به روش نمیآورد. اون وقت ... اون وقت اون این قدر ...

صدای ساغر تو گوشش زنگ خورد. با سینی چایی برگشته بود. با یه لبخند آرامش بخش گفت:

-یه استاد داشتیم که همیشه می گفت خوشبختی باید تو دل آدما باشه! آدم خوش بین همیشه احساس خوشبختی می کنه. اوایل فکر می کردم چه دل خوشی داره ولی ...

دستش رو روی دستای گرم علی گذاشت و ادامه داد:

-بعضی وقتا فکر می کنم درسته خیلی چیزا سر جای خودش نیست، ولی دل من گرمه. به حضور تو! به این که پشتمی. به پشتیبان محکمی واسه من و ... دست علی رو روی شکمش گذاشت.

-جوجمون! علی، یه سقف بالا سرمون هست، همدیگه رو داریم، یه بچه که قراره زندگیمون رو تغییر بده، یه لقمه نون حلال! چي می خوایم غیر از اینا؟ هان؟ تو بگو؟ مگه خوشبختی چیزی غیر از ایناست؟

تا علی خواست حرف بزنه ساغر ادامه داد:

-به خدا ناشکریه اگه راضی نباشم. بهتر بود یه خونه ی آن چنانی، فلان جای تهران داشتیم ولی تو پایبند زندگیت نبودی؟ خوب بود همه چیز زندگیم مثل ماهرخ فراهم بود ولی شوهرم رو دوست نداشتم؟ خوب بود عاشق هم بودیم، زندگیمون مجلل و عالی ولی بچه دار نمی شدیم؟ هان علی؟ خوب بود اینا؟



خودش رو تو ب\*غ\*ل علي انداخت و ادامه داد:

-من را ضمیم. به اینکه تو باشی را ضمیم. خیلی وقته که به این نتیجه رسیدم. هر کي هرچي مي خواد بگه، بگه! دیگه نه گوشه کنایه هاي عمو اینا و اسم مهمه، نه حرفاي بابا و طعنه هاي دوستا! تو مهمي. براي من فقط تو و زندگيمون مهمه! بعدشم، ما هم مثل هزارون دیگه. مگه خونمون از اون همه زوج جووني که م\*س\*س\* تاجرن و باید کلي سختي بگذرونن تا آخر ماه، رنگي تره؟ فقط ما نیستیم که یه کم، فقط یه کم مشکل داریم. مي فهمي حرفامو؟

علي سر تکون داد. ساغر داشت لطف مي کرد یا همه ي این حرفا از ته دل بود؟ برق نگاه ساغر، صداقتي که تو چشمش موج مي زد، غیر از این بود که حرفاش همه از ته دلن؟

دستاي ساغر رو توي دست گرفت. محکم فشار داد و تمام حرفا و تشکراش رو ریخت تو چشمش و خیره شد به ساغرش، به زندگیش. به خانوم خوشکلهش که این قدر فهمیده و سنجیده حرف زده بود و سعی کرده بود دلش رو آروم کنه!

دستاشو غرق ب\*و\*سه کرد و گفت:

-جبران مي کنم همه ي کاستي ها رو! جبران مي کنم!

ساغر لبخند زد. لبخندي که همه ي زندگي علي بود. تمام دارايش. از ته دل دعا کرد: « خدایا این لبخند رو بگیر! »

یکی از سخت ترین روزاي عمرم بود. وقتي جلوي خونه ي اسفندياري رسیدم، پلکام باز نمي شدن. سرم بدجوري درد مي کرد. دلم یه آرامش مي خواست. یه خواب راحت، ولي وقتي یاد داد و بیداداي ساغر پای تلفن میفتادم، وقتي

صدای گریه هاش تو گوشم می پیچید، خواب و استراحت رو کلاً از یاد می بردم.

ساغر داشت گریه می کرد. باز من باید انتخاب می کردم چی کار کنیم. پلکامو روی هم فشار دادم. باید روی یه ساعت و نیمه که هنوز مونده بود تمرکز می کردم. مغزم جدا کشش نداشت!

دستم رو روی زنگ فشار دادم. بلافاصله در باز شد. استقبال خوبی ازم شد. مامانش و باباش و خودش! با وجود خستگی، سعی کردم متین و آروم جواب خوش آمدگویی هاشون رو بدم. از کنار دکوراسیون و قشنگی و مجلل بودن خونه گذشتم. این قدر از این خونه ها دیده بودم که کم کم داشتم عادت می کردم!

اسفندیاری که بین حرفای مامان، باباش فهمیده بودم اسمش شهابه، منو به اتاقش برد. اتاقی که دست کمی از یه خونه، نداشت. تمام تجهیزات فراهم بود. دفتر و کتابش رو جلوم گذاشت و گفت:

-اگه میشه از دنباله ها شروع کنیم!

سرم رو به نشونه ی باشه تگون دادم. چند تایی سوال دادم حل کنه تا ببینم در چه حدیه و بعد درس دادن رو شروع کردم. از زیر کار در رو نبود! تو سکوت به حرفام گوش می داد و سوالاشو می پرسید. این قدر حواسش رو جمع کرده بود که من از پرت حواسیم لجم گرفته بود. با بدبختی حواسم رو دادم به تک تک حرفام و سعی کردم بی خیال ویز ویز موبایلم تو جیب شلوارم بشم! ساغریه ریز داشت زنگ می زد.

نزدیکای یازده و پنج دقیقه بود که بحث رو کامل جمع کردم. قرار شد شهاب تستاشو بزنه و خودش برای جلسه ی بعد خبرم کنه. داشتم و سایلیم رو جمع می کردم که تقه ای به در خورد و باباش با ظرف شیرینی و چایی وارد شد. کلی تعارف کرد و تا وقتی چایی نخوردم اجازه نداد پیام بیرون! دیگه حدودای یازده و ربع بود که اجازه دادن پیام خونه، اونم با بدبختی! اصرار داشتن شام بمونم، و من هر چی مقاومت می کردم قبول نمی کردن! در نهایت گفتم:

-خانومم تنهاست، دیروخته دیگه!

این قدر صمیمی و خودمونی برخورد کردن که منم از قالب رسمی و خشکم بیرون اومدم! درنهایت بابای شهاب با گفتن:

-پس من میرونمتون.

اجازه ی مرخصی رو صادر کرد. حوصله تعارف نداشتم. برای همین از خدا خواسته قبول کردم. یه نگاه به گوشیم انداختم. بیست و پنج تا تماس از دست رفته از ساغر داشتم.

ته یکی از اس ام اساشم نوشته بود:

- من حالم بده علی. کجایی تو؟

شماره موبایلش رو گرفتم. صدای گرفتش خط کشید رو اعصابم.

-علی!

بی توجه به آقای اسفندیاری که داشت رانندگی می کرد گفتم

-جانم؟ خوبی؟

-کجایی؟

-تو راه خونه!

با حق حق گفت:

-نمياي اين جا؟

-اجازه ميدي بيام خونه بعد حرف بزيم؟

-من حالم بده علي!

نمي تونستم راحت حرف بزنم. با خستگي گفتم:

-استراحت كن.

هوفي كرد و با گفتن:

-باشه.

گوشي رو قطع كرد!

مغز سرم داشت تكون مي خورد. فكر كنم آقاي اسفندياري هم فهميد خستم

چون تا خونه فقط آدرس رو پرسيد. وقتي جلوي خونه پيادم مي كرد گفت:

-خسته نباشيد.

لبخند زدم و گفتم:

-مزاحم شمام شدم!

-اين چه حرفيه!

بعد دست كرد تو جيبش و يه پاكِت نامه ي سفيد گرفت سمتم و گفت:

-اينم هزينه ي اين جلسه!

با تعارف گفتم:

-من آخر دوره هزينه رو ...

دستش رو گذاشت رو شونم و گفت:

-بگیر پسر جان! هیچ وقت گرفتن دست مزد تو به بعد ننداز! تا تنور داغه ...  
ازش خوشم اومده بود! جالب حرف مي زد. پاکت رو گرفتم و تشکر کردم.  
اونم لبخند زد و رفت. وارد خونه شدم. خمیازه اي کشیدم. گرسنه نبودم. براي  
همین رو به معین که اصرار داشت غذا برام گرم کنه، گفتم:

-خستم. مي خوام بخوابم!

سرم رو روي بالش گذاشتم. حوصله ي حرف زدن با ساغر رو نداشتم! زيادي  
داشت قضيه رو سخت مي گرفت! هر چند حقم داشت ولي منو هم بايد درک  
مي کرد. چه غلطی بايد مي کردم؟ هي رو اعصابم تیک تیک مي کرد.  
چشمم داشت گرم مي شد که صدای معین رو شنیدم.

-موبایلت علي.

پیشونیمو فشار دادم و موبایلم رو به گوشم چسبوندم.

-جونم ساغر؟

صدای ماهرخ نشست تو گوشم. صدای گرفته و پر استرسش.

-علي جان، ساغر حالش بده.

سرجام نشستم. پیشونیمو محکم تر فشار دادم.

-من مي برمش بیمارستان. شمام بیاین!

آب دهنم رو زورکي قورت دادم و دویدم سمت در. صدای معین رو پشت سرم  
شنیدم:

-چي شده علي؟

جواب ندادم. خدا مي دونه چطوري خودم رو ر سوندم بيمار ستان. چند دقيقه بعد ماشين ماهرخم وارد محوطه شد!

به طرف ماشين دويدم. از ديدن رنگ و روي ساغر كه داشت به خودش مي پيچيد تقريبا سكته كردم. از روي صندلي بلندش كردم و به طرف اورژانس دويدم. ماهرخم دنبالم مي اومد. ساغر با صداي گرفته ناله مي كرد. قلبم بد مي زد! خيلي بد! دلم گواهي خوبي نمي داد. ماهرخ داشت با پرستار حرف مي زد و من رو صورت ساغر خم شده بودم.

-چي شدي؟

دستامو فشار داد و گفت:

-آي! علي دارم مي ميرم.

اشك حلقه زد تو چشمام. با بغض گفتم:

-شد اون چه كه نبايد مي شد؟ كار خودت رو كردي ساغر؟

سرش رو روي تخت تكون مي داد و ناله مي كرد. حماقت كرده بود! ساغر ... واي خدا! يه اشتباه ديگه.

پرستار و دكترا دور تختش رو گرفتن. منو هل دادن بيرون. رو به ماهرخ گفتم:

-چي شد؟

ماهرخ با سر پايين افتاده گفت:

-دختره ي ابله! از صبح هي داره گل گاو زبون مي خوره! يه بيست دقيقه قبلم

...

-گل گاو زبون بده مگه؟

-چه مي دونم! منم نمي دونستم بده ولي انگاري زياديش ...  
 موهامو چنگ کشيدم. سرم درد مي کرد. ساغر چي کار کرده بود؟  
 يه ساعت بعد دکتر بيرون اومد. به طرفش رفتم، ماهرخم دنبالم.  
 -يه بارداري پوچ بوده که خواه ناخواه دفع مي شد ولي انگاري ايشون روند  
 سقط رو سرعت دادن!  
 لبم رو جويدم.  
 -چند ساعتی تحت کنترل باشه، داروهاشم مصرف کنه، خوب ميشه!  
 روي صندلي نشستم. اصلاً دلم نمي خواست برم پيشش. بعد از بيرون اومدن  
 پرستارا ماهرخ گفت:  
 -شما نمي ريد تو؟  
 بلند شدم. سرم درد مي کرد ولي بدنم بيشترا!  
 چشمامو روي هم فشار دادم. ساغر بدون اجازه ي من ...  
 -ميرم صندوق.  
 سري تگون داد. به طرف صندوق رفتم. موبايلم دا شت زنگ مي خورد. نگاه  
 کردم. معين بود.  
 رد تماس دادم. حوصله ي حرف زدن نداشتم. فقط نوشتم:  
 « خوبم! تو بخواب. »  
 بعدم سرم رو توي دستم فشار دادم و قبض رو به دست صندوق دار دادم!  
 دلم از دست ساغر پر بود. بدجوري پر بود!  
 حرف ديشيش تو سرم زنگ خورد: « خودم تنهائي ... »

پوزخندي زدم. بچه ي اون! تنها بود که تنها براي موندن يا نموندنش تصميم گرفته بود؟

تا دمدماي صبح تو بیمارستان موندم ولي حاضر نشدم برم پيشش. چطور تونسته بود بدون خبر من ...

ماهرخ سعي داشت وادارم کنه که برم پيشش. يه ريز مي گفت:

-اين بچه که بالاخره ميفتاد!

قاطع گفتم:

-آره ميفتاد. درد من اينه که بي اجازه و بدون خبر چرا؟

نذاشتم حرف ديگه اي بزنه! با ظاهري خونسرد گفتم:

-همه ي کارا رو راست و ريست کردم! خدافظ.

بعدم به طرف در خروجي رفتم! حدوداي چهار و نيم بود که رسيدم خونه.

خويش اين بود که تا ساعت يازده کلاس ندا شتم. چند تايي مسکن خوردم.

گوشيمو خاموش کردم. سرم رو بردم زير پتو. اشک تند تند از چشمم مي

چکيد. من و ساغر داشتيم به کجا مي رسيديم؟

آه کشيدم. اين قدر حضورم بي ارزش بود که سر خود تصميم بگيره! چشمام

مي سوختن. مغزم تگون مي خورد. پلکامو نمي تونستم باز نگه دارم. تنم داغ

بود ولي مي لرزيدم! از خستگي و فشار عصبي بود.

پتو رو بيشتري دور خودم پيچيدم. چشمامو محکم تر به هم فشار دادم. اين قدر

تو خودم پيچيدم تا خواب رفتم.

\*\*\*\*



صدای گرفته ی ساغر رو شنید.

-علی دیگه نخون!

علی با ناراحتی به ساغر نگاه کرد. زمزمه کرد:

-هنوز دلخورم از دستت!

ساغر با بغض گفت:

-تو اون شرایط چطور دلت اومد تنهام بذاری؟

علی خندید، مات و کمرنگ. آروم گفت:

-قبلا دربارش حرف زدیم! هردومون اشتباه کردیم. سعی کن بی خیال شی!

-مگه تو بی خیال شدی؟

-نشدم؟

-تو که میگی هنوز دلخوری!

-دلخور بودن با بی خیالی یکیه؟ فرق دارن جوجه!

ساغر هوفی کرد. یواش گفت:

-بعدش عذاب وجدان گرفتم! خیلی حس بدی بود. خیلی!

-برای همین اصرار کردی دوباره ...

-نه نه! اصرارم به خاطر چیز دیگه بود! من هنوزم روم نمیشه تو چشمای بابا

نگاه کنم!

-خب میشه بگی دلیل اصرارت چی بود؟

ساغر آه کشید.

چشماشو بست و گفت:

-فهمیدم داری یه اشتباهایی می کنی. می خواستی به خاطر من اشتباه بری.

اشک حلقه زد تو چشماش.

-می خواستی راه صد ساله رو به شبه بری! منم ...

-نکنه باز از ماهرخ مشاوره گرفتی؟

ساغر بلند بلند خندید!

-تو به جلسه قرآن شنیده بود دختری بنده خدایی تو عقد حامله شده و خانواده دوماد زود عروسی گرفتن تا ... علی باورت می شه؟ همه دختره رو مقصر می دونستن! من نمی دونم این خاله خان باجیا نمی دونن این مرد جماعت چه اعجوبه هایین؟ خودشون مگه شوهر ندارن؟ مگه میشه حریف شما شد؟ این قدر از دست تعریفای ماهرخ از حرفای این و اون وریا حرص خوردم که داشتم می ترکیدم! بعد ماهرخ گفت بابای تو هم خیلی رو این مسئله حساسه! دقیقا همون وقتایی بود که بابا فشار آورده بود روم برم برای طلاق! علی، مجبور شدم وگرنه می دونستم تو قبول نمی کنی!

علی فقط نگاهش کرد. خودش خیلی واضح می دونست دلیل این همه اصرار چی بوده! چشماشو بست و دوخت به برگه های رو به روش. تند مشغول خوندن شد!

\*\*\*\*

الآن که دارم می نویسم اواخر فروردینه! مدت ها بود ننوشته بودم! اتفاقای زیادی افتاده، خیلی زیاد! حوصله جز پردازی ندارم. سریع میگم و رد میشم. با ساغر حدودای به هفته قهر بودم. بعد از به هفته، این قدر زنگ زد و گریه کرد و ماهرخ واسطه کرد تا حاضر شدم برم پیشش. کاری بود که شده بود.

ساغرم تو شرایط خوبی نبود! اون اشتباه کرده بود. من نباید اشتباه می کردم  
دیگه!

سعی کردم ببخشم. هر چند، من نباید می بخشیدم، خدا باید می بخشید.  
یه دسته گل خریدم و رفتم دیدنش. این قدر هیجان زده شده بود که تمام مدت  
توب \*غ\*لم مچاله شد و گریه کرد. فکر نمی کردم این قدر دلتنگش باشم. با  
تمام وجود عطر تنش رو بلعیدم. زل زدم تو چشماش.  
یه نگاه براقش تونست گرد و خاک تمام کدورتا رو بشوره! باز منو حل کرد تو  
مهربونی و عشقش. باز من شدم یه دیوونه که با تمام وجود ساغر رو می  
پرستیدم!

کلاس خ صو صیای شهابم همچنان ادامه داره. چند تایی کلاس خ صو صی  
دیگه هم دارم! کلا این روزا حسابی درآمد خوبه! اون ایده ی سجاد بابت وام  
رو هم اجرا کردم. خیلی خوب بوده تا این جا ولی هنوز خیلی مونده تا بتونم  
خونه بخرم! فکر کنم باید پنج سال دیگه رو همین طوری برم جلو! اگه تا اون  
موقع قیمت خونه ها گرون نشه! یعنی در خوشبینانه ترین وضعیت!

توی این چند ماه تقریبا همه چیز آرام بود. جز یه خبر که تا چند ساعتی تو  
شوک بردم! خبر خواستگاری هاتف از عطیه!

این قدر شوکه شدم که تلفن از دستم افتاد! سخت بود باور کنم هاتفی که  
جلوی من از هیچ شیطنتی فروگذار نکرده بود، بیاد خواستگاری خواهرم.  
خواستگاری خواهری که بعد از گذشت ده ماه هنوز حاضر نبود صدام رو  
بشنوه!

زنگ زدم به عمو. به عادل! مخالفتم رو سفت و سخت اعلام کردم ولي، چه مي شد کرد؟ هاتف رو پسندیده بودن. گویا يه مدت با عطيه دوست بوده! دوست بودنشون مهم نبود، من و ساغرم با هم دوست بودیم ولي هاتف، همخونه ي با معرفتم، دختر بازي که تک و توک دخترای دور و برش از دستش در رفته بودن، همون آدم سرخوش و خوش صدا، اومده بود خواستگاري عطيه. خواهر ریز نقش و سبزه اي که تقریبا هیچ شناختي از شخصیتش نداشتم! بابا خیلی خونسرد گفت:

-مهم عطيه س که پسندیده!

همین. يعني تو دهنه رو ببند و حرف زن! زنگ زدم به مونا. ازش خواستم عطيه رو راضي کنه تا باهاش حرف بزنم! قبول کرد باهام حرف بزنه ولي در مقابل تک تک دلایلم براي مناسب نبودن هاتف چي گفت؟ گفت تو عاشق بودي، بايد درکم کني! منم دوستش دارم! اين قدر راحت! هاتف زنگ زد. جوابش رو ندادم. توقع داشتم مردونگي کنه! حداقل به خواهر من رحم کنه ولي از عطيه هم نگذشته بود! بالاخره براي ششم و عيد قرار عقد و عروسي رو با هم گذاشتن! براي ابراز نارضايتيم فقط گفتيم:

-نميام!

سجاد زنگ زد. معين اصرار کرد. خود هاتف بلند شد اومد ولي من از موضع پايين نيومدم! ازدواج هاتف و عطيه اشتباه محض بود!

هر کي هاتف رو نمي شناخت من مي شناختمش. از طبع تنوع طلبيش که هر روز دم از عشق يکي مي زد خبر داشتم! دلم مي سوخت براي عطيه! نمي خواستم زندگيشو با يه انتخاب سرسري و از روي احساس به هم بريزه! ساغر او مد براي حرف زدن. مثل هميشه با حرفاش آروم کرد. سنجيده و قاطع گفت بايد بريم براي مراسم! حرفايي روزد که از زبون سجاد و معين شنیده بودم ولي شنيدنشون از زبون ساغر مي تونست روم اثر بذاره. مي تونست يخم رو باز کنه!

- هاتف کم در حق ما لطف نکرده علي. محبتاش رو فراموش نکن! به وقتش برات از جون و دل مايه گذاشته. همه ي اينام به کنار، عطيه جز تو کيو داره؟ بيا و کوتاه بيا! مامانم راضي نيست دخترش اذيت شه! مي فهمي علي؟ بعدم، تو نبايد مقاومت کني! بايد درکشون کني! بايد درکشون کنيم! تو که دوس نداري عطيه همون حس بدی رو که من وقت عقد داشتم، داشته باشه؟

خام شدم! کوتاه او دمدم. ساغر دوست داشت بياد ولي باباش نداشت! آن چنان قشريقي راه انداخت که به خر خوردن افتادم! ساغرم در نهايت گفت تنها برم! طاقت تحمل کردن فضاي اهواز رو نداشتم. دلم براي مامانم پر مي زد. رفتم سر خاکش. تک تک صحنه هاي تلخ تشييع جنازه جلوم رژه رفت. سنگ سرد روب\*و\*سيدم و برگشتم هتل. شیک لباس پوشيدم. شمالي رو که با همراهي ساغر خريده بودم رو برداشتم و راهي سالن مراسم شدم. همين که پا گذاشتم تو سالن تونستم برق خوشحالي رو تو نگاه هاتف بينم. عمو هم لبخند زد. عادل معمولي، معين و سجاد خوشحال!

چيزي كه از او مدن پشيمونم كرد، نگاه يخ زده ي عطيه بود! گذشتم. از كنار نگاهش گذشتم. بعد از عقد هديم رو بهشون دادم. پيشونيشوب\*و\*سيدم. تو گوش هاتف زمزمه كردم مراقبش باشه و از تالار زدم بيرون!

همون شب برگشتم تهران! اهواز ديگه قابل تحمل نبود!  
مغزم داشت منفجر مي شد. ساغر زار مي زد و من دو ست داشتم خودم رو حلق آويز كنم!

خسته شده بود. خسته شده بودم! فشار روي جفتمون بود! اين قدر كه به جون هم بيفتيم و كلي دري وري بار هم كنيم و وقتي خوب حر فامون رو زديم بفهميم داريم به عشقمون توهين مي كنيم! توب\*غ\*ل هم مچاله بشيم و معذرت خواهي كنيم! مثل ديوونه ها! درست مثل كسايمي كه تمرکز روي رفتاراشون ندارن!

خسته شدم از بس پله هاي شركت فرامرز خان رو بالا رفتم و نداشتن بينميش.  
خسته شدم بس كه هر بار نگاه مزخرف اشكان روي خودم ديدم. خسته شدم بس كه هر روز ساغر غر زد كي اين وضعيت تموم ميشه؟ خسته شدم از اين همه بي عرضگيم! مگه همه چيز پول بود؟ مگه همه چيز خونه ي مجلل و ماشين فلان شكل بود؟ چرا نمي فهميدن با اين كاراشون دارن داغونم مي كنن؟

دلم يه وعده غذاي خونه مي خواست، با حضور ساغر، به دور از دغدغه و فكر و خيال! يه خواب راحت، كنار ساغر، بدون ترس از رسيدن باباش! يه قدم زدن زير بارون، به دور از جر و بحث!

چقدر همه ی اینا دست نیافتنی بودن! چقدر! بابای شهاب صمیمی شدم! شرکت تحقیقاتی شیمی داره! من که از رشتش سر در نیاوردم، ولی بهم گفت حاضره کمک کنه زندگیم رو از این رو به اون رو کنم! گفت می تونه کمک کنه که مجبور نباشم تا ساعت دوازده شب با بچه های خنگ سر و کله بزنم! زیاد از حرفاش خوشم نیومد. برای همین سر سری از کنارشون رد شدم! اما برخوردای آخرم با ساغر وادارم کرد روی پیشنهادش فکر کنم. یه شب وقتی داشت می رسوندم خونه بهش گفتم چطوری می خواد کمک کنه؟ خندید و گفت:

-اول تو تصمیم بگیر کمکت کنم، بعد من بهت میگویم چطور!  
حقیقتش از حرفش ترسیدم! حس بدی پیدا کردم. خواستم بی خیال شم که نگاه گریون ساغر جلوم شکل گرفت، پوزخند اشکان ...  
زبونم رو به لبم کشیدم. دیگه رسیده بودیم خونه. بی صدا گفتم:  
-می خوام ولی ...

دستش رو گذاشت روی شونم. آروم گفت:  
-دیر وقته. برو استراحت کن! هر وقت حس کردی ولی و امایی وجود نداره، بیا!

پلکای سنگینم رو روی هم گذاشتم. سرم بدجور درد می کرد.  
خسته بودم. در رو باز کردم و خواستم پیاده شم که ادامه داد:  
-تو این راه، نباید برگردی و پشت سرتو نگاه کنی! حالا برو!  
پامو روی سنگ فرش خیابون گذاشتم. مغزم دام دام می کرد. پا شوروی گاز فشرد و رفت. حرفاش تو سرم چرخیدن. دیگه مطمئن بودم راه درستی نیست!

آهي كشيديم و به طرف در رفتم! مي دوزستم تا چند دقيقه ي ديگه ساغر زنگ  
مي زنه و غر غراش شروع مي شن!  
فكر كنم بايد با اسفندياري وارد مذاكره مي شدم!

\*\*\*\*

تموم شد!  
نوشته هاي دفتر تموم شدن.  
علي نفسس رو پر صدا بيرون داد. زل زد به ساغر كه گوشه اي كز کرده بود.  
-با يه خاطره ي قشنگ شروع كردم به نوشتن و اين قدر تلخ تموم شدن نوشته  
هام!

ساغر با بغض گفت:

-بعدش چي شد؟

علي نگاهش رو به دستاي لاغرش سپرد و گفت:

-مي خوام فراموش كنم اون روزا رو!

-ولي من مي خوام بدونم. بدونم اون روزايي كه تو گوش من از عشق مي گفتي

تو سرت چه خبر بود؟ چي داشت به سرت مي اومد علي؟

نگاهش رو دوخت به سقف. با يكم مكث گفت:

-معين هميشه بهم مي گفت دعا كن بهترين راه رو پيدا كني! ولي من همش

دعا مي كردم کوتاه ترين راه رو پيدا كنم. اشتباه پشت اشتباه! فشار روم بود. تو

اذيتم مي كردي! به معني واقعي كلمه داشتم اذيت مي شدم. نه غرغراتو مي

پسنديدم، نه قانع بودنا تو! حس مي كردم نمي شناسمت. همين جور كه كم كم



به حدي رسیده بودم که خودمم رو نمي شناختم! به هيچ وجه نمي خوام کاري اون روزامو توجه کنم! من اشتباه کردم. خيليم اشتباه کردم ولي، فشارايي که روم بود و وسوسه هاي اسفندياري، دست به دست هم دادن که يه جو عقلمو ازم بگيرن. يه گروه قاچاق بود. قاچاق مواد روانگردان! سرش رو توي دستاش فشار داد.

— به من گفت بايد بچه هاي مايه دار رو که دل به درس نمیدن شناسايي کنم. بهش معرفي کنم و شهاب و چند تاي ديگه، طرح دوستي باهاشون پياده کنن. گروهشون جوونا و نوجوونا رو نشونه رفته بود! من و چند تاي ديگه هم ... هوفي کرد.

-تو قالب معلم مي رفتيم جلو، بعد بايد خيانت مي کردم به پدر و مادرايي که پول مي دادن تا بچشون درس بخونه و ... وجدانم اجازه نداد. يعني، نمي تونستم طاقت بيارم. شهاب مرتب مي گفت: « اينا خودشون اهل همه چي هستن. »

اينا رو مي گفت تا من غصه نخورم ولي. .. همون موقع ها بود که گير دادي به بچه دار شدن! عصبي ترم مي کردی. قبلش حرفش رو مي زدي ولي جدي نبودي! فقط محض اين که بابات موافقت کنه بود! در حد يه راه حل ارائه مي شد ولي کم کم تبديل شد به پافشاري! تواز من بچه مي خواستي! کم کم به حرکاتم شک کردی! به برخوردای عصبيم. مجبورم کردی برات تعريف کنم. يادته چه قشقرقي راه انداختي؟ تو تمام دعوها مون، تو بدترين شرايطم حرف از طلاق نمي زدي، ولي اون روز، بهم گفتي يا تو، يا اون راه! دلم لرزيد. مي دونستم نمي تونم راحت از گروه بزنم بيرون ولي به خاطر تو، بايد هر کاري

مي کردم! زنگ زد به عماد! گفتم که تو چه مخمصه اي افتادم. شبونه خودش رو رسوند تهران. باهام حرف زد. گفت کمکم مي کنه. گفت با مافوقاش صحبت مي کنه تا در قبال لو دادن گروه، از کيفرم کم کنن. من کاري نکرده بودم که بخوان مجازاتم کنن. قبل از اين که بخوام کسي رو به شهاب و دار و دستش معرفي کنم اونا خودشون طرف رو شناسايي مي کردن! با اين همه، منم عضو گروه بودم. اون شب گذشت و چند روز بعدش دوباره عماد اومد دیدنم ولي با کلي تدبير امنيتي. مي گفت با بالا دستياش حرف زده. اونا با نيرو انتظامي تهران هماهنگ شدن. گويا خيلي وقته به اسفندياري مشکوکن ولي نتونستن ازش آتو بگيرن. سازماندهي گروهم به حدي که من فکر مي کنم نيست! هر چند خود شم نمي دونست چي به چيه ولي ازم خواست بيشم به جاسوس. تمام ديده ها و شنیده هام رو بهشون منتقل کنم! براي به دست آوردن اعتمادشون تمام حرفاشون رو انجام بدم. حتي چند نفري رو معرفي کنم، بقيش با اونا!

علي سرش رو چنگ زد و گفت:

-سخت گذشت، خيلي سخت. تو اين يه سال و نيم، مردم و زنده شدم. همش عذاب وجدان، استرس، دلشوره!

ولي خيلي چيزا فهميدم. اين که تو کار قاچاق اسلحه هم هستن. اسفندياري بهم اعتماد کرد. اعتماد که نه! تهديد کرد. تهديدي که تو شوخياش گم بود. گفت اگه کسي بهش نارو بزنه، اونا به داغ عزيزاش مي نشونه! قرار بود باهاش برم مرز تا وقت تحويل و گذر دادن بار کنارش باشم، که فهميدم تورو سايه به

سایه تعقیب می‌کنن. ترسیدم. به عماد میل زدم که حواسش به تو باشه! اونم قول شرف داد که نذاره یه تار مواز سرت کم شه! بعدم، تویی تبریز، تقریباً همه ی کله گنده های گروه جمع بودن. وقتی هیشکی حواسش به من نبود از خونه ای که توش ساکن بودیم زدم بیرون. سوار اون ماشین شدم که مثلاً تاکسی بود ولی پر بود از نیروهای پلیس! دفتر و به عماد دادم و ازش خواستم به دست برسونه و آخرین خبرا رو درباره ی محموله بهش دادم! بعدشم ...

پوفی کرد.

- در ست دمدمای رد شدن و گرفتن بار، تونسته بودن اطراف خونه ی شمارو پاکسازی کنن! چهار نفر اون جا کشیک می کشیدن. سه تاشون رو می گیرن و نفر چهارم فرار می کنه. همون یه نفرم ...

خندید.

- کل برنامه رو ریخت به هم! نمی دونم به اسفندیاری چی گفت که یهو آتشفشان شد. نگرانی از سر و روش فوران می کرد. کشیدم یه گوشه. با حرص گفت: «اگه بفهمن اشتباه کردی جفتمون رو می کشن! بهتره هر گندی که زدی روزودتر جمع کنی!» هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای شلیک و درگیری بلند شد. بعدشم که ...

مات خندید و گفت:

- همه جا تاریک شد.

اشک تو چشمای ساغر برق می زد. علی آروم ادامه داد:

-اعضاي اصلي رو که گرفتن، دستگيري اعضاي ديگه کاري نداشت! شهاب و چند تاي ديگه. حتي زن اسفندياري هم که تو اين گروه بودن، دستگير شدن. اينارو عماد گفت. همين ديگه! الان در خدمت شمائي!

ساغر به ب\*غ\*لش پناه برد. زير گلوي علي رو ب\*و\*سيد و گفت:  
-تموم شده ديگه مگه نه؟

علي اروم خوند:

-آره خانومم. تموم شده. تموم شده.

و با خودش فکر کرد: « اثر اعمالمون، واقعا تموم شدنیه؟ »

چند روز بعد تو سکوت گذشت. سکوتي که خودش غرق بود تو يه دنيا عشق و لبخند! سکوتي که شاهد لحظه لحظه ي عاشقي کردن دو تا عاشق بود. دو تا عاشق که تازه از بحران ها گذشته بودن.

علي جلوي تلويزيون ولو بود و داشت شبکه ها رو بالا پايين مي کرد که گفت:  
-ساغر بيا بشين. بسه هر چي تو اون آشپزخونه دور زدي!

ساغر از آشپزخونه بيرون اومد. با تي شرت طوسي و شلوارک جين مشكي، که بيشتر سفيدي بدنش رو به نمايش مي داشت، کنار علي نشست و گفت:

-شام مي پختم خب! گشنگي که نمیشه بخوريم!

علي سر جاش نشست و دست گذاشت روي شکم ساغر و گفت:

-خانومم چه به خودش رسیده! خوشتيپ شدي مامان!

ساغر خنديد و گفت:

-بابا مي پسندن؟

علي چالاپ چلوپ شکمش روب\*و\*سید و گفت:

-بله خيلي مي پسنديم! فقط داريم به اين فکر مي کنيم چطوري اين شلوارک رو پاتون کردین؟ احيانا تنگ نیست؟ من بدجوري حس مي کنم جاي بیچم تنگه!

ساغر غر غري کرد و گفت:

-جاش خوبه تو غصه نخور!

علي موهاي ساغر رو پشت گوشش فرستاد با عشق زل زد تو صورتش. دست کشید روی گونه هاش و گفت:

-خودت اذيتي! من که مي دونم با زحمت زيشو کشيدي بالا خانومم! بدو برو درش بيار يکي از پيژامه هاي منو بپوش! اگشادا! اصلا احساس مي کنی در حال پروازي!

ساغر غش غش خندید. علي هم همراهيش کرد. هنوز از خندیدن فارغ نشده بودن که تلفن خونه زنگ خورد. ساغر ابروها شو بالا داد. ناخواسته از شنیدن صدای زنگ، استرس گرفته بود. علي با آرامش دست برد و تلفن رو برداشت و گفت:

-بفرمایید؟

ساغر زل زد به صورت علي. چند ثانيه با بي حسي به فرد پشت خط گوش داد و بعد با خنده اي عميق گفت:

-معین! چطوري پسر؟

از شنیدن اسم معین، خیالش راحت شد. نفسش رو فوت کرد. معین بالاخره تماس گرفته بود. بعد از بورسیه شدن و رفتن از ایران، کم پیش می اومد تماس بگیره!

-یاد ما کردی آقا نابغه؟ در چه حالی؟

...-

-ساغرم خوبه! کی برمی گردی؟ حسابی دلمون تنگ شده ها!

معین چیزی گفت و علی بلند خندید!

-اون که البته. یه شام به هممون بدهکاری!

...-

-نه قربون تو! مراقب خودت باش.

...-

-باشه! گوشی رو میدم بهش. خدافظ!

گوشی رو به طرف ساغر گرفت و گفت:

-معینه!

ساغر خندید. بعد از خوندن خاطره های علی و آشنا شدن با شخصیت معین،

حس می کرد بیشتر از قبل دوسش داره!

گوشی رو گرفت و آروم گفت:

-سلام!

صدای بم و آروم معین رو شنید.

-سلام زن داداش. خوبین؟

- من خوبم معین جان. شما خوبی؟ خوش می گذره؟
- منم خوبم. علی چطوره؟ زندگی بر وفق مراده؟
- ساغر لبخند زد و گفت:
- همه چیز عالی و خوبه. شما راضی هستی؟
- خدا رو شکر این جا هم همه چیز عالیه! فقط دلتنگی واسه دوستان!
- ساغر با حفظ لبخند، انگار معین می تونه لبخندش رو ببینه گفت:
- ما هم دلتنگ شمایم. کی برمی گردین؟
- اگه خدا بخواد، تابستون.
- ایشالا به سلامتی! خوش بگذره!
- معین خندید و گفت:
- به شما هم. به علیم حسابی سلام برسونید زن داداش!
- بزرگیتون رو می رسونم. مرسی که زنگ زدید!
- وظیفه بود. کاری ندارید؟
- نه ممنونم. به خدا می سپارمتون!
- معین آروم خداحافظی گفت و قطع کرد.
- ساغر زل زد به چشمای منتظر علی و گفت:
- واقعا همین قدر که نوشته بودی آروم و بی سر و صداست؟
- علی لبخند زد. ذهنش درگیر روزایی بود که هاتف و معین تو سر و کله ی هم می زدن. ملایم گفت:
- بیشتر از اون چیزی که بخوای فکرشو کنی!
- خدا حفظش کنه!

-آره واقعا! چي مي گفت؟

-احوالپرسي كرد! به تو چي مي گفت كه اون جوري مي خندي؟

-مي گفت هاتف گفته برگردی ایران دومات مي كنم!

-آخي! راستم ميگه. همتون داماد شديد، مونده اين طفلي!

علي بلند خندید و گفت:

-بذار سرش آسوده باشه! دوماه شدن جز بدبختي كه چيزي نداره!

از دیدن نگاه عصبي ساغر بلندتر خندید. طبق عادت دست كشید بین

ابروهاش و گفت:

-حالا اخم نكن خانم! زندگي بدون شما ها صفا نداره كه. شمام به جاي اخم،

برو اين كيسه ماردوزي رو در بيار از پات. من بدون اينه كشته مرده اتم، بچمون

رو له نكن لطفا!

-علي!

علي دستش رو گذاشت روي گوشش و همين طور كه مي خندید گفت:

-غلط كردم! جيج زن!

ساغر مشتي روونه ي بازوش كرد و گفت:

-آهان. عذرخواهي كنيد!

-معذرت ماماني كه زدي تو بازوم!

ساغر رو برگردوند و ريز خندید. علي راست مي گفت. با اين شلوارك واقعا

معذب بود!



با صدای قیژ در چشم باز کرد. علی در تراس رو بست و رو به ساغر که با چشمای نیم باز نگاهش می کرد گفت:

-به خانومم بیدار شده؟

ساغر خمیازه ای کشید و به جای جواب دادن دوباره چشماشو بست و خواست بخوابه که سنگینی دست علی رو روی دستاش حس کرد. خمیازه ای کشید و چشماشو باز کرد.

-خوابم میاد علی!

علی پیشونیش رو ب\* و\* سید و گفت:

-نخواب خانومم. گوش بده.

همین طور که موهاشو پشت گوشش می فرستاد، زمزمه کرد:

-عمه زنگ زد. گفت برم اهواز. مامان بزرگم حالش خوب نیست. گفته حتما باید منو ببینه.

ساغر آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-می خوای بری؟

-آره، باید برم. تو هم برو خونه ی بابات اینا تا برگردم. باشه؟

-منم میام!

علی همین طور که با انگشتاش بازی می کرد زمزمه کرد:

-نمیشه خانومم. با این شرایط، راهم که کم نیست!

-خب با هواپیما می ریم!

علی پلک زد. آروم گفت:

-براي اولين پرواز بليط گرفتم ولي فقط يه بليط. با کلي بدبختي تونستيم تو آور  
بليط گير بيارم.

زل زد به چشماي ساغر. ساغر با بغض گفت:

-تا کي مي موني؟

-من که دلم نمياد از خانومم دور باشم. زود ميام قشنگم!

ساغر هوفي کرد و گفت:

-خونه بابا نميرم. ميرم پيش يکي از دوستانم!

علي با ملایمت گفت:

-برو پيش خونه بابات اينجا. شايد قرار شد بيشتر بمونم. نميشه که خونه ي

دوستت باشي! باشه خانومم؟

ساغر با خروش گفت:

-يعني چي قرار باشه بيشتر بموني؟ علي؟

علي نگاه کلافش رو توي فضا چرخوند و دوباره زل زد به ساغر. با لحن

محکمي گفت:

-چند روزه، فقط چند روز. تحمل کن زود برمي گردم!

تا ساغر خواست چيزي بگه ادامه داد:

-دلم برات تنگ ميشه. مي دونم شرايطم طوري نيست که بخوام تنهات بذارم

ولي، اون جا يکي چشم به راهمه! متوجهي گلم؟

ساغر فقط سر تگون داد. علي صورتش رو غرق ب\*و\*سه کرد و گفت:

-حالا بخواب. من برم وسايلمون رو جم و جور کنم!

ساغر نشست. دستی به موهای پریشونش کشید و درحالی که سعی می کرد بغضش رو پوشونه گفت:

-خودم جمع می کنم.

خواست از جا بلند شه که علی نگهش داشت. چند ثانیه ای خیره شد تو نگاه مشکی علی. آروم سرش رو گذاشت روی شونه های پهنش. ملایم کمرش رو نوازش داد و گفت:

-زود برمی گردم. بغض نکن که با دل خون برم!

-کی میری؟

-ساعت سه. پنج پروازه. زودتر میرم که بلیط رو اوکی کنم.

-مراقب خودت هستی؟

-هستم خانومم. تو مراقب خودت هستی؟

-آره.

-مراقب جوجه هم باش. باشه؟

-باشه!

-بغض نکن جون علی!

دو تا نفس عمیق کشید. با صدایی که هنوز از بغض نشونه داشت گفت:

-علی من دیگه توان حرص و جوش خوردن رو ندارم! می فهمی؟

-بله خانوم. می دونم.

ساغر انگشتش رو با جدیت به طرف علی گرفت و گفت:

-قول دادیا!

علی آروم گونه ی ساغر رو گاز گرفت و گفت:

-قول دادم! سر قولمم هستم!

ساغر لبخندي زد. نرم گونه ي علي روب\*و\*سيد و به طرف اتاق رفت.  
استرس داشت ولي سعي کرد بي توجه از کنارش عبور کنه و حواسش روبده  
به جمع کردن وسايل.

صداي گرفته ي ساغر تو گوشش زنگ مي زد. مطمئن بود به محض جدا  
شدن، بغضش سر باز مي کنه. با کلافگي دستي تو موهاش کشيد. ساغر ساک  
رو به طرف علي هل داد و گفت:

-واست لباس گذاشتم. لباس زيرم زياده. زود به زود عوض کن!  
علي باشه اي گفت.

-داروهايم مرتب بخور!  
-چشم.

-گوشيتم شارژ داشته باشه. باز خاموش نشه ها!  
علي با کلافگي گفت:

-چشم!

-زود بيا!

-باشه خانومم.

بعد آروم ادامه داد

-ماهرخ کي مياد دنبالت؟

-ساعت سه!

-مي مونم تا بري!

ساغر با غصه گفت:

-علي، دلم تنگ میشه!

علي کنارش نشست. ب\*و\*سه اي روي موهاش نشوند و گفت:

-دلت که تنگ شد با اين فسقلي حرف بزن! هر چند من زود برمي گردم!

بعد آروم شکم ساغر روب\*و\*سید. بلند شد. دستاي ساغر رو هم کشید تا بلند شه و هر دو لباس پوشیدن و حاضر شدن.

ساغر داشت نق نق مي کرد و علي با صبوري مشغول دلداري دادن بود که صدای دینگ دینگ اف اف بلند شد.

-ماهرخه!

علي اين رو گفت و به طرف اف اف رفت. ساغر هم شالش رو مرتب کرد. قرآني برداشت و از اتاق بيرون زد. علي ساک به دست جلوي در وایساده بود.. باز بغض خط کشید به تارهاي صورتیش. تا توي گوشش سوخت. با زحمت آب دهنش رو قورت داد. کنار علي رفت. چند ثانیه اي به هم خیره شدن و بعد آروم توب\*غ\*ل هم فرو رفتن. یه ب\*و\*سه ي کوتاه و بعد بلند شدن ساغر روي پنجه ي پا و بالا بردن قرآن.

علي خم شد و از زیر قرآن گذشت. همین طور که به چشماي پر آب ساغر خیره بود قرآن رو ب\*و\*سید. بعد قرآن رو از دستش گرفت. اسکناسي درآورد. دور سر ساغر چرخوند و گذاشت لاي قرآن. ساغر هم از زیر قرآن رد شد.

آروم در خونه رو بست و قفل زد. ساکا رو از روي زمین برداشت. دست ساغر رو تود ستاش فشار داد و آروم از پله ها پایین رفتن. ماهرخ منتظر شون بود. با

لبخند بعد از احوال پرسي، در عقب رو باز کرد و ساک ساغر رو عقب گذاشت.

رو به علي اصرار کرد تا فرودگاه برسوندش ولي علي با جدیت گفت:

-تنها ميرم! بهتره ساغر استراحت کنه!

بعد آروم پيشوني ساغر رو ب\*و\*سید و گفت:

-ديگه سفارش نکنما!

ساغر فقط سر تکون داد! مي دونست هر کلمه اي که بگه باعث ريزش اشک هاش ميشه!

علي رو به ماهرخ گفت:

-باعث زحمت شمام شدم!

-نه بابا! اين چه حرفيه علي جان؟

علي مردونه گفت:

-سپردمشون دست خدا، بعدم شما! خيلي مراقبشون باشيد!

-چشم. شما هم مراقب خودت باش!

علي در جلورو باز کرد. ساغر روي صندلي نشست. علي دوباره نگاه کرد.

بار اول نبود که از هم جدا مي شدن، ولي بار اول بود که تا اين حد احساس

دلتنگي داشت! بار اول بود که مي خواست از دو تا از عزيزاش، براي يه مدت

جدا شه!

کمر بند ساغر رو بست و گفت:

-گريه نکنيا قربونت برم. باشه ساغرم؟

ساغر بدون نگاه کردن به صورتش سر تگون داد.

-نگام نمي کني؟ قهري ساغر؟

به نشونه ي نه سر تگون داد. علي درکش کرد. مي دونست حرف زدن براش  
سخته! شالش رو مرتب کرد و آروم پيشونيش رو ب\*و\*سيد. در ماشين رو  
بست و ماهرخ سوار شد! بوقي زد و راه افتاد. تا محو شدنشون از کوچه، وایساد  
و نگاه کرد. بعد آهي کشيد. ساکش رو از روي زمين برداشت و به طرف آژانش  
سر خيابون رفت.

اين چند روز رو مي خواست چطوري بگذرونه؟

ساکش رو دست به دست کرد و زل زد به در رنگ و رو رفته ي خونه ي  
مادر بزرگ! پلکاش سنگين بودن. خسته بود و به شدت خواب آلود. چند تا  
خميازه کشيد و براي ساغر نوشت:

« من رسيدم جوجويي. »

بعد به طرف در رفت. بلافاصله پيام ساغر به دستش رسيد.

« زود بيا! »

خنديد! نرسيده مي گفت بيا! خودش هم مشتاق برگشتن بود. حتي با وجود  
خستگي و خواب آلودگي، مطمئن بود به محض اين که مادر بزرگ حرفاش رو  
بزنه برمي گرده تهران!

در زد. بلافاصله در باز شد و عمه بيرون اومد.

-الهي دورت بگرم عمه!

به آغوش عمه پناه برد.

-لاغر شدي پسر.

عمه ي مهربونش رو توي ب\*غ\*ل فشار داد و گفت:

-روزگاره ديگه!

اشک روي صورت عمه چرخ زد. با کلي غم گفت:

-بيا. بيا که مادر منتظرته! چه خوب که چشم انتظار نداشتيش قربونت برم!

بعد آروم زمزمه کرد:

-هم صورتت مثل باباته، هم اخلاقت! دورت بگردم الهي!

غم چنگ کشيد روي قلبش. پدر! يه پدر شجاع، که هيچ اثری ازش نبود.

پدري که مردونه جنگيده بود و امروز، علي با افتخار مي گفت که پدرش کيه!

عمه دستش رو گرفت و به طرف ساختمان برد. آروم زمزمه کرد:

-مدت هاست مي خواد ببيندت ولي اون عادل از خدا بي خبر نمي داشت!

الآنم بعد از سخته اي که کرد ...

آهي کشيد.

-مي ترسه بره و دين بمونه گردنش! بيا تو عمه. بيا قربون قد و بالات برم!

علي مات و مبهوت دنبال عمه روون شد. عادل؟ عادل چي رو مي خواست

مخفي کنه؟ مادر بزرگ چه ديني به گردن داشت؟

وارد اتاق شد. صورت رنگ پريده و لاغر مادر بزرگ، پر چين و چروک تر از

هميشه بود.

-علي.

اشک حلقه زد تو چشماش.

-الهي دورت بگردم. شبیه بابات شدي چقدر! خدايا حفظش کن!



دستاش رو باز کرد. علي با آرامش، بدن لاغر و فرتوت پیرزن رو توب\*خ\*ل گرفت و روي موهاي حنا کردش ب\*و\*سه اي نشوند.

مادر بزرگ سرشونه هاي علي رو ب\*و\*سید و گفت:

-هر روز بیشتر بهش شبیه میشي! آرزوم این بود تو خواب ببینمش، تو بيداري اومده سراغم! علي مادر، فدات بشم الهي!

علي دستاي چروکیده و نحیف مادر بزرگش رو ب\*و\*سید و گفت:

-گریه نکنید تو رو خدا. خوب نیست واستون!

-خوشحالم که اومدي. خوشحالم که مديون نمي مونم.

بعد آروم گفت:

-از خدا فرصت خواستم. خواستم بهم اجازه بده دين تو رو ادا کنم. بعد برم!

علي ملایم گفت:

-این حرفا چیه مادر جون؟ دين چرا؟

مادر بزرگ با صدایی که به شدت ضعیف بود گفت:

-من اصرار کردم مادر خدا بیا مرزت بشه زن عموت. من نداشتم اسم علي رو

وارد شناسنامه ي تو کنن. نمي خواستم ضربه بخوري. فکر مي کردم اون نامرد

برات پدري مي کنه! اون عادل خير ندیده هم می شه دادا شت. من باعث شدم

که تو این همه سال هیچي از بنیاد شهید نگيري.

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-بنیاد هر ماه يه مبلغ رو که باید به من و تو مي داد، به حساب من واریز مي

کرد.

آهي کشید.

-به خدا دل‌بسته ي مال دنيا نبودم. فقط نمي خواستم تو ضربه بخوري. خودم بي پدر بزرگ شده بودم. مي دونستم درد بديه. نخواستم تو هم ... اون پول رو دست نزدم. ذره اي ازش رو برداشت نکردم. تو اين بيست و هفت هشت سال، مبلغ خوبي شده. سودم اومده روش و ... من كه از اين چيزا سر در ندارم ولي گفتم قبل از مرگم، قبل از اين كه ورثه ها بخوان سرش دعا كنن، حق رو برسونم به حق دار! تمامش مال توئه. نوش جونت. بذار هر كي هر چي مي خواد بگه، بگه. مادرت بهم گفته بود كه محتاج اين پولتي. همون موقع ها كه زن گرتي خواستم به دست برسونم، ولي عادل و باباش نداشتن. خدا از سرم بگذره ننه. زير گوشم خوندن كه نه. بايد آخر عمري يه پولتي براي امرار معاش داشته باشم. پيريه و هزار درد سر. از ترس گذشته موندن و ... مي بخشي منو ننه؟

علي با دهن باز فقط به صورت مادر بزرگش نگاه كرد. قلبش تند تند مي زد. تازه داشت علت برخورد را مي فهميد. عادل يهويي اين قدر عوض شد. عمو سرد و يختي!

لرز افتاد به بدنش. اين همه سال پول داشت و اين قدر بدبختي كشيده بود؟ خودش به درك، ساغر!

مادر بزرگ دفترچه و قبالة اي رو بيرون كشيد و گفت:

-الهي خير از عمر بينه مجيد آقا (شوهر عمه). ديروز بهش گفتم ببرتم بانك و تمام پول رو انتقال دادم به حساب. من پام لب گوره. مي دونم در حق تو بد كردم. بگذر از سرم!

دفترچه رو تو دستای علی گذاشت و ادامه داد:

-بابات، قبل از انقلاب، تو تیرون یه زمینی خریده بود. نذاشتم کسی بفهمه. نمی خواستم مدعی شن. مجید آقا میگه زمینه خیلی می ارزه. گذاشتم تو بزرگ شی و بتونی از حقت دفاع کنی، بعد روش کنم. زمین به اسم منه. اینو هم زدم به اسم تو. تمامش نوش جونت. بفروش و بزن به زخمای زندگیت! علی با گنگی صورت مادر بزرگ رو نظاره کرد. زبون کشید به لبای خشکیدش و گفت:

-مطمئنید مال منه؟

-آره مادر. ببخش که زودتر ندادم بهت!

نگاه علی برق زد. دستای مادر بزرگ رو ب\*و\*سید و توی دل گفت: « خدایا شکر! »

سر گذاشت رو زانوهای مادر بزرگش. کینه ای به دل نداشت. کینه دلا رو کبود می کرد.

-دعا کن آسون بمیرم علی! دعا کن بابات ازم را ضی باشه و شفاعتم رو بکنه. دعا کن محتاج اولاد نشم. دعا کن نه!

علی فقط آه کشید. از ته دل دعا کرد برای عاقبت بخیری همه، مخصوصا مادر بزرگ.

نگاه از قبر مادر بزرگ گرفت. قبری که پر بود از گلای پرپر. نگاهش رو دوخت به قبر مادر مهریونش. سعی کرد پس بزنه نگاهای پر غضب اطرافیان رو! حرفای مادر بزرگ رو دوباره تو ذهنش چرخ خوردن.

-تو منو بذار تو قبر علی! بذار فکر کنم بابات تا آخرین لحظه باهام بوده.

چشماشو بست. اشک آروم آروم روی گونه هاش چکیدن. هوای سرد مجرای تنفسیش رو سوزوند. خورشید کم کم می رفت پشت کوه. آسمون قرمز غروب.

-دعا کن بابات شفاعتم کنه.

بغضش عمیق تر شد. چقدر دوست داشت می تونسست کنار قبر پدرش بشینه و ساعت ها باهاش حرف بزنه. کجا بود این پدر؟ چرا نشونه ای از خودش رو هم از پسرش دریغ کرده بود؟

دستی روی شونه اش نشست. برگشت. هاتف بود. با ته ریش و پیراهن مشکی.

-بریم علی. خوب نیست دم غروب این جا بمونی.

علی با زحمت آب دهنش رو قورت داد. به زحمت نگاه از قبر گرفت و گفت:  
-می خوام برم جایی.

-کجا؟

ریز گفت:

-لب ارونند. شاید اون بدونه بابام کجاست!

هاتف با حیرت گفت:

-می خوای بری آبادان؟ بی خیال علی. دیر وقته!

-می رم هاتف. هیچی نگو!

هاتف نفسش رو فوت کرد و گفت:

-پس با هم می ریم. تنهات نمی دارم!

\*\*\*\*

دمدمای صبح بود. هوای سرد دمدمای صبح، لرز می انداخت به بدن. هاتف از ماشین پیاده شد و کنار علی که لب ساحل نشسته بود نشست. با آرنجش ضربه ای به پهلوی علی زد و گفت:

-در چه حالی؟

-به نظرت، بابام طعمه ی کوسه ها شده؟

هاتف هوفی کرد. فکر کردن بهشم وحشتناک بود. آروم گفت:

-جسم چه قابل داره علی؟ بابات روح شو به خدا فروخت. جسمش رو نمی خواست دیگه!

علی نالید:

-من چی؟ یه اثری، نشونه ای، ردی. هیچی؟ هیچی؟ اینه سهم من از پدرم؟ همین؟

-سهم تو اینه که با افتخار میگی پدرت کیه. می فهمی علی؟

-دلم می خواست حداقل یه سنگ قبر ازش تو گلزار بود. این رود ... کاش به حرف می اومد و می گفت کجا بردتش.

اشک تند روی صورتش غلت می زد.

-دوست نداشت بچش رو ببینه؟ من دارم بال بال میزنم بچمون به دنیا بیاد،

اونوقت بابام شوقی نداشت ببینه من چه شکلیم؟ این قدر مشتاق رفتن بود؟

هاتف چند ثانیه ای سکوت کرد و گفت:

-اگه بابات و امثال بابات نرفته بودن، شاید تو الآن نمی تونستی انتظار به دنیا

اومدن بچت رو بکشی. اونا از خودگذشتگی کردن که ...

-که به امثال من بگن بچه شهید؟ بگن حق خور؟ بگن مزاحم؟ آره؟

-بی خیال. بذار هر کي هر چي دلش مي خواد بگه! تو با افتخار بگو فرزند شهیدی! اونم چه فرزندی! فرزندی که یه ذره سهمیه و امکانات نداشته! هوم؟

علي نفسش رو فوت کرد. نگاهش رو از ارونند گرفت. آروم گفت:

-یه هفته ست اینجام. ساغر چشم انتظاره. مي خوام برگردم! هاتف فقط سکوت کرد.

مي دونست علي آروم نشده. فقط امیدوار بود حضور ساغر بتونه آرومش کنه. هیشکي نمي تونست بفهمه تو دل این مرد چه خبره! بي خبر برگشت.

دلش براي دیداراي دزدکي تنگ شده بود. براي استرس و کوبش قلب. براي لحظه هایی که باید صدای خنده هاشون رو کنترل مي کردن. کلید رو توي دستش چرخوند. نگاهش بین قفل و کلید در نوسان بود. درست بود که بي اجازه وارد شه؟

نگاهي به صفحه ي موبایل انداخت. دو بود. مطمئنا ساغر خواب بود! مي تونست برگرده خونه و به ساغر اس ام اس بده که برگشته اما، طاقت چند ساعت اضافه تر رو نداشت. بسم اللهی گفت و کلید رو توي قفل چرخوند. در با صدای قیژ خفیفی باز شد.

زبانش رو به لبش کشید. باید به ساغر مي گفت تا در ورودی رو براش باز کنه. چند قدم جلو رفت. نوری که از پنجره ها رد مي شد، تا حدودی حیاط رو روشن مي کرد. بیدار بودن. با احتیاط خودش رو به پشت در ورودی رسوند.

صدای فرامرز رو می شنید.

-این پسر ده ساله دیگه هم کار کنه دستش به هیچی بند نیست! نکن اینکارو  
با خودت ساغر!

صدای گرفته ی ساغر تو گوشش نشست.

-این پسر شوهر منه بابا! من دوسش دارم! چرا به خاطر دل خودت می خوای  
رو دل من پا بذاری؟  
فرامرز عصبی گفت:

-گشنگی نخوردي تا عاشقي از سرت بیفته! احمق! دلت رو به چی این یارو  
خوش کردی؟ این که تو نیروی انتظامی و دادگاهم پرونده داره!  
ساغر بلند شد. به طرف اتاقش دوید. دل علی ریخت. خواست بگه ندو، ولی  
ساغر از دیدش خارج شد. گوشی موبایلش رو درآورد.  
از در ورودی فاصله گرفت و به ساغر زنگ زد. با تاخیر جواب داد:

-جونم؟

-سلام خانومم! خوبی؟

-سلام. من خوبم. تو چطوری؟

-صدات گرفته س!

ساغر خندید و گفت:

-خواب بودم! ساعت رو دیدی؟

علی نفسش رو فوت کرد. ساغر داشت دروغ می گفت تا دل علی رو آروم  
کنه؟

-جوجه خوبه؟

-دلتنگ باباشه!

-ساغرم؟

-جانم؟

لبش رو آروم گزید و گفت:

-فردا صبح مي رسم خونه.

-جدا علي؟

علي آروم گفت:

-بله خانومم.

-پس من فردا صبح ميام!

-گوش کن ساغر.

-بگو.

-نيا!

تقریبا داد زد:

-چي؟

علي با ملایمت گفت:

-بمون، يه چند روز. فقط چند روز تحمل کن! بعد با دست پر ميام سراغت!

ساغر تحليل رفته ي ساغر رو شنيد. به در خروجي رسيده بود. بازش کرد. باز

صدای قيژ بلند شد.

-طوري شده علي؟

-نه خانومم. هيچي نشده!



بعد آروم ادامه داد:

- به بابات بگو تو فکر جهیزیه باشه! یا، نه نه! اصلاً همونم نمی‌خوایم!  
خودمون می‌ریم بهترینا رو می‌خریم.

-علی؟

-جانم؟ دوس داری تو کدوم قسمت خونه بخریم؟  
ساغر با بغض خندید.

-علی! دیوونه شدی؟

-نه عزیز دلم. دیوونه چیه؟ یه خونه ی نقلی و قشنگ. حداقل دو خوابه! یکی  
برای من و تو، یکیم واسه جوجه.

-علی، خواب نما شدی؟

به جایی جواب گفت:

-لوکس‌ترین خونه رو برات درست می‌کنم. کاری می‌کنم که همشون  
انگشت به دهن بمونن!

بعد سریع گفت:

-بعدشم میرم دنبال کارای رزرو باغ! شام عروسی ندادیم بهشون!

بلند بلند خندید. آروم خیابون رو پایین رفت و گفت:

-تو فقط غصه نخور. تو گریه نکن. تموم شد همه ی بدبختیامون. نمی‌ذارم  
آرزو تو دلت بمونه! فکر کن. بچمون هم تو مراسم عروسی هست! چي بهتر از

این؟ هان؟

-مامان بزرگت چي ...

-اون با خوشحالی ما خوشحال میشه! تو غصه ی اونو نخور!

ساغر مکشي کرد و گفت:

-خرج داره همه ي اين!

-خرج مي کنم! کل دنيا رو مي ريزم به پات خانومم. تو لياقت بهترينا رو داري!

ساغر آروم گفت:

-من باورت دارم. بيشتر از چيزي که فکرشو بکني! فقط ...

-فقط چي؟

-وسيله ها رو خودم بخرم. مي خوام پسند خودم باشه!

-باشه عروسک. وسايل بچه رو بعد از عروسي مي خريم که ملت نفهمن زنم

و بچم همراه هم اومدن خونه ي بخت!

هردوشون بلند خنديدن. ساغر گفت:

-پولش رو ...

-ساغر هي غصه ي اين لعنتي رو نخور! داريم! اين قدر داريم که دهن همه ي

کسايمي که با حرفاشون آزارمون دادن رو ببنديم. تو فقط به من اعتماد کن!

-منم ميام خونه بينم!

-اوه نه ديگه! اين مردونه ست! بذار به عهده ي من!

-بالا بالا نباشه زيادا!

علي اخمي کرد و گفت:

-پول داريم! مي خوايم بالا خونه بخريم. به کسي چه مربوط!

ساغر غش غش خنديد.

-اوکي! راستم ميگي ولي، زياد تو چشم نباشه ديگه! چشم مي خوريم!

-این حرفا رو بی خیال!

چند ثانیه سکوت شد و بعد ساغر گفت:

-علی شکمم معلوم میشه!

علی بلافاصله گفت:

- نه با با! ریزه میزه س هنوز. کی می خواد بفهمه! یه لباس می خریم که مشخص نباشه!

ساغر همین طور که می خندید گفت:

-بچه که بودم یه مایو داشتم، صورتی بود گلای رنگی رنگی داشت! این قدر

دوسش داشتم که می گفتم اینو تو عروسیم می پوشم!

علی خندید و گفت:

-بعد فکر نمی کردی بزرگ میشی اون اندازه نیست؟

-نه! فکر می کردم همیشه ریزه می مونم!

-تو هنوزم ریزه میزه ای جوجو!

-علی؟

-جانم؟

-اینا همش رویا پردازی بود الآن؟

علی بلند خندید.

بعد گفت:

-برو بخواب شیطان. از فردا کلی کار می ریزه روی سرمون!

ساغر پوفی کرد و گفت:

-کی میرسی خونه؟

علي نگاهی به اطراف کرد.

آروم گفت:

-ده مین دیگه تو خونه ام!

-واقعا؟

-برو بخواب خانومم. برو بخواب که چند روزی بکوب کار داریم! دوست

دارم!

-نیام خونه؟

-نه! برو دنبال لباس و وسایل خونه. هر چقدر پول لازم داری بگو بریزم به

حسابت. فقط خودتو خسته نکن. باشه؟

-باشه! وای علی! خیلی خوشحالم! خیلی!

-منم. بخواب دیگه. دوست دارم!

-منم.

تلفن رو قطع کرد و توی جیبش انداخت. در اولین فرصت باید زمین رو می

فروخت. یه زمین که خدا تو من قیمت داشت! سرش رو گرفت رو به آسمون و

گفت:

-شکر خدایا! شکر!

یه نگاه به ماشین گل زدش انداخت. کی باور می کرد بتونه سوار یه همچین

ماشینی بشه؟

آروم گفت:

-خیلی خدای خوبی هستی! به بدی ما بنده ها نگاه نمی کنی! مرسی خدا  
جونم!

بعد دوباره خیره شد به ماشین. فیلم بردار تند تند حرف می زد.

-برید سمت فروشنده، دسته گل رو بگیرید. لبخند بزنید. یکم خوش و بش و  
بعد بیاید سوار ماشین شوید!

علی سر تگون داد و تک تک دستورای فیلم بردار رو انجام داد. فیلم بردار  
دنبال سرش می اومد. هر کی از کنار ماشین رد میشد بوق می زد و چیزی می  
گفت و لبخند رو مهمون لبای علی می کرد.

فکرش رفت سمت این دو هفته! دو هفته ای که به صورت فشرده دنبال کارای  
خرید خونه و چیدن وسایل بود. ماشین و رزرو باغ!

لبخند مات فرامرز، وقتی از نحوه ی بدست آوردن پول با خبر شده بود، شادی  
چشمای ساغر، قیافه ی آویزون اشکان ...

فرامرز برای خرید جهیزیه سنگ تموم گذاشته بود. مرتبم تکرار می کرد که  
تمام سخت گیریای من به خاطر خودتون بود!

همه چیز فراهم بود. مهمونا هم دعوت شده بودن. یه استرس شیرین تو دلش  
می پیچید.

یاد شب قبل افتاد. آخرین تغییرات رو با نظر ساغر، تو خونه ایجاد کرده بودن و  
در نهایت علی التماس کرده بود تا لباسش رو نشون بده و ساغر با شیطنت ابرو  
بالا انداخته بود که نمیشه! یهوپی باید ببینی سورپرایز شی!

و علی منتظر دیدن سورپرایز امشب ساغر بود!

جلوي آرايشگاه كه رسيد، قلبش تندتر زد. لبخند از روي صورتش پاك نمي شد. فكرديدن ساغر با يه لباس كه فقط تعريفش رو شنیده بود، هوش از سرش مي پروند.

فيلم بردار توضيحات لازم رو داد و دنبال علي رفت. علي دسته گل رو توي دستش جا به جا كرد و زنگ در رو زد. دستاش عجيب سرد بودن. يه نگاه به كت و شلوار نوک مدادي رنگش انداخت. ساغر اصرار داشت كراوات نزنه! مي خواست يه جورايي دل پدر زن رو بدست بياره!

وارد سالن شد. چشما شوروي هم فشار داد و وقتي سر بلند كرد، از ديدن عروسك رو به روش چند ثانيه فراموش كرد نفس بكشه! ساغر با اون لباس سفيد و آرايش، قشنگ تر از هميشه تو نظرش جلوه كرد.

صدای شیطونش رو شنید:

-نفس بكش بابايي!

علي خندید. پيشوني ساغر رو ب\*و\*سيد و دسته گل رو به دستش داد. ساغر با ملايمت، يه گل سرخ از دسته گل بيرون كشيد و توي جيب علي گذاشت. علي با يه لبخند واضح، شل رو روي دوش ساغر انداخت و دستاي گرم ساغر رو توي دستاي سردش گرفت و مثل هميشه، تو گرمای وجودش حل شد! خوشحال بود از اين كه مرا سم جدا ست. اصلا طاقت نداشت مرداي ديگه ساغر رو با اون سر و شكل ببين! هاتف و سجاده ريز چرت و پرت مي گفتن و روي پا بند نبودن. اشكان دماغ يه گوشه نشسته بود و با نگاهاي عصبيش علي روم\*س\*تقيذ مي كرد.

فرامرز با افتخار علي رو به دوستان و آشناها معرفي مي کرد و لبخندهاي پدرانش رو از علي دريغ نداشت. علي هم با لبخند جواب مي داد ولي هنوز لايه هايي از کدروت رو بين خود شون مي ديد! هر چي با شه علي بد جلورفته بود! بد!

براي هزارمين بار به خاطر اشتباهش توبه کرد و از خدا طلب بخشش. به مدعوين خوش آمد مي گفت که عماد هم از راه رسيد. با يه لبخند جدي، دست علي رو فشرد و گفت:

-ايشالا به سلامتي!

علي خنديد و گفت:

-نوبت شما!

عماد در ظاهر لبخند زد ولي ته دل ...

مهموني تقريبا تموم بود.

علي خسته از رفت و آمد بين زنونه و مردونه و خسته تر از دستورا و خرده فرمايشاي فيلم بردار و عکاس، شنل رو روي دوش ساغر انداخت و گفت:

-خوش گذشت بهت خانومم؟

ساغر خنديد و سر تکون داد. علي ب\*و\*سه اي روي صورتش کاشت و دستش رو فشرد! عطيه به سمتشون اومد و گفت:

-شنل کروي سرش چرا؟! شما که هنوز با هم نر\*ق\*صيديد!

علي لبخند آرومي زد و گفت:

-جون من بي خيال! من نر\*ق\*صيدن بلد نيستم که!

عطیه دستاشو تو هوا تگون داد. فیلم بردار رو صدا کرد و شنل رو از سر ساغر برداشت و مجبورشون کرد تا بر\*ق\*صن!  
 ساغر نرم و قشنگ می ر\*ق\*صید. علی جلوش وایساد و فقط دست زد و حرص خورد.

« اگه ساغر با این لباس بلند بخوره زمین چه خاکی تو سرم بریزم؟ »  
 با تموم شدن آهنگ و ر\*ق\*صیدن ساغر که مساوی بود با راحت نفس کشیدن علی، عطیه رضایت داد برای دور دور و به قول خودش بوق بوق، علی شنل رو روی سر ساغر بندازه!

فرامرز خان، دستاشون رو توی دست هم گذاشت و زیر لب دعایی زمزمه کرد و در نهایت زیر گوش علی گفت:  
 -امیدوارم هر روز بیشتر از قبل همدیگه رو دوست داشته باشید.  
 پیشونی ساغر رو ب\*و\*سید و گفت:

-ایشالا خوشبخت شید!  
 هاتف و سجاد و سلاله، عطیه و ماهرخ و عماد، نفرای بعدی بودن که برای آرزوی خوشبختی جلو اومدن و نزدیکیای چهار صبح بود که خونه رو خلوت کردن.

ساغر سریع روی مبل نشست و دستش رو به سمت کمرش برد و نالید:  
 -آی خدا خسته شدم!

علی جلوی پاش زانو زد. کفشای پاشنه بلند رو از پای ساغر در آورد. همین طور که انگشتاشو ماساژ می داد گفت:



-بمیرم برات. از صبح خیلی اذیت شدی!

ساغر خندید و گفت:

-عروس شدن این حرفا رو هم داره!

بعد با شوق نگاهی به دور و بر انداخت و گفت:

-وای! باورم نمیشه ما هم خونه دار شدیم!

علی کنارش نشست. گردنش رو ب\*و\*سید و گفت:

-تموم شد بدبختیا! فقط دعا کنیم خدا از سر تقصیراتمونم بگذره!

ساغر چشماشو ریز کرد و سرش رو به طرف سقف گرفت و گفت:

-خدا؟ خدا جون؟ بیجگی کردیم. حماقت بود. ببخش ما رو، باشه؟ خدا؟

میشه ببخشی؟ خودمون سه تایی نوکرتیم! ببخش خواهشا!

علی بلند بلند خندید. ساغر با آرامش سرش رو روی سینه ی علی گذاشت و گفت:

-خیلی دوست دارم.

علی پیشونیش رو ب\*و\*سید و گفت:

-منم عسلم.

-خوابم میاد!

علی غر غر کرد.

-بیجا فرمودین! بذار اول یه چیزی بیارم بخوری. شام که درست نخوردی.

بعدشم ...

چشمکی حواله ی ساغر کرد!

-ناسلامتی شب عروسیمونه ها!

ساغر بلند بلند خندید و گفت:

-الآن یعنی تو باید ناز بکشی من سرخ و سفید شم هی؟

علی هم خندید و گفت:

-همچین بفهمی نفهمی!

بلند شد. همین طور که به طرف اتاق خواب مشترکشان می رفت گفت:

-وای خاک تو گورم! من می ترسم علی!

علی به طرفش رفت. خندون از زمین بلندش کرد و به طرف آشپزخانه بردش.

یه لیوان آب پرتقال به خوردش داد و یکی از ظرفای غذایی که ماهرخ تو

یخچال گذاشته بود تا حداقل چند روزی غصه ی غذا پختن نداشته باشن رو

بیرون کشید.

کوکو بود. ذره ذره اش رو به خورد ساغر داد.

ساغر با گفتن:

-سیر شدم علی!

دست علی رو که با آخرین لقمه تو هوا مونده بود گرفت. به طرف دهنش برد و

گفت:

-این دیگه مال تو!

علی لقمه رو بلعید و دست ساغر و ب\*و\*سید. ساغر هم دست علی رو

ب\*و\*سید و گفت:

-مرسی از همه چیز!

علی دستاش رو دو طرف صورت ساغر گذاشت و آروم گفت:

-مرسي از تو، بابت حضورت!

همون موقع صدای زنگ تلفن بلند شد!

علي و ساغر نگاه متعجبي به صورت هم انداختن و قبل از این که براي برداشتن تلفن اقدامي بکنن، رفت روي پیغام گیر و چند ثانیه بعد صدای معین، تو گوششون نشست!

-زوج خوشبخت سلام! هاتف همین الآن شمارتون رو برام فرستاد و منم تماس گرفتم! ببخشید بد موقع ست! خیلی خیلی دوست داشتم تو مراستون باشم ولي قسمت نشد! ایشالا شب شیشه ي بچتون! زندگیتون آروم و پر از شادی! بازم شرمنده که بد موقع زنگ زدم!

علي بلند خندید! ساغر هم همراهیش کرد.

-این معینم دیوونه بود!

ساغر همین طور که مي خندید گفت:

-دهن هاتقم چقدر قرصه! همه فهمیدن که ما ني داریم!  
علي چند ثانیه اي خیره شد تو چشماي ساغر و آروم خوند:

باید تو را همیشه به دقت نگاه کرد

يعني نه سرسري، سر فرصت نگاه کرد

بانو بگو که حضرت خالق خودش تو را

وقتي که آفرید چه مدت نگاه کرد

هر دو مخدرند که بیچاره مي کنند

باید به چشم هات به ندرت نگاه کرد

هر کس نظاره کرد تو را دلسپرده شد

فرقي نمي کند به چه نیت نگاه کرد  
 عارف اگر براي تقرب به ذات حق  
 زاهد اگر براي ملامت نگاه کرد  
 تو بي گمان مقدسي و کور مي شود  
 هر کس تو را به قصد خیانت نگاه کرد  
 آسمون از چشمک ستاره ها درخشد، قلب علي از برق نگاه ساغر. چند  
 لحظه بعد، پنجه هايي بودن که تو هم قفل شدن و نگاهي که تو آغوش هم  
 غرق و لب هايي که آروم زمزمه مي کردن.

روزها،

روزهاي پاياني پاييز است

و لحظه ها

لحظه هاي ر\*ق\*ص برگ ها، در کوچه هاي دلدادگي

هنگامي که صدای خش خش برگ ها

زیر پای عاشقان

اشک را مهمان گونه هاي معشوقه هاي تنها مي کرد

این جا

خاطراتي، لا به لاي حريري به رنگ آبان

جان گرفتند و مرور شدند

مهر

آبان

آذر

گذشت ورد پای

زرد، قرمز، نارنجی برگ ها

بر زندگی علی و ساغر

برای همیشه ماندگار شد!

\*\*\*\*

با تشکر از سید آوید محترم عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

[www.Roman4u.ir](http://www.Roman4u.ir)